



۱۴۴۰

۱۴۴۰  
۱۰

نور صبا

مجموعه

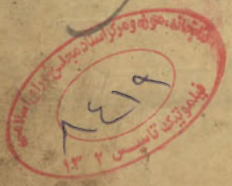
۱۸۱۵۸



۱۴۴۰

- ۱- رساله
- ۲- راجع
- ۳-

سحاب محو



۱۴۴۰

۱۴۴۰

۱۸۱۵۸

مجموعه سه جلدی  
رساله - راجع سماوی  
راجع سماوی  
فارس  
سماوی - محو و اصل  
ملا محمد  
نسخه نفیس



۱۴۴۰

۱۴۴۳  
۱۰

نورجانی

محمود

۱۸۱۵۸



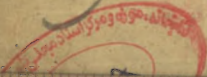
۱۴۴۰

۱- رساله

۲- رساله

۳- رساله

سحاب محمور



۱۴۴۰

۱۴۴۰

۱۸۱۵۸

مجموعه در سحر

رساله - رساله سحابی

رساله سحابی

فارس

سحابی - محمور و امیر

ملا محمد

نکته نفیس



بسم الله الرحمن الرحيم  
تا بناید زوایای سحر خور  
شکر از مصر کلاش خورند  
راه زوایا راه الله نور  
رو زوایا شمس بشارت مند

عقل کل دیباچه دوان اسرار  
بسته لفظ او خفاست چشمت  
پرتوی آفتاب و ماه انوار  
وصف کفش شاد و شرح کردار  
بست زبوج حقیقت مهر انوار  
بهر خرد و سر بسطی نقش دوار  
کرده آواز او دعوای شوق دوار  
شوق دیدار شما سراج رخسار

السلام اسی معنہ و دور یا شدن تحقیق  
نہت کجانی از ان محل و در بار شما

کس اول خواند این خم و پند  
یعنی که در پوست علم دفن را  
**و بالله التوفیق** بدان نورگ الله تعالی که لطیف و رحیم است و ندو که آثار نفیست  
من روحی است بجز ما و دولت و عفو و قیامت  
اوین را و وضعت **کما قال الله تعالی** سیدتی شایسته و فضل من نشان  
از هر حال که مرد را پنداشت  
هر که که با جان و چه بدیش افشاد  
برجستی اگر طبع و طاهر گشتند  
بعضی حیران وجه ظاهر گشتند  
خوش نصیبت که بر در جبار با سغفار روزند و آزاران طاعت که بخود خلاق  
کفرشانند هر نیک و بدی نیست که در لیس بی آزاران رب غفور که **لا اله الا الله**

**الفصل سیم** الامور سه انسان عذو او احد بجز دوستی  
چون بخیزد که شمع از دست پستوان  
ممتد انکو بودت شمع شتافت  
یافند و آنان که در پی ایشان برای رشت  
در جبر اعدا کفر و یون دیدگی  
شعوت وجود او دشمنان خیره مش







هر چه که گوئی پی نفعی نیست  
 غیر از نوری که در بصیرت می بینم  
 دار و از تماشا می دور این دوار **رباعی**  
 نرسد که بگویم که جان میدارد  
 از طغنه هر چه جان میدارد  
 آخر تو چه چیز را نساز میدارد  
 بکلمه مدعاش انارست ای سپهر طالب صادق و مطعوب کانی  
 نیست چنانکه هر سوال لازم و هر جواب شافی نیست **رباعی**  
 در عرصه عشق کانه انقبوس  
 مات آمد و عقل و دهم را مضروب  
 یک شمه کلفت را را نیست  
 حاصل چهارم بنظر آمد که ذکر آنست **رباعی**  
 غواصی در تاز کوهر کویت  
 رازی که نماند بگوهر کویت  
 و طایبان صادق را شمس ساقیم تا دست و ثاق دران زده بر شد  
 یعنی از کفر مجاز با میان حقیقت که اند چون از صفات ذات و اقی  
 نشست چو تسمیه در لفظی نقش بست **رباعی**  
 هر چند که فصل بود و فصلی که فصل بود  
 هر چه که فصل بود و فصلی که فصل بود  
 هر چه که فصل بود و فصلی که فصل بود

نفعی که از نفع نیست  
 نفعی که از نفع نیست  
 نفعی که از نفع نیست

آثار و اوضاع و احوال **رباعی** من کان فی ذله اعلم بنوئی الاخره اعلم فی کل  
 سبیل یعنی الذی ما کانت هذه البصارة که دلیل ان بصارت چیست  
 اندکی در بسیاری بسیاری در اندکی دیدن کی را صد هزار صد هزار کی دیدن  
 هر چه که سرخویش تن را نیست **رباعی**  
 این را ز رخ و طلب نه از این از آن  
 شمس الله انه لا اله الا هو یعنی علم تو حیدر کفایت ترک کس با کوه  
 شمع شعله اند که جز آفرین نیست **رباعی**  
 یعنی عسلی که در تحقیق برود **رباعی**  
 اول نظری که این بصارت آورده است نیست که در عبارت آورده **رباعی**  
 پوست نه درین برای امید و هر یک **رباعی**  
 با هر یکی اندر چه به پیدازان نیست **رباعی**  
 جسم اعداد است و در پایان ضلالت پویی و قلب احد است و محیط ستمی  
 همه یکی آن در حقیقت تشنه لب مرده از بس که هر سو کرده و این راه بر خیزد  
 بلکه خشم که روده پیش آنکه اهل لغین اسکندر و خضر عبارت ازینند  
 خلقند و جز اختلاف پیاصل نه **رباعی**  
 در جسم ای که در دو انعام درود **رباعی**  
 جسم را باکسی از ایمان کفایتست اما اطمینان قلب نه نیست **رباعی**



و عشق ز تو مرد و نهان می باید  
 و ز عالم بی نشان نشان می باید  
 علم و فن عقل و دین و نیت  
 آرام دل تبت آن سبب باید  
 شخص با غیر از یکی توان بود اگر چه دل و جانیت در دو سر مراد مقصود و هوس  
 باطل طلب مراد و مقصود و یوس  
 عمر و زید بیت در شخص هر کس  
 دل آیه جانان طلب جان و دانش  
 وین چه ضعیف راهی اسی پس  
 شخص را آن پس که مومن نمند و کافر خوانند از امید و بیم گناه و نوب  
 و طلب اخلاص خواهد و از اخلاص آید و از آیه با ذات موال و جواب **باب**  
 چون عاشق شد نقد قلب از قلبی  
 کفرش باطل نمود و ایمان سلبی  
 و حضرت رازدان جواب قبول  
 لم تو من را بطین قلی  
 از یکی همه رسیدن مردم شدن صد بار به که در همه کم شدن **باب**  
 کل جسم و نمود و مرد و تالاییت  
 و قطب و محیط وید هر کوفتایت  
 از صد بنی و دلی بری نام به سود  
 که بر شناسی همین کیت کافیت  
 موعظ اتفاق امر بیت توفیق شمع و طفر را باعث و اختلاف رسمیت  
 بلوچی حبشی و بلوچی را وارث مکه و جشم آنکه از جی به نظر  
 خافلان متفق بر از عاقلانند **باب**  
 جز با همدات یکی شدن منزلت  
 صد نفس که از مخالف هم نشاند  
 از چکه ام حالتی حاصلست  
 مگر خود و سر را یافتن و نیت

ذکر این آن خود را کم نیت **باب**  
 شادی و گریه ای غم دیگر  
 همچون کوری بی پیش سرگردان  
 این خلق همه کند در هم دیگر  
 بیعت در نظر مراد جانت نه  
 در کثرت خلق طالع **کایت**  
 صاحب نظری با جمعی را می یکدشت پوشت  
 بند و اند از آفتاب مطوی دیدم کثرت کفشت پوشت بند و اند چه دست  
 آن دارد که جو تو صاحب نظری را جبران دارد و کفشت من درین پوشت  
 بند و اند بر قیامت می کند رخ و شافع دشواری و نظر حق جل و علی شکر  
 قیامت بهارت از روزیت که افشای هر راز شود یعنی رسیده و  
 نارسیده و سر و دماغه متناز شود و بند و اند را چون برید ازین حال  
 و احوال حکایت و روایت میکند و پرورش چون آفتاب آشنات  
 درون را که محبت حمایت میکند و میگوید که امر و آشنای خوبت  
 چرا که مرد و فردا محبت **باب**  
 از هر جایی و نظر به بنای  
 بنو و جهانی و جهان آرای  
 در یک شمع بی تابش در  
 بتوان دیدن ز روزنی صحای **کایت**  
 بوالکوس بکبری از روزش میسر  
 بعد از آنکه بسیار صفت خود کردی طلب معرفت خود کرد و اتفاقا کسی نامکم  
 و پست رکنین بر دست درویش نشست و درویش گفت که این کس کیست  
 کثافت پرت تر اعراف شد و اینک که مرسته و انمو و گفت کسی را چه حد



توضیحی تواند بود اگر هست مگر پس هم راست میگوید بانفس دروغ  
 گوئی هر چه خواست میگوید گفت میگوید که این بود الهوس حق را حواس  
 نیست که غیر از شک نیست چیزی نیست این صفت مخصوص نیست نمیکن  
 بلکه عطفی با وجه و لاف ادیان چنین اند در معاش این سخن من نیست  
 پند حق است که با تو و مقام دست تا و شهادت عرقه نباشی یعنی ازین فرقه نباشی  
 نه پیرو دین اند و نه خوانان علوم **ب** را کحل و نکاح همه کرده و هم  
 حاصل که فایده است و غایت معلوم **غیر از شک و پند نام نام**  
 آن بود الهوس گفت که انبیا و اولیا اکل و کفاح فرموده اند و همه والد  
 و مولود یکدیگر کرده اند این عسراض تو بسیار بعل نیست و انرا  
 مدافعی علم غایت نیست و در پیش گفت که ایشان محققین اند نه بجهت  
 محض همین اند نه بجهت تو محض **من الهوس** در خلوت کار تمام است  
 این چند روز معاش صفت و مدارای عاست و مقصود از یلید و  
 یولد ظهور احد است و هر چه از احد است شک فاک احد است و  
 هر چه است مقصود **دارد و از آن مقصود راه بوجودی دارد**  
**اما که در اعظم طلب میسرند** در کثرت عبادت و حد رب میسرند  
 از دینی و دین مراد و مقصود است **هر شت نه و شور را سبب میسرند**  
 بود الهوس گفت راست میفرماید بلاغت همین باشد اما اینها امکان نمیکنند

موجود و اهل دین باشد **ربا می** شوری دیدم جو کله خرد در پشت  
 با هم خبر و شناس آمد و چون پشت از **یک کس پس بد اصل دخیل بدو شد**  
 یک کس جران شد و یکی زشتان **درویش گفت که انوجه نیز چنین**  
 گفت اگر سخن از دین و لغت نخواهد **ربا می** مان محمد احوال این می بود است  
 غیر از توحید و واحد جز نیست **کشتی میگویند که مردی آمد بطهور**  
 از بس نهان کویا که نه وجود است **هیچ میدانی که عالم چیست و آدم**  
 آن چرا و این کراست **شوبه** تو از عالم همین نامی نشنیده  
 ز آدم نیز خبر شخصی میدید **پادشاه شرح کن آنرا و این را**  
 و کر نه بشنو و بگذر کن را **عالم غیبت در میان و قول توان**  
 و قول عامی لاجول توان خاص که در اولت توان است که از صوت و حرف خداست  
**اذا اراد الله شیئا ان یفعل له کن فی کون** این کن بصورت و حرف  
 نبوده است بلکه صورت و حرف از وجود است و قول عالم که در آخر است است  
 که هر چه بفعل آید آن کویا روز را روز و شب را شب و دست و رخت و اسباب را  
 آن کویا که آدم است که این هر دو قول با او است هم  
 دلی آن بود و هم نبی این است **ربا می** هم داد و در کان کن دو عالم طول  
 هم تذکره آنرا بزبان لاجول **هر چه نگاه میکنم میگرد است**  
 که قول بفعل آید و از فعل قبل **اشان اگر عارف وقت خود شود**



و باطن او ولایت و سرایت و طایفه و تشریف است که طایفه را از آن طایفه  
 و بدینست که از طایفه باطن نیست **ب** همی گوید همیشه هر دو باطن  
 که طایفه نیست جز عنوان باطن **ز** و طایفه هر دو باطن متصل است  
 بی هر منبع با اصلت است **و** آنکه هر دو باطن نیست  
 حکایت که غیر از این وجودی نیست **ز** که هر دو باطن نیست  
 که از طایفه باطن به نداند **و** وجودی که از او بیرون نیست  
 و از اینست که انسان طایفه است و از آن مایه بودن متعاشش تا  
 قوسین است شاه سواران که درین سندان سندان پیاپی میرانند قوی  
 تریه و جوب و علم ندانند و قوسیه را نشانه و امکان و عالم می خوانند **ب**  
 تشبیه و تمثال تشبیه تشبیه **ک** و با که رسول مبعوض را از آخرت  
 چون برنج تشبیه قوی و تریه **م** و از جبهتی بخوبی باید ساخت  
 قوی باشد به وصال خود چونند که هر کسی خیالی می بندد **ب**  
 یک کس که در جهان ندارد و طایفه **ک** یک کس که تشبیه تشبیه تشبیه  
 کس هیچ ندید غیر عالم اما **ک** یک کس همه ذات دید که یک کس  
 حاصل که انسان نهایت سیر عالم است هر چند که عالیت آدم و نوح است **ب**  
 احوال شناسان که بود و احوال **و** رجال سید نه بجای و در بل  
 و آنکه که حال چنین می شنند **م** مانند میان ماسته و مستقبل

و باطن او ولایت و سرایت و طایفه و تشریف است که طایفه را از آن طایفه  
 و بدینست که از طایفه باطن نیست **ب** همی گوید همیشه هر دو باطن  
 که طایفه نیست جز عنوان باطن **ز** و طایفه هر دو باطن متصل است  
 بی هر منبع با اصلت است **و** آنکه هر دو باطن نیست  
 حکایت که غیر از این وجودی نیست **ز** که هر دو باطن نیست  
 که از طایفه باطن به نداند **و** وجودی که از او بیرون نیست  
 و از اینست که انسان طایفه است و از آن مایه بودن متعاشش تا  
 قوسین است شاه سواران که درین سندان سندان پیاپی میرانند قوی  
 تریه و جوب و علم ندانند و قوسیه را نشانه و امکان و عالم می خوانند **ب**  
 تشبیه و تمثال تشبیه تشبیه **ک** و با که رسول مبعوض را از آخرت  
 چون برنج تشبیه قوی و تریه **م** و از جبهتی بخوبی باید ساخت  
 قوی باشد به وصال خود چونند که هر کسی خیالی می بندد **ب**  
 یک کس که در جهان ندارد و طایفه **ک** یک کس که تشبیه تشبیه تشبیه  
 کس هیچ ندید غیر عالم اما **ک** یک کس همه ذات دید که یک کس  
 حاصل که انسان نهایت سیر عالم است هر چند که عالیت آدم و نوح است **ب**  
 احوال شناسان که بود و احوال **و** رجال سید نه بجای و در بل  
 و آنکه که حال چنین می شنند **م** مانند میان ماسته و مستقبل

بل حقیقت که طایفه باطن عالم است و انسان واسطه بین است **ب** اول  
 و **الاحتمار و الفایده و این** در ویش نیست اگر یکم چو نباشد که با برت  
 یک منفصل نماید و این ظاهر است **ب** **ع** عالم که حکیم خوانند و از اراز  
 آن ذات نیست خویش را کرده **ب** یک خط نباشد از او باقی جانش  
 دوم بر ناید نه زنی نه زوی **ب** بلکه هر غرضی آنچه بعد از برت  
 بتقدیم بر سر است و شخص را از او بر غش و اشتاق و اشتاق و رجوع و عدا  
 میرانند آسمان در زمین بدو و ماوراء باشد و مرز نشاید که انسان است  
 وجودی باید بلکه م و یک خط نیز محال بود و امکان بود و نیاید **ب**  
 خاف که که سلطان قدر میجو **ب** **ز** زمین ارض و سامان را به در میجو  
 برشت نشاند اگر طفله را **ا** او را من و او را پدر میجو **ب**  
 بعضی برینند که غیر از انسان موجودی نیست و اگر است محض توهم و نمود است  
 و او را بودی نیست و افلاک با اینهمه صولات از عقل آمارند و چرا که او را که  
 راحت و آزار ندارد **ب** **ع** عالم همه هیچ غیر این نداند کائنات که بدون از همه بود  
 با اینهمه صولات فلک چرخ نیست **ب** جز بود و نبود و عاقری جبهه درو آن  
 چون محض راحت و آزار است لایزال در دفع آزار است راحت میداند  
 عقل میجو **ب** **ع** میگویند انسان پس که از غرضی بر خویش زمانی گرفتگی پیشی  
 جبهت تمام است در و ترا **ب** **ع** عقل و عانی همه و او اندیشی

و شخص میجو  
 ع







کافی صلیب را یک کوشنام آید و کافیه طلب صد کلام ای طایب صاوی  
 و در این حیرت رباعی رود آواز از بند عارف کافیه تمام و **رباعی**  
 غیر از این بی ندیدم از هر سویش **رباعی** جز این زانبات و جو و جویش  
 یعنی بسیار شتم و کلمه **رباعی** ظن باووش ازین بودش  
 عارف از حال معرفت حال کرد این رباعی در هر ابش ارسال کرد **رباعی**  
 هر چند که پیش و کم شادی و غم است **رباعی** حکمت وجود را که آن بر عدم است  
 چنان چنان تو چه باو بود و چه بود **رباعی** بر لوح سپان از شلم او است  
 تا آن قلم است این در وقت چنانکه تا جان هست فن هم هست این غرضی چند  
 که از طایفه هر روی نمود غیر بر تو انوار ظن او بود تا این محسوس و مبین  
 و آن محسوس و مبین شود **رباعی** از هر که خب از جواب برداشته  
 حق دید و زو حساب برداشته **رباعی** عقل میگوید که حق را چون دید و در  
 درون دید و در این بیرون دید **رباعی** ظاهر عالم باطن در کمال عالم  
 انسان بر رخ حجاب برداشته **رباعی** تا انسان است و چنین است و چنین  
 می باید بکند است بکند این آیات نماید آن دم که درین میان محوشد ذات  
 یکست بآیت و یکی اندک است چندان **رباعی** تا ذات چو صیاح بجای خود است  
 زیت آیات را سوی او است **رباعی** این ظاهر باطن بی اندویش اند چون هر دو هم  
 یکی شود و الله است **رباعی** باطن از ظاهر بر نور و مبین است چنانکه صیاح از زیت

درین

در شست **رباعی** در آینه جهر زهر خوا و نخواه **رباعی** جندی که بر جوشن باقی  
 ظاهر شد همه باطن کوریت **رباعی** بی زیت بی غنیت مصباح الله  
 انسان هر چه می بیند و میگوید و می باید نور تر نیست که بر لوح شست و شست  
 شخص است عکس بنماید و غنی بنماید و ایضا رنی نماید اما هم را  
 و می باید در دیکند و میگوید و میگوید **رباعی** اهل نادیت در احوال که  
 اصل غنیت مهدی همه را بدین و خود را نمودند و در حال سچ  
 ندیدن همه را تا شکارگاه بودند و در کمال که در شکر است هر درک  
 دلیل درک است **رباعی** عالم جا هست و اندر آینه آید و آدم شخصی با وجود آینه  
 این هر دو بخورید و در درک نشدند **رباعی** این پیش و درک کوه را و درک  
 اینست که عالم را در غایت همین لطف دریافت که عالم را در و دریافت  
**رباعی** که در و از بد که از کوه میگوید **رباعی** از غنیمت حکیم را از کوه میگوید  
 یعنی در هر چه شرح کرد و دانست **رباعی** مشروح بحسب مکان که او میگوید  
 حاصل هر لطف را میجوید و در زمان حال میگوید **رباعی** از کون و مکان چند با تجربه توام  
 ای دیده همه عالم و آدم غایت **رباعی** در جهان ندس غایت توام  
 باقی نمی دمن در آن دید توام **رباعی** درک این تو است درک طاعت  
 بان استمساک کن ازین خود را با کن **رباعی** من کفر با طاعت و یمن باشد الله  
 استمساک بالو و الوفی لا انفسا هم لها و الله صبیح عظیم غیر از خالق وجود



همه هر چند که عالم است و آدم عدم است هر چند که هست قبل که در فنا  
 در زمانه نیت نیست هر چه در عالم عبارت و اشارت از بی انگشت  
 بصارت **بابی** ای که در کیمیت بصیرت بخواند که این نوع که آن ضرر می یابد  
 نویست ترا که از بی اظهارش **بابی** مردم بر عالم دگر می یابد  
 فرشته با آن نور صلاح و باکی سیم و بی ظلمت فساد آدم حق را  
 منظر توانست بود و بخواند که با آن همه صفات پستی بان که در است  
 نبات طاقت نگاه داشتن هیچ صورت نیافت **بابی**  
 انسان که ملک را بنهادش کن کرد **بابی** غافل که فنا و او صلاح دین بود  
 شد منظر عدل و علم و ظلم و جهش **بابی** در پرده رازانی اسلم این بود  
 لایمی چینی که حرفی چند بهم می چوید و معانی صورت می بندد و بسیار کار  
 مینماید و تغییر کرد و از میدان با اینهمه از حد پسر دن و از حد ازون مینماید **بابی**  
 دیدست که دارد سخن و قسم سخن **بابی** خجالی سخن و نصیحت و خواهی الکن  
 این حرف ها و نوشته از حد پسر دن **بابی** هر چند که دید جان و حدش در تن  
 یعنی از آن کلمات ساخت و کار با برت **بابی** خواجده غلامی که فرستد بخار  
 کو پیشش این را بر آن بسیار **بابی** در سخن آخس نبود کام و کام  
 که بود و آمد و رفت از غلام **بابی** اینهمه اثر از آن بصیرت که از  
 نطق تو که حقیقت نظر است **بابی** که آدمی بیست و سوز غم نیست که

که درین

که درین انوک که لازم نیست چرا که بعد برای دفع حاجات اویند و حاجات  
 باعث مناجات اویند که با آدم نیست از عالم نیست  
 انسان بهمان غیب چون روی نمود **بابی** این عالم و هر چه در وی اند بود  
 سبحان الله که ساخت حاجت می **بابی** که هر چه پستی که خواست تمام بود  
 بلکه عرض حاجت را با یک است که ارض و سما در خدمت او است **بابی**  
 هر کس بدو نمی که کس را میجوید **بابی** باوان بار و زمین کی میسودید  
 نه زبان غیب حاجت ندان **بابی** باارض و سما حق است میگوید  
 که اگر دنیا خود را کرد و افلاک و هر چه در دست مبارک و در **بابی**  
 با او غنای او ملک بود و کرد **بابی** از حاجت خلق مکرر و آورد  
 سلطان و قیصر و پادشاه و زید **بابی** با او شش فقرانه سخن باید کرد  
 اینها همه از آن بصیرت که عالم را او شش فقر است با این بصیرتی  
 غیر از غنا شک فقر نیستی با این بصیرت این نیست بلکه خبر از عالم دین  
 که من نه بر آسان دین میسودم **بابی** شش سخن غنا شک زمین میسودم  
 انهم که بدینند این که من می پسندم **بابی** ای داوید اگر من این میسودم  
 اینها بر سید و چنین ندید و حکم که در دین مرد و دست و عالمش قدیم بود  
 بر تو قاضیت و این را قاضی میگوید **بابی** پنهانی که اندر قیصر از کیمیت  
 که بهاری را در و کرش و در است **بابی** نراست از غایت نادانی که با بصارت

اینجا  
 یعنی باید



انسانی که در دنیا دیده و بهار دوی او پدید است و نه پشته و زاد و مرد و گوئی او  
 بود است فصل جهان این بهر نو است چنانکه شاید را بر تو است  
**الف** و نوی که بی اجرام آسمانی هیچ نمی بینی و نیست آبی بل کینه دم  
 نیستی و این از آن بهر است که آتش است چون خاکست و ترا  
 بر بهر تو در است **الف** لایحه که الالبصار و هویدرک الالبصار هر رسته  
 و نیت و صاحب این بهر را حالت مکه است که در را حالت **ب**  
 بر حال بحال من مرا خوان داد **ب** ظلت را هم بهر بهر ان داد  
 بر نظر این دایره را اصلی است **ب** یکس جزا دم و خاتم زن ان داد  
 ای پسر اول کس این بصارت کن انجا و می عالم را حساب عبارت کن  
 از تو که بدید او توان دید او را **ب** انجا و هر بهر بهر ان دید او را  
 غیر از عالم حکیم موجود بدید **ب** شناخت که از بی است ان دید او را  
 و اگر یک خط از آن بر آن نماند نه از خود و نه از اول و حسن خود  
 اثر باید **ب** حق و او بهر که علی کردنی و اگر و با و چه روان و ا  
 جز بهر تو عشق زل چهر نیست **ب** هر چه بکرات ابدی می  
 و چه کشف تو کیستی و صاحب چسبی بود است و این تو مظهر غایتش  
 از عالم کسبی بر گذشت دارد و او هر زمان بخود باز گشت دارد **ب**  
 کانی بحال صفت آرا کرد و **ب** کانی بحال تو بهر نه ماکر دو

هم است مراد او بهر که گفتن **ب** در آیت پند و نوحه و اگر دو  
 این حال بحال و است اگر انسانی بود نیست **الف** و نوی که از خود  
 در است ان حکیم آمد **الف** و نوی که از خود نیست **الف** و نوی که از خود نیست  
 هفت سال بهر ذخیره نهید الا آنچه خود بهر تا هفت سال عمر از آن بکارید  
 سال را بکار و تمیز کرده که خستق در ان آب و علفی خورده هرگاه  
 در سال آنچه خورند گادی و نهند تو در میان کسیتی و ترا چه خواست  
 مکر بود و بان بهر باشی که گفت را و بدیعی عمر را گادی در چواید **ب**  
**دوم** و انهم در بصارت تمام است هر که را بدید پندارند معالیم با و کوبا  
 شد هر که درین شش جبهت جاد و در جبهت پیش ما و دارد بلکه بی تحت حکایت  
 و بعد از ان کید نمیت هیچ میدانی این بهر الهام است و بهر از ان بهر تمام  
 یعنی چنین باش در نما و نامه را بهار و معاد کردی **ب** ثابت قدمی که آتش نیست  
 سیر بهر را بهر او طلب نیست **ب** در کوی خود تنی است پای سینه  
 در شش جبهت ارحمت کس تو نیست **ب** انبیا این رشتند که به تمام اطمینان  
 رسیدند و کوی نبات حکم شد نه و جرم آله محرم شدند سبدا و معاد  
 عالم و آدم شدند **ب** ثابت قدمی که در دوشم خود تو  
 عالم را بر و ساقی و در و سهر و **ب** خاک از کجاست پایال سهر شد  
 بنکر که بگویند بهر را بر و تو **ب** چست بر تو آبی وین انبیا را

کیم







چرا که خیر از او کردی گاهی نه است **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 پنهانی این را باید دید و این شایسته **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 انگار که گویا که نخواست اند **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 باقی نماند زنی از خود که گشت است **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 فعال نه است هر چه در عالم نیست **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 همه را یکی و یکی است **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 تا از سر یکت همه را یکی نیست **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 یعنی آنکس سال حق نبرانی **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
**نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 پاک کردیم و از خوف و ترس بی پاک **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 جام از کف ساقی معارف نوره **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 در آتش و بنادوی آتش آید **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 این همه که گشت محض آید **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 یعنی هر کس می شود نه **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 شارب این شراب است که خشم خود سلطان است این شراب در اینده خشم **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 ناهوش نیست در آنها لطف و رحمت خشم را اول که بخت میخورد **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 دشمنی که بر آید است در آخر میبرد خشم مرد بر خنده تنای است **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند

و غوغا است هر چند نشا را که سر می رسد از او **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 تا دور و نطق محبت را بپزند **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 از او و از اینهم چون سبب **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 مردان هر طبعی و سخن که روا به جان یکسان است **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
**نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 حال گشتند ایام است بر خنده خشم کی **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 به العجب حال طوطی است **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 یعنی کسی که رضا باید بود **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 نسیم کسی که در حبه باید بود **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 و نیکو کرد که جان نیست **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 هر چند که سرش در باطن دید **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 از قضا و جبریت محسوس **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 چون کل تیغ است شمشیر **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 میزد و چون میزد و از کجا میسرود **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
**نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 و از زمین نماند و از آسمان **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند  
 اجتناب است یعنی از طبع و شهودات **نقص** ازین حال نمند بد و دیگر از او فریبند



مکان و زمان و طبع و مشیت و در زنگنه بیدار شدن  
 ای دیدن تو باقی آری **باب** و بی شمع تو شخص تو فانی علی  
 اصل تو اول نه آخر و اردو **باب** فرغ نور لطف یزخاک و علی  
 بال روی سانی پاک بیزای بر روی خاک یعنی ای جبر صاف و بر طلب  
 منتنت چرا که در خاک همه در غفلت **باب** و در غفلت که صاف اوده  
 صافی طلب دید و در غفلت **باب** و چشم کسی که اصل دانه از فرغ  
 جزمین عالم آنچه باشد **باب** مردی با اصل خود رسید  
 و نام روی بنسج آید و اصل همه استخوان و استخوان و در غفلت  
 چشمی و در دو کام **باب** و در غفلت که لکان طلب کزیری کاچا ملک صیدهای بری  
 در زنگنه غیری نیست **باب** هر که بر دست کی پسته و بری  
 حریف طبع خری چند یکدیگر پسته و پای سر آردی ترا بسته  
 چنانکه قرض داری و در جیس قرض خواهی نشسته **باب**  
 حریف طبع کز دست غفلت **باب** و غفلت کردن از سواد غفلت  
 پروان کز اندت ازین غفلت **باب** و ادام کز سبیل بازنده غفلت  
 فلک این همه شمع چراغی را بهی بدعای خود نیاید نور الهی از روزن نیم  
 انسان پس در نماند **باب** غفلت از خاک که پرواز بود  
 افتاد و بر پروای در روشن بود **باب** از روزن را که بود پرواز

عنوان

برون دادیم روزن چشم بود **باب** از کان وجود خود و بر کن داد  
 انگاه وجود را بان کیت **باب** زمین دعوی باطل شده است از  
 هر چپ که اصل شهر باشد **باب** اگر باصل خود را پستی پستی  
 و بر خوب و زشت عالم نیست **باب** و غفلت که اوقات هر روز و جاست  
 هر چند که در غفلت همان خوف و جاست **باب** وانی که پست از پستی را معنی  
 یعنی که نگاه کن که اصل است **باب** و درین گشت همه غفلت نیست  
 و در وقت نبوده **باب** و غفلت و اصل تو و لکان این مکان بریند و کانی  
 این بکشت مکانی نیست چرا که زمین و آسمانی نیست **باب**  
 جندی که سیر لکانی باشد **باب** و در پرواز از زمین را فی باشد  
 نه چون و کران که از مکان میگذرد **باب** و کرش نه کوی از ترانی باشد  
 معراج نه هر چه در دو بال و دیدنست بلکه معراج بحقیقت خود **باب**  
 رسیدنست نه از آن معراج ده دی تا سابل از آن معراج اطفای نمانی  
 آن عجب که را که اصل احوال **باب** آن که غفلت و غفلت احوال است  
 یعنی کر و یعنی خود یا پستی **باب** معراج نیست صورت حال آید  
 سخن است که راه بجای دارد نه عین خوف و در جایی دارد و سخن که نه  
 را و نه ای این ایوانست با هم دعوی برتری خود دیوانست **باب**  
 چندی که شاد از غلو و در جاست **باب** و دعوی بهی غفلت کرش مات



کبریا بی چون و چرا و اگر  
 از بادیه خیال پاکست زوت  
 بلاغ بین که گوهر پان منقش است سخن در آردش نه در خاطر کس  
 است غرض این سخن را از سادگی تمیز کند بلکه بزرگان نصیر  
 نمایند و اول کنند پیش آنکس که حق را ایل است نصاحت و وفات  
 سالت بلکه قصه است که چندی از خود خبری باید بشد که از طریقت  
 باثیری باید که باز وقت آتش و دشت آتش شود که اندر تعلیم برآید  
 و در کوشش تحقیق بر این علم و بیان را از حق آموخت این جمله که بزرگان  
 خلق علی الحق ترم وضع لا اخرجهم باطنی این وضع  
 یعنی جوف و درایتی حقیقی  
 این نامه بدست بر پست  
 بزرگست بزرگ که در وی یاب  
 سخن ز زبان نظر لطافت و نظر نظر سندان شاه و اکر است ای که  
 انسان و مظهر آبی بخود باز کرد و پندی  
 اندیشه از کون و مکان طبع سخن  
 زیر آفتاب جلد وین شرح سخن  
 یعنی که شرح صدر را صادر  
 بروی قلم من فصولی قار در چهارم از آن شمریم و بفرمان آن  
 پادشاه سپردیم

الله که با نفس خود  
 از خلق رسیدم و شد مرا بخدا  
 هر کس سخنی از آن دین بگوید  
 من سبک بخیم نام خدا نام خدا  
 آن که می کند که بشنوی روی خدا  
 کز بوی خدا رسیدی تو در کوی خدا  
 غایت می بود بودای پاک  
 بر روی که سبک روی بگوشی خدا  
 آینه نقش جسم جهانی مس را  
 یعنی خود ابدان که در آینه  
 راز و جهان و مرده و زنده دان  
 از خود بشود که تر جانی مس را  
 سبحان الله عاقی مردم مس را  
 کو نظر خویش ساخت هرگز مس را  
 سازد مس را بدست کف نگاه  
 از روی که هر یکی بر پست مس را  
 هر کس هر چه در سرش است اودا  
 عین مطلوب چون شست اودا  
 انسان خوش نیست جز با شست  
 چون و یو که هر کس شست اودا  
 یک جلوه نمود و لبر جانیه  
 آرام ربه از اول زنده جانیه  
 تا بوی از آن شست باقی برویم  
 و در رخ کردی هستی جانیه



بشایب پیاده کشودن خود را	ز کج زان شب زودون خود را
هر چند نوادر استوائی دیدن	او نه اند به نمودن خود را
ای که غمور مشغول غم نیست ترا	وز جو و خجسته تو مشغول نیست ترا
ناله ای ام بمبصر من وصل بین	حق از آنکه مستغرق غم نیست ترا
عشق آمد و گویا شد آتش ز ما	یعنی که ناله خیر ما ناله ما
ما را ملک و ملک بدون رفت آرد	از جویش زوشت غم ناله ما
عشق آمد و دوست گزیده و بینا	شد آینه جمال او آینه بینا
هر چند که علم و فضل گشتم رو کرده	کفای کمال منم مراد و مقصد ز بینا
مخصوص غنیمت حضرت عاشق را	آن لطف که گشته عاشق معشوق را
از آمدن نیم شبی معشوق	پنیری بود خجسته تر عاشق را
هر کس که غم خود در شربت اودا	کر و ریشخت که زینت اودا
این مرغ کز کفای کشتی است	وام تو به زینت شربت اودا

کج

کم چو شمشیر زینت نیست ترا	بر عرش ابد اگر گشت ترا
کر سیه کفای وزمانی بنود	هر دم باده باز گشت ترا
کر جزو زکلی غایده نیست ترا	هر غم از رشت و فقی و پند ترا
نه علم نه دین نه عقل کل دار	چون رو کنی آنچه پند ترا
عارف که یکیت عالی دین اودا	عالم خبر بیت عدل چون اودا
افرح منما و یوسپ آوم یه	ادوم زینت کرد پس رون اودا
این سبک کام و زیب اودا	این باوه بجایم و زیب اودا
در عشق زینت گشت آگاه و علم	این مسید بدام و دنیا اودا
که نور علامت مایم منم خود را	که کل را کنی علامت منم خود را
جهنم ز ملک بدون چشم و خاک	باب بیکم که ادم چشم خود را
ای که کجی خشنی نیست ترا	و کج را خود تو فتنی نیست ترا
با عشق کجی کجی چون سازد	بستی که کجی خشنی نیست ترا



هر دم جنسی کنی که شاد مرا	هر لحظه شیوه کنی زار مرا
بجایک عشق خود خور که تو	داری و ایامم غم خیز مرا
از کوشش من بوی پیوند مرا	بهر دانی مسکمی پیوند مرا
دوشنم و دشمنان ترست تو ای	هر چند که کار کنی پیوند مرا
بگذر بجایم طم طم را	بر داری دم طم طم را
یا آب غول بر دوش شهرت را	یا که صلا در ده آفتاب را
از جام قین شراب داد مرا	وزین حقیقت آب داد مرا
از آدام و خاتم هر کسی را	در پیوه من جواب داد مرا
از یکجانب گرفت ز دست ترا	از یکجانب کرد ز کام ترا
کم نه پیش کرد کن ترا	هم کوئی فانی او پیا ترا
و غلبت نیستی ضوی بخش مرا	از غم کن جام نوی بخش مرا
ایستی من غلبه کردم و برین	از هستی غرض پر تو بخش مرا

دوری خوشتر است که به نام مرا	معنی سیدار که به نام مرا
فرموده که لایق بعدی اهد	اما شنیده نام که شناس مرا
در قاف طلب ز در فیضها طاس	تا چون بدارت خبر فایده
عارف جوهر حقیقت پیوند کویت	شدت بریدل عالمها طاس
چرا که شش شانت ذات آمدن مرا	در اسمایات حق اسماء
هر کوئی که نیست و شخصی اندیشه کند	خداست درین سخن که شاد مرا
ای جان و دل زده در پیش تو مرا	هر دم جنسی خبر پیش تو مرا
خوشتر نیست ز حدیث و نثری	باید چه دنیا به پیش تو مرا
در صدف یار دانی کسی است مرا	در سینه هوا نه بوی است مرا
بزرگ تو و شکر تو شود اند بود	مادام که درین نفسی است مرا
هم آید ازین هستی من ننگ مرا	چرا که زدنست آنگاه مرا
ازین دین تر صیقل بخشش است	دین طرغ که است عالمی ننگ مرا



تختی کلکندن قنایست اود را	آن منزه که طلبش تابید اود را
باده که خوشید نیاید پرفنا	هر چه که کرد نه نیاید اود را
یکد از کجا ز خویش تن زد اود را	پسند اسید و چم این و آن را
بهر که جز تو کل و تو بیض است	جز و سوزیت بهم کن شیطان را
و نیاز بود چه جز زرق و دراز را	ز شانه و نقاب مشهوران را
بر حد ز شانه دانه مغروران را	بردارشید دانه مغروران را
عشق آمد و بر دوازل غمش را	یعنی مار و جنت در آتش را
تو غایب اسید و چم یکد از کجاست	دلت مار و جنت در آتش را
ای جز که کوته و منزل مارا	جز آندوی رویه باطل مارا
هر کس نه جنت در جهان جزئی است	جز غنچه نشت بر کرده دل مارا
در عالم هر چه بنگارند شاه و کد را	از شایب زرقی نیست جدا
ای که بخت کارخانه عالم تو	بی خرد که کار نیکنده بر خد را

نقش

تختی کلکندن قنایست اود را	آن منزه که طلبش تابید اود را
باده که خوشید نیاید پرفنا	هر چه که کرد نه نیاید اود را
یکد از کجا ز خویش تن زد اود را	پسند اسید و چم این و آن را
بهر که جز تو کل و تو بیض است	جز و سوزیت بهم کن شیطان را
و نیاز بود چه جز زرق و دراز را	ز شانه و نقاب مشهوران را
بر حد ز شانه دانه مغروران را	بردارشید دانه مغروران را
عشق آمد و بر دوازل غمش را	یعنی مار و جنت در آتش را
تو غایب اسید و چم یکد از کجاست	دلت مار و جنت در آتش را
ای جز که کوته و منزل مارا	جز آندوی رویه باطل مارا
هر کس نه جنت در جهان جزئی است	جز غنچه نشت بر کرده دل مارا
در عالم هر چه بنگارند شاه و کد را	از شایب زرقی نیست جدا
ای که بخت کارخانه عالم تو	بی خرد که کار نیکنده بر خد را

هر کس که کرد و دید و حقین را	جز غنچه او نه چایسج آئین را
هر کس که دوس بهم رسد آن	این را سجد بان و آن این را



در عشق اگر گشته ار که بود مرا	از زده و نرسیده نو بود مرا
هر چند که مرد بود بچانه بین	هر چند که گفت گشتا بود مرا
<hr/>	
عشق که نه در جان بر داد او را	نیک بداد و ببرد و از باد او را
انچه هر کس که بر طاعت نم	با دوستی ز پشت او را
<hr/>	
پروان ز صفت غمناز اسم و رسم	نیکو نشانیم بهر حق کس
نام هر کس بهر او بر دهم	در کوشش و کم کان نی الا
<hr/>	
کر چرخ هزار گونه به هم او را	قطب برستند کی و چو او را
هر چند بر بحر طافی در غایت	در سر بود و نیز تیر او را
<hr/>	
فرشت که در شب فصل بهیم خود را	بما رفته هم وصل بهیم خود را
سرشته که کوی فرغ باکی با هم	بنما که بجای اسل منیم خود را
<hr/>	
کای طبع بهیم زبسی و آینه ما	که در طلب آفرینیم و دین ما
تا چشم ازین گشته بهیم و امید	و یک پیش آ که بر نشیند ما

سلطانی

سلطانی او در بر است سر را	از حرف و دویا و دعات سر را
در جس مکان از نفسی کان بکوت	از نچرند پای جیات سر را
<hr/>	
پری می محمودین بود مرا	هر چند جوانی غم دین بود مرا
کارم آخر خفته و محکم شد	کویا هم عمر عشق این بود مرا
<hr/>	
حاصل شده کشف هر دو عالمی را	در پرده صفت بجای ما را
ز خوف بنده نه بجای ما را	در نامه هم آتی بجای ما را
<hr/>	
آن عالم کل صلا که در او را	آن بود که بسنه روی زبر او را
ساقی که ز سر غم خبر داد مرا	در غم سخن جام نقشه داد مرا
<hr/>	
در وحدت خالقیم عالم ز ما	از کثرت خلق نیست بد ما
ما در ایم و برکت و دریا	سهل گشت کردی ما
<hr/>	
منوره و آفتاب ویدار مرا	دل پاکیت چون شب نام مرا
از من بود و فاطمیلی بر لطف	بنمای رخ و دل کند مرا



ای دیو و خون دل معش خود را	شهای دین خلق شو معش خود را
ای خورده خدای چشم مردم را	تاجان داری بگوشتش خود را
عالمی نظر مقرر نیاید خود را	پند همه نظر مقرر نیاید خود را
در چوب اگر صد آفتابش باشد	یکدگر چشم در نیاید خود را
ما گشته بخور و باز نشد رسد	بیش ازین گشت نه در هر که رسد
خلق هر چه سازد و بپا زند چو د	نه شمع چه اندر که گشت چو د
ما گزیده روزی ارشاد ترا	کی آید کمال بقا باه ترا
بشتاب که تا بر توان برسی	درست من چند کند می را دورا
عشت بدو کون خلف ساخت مرا	در کوشش اندر سخت ساخت مرا
بزرگ همه که از همه خیزست	خواه و ناخواه معرفت ساخت مرا
این فضل مردیست صفت پیدا را	چون زمان صفت بر سر پیدا را
هر کس که تهر عالمی حاصل کرد	بگرفت به بند مدغم افکند او را

صد رست بگذار و دومی بپوشان	مید بر بستر معنی و عرفان را
از عشق می آید کون را جان شد	ز اندر دلی که نیست سیر و غافل را
ای که کون رو وصالست ترا	کام ده جهان نقص و باطلست ترا
که کم دادن داده را اعلاست کردن	نیکو خواهی که شالست ترا
چهره فرود پیش و کی دید ترا	از ملک همت رقی دید ترا
اگر عشق میباید و کی با عشق	جز بر تو خویشش نمیدید ترا
انسان که از میان بند سپردن با	نه تحت بجای خویش ماند ترا
بجان الله حکیم کو حفظ کند	با جرم صغیر بعضی ارضی را
می سازد کس یافت نام این را	می سازد کس نوسته اسم افشاند را
می بیند خیالی که باین ایت او	میباید و احمال معصرا
دومی و دومی کرد و بسیار او را	زین جرم گرفت نموده او را
کرد و اندیش کرد و باز از معاشش	بردار خفا کشیده انکار او را



ایکصد و شصت و نه گنبد	آنگوشت مد عادیست را
هر قدر بهم برسد دنیا در شکست	آورد به سانه وین و اینهارا
احمد او که داد و راجه دست مرا	هم مشعر زن باصل پست مرا
هر غمش که پشت پر کرده عالم	عرق بن دیم و پیمت مرا
پر کرد و گشت هر چه در شکو را	کایه میان نظاره حق جورا
ز آن دو کوئی کار با بسم الله	کاجا پنی مکر با بسم الله
سلاک که بر آه سی کور او را	وز هر پسی بر حضور او را
آشت که مو بود هم مودت کند	نزدیک شود و چرا نچد دور او را
دل شیشه بود است نه شازا	می دود نه فریب آب است نه
آن عود که دلفناست بر احسان	ز آن کوئی چو کسی از دست آزا
پسند و مگو که بر گزیند خود را	و امن از شیرانه پسند خود را
پسند و کسی بر گزید و شخصیت	گروید و شیر که پسند خود را

ای کج نکسیر سبز و خوشی خود را	و انگاه از سیرینی خوشی خود را
چون پیش نمودی کرانجام باب	بهر چه سیج سبز و خوشی خود را
این خوش سخنان رسید گوش لب را	تا چه کسم از خود و خود و مطلب را
لطف و کرم دوس بر پیشینید	چندین ایک کشت یک باب را
حق داد و عالم بسو دوست او را	هر کس که نه او و حق دوست او را
هر شیوه که هر و سلب خواهد از او را	چون در گرو همان وجود او را
ای سالک راه چست حال او را	کو بهر چه محسوس حال او را
آرد که خند آفتاب خدا حاصل کن	خلق مستعد او شد و حاصل او را
هر کس شمع عشق منین شد او را	بشست بناد و کفرین شد او را
یار خود را کسی که پیشش خود دید	خود می غیب رقیب شد او را
از خلق بسان دوستی نانی ما	دانشمند نشد بغیر نانی ما
میرانی ما بود مراد از همه چیز	یار بدمر دست زبیرانی ما





سپست نمان در اختیار ابا	بایطسری ز عالم آرا ابا
عالم سوزیم و لا اله الا الله و هو شیم	که غنبر و کس کمن در ابا
عالم که حسد که از کرده اودا	یکه کس و کس اختیار کرده اودا
آن ساخته حسد او مجبور خدا	وین خواسته اختیار کرده اودا
طاعت که بجز سوزنا شده اودا	تا در بخودی خود نباشد اودا
کاری انجهد در هر دی خوشتر نیست	که پشت بقصد و نباشد اودا
که آب جمال داد کلز تر ادا	که آتش مهر زدن دعا تر ادا
ای آمده در شور که او کم او که	این کیت که گرم کرده باز تر ادا
دریا بدربار شب بلبند خود ادا	یکسوی انداز چون چسبند خود ادا
یعنی جو مرا کیل خود شاست	بگذارد پسند و ناپسند خود ادا
انسان که بر پیش قدم آمد اودا	بس تنگ و کش و دریم آمد اودا
یک عالم دیده ناخلاف بصیرت	کان خرده همه از عالم اید اودا

دخست بخت و جوب انکار شخصی شد و بوجدی و شد نابود	عقل است در انکار شد و فطانت عقل آمد و رفت نام کرد از آنرا
کرانسان گیت ترکیب شما هرچند که آشت اندر توان	قول حقیت غیر طلب شما تعریف حمد است و در غیب شما
رفت این خیال همچون بود و نهیست بر مقام نمی آید	بهمین مد و خورسیر نمون بود چون دادید هم ترس و دل بود
درمان سیرت در و عجز دل تا در خویش حجاب داری ظاهر	وین بس دل جز و غرر دل در غیبه محالست شکستن دل
خوش نیست بس از کم کرد و غرور لا بدی او که آرد و آبستن	بر بند هر کم حرام کرد و غرور و انگاه که کم نام کردن خود را
بر عفت پیش گفت او کم ما هر دو کرامات ترا گفتند	بر عفت نظر و هر دو کم ما این سر دانی و این مذاقی غم



گرکش شوی و بس کنی و سازا  
 محرم شد زار نشوی جانان را  
 یعنی که اگر خدای تعالی  
 بر تو بر آید و معنی سازا  
 حق آید و است مانند خدا  
 و انکار پسین مکن انداخت ترا  
 این چه تو نیست بر تو است که تو  
 اندر مشدی تمام کویان ترا  
 عارف و انانیت معنی آدم را  
 دیگر همه و معنی آدم و خاتم را  
 با مردی اگر نمی بینند  
 بهتر که بگویند عالم را  
 ای یار من و باطن ظاهر خود را  
 غایب و در دو کون و ظاهر خود را  
 خود را و درین آینه خود می بیند  
 دیگر که می بیند نهانی آخر خود را  
 هر کس که ندانم چه بر زبان  
 توانست کم گفت و درین اورا  
 حق پس درون بود و شناسایی  
 خود خلق مرا آنچه است یا اورا  
 زمان سری زنده نه زنیست  
 زین همه و نهی و نهیست  
 چنانچه چو شناسی و چه کویان  
 و لاجب حیرت این شناسیست

مستی و غرور و صید از لقا  
 در سبکی و سبکی است  
 مکنی که بپایک و کشته نشی تا  
 مکنی که بپایک و کشته نشی تا  
 در داری و انکار گفت و عطا  
 هر استی و صیبت کور و عطا  
 ذلی و غرور و دلیل نیست عطا  
 قول حق آن نیست عطا  
 یکس کشد و مات این بود که  
 یکس کشد و محو می سوزی از دورا  
 دوران بیمار و ارض بجز عجب  
 نزدیکان خود با و شناسد اورا  
 معشوق با سر آید و از خود را  
 عاشق با سر آن تیر از خود را  
 چه چند جهانی بفرست و شفت  
 خود کشد و خود شفته را از خود را  
 خدای بخورش سوز و زود را  
 خالق و حقیقت آنجا از خود را  
 در عالم عشق و سحر و دریا  
 خود کشد و خود شفته را از خود را  
 چون نیست مایه کسی لایق ما  
 از خویش جداست عاشق صاف ما  
 عاشق که هر چه خویش بپای خود  
 او عاشق بریش بوده عاشق ما

در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است  
 در این کتاب که در این کتاب است

نه تحت قنار و در تنوخی مسا	مصد و نشت منت مروج و نما
گوست و جودی اندرین ارض و سما	آتش که لایق و مختلف
هر یک بخر خاق ره و چه مسا	خواری که اجازت نشسته
آن کعبه محیط از همه صبح زوده	وزهر یک در کشیده انگه عودا
مستحق نیست مر و نامرد آن	چون نکست الله بر و پند و دان
و تحسین کرد و نادری نیز کسی	تقریب نمود رفیع خود کرد آن
از خود شمر تو این فن از جورا	وین چهره آید هر چه بیکورا
هر کس که برین خانه در آمد نماز	ز نیکو نه خیال چند اشیا و اورا
چرا که بی بصیرت دارد و آزا	بجز مردم دیده و در غار و آزا
طنفگی گری اگر خاک است اندازد	آن نیست که عقل بر غار و آزا
حق هر چه بپسید و کرد الهام حق	شد شخص مکان کام کام ترا
و دست خزان و دهن و در و دران	هر دم زهر عجم انس و آدام ترا

این شخص میبازین و کلاه را	دور بیکر کرد مدوش داد
سبحان الله که ساخت چرخ پنج	و انگاه با نو خود داد
خفگی کند و سستی رخ فضا را	و عالم نیستی است میکن را
کم گشته روزگار نیک و بد را	انجا که یافت روزگار انجا را
دور زده اولی نیست رده و صلح با	این خوابم و آن خوابم و نه فضا
و ای که چو است رونق مقبره	تا زایل بود ابا زرد چرخش
بر کس که بگوید بام و آه و داد	از نشاء وصل کام و آه و داد
انسان جام کوی حق می آید	خود را بچرخش یافت جام و آه و داد
آه و تنگی است بد شاه و چنگار	از کبر و حب نیستوان بود جا
و ای که رضایت بد بکجا توان بست	آنگاه که میگفت بیستی کعبه
هر نفس بدی نیک شود و عافا	کز نشاء می یکم صاحب ساز
سک ابل محله را بود و بابت	هر چند که روز خوش نداد و نارا

بزرگان و بزرگان را  
مکنی اما المیرین لیتا  
سبحان الله هر که از ملک است و در حق ذلالت در حق فنا ۵



دوری از خود که ناشناختی را	غیر اندیشی که در هر کسی اورا
کس نیست بجانم مگر کوه بخت	از حق چه پرسد کشتن او را
مست	
امیر خدا گفت هوای ما را	از ابل و عاقل که حجبی ما را
ره داد و بیافت بلائی ما را	در کج گشتید از دماهی ما را
مست	
هر چند بکس حق نماید دورا	عالم نترست قدر آن بکودا
هر کس دانت اصل خود را	دانت و صفات را بی دماهی
مست	
حق درین توفیق گشتان پیدا	اھم در حق این جمع پریشان پیدا
حق پیش و اینده بخش اندامه	ایشان در حق دریشان پیدا
مست	
باین تحسیر که است از ازا	مراد بخت که هر شش کازا
بجان الله که زد و از کج	بیکدی و بپس و شرح مفرودا
مست	
نظاره خوشتر از رنگ و بو را	اما نه تصرف بکند از این خود را
این شمع اعلی که در پیش منور	کل برین یک سوره نور

ان کم نشوی نگار در سینه خود را	یعنی هر آینه کفاری خود را
بس حد باید که نشوی چو کز ان	چرب ز جلد به شمار ی خود را
مست	
ای ترش بر دهن ز راه در سینه	در ظاهر و باطن خوشتر است اینها
در باطن ازین خوشتر که نماز نم	در ظاهر است این کمان که بچند
مست	
کحق طلبی بودین نماز ترا	با حلق چکار و چه مراد ترا
بر درون دل کوشش خود را	زان سوی که بعد از محاربت ترا
مست	
بر جا که خوشی قید بخت است	سرا به خاک است آنست اینها
مداخه مراد آتش بخت	بر جا که تو باشی آسمانست اینها
مست	
بکند از حدیث پیش رایا کم را	جز مظهر خوشتر بین عالم را
از و چرب که میکنی هیچ نخواه	نی تا بخلست نه قول آلام را
مست	
عشق است استوار کار و فاشها	در صفت و قول و فعل و شمرشها
اتش کجا و آهین و سنگ نیست	بکجای بشود سوخته خرمنها

دو بوسه که غایت آمد دین را	سین که روان هزار دین را
او باین دین بر طواف بگردم	پیش که توان کشن آفرین را
بسیاری موت ذکر که تبتیا	آسان زو بر تو پیش تبتیا
او پیش تبت دشت زبرا	که بر تو کشه سبل نه تبتیا
ازین سخن جزا زین نب یاد را	بار کس و منشین نشاید اورا
جز بجزند ازین نم زیاده	امید که غمیر ازین نباید اورا
دارم ز شراب مروت تبتیا	نران سبتیا صل در پبتیا
یعنی که مرا نیستی پیش آمد	کسان دار و خنده و برجه تبتیا
خود را اینی و نمک و آب اینها	در نه بپ غافغان حرا اینها
این علم و فن تو شود عاصی	بل از دومی قتل اینها
زاد که حریفان جزا یاد را	رای نه برون ز خاک و آب اورا
او زنگ می پسند و حق بپرت	ان چشم به چشم بل جابر اورا

سودجویی و جسد غمیرند اینها	نفع و ضرر که کعب و دیرند اینها
خلفی بامید نیست و بچشم	خود معلومات را که سیرند اینها
جان بخشی او می رسیده پیرا	را ند کم کند شش خنده وید و صد را
بجان الله که کیم کوز پر یک	در شش تو مید کشیده همه را
بستی خط عدم نباشد ازنا	و کم که تبتی قتل نباشد ازنا
کس آن باشد که هر کس گوید بود	دان و دم که شود عدم نباشد ازنا
خلفی عالم نه بار و خستند اورا	بل سبت دات نه خستند اورا
اجتناب کنی غم و جز غم و جملها	تا مظهر عدل علم افشند اورا
عالم که یکی بر هر بود اورا	چیز و ده کسی پس نبود اورا
بجان الله که کیم کوز کل هر جزو	دورست و احد و خود اورا
دیدم جان و فصل و ده پرش را	اول از غم را غیب و کلبش را
کشتیم شش عمر را و دیدیم	طلوع جوان و سدره پرش را



صد عجب و شگفتی تما جش را	با کعبه هزار سر کشته جاش را
کل را تا ایند که از خود جش را	دریا شده پایمال امواجش را
مین	
نمیستی که نه داشت مرا	ای جان جهان جانی نه داشت مرا
بر من غل باده انباشت کن	بر چشم منی خواهر داشت مرا
مین	
انجا چشم من چو جایت ترا	تسلیم دین ره احیا جایت ترا
که اوج دهم که گشت آرام	از مستی کشش چه عذاب جایت ترا
مین	
این عمر چه بود و آید و صید	شهوای و روحانی و خصایص ادا
بناک می بود و جان تن و جان	آدم اصل و از سنان کرد جسد
مین	
خلق آنچه نه زو پیچ خواند ترا	در راه تصرف خواند ترا
چون غفل کرد که بد کیش باشد	چیزی که مانع خویش خواند ترا
مین	
ای چه شگفتی که کار کردی مرا	دل برده روزگار کردی مرا
نامی نهادی و مراوی دادی	غش می یکبار کردی مرا

کسی را خوش نیست هر که دوستی کند	خود دون و که با کجا درو را و بد
یعنی هر کس ز خود کند و بد جدا	نمی خلق و نه نیست با و نه خدا
مین	
که به بنود ره اند چو کم را	از هر کس حق فروش دین دم را
الاحسن و خیر یک من اولی خدا	یا به خیر بری کاغذ کم را
مین	
صاحب نظری که کرد و شرف را	پیش حق دید اینست نظری را
هر که نتوان دید مرا جیستی چه	یعنی که بین بدید من خود را
مین	
دوری تو سپهر و بخت مرا	امیدت هر سرشت مرا
هر چند که دیدم اشک روید را	کاشی دوزخ کجی بخت مرا
مین	
و انسان چو بین سخن را نی را	ارسال شانس عشق کیمیا را
چون که نی نگر حالت بنشد	تحسین توان کرد و جویا بی را
مین	
ما دام که مانده دانی ما را	هر چند که خود نظر شانی را
ای در غلط از و هم دکان تو را	چون خالق کل شئی توانی ما را

حق داده زنجش مار عانی سدا	در بقیع مار شاد نشانی سدا
کس نیست که بچشم خود را	بنموده رخ از اوج الهی صدا
خلق نودان بل نکرده خورا	نوا نرفت بی کردشت دورا
ریشش لست کو بخت ام	دین رو که بخت کی بخت دورا
صفت حقیقت شده بر آیین را	از است یکیش ده که اخچین را
عادل نشد که از جبرایت این	خاکم کن گشت کون از این را
صفت که از بخت کار است	با که دغا و عیب و عار است
از راه دست عقل و حیرت ایدم	کین حیرت مات یکنی است
کشیم جان و کعبه و ریش را	هر کس طلب از زنا و غیرش را
غیر نشیندیم و ندیم و نبود	دیدم سلوک سالک و غیرش را
بست استی خوش اگر اهرام را	غیر از اندیشه و لغو اهرام را
من غار غم از سود و زیان عالم	حب الله بغض شد مرا

زان بی با چرخ بر چرخ را	چون غم که جنبش و جوش را
ای در طلب وصال او گشته	ناتی الارضی باب یعنی را
آنگاه دل در گشاید دورا	جامه جسد کم کند سدا
باجای صافیت یا نیست	بار از من که گشت بی دورا
زب زباب زدی خلق مرا	تا بکشد ز سر و لب مرا
خلق بر من سیرانیکو کن	زان پیش که نغیر کنی خلق مرا
تا کوش مرا از غیبت ندا	آرام دارم مگر از خلق جدا
وشت دارم ز خلق و خلق این	انست بی علامت ندا
ای داد و جبر ز گشتی چرخ مرا	کرد نفس این جهان چرخ مرا
باری زانجا من بر نیستی داد	پروان جویندگی ازین بند مرا
هر کس زاده دارد آگاهی را	بل پسر و کدایی و شکایت را
از خلق بهم رسانده بناید	بلی جبر ز مایه جبر هایت را



چهارم بزرگترین حریفان او را	پنجمین معصومی که نیست فرمان او را
ولی پسر بی بولی اری بی بی محار	در دیرت گرفت مسیح در این
ای ای که هزار قبل و قاتل ترا	چشمی و اکون یکی چال ترا
این مسلم و عمل به سود نامونه	هر سوزی را که این کجاست ترا
در کون و مکان که گاه و آن ترا	بزمی آب و نان ترا
رو عالم لا مکان طلب کن کجاست ترا	حاجت بزمین و آسمان ترا
مشق آمد و پر کرد حساب او را	تا که به سینه نام او را
این ساقی با بر هر کس که نشست	اول نشاند مشق کلام او را
از بزم زبان یکی غنچه بید و زجا	سرشته یکی که سودش آید زجا
نور قد و رها مشق و در کجاست ترا	بر جاد و میان خوف و کجا
حق گفت لو که معصوم و دنیا	یعنی جیب امن در و کجاست ترا
بزرگترین جهان آسمین زنده و شود	در کجاست و پیش نمود ترا

نهمین بزرگترین حریفان او را	پنجمین معصومی که نیست فرمان او را
ولی پسر بی بولی اری بی بی محار	در دیرت گرفت مسیح در این
ای ای که هزار قبل و قاتل ترا	چشمی و اکون یکی چال ترا
این مسلم و عمل به سود نامونه	هر سوزی را که این کجاست ترا
در کون و مکان که گاه و آن ترا	بزمی آب و نان ترا
رو عالم لا مکان طلب کن کجاست ترا	حاجت بزمین و آسمان ترا
مشق آمد و پر کرد حساب او را	تا که به سینه نام او را
این ساقی با بر هر کس که نشست	اول نشاند مشق کلام او را
از بزم زبان یکی غنچه بید و زجا	سرشته یکی که سودش آید زجا
نور قد و رها مشق و در کجاست ترا	بر جاد و میان خوف و کجا
حق گفت لو که معصوم و دنیا	یعنی جیب امن در و کجاست ترا
بزرگترین جهان آسمین زنده و شود	در کجاست و پیش نمود ترا

خانی که بجز عید نیست لدا	هر کس شفاست ناپدید لدا
نامن فانی شد هم نمی بماند هیچ	جز آنکه سوای او نه پیر است لدا
در عالم صورت غم جانت ترا	معنی تو جان جاودانست ترا
تا محسوس است غایت محسوس	این سیرانی و خوف از دست ترا
سنگ و پیکش نه هفت دست ترا	این عالم نیست سرگشته ترا
شادی و غم و خوف در با سرت	زان سوی که راه بازگشت ترا
شب کرده خاک روز نو دارا	بر سر ده صحبت وجود ما را
ای شمع برافروز شب نماند ترا	ناچشم بر باد این حسود ما را
هر چند که عالمیت شیدا دورا	بلکت بمن بر چینه ما دورا
یک خوابه زار دست در نمی شاید	یک بند و نمونیت دو مولودا
خلق که هم در آتش طشت آچنا	رفت شطرنج بر لب طاعت آچنا
گر است در اندو که در روشن	هر سیر که از اندام طاعت آچنا

شبهه

در کی

هر کس که شفاست جان و جان	عالم از نیست کج پنهانش را
کامل زان کرد ناقصان یکیش	تا فهم کند راه پنهانش را
هر چند که جان جهان غمت مرا	نه قصه و نه بیان غمت مرا
این نیست خیل نام که بردم تو	مهریت که بردم غمت مرا
تفسیر اگر کند قرآن مرا	سودی نه به مکرده کاران مرا
خود را نتوان قبول محسوس	در فعل نماند اندام احسان مرا
نه خانه و نه دوستی با ما مرا	نه بشد و نه توان خواند و نه آزادا
با این صیب عار و حرمان و خطا	شادوم که نیکند کسی یا مرا
ای که دره بطریق هستی احوال مرا	حوادث شو که معطل خود را
این خوف در جای تو ناچست آفر	تا بوی پس چنین که اول خود را
ای جزو کل نیست سرشته ترا	نور آده است سپیده کشته ترا
این طرفه نصارت که ترا دیدم	جز بر تو حق نیست و نه کشته ترا



در بنام خداوند علم و نور است از	که گشت نامه نفس و دور است از
شده را مقصود از علم و نور است از	نوع ملکیت با علم است از
جز حال تو که بخت وصال است	هرگز نیست و اینده محال است
کشتی که قیامت آید نیست شکلی	آری آن خیریه است محال است
آن گشت که در دوزخ و کوهین است	دین گشت زود بگذرد و حق بین است
دوزخ و سکر منظر آوی می	از دوزخ بگذر ز عیبی از دین است
با هم عمل و دین که جوارض اندر ما	نزدیک نمایند اگر رفت عمار
هر بی رویه و طاعتی که در عالم	ویدد عیب است ای خود زید و عمار
کس را گشته اسمی و جسمی دارا	قطره دانش باید و غم و یار
انسان در اصل نیست بجز عمار	اما بهر نیاید که در یار
بزرگویی جو شمع بر زبان می	خود را که وجود جاده و آن
چراست که در کتب و کتب و کتب	چون اوست زبان من زبان

بگو

بگو و دین و دین و دین بر ما	بگو و دین و دین و دین بر ما
خود را دیدیم محو و کردیم	هم از کرد و حق تجلی بر ما
هرست که عاقبت ساقی اورا	محاسن بوقت هر تاقی اورا
یعنی و عشق هر که از عالم است	کامل شده نیست هیچ باقی اورا
ناگاه طلب تمام شد مردان را	گشتند سر بر ملک کرده
هرگز که گشتند و گشتند	در هر دینی می توان کرد و
از گشت و لاک ز یکدیگر را	در کوی غمت زیاده کن را
غم نیست که هیچ چیز بر ما نیست	ما بهر غم تو ایم آن بس را
ساقی و وصل بلند بر دستار	پر کرد و پالوده می و دستار
کیست لعل خود بهشت بیاخت	این باوه حلال کرد و دستار
خدیجه شد و دین لقب ده با	تا نیک شود یکی که گشته از
سکنت بس کار به تاسی خواهد	

مردم و مرد می کشایم ترا	هم آیمیش ایش با تو خاتم ترا
ای خسته نیز بندگان را	بیش بایش که خیر خواهمان ترا
این نفس بهشت و برادر خود را	بخطب بصد زبان نواز خود را
و عشق بکفری لغت شوال کرد	اکل شود که خبر زوساز خود را
که بیکد زنده فلک نظر ما	که می آید بپای هر فرم مرا
آن با که عرش و فرش شد	ساقی ازل بخرید در ساغور
خود اینچنانست مرد و طور خود را	جامع کرد به هر چه بپیکر را
اواز سخن جنتی زبند هرگز	نازوی که هر چه است که تندر را
هر کس که شمانت دقت کوکوم	آواز شنیده آدم و خاتم مرا
هر دم که زبان دال میجی آرد	می جنبی نه سلسل عالم را
بانت که کیمای جانی اورا	بر نظم سری بی زبانی اورا
دیدار وصال آتشیندستی	وقیقت که چنین ندانی اورا

ما مرد بکند ایش نه مر آید را	نه دنیا است بهره و نه دین را
حاصل گرفت چکس بر دینش	کار آسان و شربت شیرین را
بکند ایش نه مر آید به نیکو را	جرازه نیست هر چه است از خود را
بر سخن دینی و دینیت حرام	تا دیده در و یکا نیکی اورا
هر حرف که بر لوح بخت ترا	پروان زندگیت و گوشت ترا
این ارض و سما که در وی سر کرد	شرحیت از آنکه در شربت ترا
هر نیک و بد و فیند و پست اورا	چو هر که زده ذره دست اورا
این شکوه و شکوهیت جلال شده ام	چون ناصیه جهان بدست اورا
که کرد که بره و نیست و مرا	که آید که رخت عسیر بر پا مرا
یکمستم زیت کیوانه شده ام	برنده خدای پستی از یاد مرا
دست قیمت شعور و ویش ترا	رو کرد که زردک آن که ایش ترا
هر بیت جویت معنی از زبان	یکمانه صد شاه نشین پیش ترا



کویا عشقت یار جان پرور ما	در دگر خو و از لب سخن گستر ما
چو به چنینم و چنین میگویم	درین طرف که هیچ نیست با بهر
نوری زو جو ب ازو ای جان	در نامش ز نقوش امکان
هر زخمی بر نهش که صلاقی هست	این مختلف از یکدیگر و آن
اگرچه ما گوشه باری مارا	هر کس کشتی که دست خوار می
هر صبح زبان حال جوین چه	کویند خوشیم اگر کداری مارا
در معبد افلاک صحرای بار	شناخت کسی مذمت خورشید
کشتند بخلص که نازش کن	کشتارم روزیت خورشید مارا
ای ذات تویی باز از باری	و چه خلق تو یاد کار پر داری
هر کار که ما کشیم و خرد و نیت	خود آنچه تو بس کنی سزای
بنیاده برای ستمی خوار میا	یعنی که بی ستمی زار میا
عشت که ما وارض را بپای	کنده انت خری بدست پکار میا

از ارض نمود سر بر نشو و نما	با چوب لا نود و چه خطما
مارا بر بود صفت سیر ما	چون غنیمت گشت تو پر ما
مستی زنی پیش عشقت مرا	جان سرکش هم سر خوش مرا
انسی که مرا از دستان و جانت داد	و غیبت که از دست عشقت مرا
عالم که هسته از کار و بار اورا	یا خس یا کس حاصل کار اورا
این دهن سرکش که فلک میگوید	خس یا کس و کس سوار اورا
در جنت خرافت و غیر نبود مارا	و انسان همه زاده هر اسوار
ای مرجع مقصد و علم کمدار	زین کوه معصیتی و معوق مارا
بحرین اگر چه است مغروق مرا	هم شوره دهد نه لا تفرق مرا
زانش که بمال مرگ است احمد	هم ناسخ بود هم مصدق مرا
کشتی فلکها در زمینها	دیدیم جان کشته و دیده امرا
غیر انسان کسی ندیدیم که او	در نقطه علم دار و اینها امرا

شمر خوشی خود اهل برافروشی را	در زنده حساب کن ز باغی خوشی را
حسرت تیغ از باد و کینه	دیزم بر آتش دوستی را
مست	
حساب نطفه کی گشت برده	از هر که سخن کرد صفت بر او را
در شرح پستان او که خود نموده	از امانت هوای است مقصود او را
مست	
سیر زنگار با جویند ما را	سیداد بیا و چون و چسب ما را
نیش بخت که از لب بگفت	می بست از آن ره پسند ما را
مست	
بیکدم چسب که سر سلا را	می فشانم ز جسد که دانا را
در آتش عشق می بریم سوخته	و امید هر کس می نهیم نام را
مست	
چون و چسب و چسبند کانا	هر سوی که دید گفت شایسته را
آن دید که ایما تو لیا پسند	احول نشو و شب بیدار نشینا
مست	
جز آنکه می گفت بخت او را	جان نخست و منت بخت او را
عاشق آن دان که جای ازین	افتادند آنهم آید از دست او را

کند

بگرده ز بس عشق سر ایا می را	نمک کشت ز جفا طعن جایی را
امروز بخان پست از دایه بگفت	کاجا بنود و عشم زوای را
مست	
این دوست نه دوست غایب را	آهوست شود با کسی کامی را
بزن است که مجروح کند از ادا	تا خاکش کند بختش عامی را
مست	
بنمود ز پرده آن رخ ز سپار	خفتی بخت حن عشق از ازار
کشم چسب جمال با کمال و اریه	کشت خفت دید و پسند ما را
مست	
عالم که هیبت در مقابل ترا	آویخته از رشته ناسند ترا
این کشت و دایره جلا عیان کن	فغانی فانوس خیالند ترا
مست	
پوست که کشم تیغ یک دم را	صدحسرت سرد که کم چش و کم را
از بهر همین که گفته ام است	برداشتند کم را نی عالم را
مست	
از ذات صفت که در غش ترا	این ارض و ساکنش و غش ترا
یعنی تو ز پستی و بلندی بر ریه	بلایت و بلند آلت کشد ترا



هر کس نظر عشق برده کرده اورا	شاید رفت ابد کرده اورا
آن شاه جهان حسن چون این	هر کس داشت همچو خود کرده اورا
بسیار وجود جمیع اشیا با	در هر زده معرفت سه ادا
با این همه تشخیص و تعین عالم	حقا که تعین ندارد با ما
اساقی عشق خجسته برساند	در چشمتی زنده و زبرساند
زین سستی نوشیدن علم بسیار	جامی بود کس و کساند
حسن چون من نوردل جو جاندا	چون شمس که کام خود را
هر چند خوشتر معنی اندر عالم	لذت بر موقوف پائیندا
سجده کیم و این همه فن اورا	تسویه بر عالم نوه من اورا
از پهن منی رحمت شمع ادم	و ز شمع نطق کرده روشن اورا
خاک اندر راه منای ترا	کو آنکه رسد کوی تماشای ترا
در بوی خوش تو اهل دل میروند	آن گیت که چند رخ ز پای ترا

الای

الای مرا فانیه الفت بالا	کما که با وج عشق فانی بالا
هر چند نگاه میکنم پدید آید	نه ارض بزیرو نه سما بر بالا
ای طغی غلغله ده ابدان	عالمی که بکشت خود دان اورا
نخس تو همین بطلسم حریفی	لوح خود خوان نه عین خود دان
عالمی که کنی عالم آری را	میرزا کشتند یار اسیر را
در خانه اگر هست از صورت پنهان	در آن کشتند و درو شهمی را
بسیار خواند خواه که نوبت ترا	بهر نظر می که راه نوبت ترا
سیکاه کن بجهت غوغای تیر	میگفت که صفت نوبت ترا
نوری که با نه است پدید ترا	بهر غلت خلق پر تو ملک ترا
معراج وصال نیست غمرازه تو	بهر آن شده هرزه کوی خند ترا
سرکش مشو بکوی آمان و که	بسی زنده اگر و بکلف ترا
نازنده اینست نصیحت ترا	در خود مردی ترا سپردم ترا

هر کس دوست جان بماند در	در ارض و سما کیست بران
چون نور بخورشید آید و بخشد	پستی بلند می شود و یکسان
سب	
تا هر کس سیر چون شرارت ترا	از آتش قیود فرات ترا
والی که کی است بخت کی آرام	آن دم که بود خود قرار ترا
سب	
در هرگز است آینه جسد ما	یعنی بد و نیک را نمایند ما
جبار حق هم برود و زین	نه کم شد ارض نه زین
سب	
میانه ز پاستی چون در ما	بر عیال صاف آب بخور ما
این عقل هر کسند نماید از ما	عقل بی پاک هر کس بر ما
سب	
معنی غفلت هر بد و نیک ما	در پوه قول کرد و پیمان ما
که بخوابی که مردد است ما	در فعل نگاه کن نه در قول ما
سب	
پاکست ز فیض جام او جان ما	پاکست ز غیر نام او جان ما
چون هر که شد در دمه و اکیم ما	عشق آمد و بخت است کانه ما

مهدی

جسدی که ادا موثر نیست جودا	نماز و گفت ادا اثر جان ادا
حکم از دود پیش چو شاه و پیکر	محض هیبت خواهد بود و جودا
سب	
صاحب نظری که دید این بستانا	محکم نشد و رستم دستا ترا
در هر صده سلطان نظر سوخت	هر زبانی که مردنی است ترا
سب	
کام خوب نیست نه هر که گشت ترا	گورست از ما از این صبور ترا
تا کام بری کام دوری بکنر	کام محض جین کام چه دور ترا
سب	
زبانده درخت رست باید اورا	خود را بر حال بست باید اورا
ذکر بد و نیک می زند و آن چه	عالم زین گفست باید اورا
سب	
همی هست پیش غفلت ترا	جان و دل در دست پیش غفلت ترا
این درد اجل زین چه خواهد بود ترا	هر چه کرد است پیش غفلت ترا
سب	
ترکیب وجود و دو صافی ما را	چنانچه چیت هرزه لایقی ما را
هم آنکه گفتند است ما را و زین	آنرا که گفتند بر لایقی ما را



من شوق و لذت افروخت باک را	درین حال صلاح یک کف کل را
کی تواند که در گن باشد	آنچه که من میگویم از آن بودا

جز در این حدستی نیست مرا	از خلق جهان توقعی نیست مرا
خدا هم که گنم شب همه روز مرا	در نه از کس ترغیبی نیست مرا

علم و هیئت چه در پیش است مرا	چینی که جوهر نفسی است مرا
تراشیده خدای حسیاج گری	اکسیر که بطن میوه است مرا

انسان به حساب نیست در این دنیا	بر سپید خوان این فدا نیست
بیا همی بدست ابراهیم	او امری که در او دادند

خو ساخت خدا بلند ی پستی	در این دنیا و در آن پستی
نای که کوی که پستی و پستی	در این دنیا و در آن پستی

زکشتی است غمت و غم	از هر که می شود خوف و رجا
ای موی وادی انانیت	در این دنیا و در آن پستی

بیتی

شدن دوی سب تو قهقار	این غفلت و آن غفلت را
یک کس با هم با دو خوش شیم	یک موی کف و یک کف را

یکدم با خلق نیست کاری مرا	بیک خطه درین جهان تو را
جز عشق که از کون و مکان است	نداری مانده ندو یا رجا

بجهان میگویم آتش و شعله	فی حکمت عاب و قلب انقضا
در یک سخن از وفاست و نیت	در یک نظر از فنا رسیدن

یکدلت سواي او ندانمش مارا	کاهی هر کس کند که آتش مارا
زلزل دین مجاز که فرود عاریت	و ابرو بوقت خورشید و ماه مارا

نی اندر جسم و جان است	مثل و همتا بر این دنیاست ترا
آن خواجه که گنبد و داور تو	بخت و رجا و رجا و رجا

هر چه که داشت از تو مشغول مرا	چون دادیدم نبود چه غفل مرا
و یکبر بر ما و منم نه نیستی	تا و منم که بخت مامل مرا

کاهی سازد کج تر است از ما	کاهی کرد و هر آب و نمایی از ما
چون مهر خورشید است در تابان	یکند و نمایی که جانی از ما
انسان که در سید قل کوی دلم	شد آت فلق آدم و خاتم اهورا
کس چون ز کلام از در گوشش کند	نمیساند که در است عالم اهورا
هر چه بخت کز بلبلت ترا	از ذکر خدا طست تیس ترا
زان روی برده اول بدست	کز خاک کز آب است عین ترا
بی مسدود در راه و فراق اهورا	کس تو نیست پند و اندون خود را
بسیار است که گوید و گریه از	تا خط است ز راه و فراق خود را
بس در پیش برشته در پیش ما	یعنی همه استند در پیش ما
خسایت هر چه نیست در پیش ما	ثبت بجز در اندیش ما
در شوق که نام و نمایی است ترا	موصوفی که نام و نمایی است ترا
هرگاه از نو فراقی جسم گفت	کز عاشقی از دور است ترا

هر کس حق دید و محو افشا و اهورا	حق ترا قیامت تجا داد اهورا
آن کول بستر تر ز دروغ و اهورا	ماند خنی که میسر و باد اهورا
هر چند برده خلد و جیم است ترا	نظاره بی امید و پست ترا
لب بکشودن بهر چه و پست ترا	نظرش زهر اطستیم ترا
من پروتم جهان نیک و بد را	کز پرستم همه قبول و در را
آمد بنظر خیال و هم چنم	یکند غفلت آن شمر و در را
سیدی بخشد رعایا است ترا	اندم که بکل ز جود پست ترا
از و یک حقیقت ملک چش و داد ترا	ای شور مجاز بود از دست ترا
این شوق و دکن روزه و زرقی اهورا	هر چشم ندان ترا است ترا
آن خورشیدی که عالمش داشت	در ز دست غریب و شرفی اهورا
ای یونکر و عالم سر در را	ایمنه شده جهان نیک و بد را
تا حدی از اری و عسر ابد	نشانه چنانکه هستی خود را



بختی که باعث گزند ترا	هر چند که جویند و پستند ترا
و صورت و سیرت ای که سنی ترا	هم شد اگر که نیست نه بگفتند ترا
بانیک و بهی خانه جگر ترا	بر بود و ز نامت پیوسته ترا
دار و ز غم و غمش هر دو عالم ترا	در پرتو دل ناله زار پیوسته ترا
هر کس باشد بست مضطرب	زان بختی که غم و غمش هر دو عالم ترا
هر چه که کس بخوابد پدید آید	اسرار و رون آید هر دو عالم ترا
شد قاف کجائی سلم مارا	افلاک هر کس که رسد سلم مارا
یعنی که چین بود که کجائی سلم	هر چه که گفتند بی علم مارا
آتش شراب زخم غم و غمش	در هر آن که دوزخ سلم مارا
این نفس که گشت آتش غم و غمش	در هر آن که دوزخ سلم مارا
هم من خواهم چوب و در و در مارا	هم من باشم رقیب و در و در مارا
هم من باشم و عشق نه در و در مارا	هم من باشم و عشق نه در و در مارا

نور

عشق طلب غم و غمش ترا	از سستی نیست غم و غمش ترا
بنواز و هر غم و غمش ترا	چون دست که در غم و غمش ترا
ای بند و هر کس که در جسم و جان	بند و هر کس که در جسم و جان
چیزی که غم و غمش ترا	لطف و کرم است و غم و غمش ترا
خست و غم و غمش ترا	تغییر و غم و غمش ترا
بر بسته و غم و غمش ترا	هر چه که آن لازم بود و غمش ترا
هر چه که در دیکم و در بار و ما	کردیم و غم و غمش ترا
ای که نیست و غم و غمش ترا	ماوره است و غم و غمش ترا
در هر آن که در دیکم و در بار و ما	ایده و هر کس که در دیکم و در بار و ما
یا غم و غمش ترا	یا این غم و غمش ترا
لب بسته و غم و غمش ترا	چون غم و غمش ترا
یعنی که غم و غمش ترا	تا دل و غم و غمش ترا

بسته

بی ترک مرا و هر دو عالم آید	یک شمشیر ز پستی از پستی
تا کی گوی که پروه اندر رخ برادر	چشم تو خمار دارد آتر از پروه
خواب و بخت تو صبر نیست ترا	بر جان و دل تو یک نظر نیست ترا
آزاده آتشنا و این نکته چند	کز پیشک خویش خبر نیست ترا
و عالم نیست این بزرگستی را	خیز از تنه تیغ بی جستی را
ز آنکه ز کوه میسه که با پای	خواهند پی خست پی جستی را
در مرکب بانه کار با زور را	از جسته و بگسل بری که از زور را
آن نیست که ز جود ما یون شود	تو نیست که ز جود ما یون شود
یکه که ز جود ما یون شود	یکه که ز جود ما یون شود
هر چه نظر کرده که نیست عمر	آن بود که بر ناله از دست مرا
تا داده حقیت از دست ترا	ای کرده مجازا پی پست ترا
سیر طلب تو با رکن بود	زان جوی بر شیب خبر نیست ترا

ای خطرتو بس مرا لایق را	ای در دو جهان حال آرد نیست ترا
یک خطرتو بکاست از رخنایش را	تا غوغا شودیم بهر آسایش را
که همه مانی و فانیست ترا	که ذوق حقایق و قیامت ترا
زانش که گرم کوه نشان مطبوعی	به دم خونی و دنیا نیست ترا
تا با غرقت من است محبت مرا	از صبر و پره سودنا نیست ترا
کوه را نشسته و بگر که ساله	هر چه است که کار و دست ندارد
تو جید که منصف است جیت و جود	کسی نیست که ازین نکست نباید
چون هر نیافت پیغمبر و نبی	بودیم که باک از روی او را
این عالم محبتی مرغوضه ترا	راس تو با جسم تو از دست ترا
این مردم محبت طاعتیست ترا	کانه ز سپهر نعل و زلف ترا
انسان که شمشیر است بیسته	ایست بود ذات شمشیر ترا
یعنی که ز محبت دزد شمشیر ترا	تا آنکه ز کوه است اگر شمشیر ترا



در چشم کسی که گریه از میوه نیا  
 تو بکلام از روی است اینها  
 چه علم و جفا چه زب و چه نوا  
 موج و برای نطق آید نیا

فاضل مانده از دل کورت را  
 عاشق کشتن زمین کورت را  
 عفت پس پرده خفی خود را  
 عشقت که باعث طهرت را

بر باد چه بکند زنده که بیدار  
 اگر گوید هم نیست که بیدار  
 هم گفتن او کو که آبی او  
 آندی که نیست که بیدار

رود که نه روی و آلت او را  
 هر دم غرضی او را که است او را  
 یعنی هر کس که نیست در راه او  
 عالم تمام سدر است او را

جانان خواهند عاشقان جاندا  
 چنگت بجان در دو غم خود را  
 از هر چه که کرده دل صبا دل  
 صد واسطه به آتش و شعله را

هر کس که آتش زخمش کرد او را  
 کینت حال همه کس کرد او را  
 فزان که نیست بر عالم است  
 عین خود به آتش کس کرد او را

بخت در دور و نزدیک  
 دل که در دست غنچه خرد را  
 اصل بخت است که در غنچه را  
 در بخت که در غنچه را

از او

از ارض و هوا طهرت در آتش  
 بکشف که نه جگر که است ترا  
 این از رخای نه نشین و هر مرد  
 پس روان زنده خود که صبر ترا

در باغ گیت کوی عرفان را  
 نا کرده ز اهل نور بران را  
 در عرصه لامکانی و بجهت  
 عالم کوی نیست ختم جوکان را

آن راه که اهل عشق چو پسته ترا  
 راهیست که ترک خویش گویند ترا  
 می نیست است از راه حین تو  
 خود چو است سوا که گویند ترا

ای ازو نیست تو بس با پیدا  
 با که تو بی زهر چه پیدا  
 تو حیل طلب عین سده اشیا  
 همچون کجای در سده اخصا پیدا

در جنت شخص در جنت کور را  
 می نیست که کوی معنی جورا  
 آن شخص از بل دم رحمت  
 کاسب پلان آمد و شعله را

از نیست می شد در دو کشتی را  
 یعنی که برای غمی و در شستی را  
 مایه فلک که در زمین خواهی شست  
 اگر که در جنت یک و در شستی را

تا به هر که در غنچه را  
 در بخت که در غنچه را  
 اصل بخت است که در غنچه را  
 در بخت که در غنچه را

چرخین تو نیست چه که خدای ایزد	و در نظر قبولی را بی ادرا
نمانی گویی که این بدو آن نیست	هر کس که نویستی چه وانی ادرا
<hr/>	
که عشق اتفاق دارد ما را	که عشق زده فراق دارد ما را
حاصل کیمیت حکمت بخوبی او	در غایت اشتیاق دارد ما را
<hr/>	
دروغ ترا که نیکو میسر باد	هر کس که در آینه بخورد
اجبی تر نیز در حال خود میرسد	کجا بنی بهر از رنگ بینی خود
<hr/>	
بش تاب نیاز و غم در خواب	بگذارد بزم به تبا بهیاد
حق از حلق بندگی بود مرا	که خود بوس بود با و شاه بهیاد
<hr/>	
تا محو شد هم نفع مرا	هر ذره جوی خود چشم دیدن
خود که همیشه در از او نمانم	عالم همه اوست با که گویم این
<hr/>	
ای داد و ده نیز زنی و تو را	تا خواهی غیر حکمت انشا را
یعنی تو را از آن گزشت	که خجسته بری چند غم از آن

ان شاعر

کلیه

کس که بخت زنی با تو کرد و کرد	بس آلت گفت و گو بدو بگوید
هر کس که بری باشی و این نیست	که او است خوش خلق کرده پس
<hr/>	
که جنگ خود که بدو ناموس آ	که طعنه که زرق با یکی سالوس آ
که با که ز مهر دل من خاسته اند	بهار می سرخون و عصا می سنی
<hr/>	
که در بدست زنتا هستی ما	جنود و جفاک هستی و سستی ما
یعنی آن نور و تعلیمت بی	اما بر صفت غلت هستی ما
<hr/>	
قرآن را دیت که چه برت	اوسط خوا که کثرت و قلت
هر چند عمل من شفا دهنم	اما به مرض نه برت
<hr/>	
عشاق بودی من دل غافل را	یعنی سخت بست جوابی کل
آری ز من خلق عالم هرگز	جز آه و فغان درشت نازک و کلا
<hr/>	
در سوختن تا نر خوش افاده بجا	اما شرا از کی و دور یا ز یک
یعنی بدست مستی من از من	در من گرفت آتش خوف و با



هر چند شکر کی نغمه دوش مرا	آید از شیب و برافروخت مرا
یعنی هر که بخشم کافر شوم	در آتش مهربانی سوخت مرا
بردار خاطر عشق غریبی را	هر چند دمار تیر سیه مارا
موجانان نه ایم از است نکند	جایی و کسی ماند و چیه مارا
عارف چون خود کند به پیش خدا	خود از است کند و به پیش خدا
و ذات احد که هیچ از او نیست	هر کس که رسد به پیش خدا
از مازادست عالم و اهل او را	هر چند در از کرد و گفت کورا
از خود جویم کام این جهان چیست	آب از شیب به که پلایان را
خاصی که در عالم نیستند او را	هر کس سازند نام نیستند او را
در خانه بیرون را کم و اندوختند	در نیز و چند نام نیستند او را
از دل جز زبان و قوف دار او را	اشیا که حرف دار او را
ما دام که بر او و جهان دوست	خدا شد سخن کسوف دار او را

مغنی

هر نفس که بت و این دل خرد ترا	پرتو نکند در دل عار ترا
یعنی هر چه زور و رون سبک	در پرتو نیست غیران جبار ترا
عارف که بی شغل عمل مسکرا	نگاه که بگرد کار عالم کشیده
غوغاش بر جهان بدل شده	هر چه که گفتند مثل کشیده
که محو نیست و جان فشانم او را	که در چشم کمن چه انم او را
در غیب کسی است هر دو عالم را	آخر چه کنم نام که خوانم او را
دیدند نور حق سرشت خود را	خیر و شر کسب گوشت خود را
اندیشه و گوشتی خلق و دنیا	خود خود از خوب و شر خود را
این عالم خوب و شر است اسلوب را	از فاخته را و مشکین خوب را
هر مومن و کافری که در دنیا	شریقت و غضوب او را
هر کس که نداند روشنی این را	اهل است هزاره و دشت کین را
هر سیه از اگر بی نیند و منشا	بکشند و ز نند و بد و اندکین را

نکشته بقیع بهر روان مارا	دور و طایر طلب که دار مارا
خریبند و گرد و گرد خیزند	ملی طلب کن بخت و دارا
نمود وین بوش و خورش و عفا	جر استند و در میان پیچی
دیدیم اور آماجی حادث شد	خسیر بوج بیکند در دیا
پوسته ز خاک و آب کویم خود را	و بخت شمش و شب کویم خود را
در برده و عهد خود ز یک شوق	هم بپسم و هم جواب کویم خود را
جز غش ندان و دور سیر اورا	این عالم دارن کعب و دیار اورا
زنان کوشش بر وجهیت مصرع	جوان بر نور خار عیش اورا
و چون کم کلف بکا ترا	گر راه و دادم االی الله ترا
قدیست که بی میر و بی کفایت	میخواست که ز یک کعب که راه ترا
میخواه چو کشتش عمو می مرا	و او ضاع طعمی و جوی مرا
در نه بگوش و حرفی و فیضی	تسکین میداد این قصوی مرا

ای که

ای که بگوئی عشق میر است ترا	ز آن کعب تمام دیر ترا
تو که موطا است آن غیور کی	افرو و کی از گمان غیر ترا
ای ذات تو جامع منت بکورا	ز آن که بی نیس مکر و ان دورا
نیکوئی کسی بی بی حکم نیست	ز آن که جان چشم رخسار اورا
ای مصنی تو بش مردگان زندما	عاشق نشود مگر که در محض ما
کج تو کج نامیده است	یعنی که توان و فهم کن و مستر ما
این یاری ما که دفع غیر است ترا	خود بودن کعب و دیر ترا
یک نکته که از دست ترا فهم کنی	سرمایه صد ملک و دیر ترا
اکاه و مکر و عتس خود ترا	از عشق اگر چه ساخت مشهور ترا
شب و روز شمع نتوانی دید	بل بپند که جود از دور ترا
می باشم با آن صفت و صبر ترا	می سازد بوش و یار شمع مرا
تو که تو قیامت خلق آن تواند	در یاری مایه است معشوق مرا



خانی خرمی خلقی حرمی ترا	دخلی بس ایلی ترا
اوساوه که زید و خلقی اوست ترا	بکر تو چو سرکه است ترا
هر کس ای نوکر چندی داورا	راه و گران بر از بسند داورا
هر کس هر چه نماید اورا داورا	هر چه که غیری نه بسند داورا
عارف زنا پیش کرد ترا	کش حسی خلقی کیش کرد ترا
از حله شمع غیر کاش کرد ترا	هر چه که چین خویش کرد ترا
هر چه زون کاست نبود ترا	تعریف بغیر است نبود ترا
لا بدی ما پیش ندادند ترا	ایمید که باز است نبود ترا
نشانت کسی کار دین یکد ترا	نشست جمیع جسد این زنده ترا
لبست خودت دامن یکد ترا	ناله غیری که محراب خود ترا
نی کام دل نه دل غلبه جگر ترا	نی که زاری و دعا ماند مرا
سویم دیدی و حال من پرسیدی	دیگر چه مراد و مراد مرا

در خویش هر که سر شوی مرا	گر دی ناظر این خجسته منظر مرا
در خانه یکد که در و بنف کبی	و اگر دین سبکست و اگر در مرا
و بد از بن جوی کین یقین است	و دیگر من غنای خود نیست ترا
هر چه که نشناخته آن نیت	هر چه جهان نیک نیست ترا
ناباست مروجی نصیرش را	کی رام شود سپهرش ترا
خودتی تو دوزخ کی کردن نیست	که واسطه ساخت بچهرش ترا
این حق بودشیدن خود ترا	خافق اروز جهان بد ترا
کرافت تنی عجب لم چو عجب	خوشی نیست و خرد مرا
منی دجو و او غم من کی را	منی که سلا و آبی و سما کی را
نطقی دیدیم و عالم اسبابش	وان نطقی تو که نظر پاک کی را
هر کس کم شد مانند نشا نهاد ترا	و او جهان عجب و جهان ترا
احد که کج نبسته کی ساکن شد	بروند سیر اسباب نهاد ترا

هر کس بهر نفسش نماند خوردا	راز حقست که نشناخت خوردا
از کشته و کرد و مرد و ایشانش	بل و دم آتشش نماند خوردا
هر کس که نهادن و شنید او را	هر جزویشش بودش بود او را
مردانگی نماید که غایت عشق	فقد خویشی خویشش بود او را
کشتی که ز خاک آتش برید او را	در آتش تویم که نماند او را
از کشت جانی نیاید بر او	افزون سخن تا به سبب او را
ساقی ز لب چووی خسته ما	پر کن متدی که می کند خسته ما
مار باران قریب هر فردا	نگار به قفسه پر خسته ما
این که است آینه عالم او را	نه باره چو نشین نه دم او را
آن فردا که گشتند که او را	تست کرد و دم خود او را
اشهد او فخرت و دم او را	اشیایکی از جمله او را
یعنی که تو نه توئی اگر بشناسی	سر به دست او عالم او را

پیش تو کار که کردی چو مرا	از یک نفس هر که دید مرا
بهم از تو تو هر کسی که دوست	در گردش روزگار که دید مرا
پسند غیر اعمایان را	ای دید و بخت این رو و پایا
این عالم را دم که نه خود چو مرا	در دست لایقیت بنایا
کرب که دید ذات معلوم ترا	میکرد غلوی عشق معلوم ترا
از هر دو جهان بود و مرد و	بل شکلی چو کشت معلوم ترا
تا چند شنیدن صفت یکدیگر را	جدی کن تا اهل شوی این خوردا
هر کس به او مرغ تو اندیدین	کو آنکه نسد و دم و کند صید او را
نواره و کان گشت دل دانا را	کازک اندک داده برون دیارا
او را در باطن نه زنجیر عالم او را	در غایت بر نیاید کرد حالت او را
با جان و دلیم آدم و خانم را	درمانه دست آب و گل او را
فاش نه نفعیم ز با او چه مصحف	ازد و از اساس خانه عالم او را



حق کرد و ظهور از سر برآید	اما کو رو یک نظر بر دیدن
یعنی ز سر از کعبه برآید	بیک خط بر و خویش کرد
خلفه بر سر کبر و کینیا	لاف دیناوه جوی اینها
تا سیکو یک بگوشت خالص	مقصود چون بر اختلاف اینها
بکشی زبان گیت ساز جودا	نمای این خلق مجاز نیست
خود می چینی که این مجلس کونده	ای شیخ چه سر زه کند اول
پستی تو داده سر زه نلدا	آن خوش نشی و بی نیاز بسیار
این کوک را که کوشالی داده	گر سر زه ده است باز بسیار
گرمیت سخی سبزی جودا	دوست بر خلد و بلند بری جودا
ما خود کتیم آنچه هستی قریود	دیگر تو که کوی در کعبه بری جودا
مان کوری و دوست کز خاشاک را	چون آت خلق جلد یک مطلق را
انسان چشمانت ز نورش آت	رو دینی است که کز خاشاک را

و عیت بهم بکیش ز راه از	فشانست سر و ده ز راه از
ما ندیدم خلق دین را	کردند انگاه بر هم طلاق از راه
آن دروچی اید اسف جودا	چو برده ذات خوش جان
استغفار است و خوف جودا	شرطت و دیدن از عقب نالدا
تو که کسی زوم و درشت اودا	هم بشکوه و هم بهرشت اودا
کم کام گرفتیش اهل چاه زنی	چون حرکت شکم فلان اودا
هر کس که سر زه شوق با اودا	سلاخی از بهر این آتی اودا
یعنی جودا و زمر و ستم جودا	عالم کند سود و زانی اودا
اول فایغ زهر شکش اودا	در راه عین بوی و کبی شملدا
رستم زهره کون اودا	هر جا که جسی بود یکی شملدا
جز آن زن و نه یاد بسیار	عالم خطه رو یاد بسیار
در جوی برشش جان میرانیم	کز صفت او بسیار

بر بودت در ازین زمین	یکم که گفت با که که این را
کو که قاده قتل این	بودیم آن دلبسته را
تا چند بام خفته غم را	خو اینم شد از غم پیش و کم را
نامم خبر کمال این گدازم	آخر چه نیم نام این گدازم را
ای خد زبانش زبک تر بود را	آگاه اندید و میترن ازین بود را
هر چه در جهان کن کشیدم	ای کوهسته اهل من زبون بود را
تا رفت زن با بس بر فرما را	جان بر سر مانده افسر بود را
در دلوئی عشق استخوان فشدیم	نشست های چهل بر سر بود را
چشمه یی خوانی غم بود را	بزرگه دل از صحنه یی جیت بود را
در آینه گشت عدم و گشت	تو که کرد و بود و گشت بود را
از هر سوی من کشید و بهر ما	در قفس من و مرا کشود و بهر ما
دین طره که ایستاد و من غم بود	بمون رسن میان آن غم بود

ایزد

تو آیت وجود مانی خدا	یعنی ما را اگر توان دید به ما
هر چه که بد است خود نوشت	بعد است کج بودی که بنی نه ما
هر دشت دایند چنان بود را	در کار نه سو و نه زیان بود را
ارواح جو حرف در پان بود را	افلاک جو کج بر پان بود را
مرد آخورد و نوشت نه خود را	کرد و کرد و نوشت نه خود را
زان خواند که ششکان افشا	تا کس از آن که شسته چیده را
چون سازند و گیت بر سازند	از خود و چرب بر خود و سازند
یعنی که بعد لم نه از اهی	این پروی را بهر شمشاد
کریه ترا آید آثار ترا	تو حید اما طریقت یکبار ترا
صد گونه سوال از اهی	خفت بعد دشت که کشا ترا
هر دم ازین رسیده بهر است	رو که چه و چنان بهر است
هر چند که اندیشم و غنی گویند	سرم من و عالم همه بهر است





چرخه گشت آمده شد مارا	بر حال دست زلت ان گشت
از خلق ملاحتی ندارد خالق	از موج تعب نمیشود و بار
عالم بگشت عتاف گشتار	باجل گشتی حق ازین گشتار
هر شاه خطه بهی وین است	نویسد بنوده غیر ویشار
آن خنجر که کرده ذوم ماکین را	باسل گشت ایم رخو این را
کردیم حال غیبت خویش را	بگشاید هست ازین سبکین را
این عالم خالی از سبیل ساز	گشت به بیای صیب تاد ساز
حرفی نداشت هر چه گفت شریف	کافاز یاد هم است و انعام ساز
ما حلقه فلک کوش و پوشیم ترا	وزیر و جوی کرده و پوشیم ترا
خوش گفت بر بنده و خواهر ترا	بگشیم و ترا امان و پوشیم ترا
از روزن قدس دیو چا پیشار	جان پیش از ترک رفته و پیشار
آن روزانی که گشت پریشان را	عمر نخت و جان نخت ایشان را

ازدی

بفرادی ما نمیشود کس مارا	یعنی هم ما و از ما بس مارا
عالم همه خاتم و کینش باهم	زان روی که منظر شده باهم اسرار
حق جوی که گویند هر هست او را	بگشمت ز معرفت تبار او را
کل کرچه تواند شد مخصوصی	آن بوی که اصل است ماست او را
در راه طلب مردم تربت جدا	اندیشه غیر و تربت انکار او را
ترد و گشت عید یارب آمد	هر چند که بجهت گشتار او را
معد ازلی گشته دیدم امده را	خاف از خود نشسته دیدم امده را
گشمت که باشد شش و می بقیدی	چون صورت نفس بسته دیدم امده را
دربار که مشق شد عزت ما	آن موجب محمود باشت عزت ما
گفتم که در انجمن راجی ده	آواز بر آمد که تو بی عزت ما
پیشانی خسته بر رخ سازای را	کر فتم کنی را ز بانی نواز می را
یعنی سست شد کنایه سازای را	خفت نکاید اشتی رازی را

نظر

هر جا که بود دست امکان اینجا	انسان گشته آینه رخسار اینجا
از هر کس و هر چیز بد جا گشته	معروف گشت خیر انسان اینجا
<hr/>	
بزرگ که ندید کار حسن کار مرا	کم بست خیال عشق را فدا مرا
مصلح ز مایه و نقل از بخت	در مایه خزن مایه اسرار مرا
<hr/>	
اسرار حقین موی اهل تنگ را	معنی نزدیک مشن آن کو پاک را
بافتن بهار کو حقیقت بکده ازار	خود جز ز صفت خدیه کو کدک را
<hr/>	
هر کس که در تقییب کرد مرا	دروست من کسیر کرد مرا
هر چیز که نرسد من کفتم او گشت	آن بود که در نرسد کرد مرا
<hr/>	
با چن و عقل و علم مشن ناز را	یکسا بجهت بند دره و دانا را
زین بند اگر روی را بشوین	ابو پستی مر فلاح نانا را
<hr/>	
باید زین با و طبع کرد ترا	در خانه حرم سر کرد ترا
چون یار کو چپ زد و نای گشت	از رخ و چرخش خبر کرد ترا

زین بخت  
خبر یافت

نیز

آینه شش این آن را کن خود را	در خود بخند از کس این بود را
گر خرد از کس خلق میدید خدا	هر کس را از کس نمی کرد را
<hr/>	
کاهی گفتم کی شنو و م خود را	هر دم طوری بخود نمودم خود را
حاصل گشت او بودم و در گفتم	رنگی نظیر آینه بودم خود را
<hr/>	
هرگاه آید هستی من یاد مرا	روفت اندام لرزه افتد مرا
چنین هر که بکس نمانی کردم	نم غصه من نمانی من دلم را
<hr/>	
این شکوه ز غم اشتیاق مرا	دین کرد ز سوز افتد مرا
این بخشش ولی بانی را	از دست نه از در زلفت مرا
<hr/>	
حق داده و هر آن که طمع مرا	محض جود است این را کن مرا
نوبت نرسد زنی و هر چیز گشت	کفر است بغیر شکر اچاق مرا
<hr/>	
امروز بهر جهالت آماده ترا	بیش از طلب تو حق بود مرا
او در کسیر شکست دیدم	حلال کلام از آن رست مرا



تا عشق نبرد خوشتر است و او مرا	بر خیز زاده است و او بر او مرا
از صحبت خلق نیست بودم بزرگوار	کایه ز فراش شد تا یار مرا
یکدم که بخود دانی و تالیست ترا	خوش باش که خیر آن خیالست ترا
این خشت و جور و طوبی و کور و	از آنش درون تو شالست ترا
فغانش از دلش بجزوست او را	یعنی زبسته و گردن پست او را
سزاده شگفته با فرط است او را	در چشم کسی که پیشی است او را
این مرد چشم چشم ساکن نکند ما	و از همیشه بر سرم عود ما
نامت بدون ز چشمان شود غم	چون خردنی از لب ان خط ما
در سیر جهان و اصل و اصل ما	و بدو کیمیت و ان کی اصل ما
قرآن و حدیث و مقالات است	شده از بی این بصر که شد اصل ما
هر که بگردن و شوی کام روا	که بی که زهی فکر من کام روا
گر که زده است سیدی بخدا	کام تو خدای است و نام کام روا

هر چه من آفریده هستی ما	قدری آرد که هم خوشتر است و ما
ساجت که وجود است خلق	و خدمت این سادات خدا
و دیدیم هم انوش خودمان را	کردیم فراموش همان جان را
و دیگر مردمانند و مقصود که ما	باشیم در انتظار باشیم
بر خطب این آن خطابست ترا	مردم کتاب خود سالت ترا
کشتی تو کی بی تو کتاب تو که ام	من با تو ام و جهان کتابت ترا
اعلی خواست هیچ ادنی را	با انست مطبوعی و قدر و یار را
حسن زحمت اس چون غیر نیست	هر چند که ضابط است سرکار را
حق چون بمان بود آورد ترا	بودم و نمود آور و ترا
کشتی که کی آورد جبار بود ترا	اندر که در وجود آور و ترا
هر راه روی که نقل از کشتی	یعنی که قرار و سیر را کرد ترا
کر دیدم ابر بر سر این بودی	بگرفت جانی سر بر شاخه که ترا

عالم که در رسم هزارت اورا	آفرینش که گذشت اورا
چرخ که در اعضا شتر بسایه	دست که کشید از مهارت اورا
<hr/>	
نام بی روی و بر ساقی را	لطفت بر دل و بند و پیروی را
یعنی هر چند چرخ بود اویم	شاید نشدیم غیر یک ماطی را
<hr/>	
سیر از انصاف نفس است ترا	آن سیر جو شد منتهی کجاست
از آنکه تو اند و ز شیخ ادب است	راهی بسوی منزل عیاست
<hr/>	
هر غم که در گشتی ابر ترا	چرخ آن آمد بفتح آن و اورا
یعنی همه لایه است و شور ترا	چرخ آنکه بجهت میرد و بر سر ترا
<hr/>	
جان از جان کلاهی یافت ترا	وزیر که نه او کلاهی یافت ترا
تا دل چند ارا و سخن سید کرد	بمعنی زبان کلاهی یافت ترا
<hr/>	
ای شاه سپهر و طلب جایت ترا	کس نیست که نه رسم تو و درایت ترا
از هر تو خفته ندیدم لایق	غیر از تحسین ملک و طوایف ترا

در اصل

در وصل به سر می سپاردی دورا	دیدار بود و سپید زاری دورا
وقت تو پرانده از است که تو	نقدی بنیسه می شست زاری دورا
<hr/>	
توحید جو دادم آسنگی را	دل و دهر من که پشت چرخ را
چرخ که بهر ازاد داشت گشت	کس نشد بجایه و سنگی را
<hr/>	
بگشود شب و در صد وین را	بنمود بخت هزار این را
پوسته کی زلف و کشت گشت	باقی چرخ گفت بخت این را
<hr/>	
رفت آن چرخ روی او وقت خرم ترا	کار استه سینود و عالم مارا
خودشید مرغ زان و عرفان کجاست	شد شرحی علم و آدم مارا
<hr/>	
شد پرو و خود عرف شقی را	از دل شد کی حد به شقی را
یعنی ز عبارت مرعطق جهان	مستی کرد و اشارت شقی را
<hr/>	
هرگاه که شکر و سکوه بود ترا	اگر چشم تو بر کار تو نباشد ترا
آنکس که تو حال خود را بدید و سی	آگاه که بود و نبود ترا

شست خنثی



عشق کول غل نابی نجا	بینی جسته کام دل نابی نجا
کرد و انساب روی نادم	با نده که جرات آب و گل نابی نجا
این نوحه که کشیده چو نوحه	هر جزیره سری نیابت منور نقش
مردی بایده نموده سرور و حق	تاقی زانجا دیت شود نقش
چیزی که دمانیت زهر بند ترا	با هستی و آفت چو بند ترا
دانی فرج و حسن تو در عالم	آمد شدن عاریتی چو بند ترا
بکشت ووری جبهه ام ترا	نکه از چشمن خسته زده ام ترا
بنای جالی از حد و صف بر ترا	زین دگر و سپاس منقل ساور ترا
عاریف که خبر داد از نان پاک شما	وز عاقبت بدون زاراک شما
این شصتی چو پند که داند شد	شعرت کشته در خاک شما
کشم هم صیان و خطا بودینا	گشتا که در دعوات بکشود ایننا
کشم که گشت این تو میدانی گشت	باید بیان همه و سبب بود ایننا

کاهی پیرس و لشکر خود را	سکین و غریب و خاک خود را
شرط کرمست حسته پستی	آن خسته درو اشطار خود را
ما محوشدیم عالم چون را	پرداخت هم درون هم را
اندیشه زرق و درم خلق در را	خزیده و محله کردن کرد را
این سر ز ساجی اندک سبب ترا	از غیر تو نیز ناسپاسیت ترا
مندی تو غیر غوغا شناسی ترا	مستور دگر غوغا شناسیت ترا
قدرت نه بداند از روش در ترا	جز بهر مراد میرود دستور ترا
پروا و نیت رحم مرور ترا	در باشد نیز نیست مصفورا
شناخت غیر عابد و نانی ترا	این تن همه دوزخ و جود ترا
بر هر که غضب گفت سلطان ترا	بردی بگاشت ترک نادانی ترا
مستی ز غرور و زکما و است	تافتن فزون آه و لب کاست ترا
در پاره کلیم سپرد و زوفاست	هرگاه تفسیری برار است ترا

بزم عشق که نیست استقامت آنرا	اندک است حساب در ریاست آنرا
یعنی هر کام در میان دو پلاست	اول طلب انگاه نه است آنرا
هر کس زبان که نطق را بداند	خود نطق از نطق و اندام
سبحان الله که اینده خلق کند	و انگاه زهر کی بجو اندام
اند مروری هر آنکه کرد و چید	هرگز زنده ای خویش نشیند
کسی پند نمی آید نشد از راه پیر	هر چند که بود پیش از زنده
فکرست ذوق را در بر سبک	این سبک در راه مایه سبک
تا در راه مایه سبک بماند	خداوند پاک من لدنا ذکر
در دوشی پست کشتن از خوشنما	و آنکه کردن گوی او خانه سب
چون نیک است عمل که مر و انچه شد	در شیوه فقر و کموت غرو فنا
بالین همه خیر که است انسان را	هر نماز و نیت که بر نیت کار را
سبحان الله که ساز و آوازه کف نما	یکی بود و یکی شمع آن نور قارا

هر چه در نیک و نیک و بد بود	و از صفت چو شمشیر شنبه و سحر
خاک از صفت پامال هر کس	آب از صفت که شنبه و سحر
عالم که نمود آن را این خود را	فری و بد هر چه پس این خود را
تا قصه در نیت همه نشیند	محکم که فرستیم بین خود را
ساقی در و شراب جادید	بر شک مرز شنبه امید
بر دای صیب را زول نورانی	مکده از دین کسوف خوشید
نایافته زان محیط بیخ خود را	در باغ شمس و شمع خود را
هر رنگ بر آید در حلق عالم	لبت بودند طفل شمع خود را
و اما سخت آلتی هر داور	کاسی در مان شد که شمشیر
بسکتی نه نه ستم که بر نرو	کان نفع نمود و این سر کرد
یکه بر جوف است از جمال دنیا	تا با زری قسبل و قال دنیا
که بر کشند در پیش پیش	بهتر که بدست پیر زان دنیا



خوش نیست ره از چندی دور ترا	چو طعن جنب آید ن ره کو در ترا
با خلق مگو بی شمع مدد ترا	منع از طلب دانه کن جور ترا
آن کج خلقی مگر و ظاهر ترا	تا خلقی مگر و حضرت انرا
نشست نمایند و کس نشین ترا	هر چند که خود بخیرت باشد ترا
بس آب کشک ای بوی پش ترا	و ادب براه بهره مگر نیست ترا
مار احمه سر در سر کار تو ترا	یکب ز تو هم کلی بد چیست ترا
کز آتش خفا خفایم خود ترا	در اهل ال و مکنو یار خود ترا
من بکند آتم همه جهانم خفت ترا	که غمیر که من باو نمایم خود ترا
هر چند که ز آب پاکت ترا	و من ز غبار جسد پاکت ترا
هر چند که جگر تو ز آب پاکت ترا	ای جان همان جوهر پاکت ترا
در راه خدایت دین حق ترا	اندر دلت دین مخالفین ترا
یک کار طعنه سر به سر می آرد ترا	و در کس نه مخالفت آیین ترا

با عالم

با عالم لایس برود و کم مارا	آن عالم الا شد و حکم مارا
کریم به لاله اله اله دج	هر عشم که بود در دو عالم مارا
دور آنکه رویش آفت اورا	جز حق گفت کسی بکافانرا
ماه آخر کار باز کردید بمر	دانست که پیش است مالکرا
محو آید بجهت چو غبارا	نه فکرید نه ذکر یوله مارا
ما بر تو نور پادشاه اولیم	من زنده ایم آدم جورا
ای در سطر و سیاه کز ترا	هر چند که دوست خوانده مالک ترا
از عهد و عالم که بدون می آید	غیر از تو که خالق و مالک ترا
خوششید و جو در و بر نیست ترا	ناشت بجام و آرزو نیست ترا
همچون در چهارده نه و در کمال	زانی که تمام رویا نیست ترا
ازین که بهی ای دوست در غار ترا	نه سرباید نه بر سر افسر ترا
نه زنی که دشت در او میدهم	گشت این طلب تا مقرر ترا

هر کس کند دو غایت لود	عالم خیرست از غایات لود
با او سر عال است چون این عالم	بر نیک و بدی کند کرامات لود
دور بود در از خاص کردیم ترا	یعنی صفت خواص کردیم ترا
یکست از شرح نامش کفایت بود	درست ناسی خلاص کردیم ترا
نارسته ز خود و دست جهان را	نه ایمن است راه دانه آناه را
مغرور در خست یار فاق و جبر	راهی بسیار هر دو راه و آناه را
عالم که آله است بر آناه را	بد کفر آن خسته کند آناه را
نشان بخشش شلف یک و بد	بد ممکن نیست دید که عرفا را
که عشق بطف بیستایا را	کاهی مدح بیستایا را
که خنده به شادی و کمی کردیم ترا	هر دم از ما بیستایا را
یا رب که غافله مضمر کن ما را	خواهی هستی ز سر در کن ما را
ای پادشاهی مروتی نگاه در محال	صد خورد و کسب کن ما را

ای دل

ای دل بر باد زرق در مانده ترا	از شرح جویس سخن مانده ترا
عمری رستی همان گرفتار خود	آخره محمد مجتهد خوانده ترا
عشق آمد دستان جاکب جاکب	در عالم جسم و جان بودن جاکب
از چشم دیدن حقیقت پرشید	و از کرد مجاز خود در دوست ترا
هر کس که شتافت و بد کشتاد	هر چه ز او و چه نمود او را
هر چه نظر ماعلی الارض انداخت	معنی سحر ز مایشتی بود او را
کردم زین دهم دارین بنا	عشق آمد و گفت یکدیگر می خدنا
در دوزخ خلق هست خود میمانم	و یار و صبی اگر نیکو خدنا
از کام نایب بشریت ز قفا	صبر و پاک تقدس آوردنما
پوسته درین ارض و ساهن کلام	شودت و در صورت عشق نینما
با کس پسندم اینلاف خود را	با این بصفا نکرده لاف خود را
جان از نخی زن بین و بیکت	تبع از نخی زن بد و نفاق خود را

نارینه کس



کندم اندوخت دوری نیست مرا	بهر که ز او سپهری نیست مرا
چرخ پند نماند یکدم در عالم	با کس که خردی نیست مرا
<hr/>	
نیت حرفه ارض ال انشا	انسان بی اسباب و کائنات
زینل کام باشد از دست حرفه	با کس که از مقام نیست مرا
<hr/>	
بند از مار و پرونده و مارا	هر دم سخن جایی از نو مارا
صد رگش می کشی تیرید و	بهار از حسه بر نیم پر تو مارا
<hr/>	
کشم بگشاده بخاری مارا	کشم که تو دوستی بخاری مارا
کشم می ساج چله اری دوست	کشم را ز تو که دوستی در می مارا
<hr/>	
بنو جهان مشق دیدار و خپ	اشاء و سید و هم از کار و خپ
دل نیت ره خانه اسی سینه	شد حرف و دو کون نقش دیوار و خپ
<hr/>	
لایق زلف و چاکه است پاست ترا	باشد چرخ ز خلق چو است ترا
این شکوه و شکرت نیست پاست ترا	هر رسته عالیت و رسته ترا

از روزی چشم مرمی حق جورا	حق انداخت هر چه دیگر را
یعنی آنکس که طالب مطلوب است	در خانه وید خود طلب کرد را
<hr/>	
ایزد که بنو انسان و لی کرد ترا	ذات از آیات مجسم کرد ترا
چون شعله بر دهن ره که کون	در شهرت اینا جلی کرد ترا
<hr/>	
نه دایره سپهر تو تو را	یک قطعه برون داد و چو چو را
کل عالم اگر نباشی و کلم است	هر چند که بر تو نیست ادا را
<hr/>	
مهر شقت این دل دیوانه ما	وزن از ناله است پروانه ما
ماهر صفا می بجان میکشیم	آه پرده و حشمتی از خانه ما
<hr/>	
وید و طلب کردن هر کاری را	تا فرق کنی یار و رفیق را
و بر لی بگری فرشته آمد و روت	تا یکی شب نور کند ناری را
<hr/>	
بسیار جا و باید و آینه است	تا او که دید چه هستی باج اینا
یعنی که عمل نیست و حق نیست	دان بنگینست شهنای اینا

حلقی خیال در سر مهر ازینا	با او سخن عشق بجان بازینا
افسانه ناز و راز از روی نیا	سبحان حکیم وین چو نیا
عقل است و اهل که دوست نیا	چون عشق رسد کس دوست نیا
رزش نازد اگر چه بر سر نیا	هر جا نظر حق است حریف نیا
سلطان وجود قدس اگر ده نیا	کشت و در چشم جان من خط نیا
وین مرده و لان تمام بجای نیا	زاد نیست و در این کهن من نیا
بش اگر شستن شما که از من نیا	بنامی جمال پنهان من نیا
خون مارا بخوشید یا و است نیا	هم خود نو آیم خوش نیا
تا پیرونی ز خود یقین نیست نیا	و خلوت سیه مشع وین نیا
نطق احد بصورت احد و است نیا	اما حکیم که وین نیست نیا
سیکوی کسی چکانی چسب نیا	تا ز تو کند و اینی چسب نیا
مارا جو ذات تو نظر محرم نیا	باری نهایی اینی چسب نیا

دست

دست ببط و قبض عالم ازنا	عالم همه آستین و آدم ازنا
حقت انصاف اگر چه بسیار نیا	شیرت اساک چون کند کم ازنا
عالم تقصیر بر دله و در نیا	وزات بخوش محض و در نیا
آن کار که عشق داشت و در نیا	کفت از سه جای که و در نیا
بنده جز سباب سخن جانازنا	کرفت کنی داد و گرفت جانازنا
ورنه عاشقا که چسبند شما کیم نیا	چیزی دهد و بازست مانند ازنا
کریافت حقیقت آدم را	پوند با دست آدم و دماغ را
کس را خیال دور که شست نیا	بنامی با دهم اندر عالم را
ذاتی که طهر و خویش کاست نیا	شظور گرفت و کیه فاسد نیا
تا فقه بطلسی و جلی نمود نیا	آن نور که علم و عدل نیا
دل موصوفست کامل مارا	ورنه از آب گل چه حاصل مارا
حکمت شمریم هر چه بنم از خلق نیا	باقی کارست نه باطل مارا



دل با دل در سر نه از کو و کجا	اورانه زبان نماند و نه سود بجا
بر آتش عشق می زدم سود بجا	که خوف همی خواستش و کجا
هر کس که بر سر نه چو جود	ست ازلی دید و چو جود
بسیار شایات بیاید از جود	تازه برای است کل افشاد
وصف احدیت شانه اینها	تو سب کوئی نه و نه از اینها
در خویش در همین همه شویند	حیران مانی که در چکارند اینها
کیف عشق و بزم نور است اینجا	وقت و صورت و صورت و اینجا
اینجا همه دیدار و وصالت دلی	ایمیس خبر فروش که در اینجا
حاشا که کس از خود شناسد	زادیش نیک و بد شناسد
این چهره ان مقلد یکد کرد	آشت از ما که خود شناسد
ای کجاست که زینتی با هستی ما	هستی مدام است و بعضی دنیا
شب گفت نیکم مغزی خوانم کرد	خدا ان شده و هیچ کز کجا نجا

نادر

آول بسوی خود فکر است ترا	جان تو از دید و نه است ترا
خواهش مرا و خودت	چندین شک و یاس نکند ترا
حق است که دانست یمن مرا	ایمن در دور رسم و مرن مرا
آزاد که هر بنی با بود و دویله	بانت کنون از طلب کج مرا
در حلق که یات سپن از یاد	صاحب نظران همه گزینند اورا
خوشیداران روی جان کوز	اکو نمانند و پشند اورا
صاحب نظری که اشیا را دید	عالم همه و ضبط کار است
سلطان نظرات در بلاد و جان	اعضای همه اخلاق و پادشاه است
آثار شناس نور پیکر مرا	این خبر و شورش و شکی مرا
هر کس هر چه گفت چون دیدم	اثبات نمود این سخن مرا
مرست جزو چو اسامی شب	نه افسانه سامی نه آسای لب
یعنی همه کار بعد از این است	جز معرفت و شمشاد لب

این گشت بر نیکو باد و بد	هر چه بد بود بفرستد به آب
راز و دین ترا خود دانی و بس	ز آنکه نه نیست جز خدا عالم
که می نوشتم ز جام هر روز شراب	که می پشم دو کون را زدم خراب
بجان الله که عالم در ره او	گاه بی یارب کرده و گاه سراب
خیز جلالتین را با من زین حب	جز غفلت نیست هر یکدیند حب
یعنی که کسی را نظر است گشت	در غفلت اکثر این عالم گشت
میخواه ز حق کراوی را در صواب	کاری میکنی که مایه اجری و لو
دستی ز دعا و زور و جود و توبه	یکسان آید بپای مانند و ادب
دنیا چه بود بچشم عالی شرب	آب علف خزان بی ربط داد
خلق خورشید و میان خبری	چندین غرقاقت نیست عجب
داخل امری که مستعد نیست ادب	با هر دهمان کند که آتش عجب
اکبریت جلالت بیشاقی باشد	خود خشم خود است زشت آینه

چپ

چپ

لحم

بر قدر توان هر کس در عالم پست	دعوی می کرده که می باشد عجب
گشت که دوات این مکان گشت خدا	گشت خدا که است گشت خدا پست
بستان رنگ مافی سرست شراب	کز خود بری که نیستی غیر شراب
جز مست شدن ز غش و پروان رفتن	دیگر چه توان کرد درین دیر خراب
بر خلق که تعجب دهند از غش	بکس که از ذات تعجب و غش
درین طرعه نری که چون زیاده کرد	در بنی و بسب زبان از گوشت کرد
از بشت غیر که نیست عجب	از منزل عیب که انعام است
تا چند ازین دکان و عاقل و سیه	ره با او کن که دوات و عیب
مان انسان با شمع و شیطانی	بینی که بگوشتین در از هر باب
هر فرست دایند که ناشی بودم	نشستم از و خزان که دوات
بجان الله سولی از و خراب	نه حاضر بوده و نه با و نه عاب
زاد بکفایت کام من یا عجب	زندی بکفایت هر چه زانی تا



بنا افغانی بختی تو آیت مطلب	نسبی نیری هیچ با طلب
پیش از باب دین می دست زد	یعنی زوایای بخت با طلب
اون دشت فرموشش کن طلب	در جو محبت لغای محبوب طلب
ازین طلب با یکی بر و زدیگر	یعنی سر آن برست مطلب
با دشمن دوست بزار اوان	تا خوانی ازین سر کتاب لازم
یعنی که هر جنگی وصلی بزار	اگان با تو مقابلی و خطا نیست
در یاری نیست هرگز کم کام در طلب	از پاس دل یار که نیست او
و عشق دینی راه دارد عینین	با خاطر خورشید دل دوست طلب
حکم حکام بهم زور و عقاب	که پیش رو که نه درین بر سر
حکم از حکمت نمیشود بر و زانکه	حکمت نشیب کردن جوی بر آب
پروان زود و بپای خود زدن کرب	با آنکه از دوزخ از حرب و زرب
نطق حق شور بر هر دو جان آسین	و آنکه بی می ز شرف میرا غریب

که در بعضی

که در بخت بختی و خرد و خواب	که در بخت بر عالم و روبرو خواب
خوشه نظر که بر تو او سخن است	بر انفس و افغانی بود کسان تا
مستوفی بی طور آیت سبب	از عاشق او نه نام مانده سبب
مستوفی به شغف چون شخص نفی	این را بطور عشق نهادن قلب
دقت شهادت و نشانه حق	یعنی که همانا هر چه در دین
هر چند درین شب فرو بردم	سر بر تو و هم با هرگز ازین شب
هر کس در سر عشق آید به	در چشمش از دود هم ضیالی تا
این ذات جد است که او در عالم	تا آمد و حاضر و غیبت غایب
الهام رقیق بخت چون نور	اما پروان ز پرو و طغی و در
نالی کویتی که آن دهن کام است	تا چند توان شنید رجایا طلب
خلق بسیار دیدنت نیست	سبب هر یک مقام به طلب
هر چه به سحر و سحر و سحر	که بعضی است برج و بعضی کرب

فرخت جهان و هر ضروری	استش پرون چشم اهل کشف
خلق با چشم از درید فغان	و آن حسن که در باست در پرده
کو حق فن تو جوی ای خرم	کند از تو رسم و روشنی شک
میون که کند روش جادو خرم	آدم بر شود دست در بزم
چرخ نیست نخت چمن باب	گر فصل پست افتد اهل کباب
عیسی نه ستاند درین دیر و دو	یعنی که بجز با خزان نیست کباب
جعدت نمیشد ترا که از نیست	روزی لب جو جو پیا لب
آنها سعادت از خرد سپیدم	آدم را که میگفت واقبال لب
از میده گفت و گوی عهدت	بل باشت کویانی ریت ریت لب
فرش اندم خوش است که در خور	یار ای عهد کشت یا عهد لب
بر دیو بری فرشته که دید لب	از فرخ باصل ره چرخ لب
یعنی که را نه از دوسم لم مار	در پرده سخن از لب آدم لب

دارم بچوب ساج شب طلب	خواهم مرد و در شب که انیم لب
یارب جای با منی چند توان	از شب در درو زمین از در لب
خوش پیفت نووی و بر وی	از هر که طرقت و درین در لب
کره نقش و عالم دل بگری	آری آری چه خبر است لب
تا چند بی جنت ابد تر لب	از آن کشتی و باز مانی لب
ز آنکه که اهل مدق و ستان	کیشوت را نه از عفت لب
در خط جالی و جالیست لب	که جلد و هر پستی و کاهی لب
خیز از یک شاه نیست موجود لب	بر روی یقین نقاب شک لب
این منی عاریت یاده جرب	مارا که حقن خلص کرد از لب
بر صبح جهان من کشته است لب	محبوب شدیم از و بر لب لب
در چشم کسی که رفت پرون لب	یعنی نه نه از خانه و پند لب
کبکوی است که کشته کبک لب	این عالم نیست خبر سوال لب



چون زاده پیش را نیست بطلب	از نقش عهد و پیمان بر کوهی بطلب
در دود آفتاب روشن شده	با کثرت سیار و سیاه آمده
تا چند ازین نعمت بطلب	از غرق باطل در نهانی بطلب
در شمع نورانی جان عاشقی	از بوم چرخیزات جان بطلب
هر کس که از معرفت نیست	دین او که کفر و عجب است
بیشتر عاشق کاز ابر شمر	در شکر شکایت جیب است
جز با عشق جان در طلب	خویش که معرفت غفلت است
یعنی جان نکاه تواند داشت	مشو که کشوی دمی دارد بطلب
هستی که گشت زنده بطلب	ما که در امان و بر پرو بطلب
نبود هیچ خود غایب میکرد	چون مرید شد فرو در بطلب
کوفت ز نواده و سر و که بطلب	این پرو جانیت جز ازو بطلب
کشی نیست آن و خواهد بود	این هم غنیمت که تو سرزد و بطلب

جانم ز بسال بر تو زان کجاست	چشمم چنان بر تو زان کجاست
پرورده است جگر با سرزن	پرورده خویش با سرزن
در عهد الهی چه پشت بطلب	مخویدم بچشم بر مهر و محلوب
در عین علی نور الوهیت بود	زبان بود قلم خلافت محبوب
جز شوق چشم طبع از طلب	زبان و آتش بخت زمار بطلب
اگر دل را در جو و جز با حق نیست	فی خود را بخود به حاجت غریب
زبان که بکست باز کرد محبوب	سکینه عشق مدعی بطلب
از بی خبری و بر دل غمت	مطلوب شود طالع طالع بطلب
نشانه کس است اراوت کس	بشناسند ز دخی بجز و سرور
ترک قلب پرو تحقیق است	خود خالق کبریا جز این بر سرور
کس بسجده از انان کزیند بطلب	با اهل کمان بنشیند بطلب
در حیرت ازین کار که ابد اعظم	فی سابقه کس هیچ نه پند بطلب

ترا چو زو کو شمع غم نایب	تا خلق شود ببارگشتن راس
کشته بکبریت جند از خانه	کشتا نرسد کس شد من خانه
هر چند درون کسوت خاک و آب	پروان زده عالم نه حد و نسا
از دایره عقل است قیاس	در نقطه وحدت الهی جواب
هر فعل که در یاری و انبار نیست	از روزالت حکمت باری نیست
خیر و شر خالص نه لبر و نه جزا	کمان بر تو کعب و کار بی بداریا
یک قوم نه در روزی انداخت	کافران نه بر خاک فغانی انداخت
بر کی دوسه و بیاری از شاخ نیست	هر یک بابا دوی بجای انداخت
هرست بر از عاشقان محرم	کافرا از پی جنب بر در و محرم
خواهد عشق صابر و بی غش	بکند به مش نری بر محکم نیست
یاد تو کرد و نرس جان نیست	در عالم آرام من زشت نیست
این قصه که با کس دامن که	از دایره نیست و در زنجی غفلت نیست

قرآن زهر است که بخت نخواست	چون در کوی فطرت نیست
فرق از پستی بین که انجمن	گفت از لب اولوید از دیده
هر دم بخواهی آرام در شربت	در قصص بی خوره و محراب نیست
جز در دل اسب پرست کوران	آرام و قرار نیست هرگز کز نیست
فرما که جبر بر می باید نیست	کس حکم نفس کبری باید نیست
از ان خلق فساد است در خلق	کورا با کس بر می باید نیست
این جنب بران که خبر بهشت است	فرمانده او بین که در دستان باید نیست
خلق بدو نیک از بدو نیک هند	مارا کس کار که خبر نیک نیست
مواحد است اندک و نامخل نیست	در کوی و پستی هر نفس نیست
پاکست جهان جان دل چون غیر	هر جا که ملائمت بر آب نیست
هر چند که بر خلق را هم تک نیست	فرا از جنش تنگ و تنگ نیست
عاشق بشدم نه دیده آن چار	این عشق بین است سر از نیست



هر چه کذب و صدق گفتی	حق بود که باز خوشی
هر که گفت حق منم حق نیست	حق یک خبر از منم حق نیست
هر که بپای که باشی از این ماست	پوید چاکس کن و بخرانی
هر بار که است باید افتد یک	این صفت حیات آرد این صفت
در راه خدا که رسم می گفتی	جز خودی و خجسته بی دام و
هر جا که بود ز خود خبر داشتی	افق و این او جان دهد و هر جا
هر که است این صفت هر که است	و نه خبری ترا به از دست نیست
ز آنکه آید تنویر است زود	تا بدانی که هیچ در دست نیست
عشق آمد و هستی ترا به آورد	درستی او نیست ناموس نیست
بدنامت کرد یعنی آنا و بر نی	از روی قبول هر که در عالم نیست
تصفیه تو ام نه که بستر حق است	هر چند ترا عقیده و مایه نیست
دنیا که بس به ز تو خود ندارد	در چشم جوانمزد که از بزرگ نیست

خفت ز دور و هر که بود حاشی	از هر چه در دوگان کام و شوست
در بند طبع فکند و از آنرا	این گانه خالی که بر سر بپوشست
جز زینت خوش را به طاعت نیست	ابدال غیر ترک خود را نیست
نعلی نیست ناقص از او آب	بر این حال خنده او آب نیست
با خود که این غیر خود منظر نیست	و به بند نه اجمال و نه خجسته
نما جز نیست یا رستی کند	مرو به هستی بخور منظر نیست
ای که دهم و تو محیط کرست	من نظر و او کر تو غایب هست
یکبار که تو نام کنی یا دوست	صد سال اگر است که تو کرست
هر شیوه که از او بهر جهان نیست	سرمایه شش روز از تو نیست
هر طرف اشارت که نیست محبت	آن نیست اشارت دیت تو نیست
سلطانی و عجب که هر چه هستی	تو را برسان بجان ما و به سبب نیست
دردی و فقر و شکست هستی	در نیکبختی هر چه هستی هست

هر چنانچه راجع آن گشت است	کافر را پیش از دین و دین
گویند و جوهر مستحق آن نیست	هر چند که این مرد شده آن مقام است
در ذات که هیچ چیز او خلق نیست	هر که زوار و مستر زار او خلق نیست
در پرورش عقل را زده اند	کافره و عدوت تیر را دین نیست
ضمای آن کشیده دل در دین نیست	هر کس که بجز پروردگار گویند نیست
زاهد که گشت نفی مقامات مرا	کوثر نظری است لاف نیست
این سخن که اسناد و مدارق است	چونست به بیگانه گشتن کار نیست
هستی ز مذهب دل کرد از من نه	او با همه بیکر و یکن نیست
لی فیض نعمت خلق ترست نیست	یکی و دیگری دجانی و جیب نیست
در آنکه در نیست که پیش عارف	حق میگوید که موت جز سستی نیست
در آینه صو که خواهر است	بزرگ که گفته اند که خواهر است
یعنی توان نموده اعمال نیست	من دانم و بس که که خواهر است

از من که مرا عشق لسان به بر است	هر کس که نزد بیکر کلمات گشت
کوثر سخن در میان میان ملک	خلق تاوان و نبوت سخن خبر است
بخت فریبست و نامست	یعنی شهادت اثرش نیست
حق و باطل عداوتی بنواست	هر یک و دیگری منفی و غیر یک نیست
کرم و دینیک و بد است	در سراج و هر عدد در او است
گفت حق و دین و شخصیت عد است	مردم شد آنکه عد خود او است
در دیده و شکی که پیش و نیست	جلد یکی از این کس و آن نیست
از همه را پروردگارم بزد	انجاس را اتحادی بر نیست
آب خنجر الی از فلک پرو است	در ساج و خون و چش غیر از خون نیست
زافسانه گفت شخصیت عد و موم	تزیینات و حضرت چون نیست
پیدای جلد بر پیه الهی است	اسما و همه بر ساسی است
از آدم اگر نام بر یک تا خاتم	آن موج عظیم بهر یک است



برخیزد خلق با چمن صحراست	و صورت خویش بر عمل ریاضت
گردید به بنور معرفت کیست	هم امروزت هرگاه فداست
نامرد و زنجیرش دل با ریاضت	جز او چمنه و رغایت کجاست
چون کرد اگر چه در راهی بکشد	نگاهی تو و جز جفا که آراست
مضی قیامت که آمد دورت	روزیت که فصل تو دل بند دورت
جز صورت فصل تو دل نوبست	امروز قیامت و این صورت
امروز ز من نه بکس از این	فدا کن و بس که نه نظیرت
هر کس که بپوشد و می دگر	در آیت قیامت جلوه گریست
آن دنیا خور است دین زلفی بخت	بیکس نه اریه زین هر دو
بلست مرآت از ازل تا بابد	برجا و به سیر او دین و ریاضت
شایدت فضا که زینش ریاضت	در غایت نشان در آتش ریاضت
یعنی سخن جوهر مستی پیوسته	سوزنده بهشت و آتش ریاضت

مکتوب

هر چند که آدمی سید کا زارت	کشتار و درو شکست انوار زارت
با مردم خاکی گیتی خنده پیش	دیوار تو می خانه کعبه از زارت
هر چند که عالمی بن نمره زارت	از من نبه نه انجان چارت
در محله فضا که از هر دو عیب	من خاموشم و کلیل من زارت
در غایت و محو شاد نیست	هر چه که خوب و درشت و کجاست
مشو و همیشه و جلال است	از عاشق بل وجود عاشق نیست
این خلق که در پی پیشانی نیست	حق باب بر که ام کبر نیست
بنهاد روی که آن دین راه آید	تا وقت جفا که غیر انجا نیست
اکس که وجود از توان خواست	آن ذات که نیستش که کار نیست
هر کس هر جانت دل بجای گریست	گرش نه انجا نه انجا نیست
با ذات بچفت گزاید نیست	نور بر آنکس سرانید نیست
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست	در محله ز بهر که در آید نیست

در بر نیافت آنکه او نمی بخت	بجز خرقه و لقمه خواهد زان و نمی بخت
یعنی صفتی که در کرد و کردن	همانست نه و از و بجز آنکه در کرد
کس در و جهان نیست که مانع است	از آسین و در و صفات نیست
مقصود صفات هر کسی را و بقا	این خود غیر از صفات دانستنی
در سوزن مع کش کشید این شد	مادام که کشیده نمی در کرد
یعنی صفت یا عبارت و آینه	از طبع و نفس تر می که نفس در کرد
از فرج باطل خویش میاید نیست	از کم همه سویش پیش میاید نیست
دو در عزت بهر کل و بسته	اما دوسه کام پیش میاید نیست
خوش صفت یکست بلوغ است	همون سیاه و عالم او را شده است
نفسی نوعیه از بی حسی مکن	مرا را نه این قبیل با پیوست
که غیر خطای بی پس خرد و گذشت	که نامرعی و صفا کرد و گذشت
زنان کافرو منند از جنس کافران	که بر دوشیده و کافران و گذشت

هر چه که بر سر ترک نیکی و بدست	نشین بر سریت آن نشانی است
توقیع نمود و حجت و نام چهره است	استاد ازل اگر نه صفتی است
تن جان خویشید و عاشق جان است	مخلص در آیت ز خود آگاست
آگاه بختی شغل بس کرد	از هر است که در کلام است
هر دم که دست در زوای پاکش	در آسمان و در خدایا آمد
نموده خط بیانیه عاشق و عاشق	چون جوی ده آب ز سرش میشت
طالب که بر جانب در نشست	مطلب با از و بر تو آمد نشست
حق که در کجاست می تواند بود	بل اوست که در کجاست نشست
در آینه جهان که پس نیست	آن بر تو پیش خفیت نیست
این مومند و بد است و انسوخته	ارباب شناخت را در عالم است
این که در نشان پای ابراهیم است	بانت ابراهیم که نیست است
در هر طلب از نشان آید و کی	دست دلیل است بی اویم است



صاحب نظری شمع که عالی کرد است	آر که پیش از هر دو عالم بدست
خرد نیاز ز راهی دنیا است	قدر که در روز کثرت کاه خراست
ای که بخیر و کسب و برتری است	راهی و سلوک و سلک و برتری است
هنر نگاری و هر چه که کردی باطن	هم صورت نظمت از غری است
ولایت دست پرور بر نیست	هر چه که مرغ نفس از نیست
آن شیر و گول بر بدست نیست	این حسن و ادا لطیف بر نیست
عارف که سخن در نیمه چون نیست	فوق غمت و نه ز طبعش نیست
مسکین که گشت در چرخ نیست	یکی نصرت و یک یک بجا نیست
در چشم کسی که خالق و غرق نیست	این که کسب و ملک بخیر نیست
چون با دنیا سب بر آفرود را	که بود که را یکدگر نیست
در عالم اگر هزار نیست نیست	یک آن از اکلیل عین از نیست
آبرو از کتاب مختلف می آید	کل را جوهر و نه در نیست نیست

از دست و نیست عالم باد است	صلیت را اهل کمال از نیست
اصل که در کثرت بندگی از نیست	مگر طبعش بر سادگی است
جان عالی را هیچ آن با نیست	و نیای و فی قصه نیست
که گوید که خوش به افلاکی نیست	هر ساری که گشت خاکش از نیست
هر کس که یک نفس بر غایت نیست	ادبار که خود جوهر دم عاشق نیست
آمر در جوشن کز زبان بنود	در دایره طلب کاری نهاد نیست
با دامن که شکر یک گفتن از نیست	هر کس که ساری ز فساد نیست
تو دنیا شو بهر یک استانی او	کان خط بر بر پستی آینه است
دل آن باشد که در جهان نور است	آن دل که لیل یار او در است
چشم آن باشد که ملک را میاند	چشمی که بنور زنده او را کور است
این گشت بنده کان مرا آید است	سرای مسدود از کفر و نیست
هر چند که من فساد و شمس یکم	افسانه که عرش و درشت نیست

خودکشنیست خود نه نیست	دل منی از طعن بشو داشت
پوسته سخن نیک مستی گفتن	بید از دل چشم خویش برداشت
راز از ازل ابد برون برانگشت	اما این راز و واضح نادانست
قول نامه را محیط مستی است کلام	لفظا بلفظ هر چه گوشت آن نیست
تا دلم کرد پا می نب نیست	اطلاقتش من نوی پستی است
تن نام ترا در جگر جانش است	خزنی که جو میرا اگر کسی است
خلق و خلاق هر کس آینه است	صد رنگ من نو در دشت دوست
بنمود بظا هر شه من کشیش	این کبر که در باطن من اونی است
در بند تعب منی برون آفرین است	آنکه میباش من هر سخن دوست
از حق آمد و گوشت در منی است	چون و بخت از همه ظاهر است
عالم بود آنجا که آینه است	بسی منی بر پرتو او گوشت
کویم منی که است منزه است	آنکه مصور و جیاد صورت است

خلق خودی که آینه است

ایران

آب آمد و شیش را زهر نیست	این یافت محال بود او بر نیست
نوبت بعد کارش افا و بخت	در منی شیش یافت هر کس نیست
آنکه نشد از خود آنکه در زانکشت	آنکه مک بود که شست این بود نیست
در سبزه و گل آب زخو من کرد	خود را در خود حجت و آید نیست
صد روز شری که شری خوانمست	از بند شیش ششمانو نیست
کشی دوست را در او بی بار	شمال بوسه من کی تو نام نیست
زین سوخته ز راه بین دم نیست	از انوی که شست بر من اعلو نیست
تا طوطا بود و رایو آن خیال	هر دم آید دوست بر من دوست
نبت سر و خط خلق را است	زود خلق تمام خاک و است
در کرب بلا نیست او را آن کمال	اینما نیست نه فلان است
مر آدم است قدی آن نه نیست	بی پروی امر خدا و است
مندان بی مهر میدود و کز خویش	ایمانه قرص او به آن گوشت



عالم ملکست بر خورشید ملکست	هر چه که غیر اوست جز ملکست
در راه سلوک کوین گشت	تا که در لطف پیدا و سالکست
مست	
هر چه که کسی که این آید و رود	عالم در لطف و مشاهد است
القصه که اقرارش اگر بشناسد	بفرز که بر غما از عهد است
مست	
در سن زینبخت درویش	در که حرم به دوام در گشت
این الفت خلق با هم گفت	جنیت و ملکیت این گشت
مست	
ز شمع شمس آدی می شد	هر چه که نام او غیر نور گشت
احوال شناسیت که در حق بود	این غیر بر شمس آدی نفس گشت
مست	
این کار بر زینبخت و اگر بود	نه درویشت هر که شمس رو گشت
این ملک تیغ و مسکرو گشت	چون هر که با است این ملک گشت
مست	
تفصیل صور اگر چه در جلوه گشت	اصل برینیت که جمده گشت
نقش و عمار جان بخش گشت	هر چه که در شمس و حور گشت

هر که که رفت و جهان میبایست	هر که که گشت و زمان فلان میبایست
هر که که گشت و جهان میبایست	سک مانع سر نشود آن میبایست
مست	
اصل فن چون و چسب عالم گشت	فنی آنچه می تر اهران گشت
از که که در حق و صبارت گشت	نثار خود و نه از شرف و پاکت
مست	
عاشق جز در و شک خود چون گشت	مستحق خویش گشت از و چون گشت
و عشق بر شیطنت نمی توان بود	از بی فن اوست این و در چون گشت
مست	
هر بیت بر سر که زمان گشت	کر من و کافور نشود و در گشت
در دید و معرفت بر سر هر چه گشت	دست بر سر گشت فصل گشت
مست	
این عالم شمس می که در بایست	مرا و هر را ز پای ناس گشت
بجان الله که داشت بگشت او	بکس فیضه خاک اینده گشت
مست	
و بنا کوین خلق او که گشت	در آخرت نیز بهشت و بی گشت
ان بیس بود که از خود گشت	نیکو بشکر که بیت گشت

منون

تأمر درین سراسر روی و صورت	بکلیف اگر نشیند این گشت
کوته نظریست نموده لی در دنیا	چشم همه وقت خنده زار و گشت
حق در جهان قاضی و داور گشت	او نام جهان قاضی و داور گشت
اگر کسی اهل عقل برهنه است	تدبیر همه گشت برهنه است
انجام تر با ز سر آغاز است	بشتاب که راه پاک و در آغاز است
ای دوست که غم و دین دارد	در راه تو نه سپهر پای انداز است
حسن همت غم اهل گشت است	کم و دلون و بسیار طبع و آفت است
دیدار خدا که بسد مخمور درو	از هستی خود امید برداشتن است
این شد تو شاد و آن گشت	ورنه که از سوای او آگاست
بر موی تو شاد و بر مشهودی او	نبشت شمس الله و کفی بانه است
کرنج هر صفت بر صفت است	آزاد که با نیت حق سری در صفت است
حاصل همه درد و سر و شک و رنج	جز وقت خوشی که با نه از غصه است

کلیله و دمنه

کسی از قوت بیرون نماند	هر وقت که با افتاد است
چون دست بخت همه گشت	نورانی کل تو هم با دست
در قصه حسن و جمال بر سر است	هر چند که در استی و با و صفت است
این خلق اسباب شان به ستاد است	در نه اورا چه استی با و گشت
مرغ صورت که در صفا گشت	پیشی سستی بود لاف و صفت
نمود و عدم صورت و شأن است	سبزه وجود که افلاک گشت
دست ملک غیر ز پا نشین است	زشتگی است و دین گشت
هر دست جهان دشمنان گشت	هر جا که گشت هفت است گشت
از روی زمین که گشت آن گشت	خونی بر آرد هم و گشت آن گشت
من مومن را از کافران و دین گشت	کاین کوید است ربی آن گشت
جان پاکان در جسم فانی گشت	هر چند در گشت و شنیدی گشت
از رویش بیدار که نقصان گشت	چلت کردن از حال مرد گشت



انسان که بفریادشان گوید	بزرگترین خود را دان گوید
یعنی بدو گویند چیزی جز او	در دست خودم و همان گویند
حق بشناسی کار تو جز نیکی نیست	در شناسی زمین همیشه دوست
و دلت کارخان نیست و دروغ	غیر از شش می ز تو باریک نیست
از بد که غیر و بد خود مالک گفت	که دوستی زمین انعامی نیست
آن و بد خود از نفس می گانست	دارم من این خوف در جانم نیست
دل بر تو شور و شین آینه نیست	زینسان که باز و گیر همیشه است
مانند جرس که هم در آن آید	و ز می مقصود در آینه نیست
در هر که رسد یگانگی و دوست	آن سان است که از خود دور است
بر حق سپهرش بهر یک بود	انگوبه یک بر آید و دور است
نطق که طبع چون بند می آید	بر زمین زبان زانسان ندی آید
چرخ که کشی و اثر در کس کرد	میان و ازل بر کس ندی آید

هر چند باز و دور است

بزرگترین

یکمستی را که کون فلک حرکت	هر کس که چنین ندید است از حق
یعنی تا مرز نیست مرده تو نیست	این بود و زدی بل و خود او است
انسان ز غایتی نکسی بجایست	که بر دارد و هم از تو نکسی است
نه آدم و نه خاتم و نه زاده نه مرد	کاس جباب پان دات پنهان است
حق میداند که حجت با حق است	منی بر جهان چه مغرور نیست
از این خبر افسان بسیار	واقف بود که چه بر اشیاء است
بشخص که مرد و حق آن شویست	غیر از در سخت نفع آن شویست
بر آتش خشم که دل اهل خود	جز خنده و لطف و حق آن شویست
اوقات شریف حق پرست آمده است	هر چند قلب که پرست آمده است
خوش نیست که در هر یک است آمده است	هر چند که آن وقت پرست آمده است
در دید و احوال بر این دان نیست	پسائی و حد ساقی دور است
هر چند و خوشتر شد اندر بادام	و یبستان صاحبستان نیست

منه

حق را نه آرد و عاقبت بایست	از هر دو جانب ترا آفتاب است
ظالم که کش و مظلوم نواری در جیب	ببینی که شصت قیامت بایست
<hr/>	
آنرا که نه شمع معرفت و در جفت	بود از پیشش نیز جای نجات
عارف با دین نظر کند و در جفت	که بر تو شمع نورش را در جفت
<hr/>	
بانی کش کل من سلب نیست	غافل بکند که بر سر نجات
بر بود نجا با وفا پس از نجات	بر پیشه سرور جهان خنده نجات
<hr/>	
طی شده است من چرا به نجات	در پای طلب کار بی مظلومیت
انگوشه سر راه رفت آیت	و مجلس دوست بکشد سر شصت
<hr/>	
آنکه خمر را و اگر بخت است	ناله می عجز مرون در بخت است
چرخه غدا و دل حایت نیست	غربت وطن او و وطن غربت است
<hr/>	
هر کس بر خیزد که رفیق نیست	خوشبخت بود و دوست کافایت
جوینست روان عالم را و نم نشد	درین طرد که هر چه شد آن می نجات

بهر کفایت

از

کفر نه زانایت خوانند کفر است	در دام برانده است خوانند کفر است
دارند قافله کفایت بر تو ولی	آفریند بهانه است خوانند کفر است
<hr/>	
نارود و دام مردوزن شصت	هر از این شمع معرفت تو شصت
با دام که بی جسد از قفس نیز	از هیچ مقام دم نزن تو شصت
<hr/>	
هر چند که کس با دین ملک اوست	تا حقیقت او خلق خدا نیست
شصت جان را با ای غیر مروت	تفاوت که آن ایمان بر نجات
<hr/>	
در شمع که اندک کند و بر نجات	تلافی نه مرد از پیر نجات
کس را به خیر زده سن وانی	دیدن حیران نه دیده سر نجات
<hr/>	
بی بر تو ان وجود دل روشن نیست	دل روشن نیست چیت نجات
نیکو کس بی حاجتی رود و نجات	محتاج کسی که نفس بی نجات
<hr/>	
هر کس که بر از عشق محرم شده است	در کفایتی آدم و دغا نه شده است
کو تا که برای محرم می میکرد	خوشبخت که کفر نه عالم شده است



شوق آمد و فصل از نو پانه سر رفت	در بر تو لاجان مکان بی بر رفت
شده در بخت شکر از بخت	خوش بخت بیایان بر یار رفت
هر کس که خبر یافت از آن بخت	شد غمزدی و جد و ادب رفت
مغروب سپهر بر سر شد بار خدی	و تضرع جاب جزو او رفت
هر کس که بشنید ز غمزه که او	این که حسرت محو شود و او
او بعضی نیست بعضی غلبه	در شان و ارام و شیوه او
این نیست نه قول از کس	که سوختنی در دگر کس
این نطق که کلام است	در پرده سخن و او کس
شاد که نه او پای سیر رفت	قرب و آرام پای سیر رفت
اسماء نو کرد و خود را	جمیع کام پای سیر رفت
ز احسان و خلق کس نمیشد رفت	آنکه یافت که چه بسیار رفت
الطاف در نمیست به کلام کو یا	آنکه شایسته بودی زین بخت

صبر کرد

صد جور اگر کشیم زین بخت	که کیدل ز نیست و از غم رفت
هر چند رفیق با شوق است	مار است طریقی و ندیم رفت
عالم و سز و فن بود محرم رفت	فصل و فن در دست رفت
که با ایشان هیچ خبر نبود در عشق	غیر از نظر پاک که محرم رفت
دره به محرمی که دل به دل	هر چه گشت که راه رفت
تا در غرضی جز به غرضی کنی	چون رفت غرض سخن رفت
بی هم نمی نیاید از کس	چون حسن که بی انیه رفت
در هر که می جویش دانش	پس به مصلحت جویش رفت
صاحب نظری نظیر بر کس نیست	رسو اگر کوش زنده بر رفت
ز آن رسوای هر چه بگویش	بدو را کف و دیک سست رفت
هر کس بخوابد از نو دست	بیان کم شد و ابرو رفت
این خلق در پرست محکوم شد	چون طفل که ضایع است رفت

خوش آن بگری کنه بطن در چیت	و آینه اش این عالم ظل در چیت
هر کس که بدین قرب لی بگرفت	عشق و دیار و دیصابت
مست	
خوفا می گویند گفت و گوی دیت	نیک و بد کن کن ز روی دیت
آن حربه که حواریا هست که نیت	همون دگر می بر سر کوی دیت
مست	
نه جانم و نه تنم نطق و دیت	آخر کچه هم مرا بکند از دیت
کنشند بر ندی که عود خوروی خیت	ای وای اگر این سینه سپه دیت
مست	
با تویش گشت به بار سال بیا	از دیشته کرد و حال و احوال بیا
دل برومش و افش اگر دوز	مغز و رمل نه نی از حال بیا
مست	
چیزی همان از خارج و دلت	کمان سطریش از آتش جادیت
بر کس و نه حاصلی بر کرد	مار هوش و خود بخور حاصلیت
مست	
هر کس که در جهان بزرگ چرخه	هر دوزخ و قابلیت بریت
در هر کس که علمت هم حکمت اند	هر کس کس آن کند کس اندر خورد

در کوه

هر چند که نفس و عقل و کفر نیست	آهیت مرد و حقیقت بین نیست
جز آنم خواند ز راه دل رشت	نشانست که گفت انسان نیست
مست	
خوش آنکه ز هر سو و زبان برده	یکسو و بدست یکدست بگرده
نه شکر و نه بد و نه شاکلی زیاده	از دوست نه شست در عافیه زوده
مست	
دور توفیق سیمین تری نیست	کر جان جهان و نادران نیست
نقشب بود و نسل و افسر و نه	هر چند عقل و اید و نه نیست
مست	
از ذات تو عکسی است جهان نیست	ز بخت فراوانی و اینجا نیست
تو حید طلب علم و فضیلت باید	جدا آنکه بدانی از بختی کویت
مست	
گر که چو عادت و پیش نیست	در مرتبه غایت و کیش نیست
از دین من و مردن کس با نیست	ز از روی که هر کجا رویش نیست
مست	
از بند فلک گشته فزار حیات	نشان جان بر و ما فزون و حیات
آری در دام سخت دل بیا و	خویشی ضعیف را چه امید حیات



نه چشم و طرب نه در و چاه خوش است	زین واسطه و می دل را غم گرفت
ساقی و می طرب و می میگویند	بکلی غم یار را که آرام گرفت
<hr/>	
دلانی که احاطه جهان کرد و کم است	زان چشمی که اندرین کرد و کم است
در پای می طرب و می زن شد بخت	تا میریزد فی الصبح و کم است
<hr/>	
چشم کسی که ترک نمی خیزد	با هیچ شخص بریده و کم است
یعنی که جهان سپین زده و زبانه	که برست ز مغزش باشد بخت
<hr/>	
هر که که جهان بی نهایت گرفت	هر که که می راه دایه گرفت
یعنی نامرود و خوشدست	بومی ز نوبت و دلاست گرفت
<hr/>	
هر که که خواص از به نیکو است	از هر حال خوشان است
و چشم کسی که احاطه بر خیزد	چرا آن موافق مراد است
<hr/>	
این چند نفس که زان فلان هست	هر لحظه است از لب کشا و بخت
و هر که که رسن برده و می آید	آن رخنه آن مرد و بخت

از نوبت

از نوبت میده راجه بخت	تو خیزد و راجه نوبت و بخت
خلفی بخت بی ارادت	وین طرب که نوبت جزو ارادت
<hr/>	
پیدا زدن و ان جانی گرفت	نار و تاب و ان گرفت
بسیار بریده و غیر از نوبت	بر هیچ عیده و نانی گرفت
<hr/>	
نامرود و قضا بقدر نوبت	سرشت و کار و نوبت
خلفی بی کام خود بد است کرد	تقدیر خود و بخت بود غیر نوبت
<hr/>	
عشق آمد و هر زبان هر سو گرفت	جزو جبهه الله هر چه نوبت
یعنی جهان مستقیم آتش زد	هر چه نوبت و سوختن بود نوبت
<hr/>	
هر چند که کس بر نیکو بد است	پنج و نوبت و از نوبت
و اصل سپه و هر یک با او گرفت	آنگاه از نوبت غیر از نوبت
<hr/>	
ای در بحر غم و دل و جان گرفت	از نوبت هو است شده و نوبت
در و تویی بود است زدی دور	در نوبت و نوبت چه که نوبت

کس را ز جادوشت آنچه آید بد نیست	دید است که بی آن جد بد آید بد است
ز کوه که کس شمع را در شب آید	بر نار و خان و شست برانوار آید
مسکینان که فصل در غایت	بینی که امید و هم اور و زو است
گو یا سب است صبح اورا و ش	چندین غوغا بیاد تو بی لب است
قدسی ز غنای شهر نهانست	هر چه که در ابرامان نهانست
اکس که از کز کزستی ظاهر شد	او نیز چون دیگران در آن میرانست
صادق نظری که او که درت گرفت	چونش تو غلطی هر روز گرفت
خود کشید و از روی حیوان نهان	هر چند که جسد که در صورت گرفت
از خلق برید هم در دل نهان	و زبانی زبانی نهانست
غیر از آن بی که مدغم نامی شد	و دیگر بی بود با نهانست
مان در خود درس نه که در عالم است	و خود جو رسیدی نه که در آن است
کار تو نیست این و آن که آید	ز آن که بی که گفت ز دولت

چند که در ابرامان

در راه خود بود غنای درایت	در هر که سوا بی او غنا درایت
اوراک بود که آنچه باید گفت	اوراک چه بیگنی با درایت
انوار بیان من که صدقش نیست	احوال غلطیان را غرضت
غوغا و دکان بر سر آورده	شب شمع ز غرضت آید
یک گشت و او را که کس نیست	منقاج و نهانست افادیت
و در وقت با محالات خود	هر چه که است آنچه بر نهانست
من گفتم که کس که بخود در نهانست	وین خلق در و اسیر چون نهانست
آرام بخود که در آن نهانست	ز با خود و نهانست خود نهانست
این مطرب غنای است به بازی نهانست	در که نهانست نهانست نهانست
کوش از نهانست و او بد و نهانست	عالم نهانست و او کار و نهانست
نوش که نهانست و نهانست	نفر و نهانست نهانست
آن چه که نهانست نهانست	حیف از غنای که بی نهانست



مار که دل رو به دشت می کشد	آه ز طلمات و بنای عشق است
این سگین و یاس کلم و شمشک	نکامی بانیست غمای عشق است
در عجب است زود و استغنی است	عشق است که از ارض سستغنی است
من عاشقم از علم و عمل بی حاجت	نزد از لی ز کیمیا سستغنی است
کار نیست کبری و فتنه کزیت	زین واسطه هر کسست تقدیر است
یکدم بستم را و یکدم زان نشاد	از دیده عشق هر که در خود گرفت
در عشق تو هر چه بخر زنگ است	هر چند که در صورت نیکی است
پیر زارم از آدین کرمهای مس	خود چه توان گفت از آنکه دیوهای آید
جز زجه اندر دلیل و حدیث	این دید ووری خود ر کرده نیست
در در خط عشق عمل بر آید نیست	غواصان را شمع و بس نیست
سیرت و طهر و کفایت نیست	کز اهل دلت مرده اهل نیست
آهسته و آهسته و آزارده شدم	تا دهنم کرد و جزم نیست

انته

آتش دهنی خود جو پرده است	در آتشیت فقر نظر تاهه است
خاک چو سناست بیای دارد	بل بخت چو غمض سناست
جز عالم خاک عالم بیک است	از بطلب گرفته کوکب است
این عالم اگر که پر شود از آفتاب	جز بایستی چندی شان نماید
در منزل با دینی و دین هرگز نیست	غیر از یکدات و دین هرگز نیست
تا در سیری فوجی و کشتی دار	در راه و پای بر زمین هرگز نیست
عالمی سیری که عشق در طالع است	چون سایه سحر کون کمان طالع است
عشق از دوجان نه دوجان نشسته	سرمه پانیت که پانیت است
در پیش زایل فضل و ارسته نیست	دلخسته ترست که با بستر نیست
آخر نیست از و نظری پیدا کن	هر سر که بکتر است بر جسته نیست
تا دین برب اگر که و مد نیست	نه فوج و از ان خبر ده نیست
هر که ز غمده عاصیه از فضل	کو بازی خود ز غمده به نیست

راز است در ذات حق نیست	با کلاه جلدش مشکین است
او که آید غیب عالم پند	از طلب و رزق او آن طلب
دل مهرش به پای جان نیست	بر جاده شمع و پان نیست
اسرار نهفت خبر من بود	از دست من که در زبان نیست
او که به نور انظار کاهکاست	من زینش را که کاه کاهکاست
من ز غلظت راه و کسی بدست	فصلان شد و اوج اناهکاست
حسب جوی جان نه از کاهکاست	کاه و دل را و کاهان نه از کاهکاست
من اینجا بهر دلم بجای و کاهکاست	در دوا و گرفت آن در کاهکاست
بر که در سر زدن جسم کاهکاست	هر کلف بر تو نش من کاهکاست
دانه نیست جهان کسی می پیم	آناه من کوی بدن کان کاهکاست
ترک آگهی که گشت ناهکاست	صفت از لطفی که جان ز ناهکاست
خاسته شوی که خوش او نیست	لبس تن از ناهک گشت ناهکاست

در خانه هستی که کی خاکست	به او من تو چو جوی خاکست
دین طره که این کمال کاهکاست	تو سکوئی من آتش ناسی لایم
بر دانه خوشیه سخن نیست	هر چه ز کوی که در کسب کاهکاست
بر غور و پان او همه در کسب	خلاق و چهار اهرم سیاهی لایم
در ساق عشق جام عرفان کاهکاست	هر طوطی را ز یاد جانی نیست
بر سیکه وصال با وید نیست	هر حرفت را که خوش پره و طوطی
نور طمست که نوزن نوزم نیست	خبر من با نغمه شمع و شمع نیست
این من نه نغمه که نغمه کاهکاست	چون و بهار رنگ بر می لایم
در هر خفته عشق از و چو نیست	شعاع جوی که کشته مست است
هر من و کاهکوی که در عالم نیست	موج و کیمت یک آوده است
عفت بوجوب بر و ره جان نیست	شده و چرب به به امکان نیست
اسکند دین یافت نغمه جان نیست	آن آیمات را از ناهکی راز



عارف که بقا در دم جان رود است	در بحث سخن مطلق روان و سر است
انجیل روز او گشت که آن دکان	اوجیب بی وقت خویش عالم خزان
در دوزخ تن شراره حاصل است	کمان طلب بشت عدل و است
بشسته آرام گرفتیم ابدی	در دهم منزلت و منزل است
چند بنیادی که ز پاشش پاک است	پاک از شادی و غایت از غایت
فی زوی ذات فی محبت عوا	چندین که دیدن لعل کیم است
بشسته سخن که است چون جامه است	تبار اندر شکوه کلام و است
هر کس بی لطفی اسیر گردید	یعنی شاد است و اندر و است
مرد و جد که بود که یکوست	اسباب کلام خوانده هر دو است
این بزم مستی که سخن میگوید	هر دو من و تو موج انجیری است
ان زین نکر از غم بر جانش است	جای که در وطن و کوچه است
هر چند نگاه میکنم در دل و جان	آرام و قرار است که در کائنات است

الطیفة که در بطا از صفا است	دل با دل و جان و دم با دم است
چون هر تسبیح که در شیشه گشت	آدم با اولیایم تا غایت است
فقری داریم که خورشیدش با است	بر حال غیب است و پاشش با است
فرخنده که خود سنگ کجاست	هر جا که زدی روی غیب از شش با است
با چاکست خنده و دستان است	کعبه بی که در بی کربت و جانت
و اکویت از غنی جهان هر چه است	یعنی تو اگر مساوی او چنان است
هر کس بخودش خورشید جامی است	من خاموشم که از کسم کامی است
آن رودخانه کنان و جز است	سیکنت که جز غایت آرامی است
طیلسان ال از سر پوشش از است	چون شمشید هر یک گوشه است
پیر و انشا و پرتوی زین شمس است	صد و دوازده و جهان خاموش است
آمر و بری ز هر ستمی است	در جوده که بقیقتش جامی است
یعنی هر کس که محرم این راز است	او را برده بجز غایتش جامی است

ما دادم که شرم حرف نهد است	جز خدمت مردان بهت زیباست
ای یک شمه به دراز بخت	وقت طلبت وقت استغاثت
ذات محطه دزد و دزدان	ما چون دزد و دزدان
دوم از که ز بیم کاچنه	هر قاید را مقصد و مقصد است
که از بوی سنج بی نیکو است	بل دفع طالع را به زار این است
بان دور سپهر را دور	یارب انشان که کل یست است
در چشم که صافی بینش	آیست مهر لطف این سخن
که هم که خوش و ناخوش	که که نظری که گفت و خوش گفت
هر چند که عمر در بخت آید است	جز مظهر قول فصل انوین است
سوجه در جنیت جز یکی	این هم در سیه و آه در آری هم
ای سوسه سیر روی در بخت	درو او بی امن نباتت پاخت
فشت بر بوی و در تو نه	آتش شکفت انا انا در

هر دم این طبع غری باز است	در لطف دور استی و از ازیست
من بر سر عاری سوی شهر عشقم	هر سو که نگاه بس کنم باز است
چیز که گشت با نوحان است	آن نیست که شخیص بر باد است
آنگونه به دردم ز دل اوز	در آخت که گشت یارب است
انسان که جیت و جوشش	دایم بهر شش زرد و تعدیر است
از هر منزل که او خبر میگوید	آوینده از حمل حکمت سیر است
از غیر خود سپهر عانت است	چو کعبه چه در جسد است
تخصیص به او که لطف هم	بجوید و لا اله الا الله است
که انسانی باید ازین افزون است	و اگر تو که از تو کس بهر است
تند آری و آه آری جان جهان	چیزی دیگر چه که ز پانی جهان
درو که مرا نکند نیست	زین دایم بهر را هم است
چون مشط صباغ باشم یاشام	نزدین من سر دایم را هم است



محو اور اشکری و زهری است	نظاره صبح لطیف و تهری است
در وصل محوی لذت و غیرت	چون روی بر دست دیده در آب است
انسا که فطرت مختلف احوالی است	بل نالی دست بدمی عالی است
در هر صفی که سیر دوزخ است	از غفلت او ان وجدیه عالی است
حق رسنی که دوزخ و دین است	هم پاک زهر دین و قیاس است
بسیار بوی او خفا کویم	و که گویم که یارب این جوان است
عشق از دل اوید و هر خون است	برو مقفل اشک جون است
این حرف چند کتب کردین	آب اگر شستی کف بدون است
این عشق بدو شک انداخت	آتش جهان رنگ انداخت
تقریر خود بجهت وصول عشق	رو با پیش شک انداخت
هر چه زلفه خویش در جاده است	بالمست نور خود است
مرد در راه تواضع است	خوشبید بفرق و غرب اگر است

دعای اگر چه کس کس نیست	چون در مری که سر مست نیست
چندین سخن از راه نومی بداند	حرفی نمویست قلم نغم نیست
اینجا که دست خلق را باجاست	در پست و بلند عالم نماند نیست
ما عاشق آنکسیم که کرم با است	ما از زمین و آسمان کاری نیست
هر دم صد شربت و یکدم نیست	یک کلام از تو هر چه کلام نیست
بار بیداد میکنی در حق من	با دشمن من باز من خوش نیست
عکس در دست هر چه بود گفت	با دیکه شست بار دور کوری نیست
با خلق ازین بخشش کن گشت نیست	از چاه کسی برآورد چاه نیست
صاحب نظری که چشم خود نیست	هر که ز دای دینی و دنیاست
کان چشم که از خواب برون است	خوابش برین خیال گشت نیست
ز هر چه در دست دارد با قند است	بهر چه زاده است طرح اگر انداخت
هر سنگ و فلز و چرخ کار که او	برداشت از آن راه و برین راه

کریم بود هر که بیکوت	ناگشت به بوش مار و دست ارده
عالم دیدن شخص چندی بجای	آدم نشناخته کاینه دست
جزایان دولت بگوشم نیست	دارین جوهر مرا در سینه است
با غیر کیمی نه ملاقات بکوت	خاصه از آنکه نفس نیست
هم بودم کل کمال مستی است	یوم نیست نیستی چو دوست
زانکه در مکان دهان را با هم	جز ترستی نیست اگر بعدی است
عالم که آمد او تو را دوست	غیر از یکدست نیست که دوست
چهره صورت نه منی گفت	در کنت بین این سخن غرض است
هر چه نه بود پادشاه است	مأموری بگو می عرض است
منور ز بندگی بچوبه غافل	کوه سحر غلام و جهان است
هر چند که دل ز نفس نه زنیست	در کوچه نبات نه و الفتن نیست
رفت ز حمایت فرایند جدا	در راه خوف جبهه دشمن نیست

در هر که رسی نکو بین کونکوت	که ساخت زو سینه و دست
بر پسر سامانی او چیت کن	شاید که دل دست چیت دارد
ز این طلب از سپهر کم کاهم	انکه فایده بجای خود جام گرفت
آن شاه که بود عالمی شک بود	بشکر بود که در زمین چهارم گرفت
عالم بخروش لا اله الا هو	غافل جهان که نیست این یاد
در یاد بود و خویشش موی دارد	خس پندارد که این کنش است
در یک پنی یکمب و نه در است	و یک دیدت که سکون است
اچا خورشید دید باید کلام	زیرا که کلام خبر را بعد است
هر چه عشق که جهان رشت نیست	آن غایت سستی من جزو است
از بجز وجود من که آن پر زرد است	چانه شخص من بقطره پر است
در میان کس نیست بچویت	در جوی خویش مانده هر جا است
جز این سخن او و در کم کشتن	هر یک و دیگری فسانه دانست

این از کتب  
مستوفی است



هر چه نه با ذات احد پست	شمار آن خیر و دیو که بر پست
هر چه درین دشت سبک است	دو آن است صورت و تم
پدای هر که هست پدای او است	آن ذات که جن و انس شیدا است
هر چه که هست بر در اندیشه	این عالم است بل پدای او است
انفس از در بخت است	شوان در کش به بندگی است
هر خط ام یقین دو الله در	گوید آن است عبادت طاعت
ایست صفت کسی که حق را یافت	هر روز و شش از برای او است
از رنگ شوی خلوص عاقل شد	سلطان یقین در هر مصلحت
از دید تو نظر کند پاک شد	مرات جهان حال کبر و پست
دی دید تو در نیست عالم غیر	این با تو نام خوب و پست
اکنون در شفی شد نظر او است	در نه ظاهرا بر حسیر و نراست
باری انسان بهر صفت و در او است	با خلق پیش و خلق بر مصلحت

مستی

هستی هر که در آید پست	اورا خبری هست از آن رست
اگر در زبیس که لب و لبت	کشفه میران که خردانی است
در دم ز تو گشت تا در گشت	اسمی خدیت کان بر پست
یار بخی آن که در پیش این	نه انانی و نه توانایی است
بک رسم گوید ش بوده و بگشت	ز پایی زور و ش حق تو است
القصه زانست که از گشت او	در کان زرد و در کل کل و در کل
در دید تو کل کش را که پست	کوری دل و بطن خور و پست
ز آنکه که پیش مردم پستند	پیشنه که ای فرید پست
در و ایر و سپهر گرامی است	کسی نیست درو غم خیز پست
بس علم و هنر است و بی چکا دم	از چو امید مرکب نه در پست
ناشن توانایی پا و برد است	که گشت پست از تو که در است
یار چه است در نظر و گنا	کا چو دل و جان عالمی در گشت

جزو رقصای حق که صاحب گشت	در خوشنوی زی بود نیست دست
وین آن نیست که نظر از بی با	چو نظر که آفت یار نیست آن
—	
کوین منی چند چه در دست	از نفس چو نری و کمالی نیست
عالم صحت نمی باید گفت	چو نریش رویان بسیار نیست
—	
غیر از خالق که با دشت است	از خلق تمام مکر و کید و عیب نیست
عالم آنست که با دشت است	مجنون آن که با این دشت در عیب نیست
—	
تا خود را چشم بدارانی بایست	هر خط شوی تید و کبر بایست
یعنی که ز دعوی منی بایست	از دامن خیال که توانی و اریست
—	
مار که در جی جام نظری علی نیست	یک نکته کم از خوشی صبر نیست
و برده و دل برده کی از دست	و ز غایت غیب خاک و گل نیست
—	
جز که ز پیشین آفریده است	در هر کس هستی بر نیاید است
ایمانیافته من بر پیش هر دره است	خوش بید کمال است که در آید است

ای که

ای که دولت بود و آن نیست	باز پد و دشت اگر گشت
در عالم سر لایب آفت	باصبح چه کارست چو دشت چو
—	
نیکو روی که نیک نوی نیست	در معرفت از عالم آدم گشت
آز که بود صورت و سیرت نیکو	عاشق نشدن کمال بی نصرت
—	
و ارجب بگشت بر هر اید گشت	مکن کوید مرا به کارست پست
کمال عالم که مهلت چو	خانی چو خلق و خلقی بخت
—	
انسان که بی کمال و زید گشت	باید که حال و حال در دید گشت
چندین مدت دایست چون دگر	کبر حق و ز سال که دید گشت
—	
یارب ما را که طالب و طلب است	منظر از ما و دشت و شرب است
نیم و ده و دوی و ده و ده	و چه گفتش که ز شرب و لب است
—	
که تا غلبه منی را و منی نیست	پندار من که رسنه و منی نیست
و از چو که کرد و طرب کنی	خوش تر از خلق که و کار منی نیست

ز این سخن  
باید



سرشته محمد کند با پیوست	شد زبان بخت میشد لعل
راز ما را سبب بسی می باید	ماهی خوان گرفت و بخت
و ایم پیش دی و غمی خوان	و انگاه بطوف حرفی خوان
بسی که گشت از سر سو و زبان	در راه محبت قدمی خوان
در روزه راز او بسی با بخت	نه چو دونه با نوحه هم این بخت
هر چند که با دوست و دینی فکر	بسیاری افتاد هم با دوست
عمرم هر حرف این به بخت	خویش گشت و از یاد و بیرون بخت
نه فصل خوش شد نه من اهل صلح	افسوس ز دل که در میان خوان
هر کس که می شناسد عالمی بخت	هر جایا شد که نیده و محبت
به چون کسی که می شنید بر شمع	مکرده بجای می کند و تر است
این خانه را اندک که خوان دوست	که از نوز می بخت و از آن بخت
قران که بخت عالم از آن دوست	یعنی نه پیش و نه می نه دوست

این بخت

حق که خسته بخت خوان است	از غایت پندای پنهان شد و است
او در سخن و زبان داشت نامند	عاجت به بخت از بی آن شد
جام که گشت که شکر گزهر است	غنی نیست که ده و کر شهر است
با این همه کس هیچ ندارد دوست	بسیار جور و آسب کف بی است
هر که شش آتش مدایت	هر زده و بلی آفتاب دینیت
استند لای جو صای کوران	کوهر بر سنگ زن کاف و انیت
در دمار که غم را دور است	غیر از تسلیم چاره دیگر نیست
خاموشان شش بخت گمان کینه	قطع نفس از قطع ملک و کثر نیست
در راه و بیل و دینیت است	هر سو دوت بود که قصد عاقبت
بی پروای او بختا بر شش نرسین	جز عاقبت این از آن است عاقبت
هر خط جهان نه در بیا و بروست	صاحب سازا بغیرشانی کرد است
این مردیات پیش بنده و بیل	بر کوری راوی و در دینیت شوق است

این خرد و خاک خلق از آن شکاف است	سستند قدرت که بر پیشانیست
جو نیست بر پیشانی که آن آب کشد	برگ و گل و دیر به پیش از آن آب کشد
هر چند که در جهان کثرت غریب است	طایفه شده از دود و دانه باطن است
الفن حق تعالی در جهان عاشق و دانا	وین طایفه که می و میست و اگر نیست
از هر که که گدازد و گاه می افتد	تا مرد ز دست جان و دل که افتد
شرطت برستی دم از عشق و دل	چون شمع که از آتش و آتش پاید
دارم و می و در ده عالم است	بر سیه و بگو که را شده و جانیست
گویند که آید و بجای خواهی رفت	خود بر نفس آمدی و رفتی نیست
صاحب نظری هر دن از رنگ است	با هستی عاریت بچک است
در دولت معنی حاصل عشق	وان در ده الم ز خود رنگ است
در دید کسی که نوری از عرفان یافت	هر چه می و بهی آیت بر و ان یافت
چندین صورت که مگوشت و گوشت	جز در چشم مصورش نمان یافت

فانی که

فانی که بر از پیشانی غریب است	نام او است خود آدم نیست
سکنت آمد و ادم عالم و خواست	خود آمد و رفت هم بجز عالم نیست
جز پیشانی کسی که در دمی اعمی است	و انانی اثر و پند اعمی نیست
نا وانی گفت و انشی نیست ترا	کشم بی این محل و انانی نیست
این سخن زبیر از کون فریاد است	تا مقصد اصل خود نیاید نیست
او ممکن خویش مستند بر خود	در نه و جب خفا که سیاید
انتم سوی آن حکیم کشش نمیست	کشم ز دم تو پند چندیست
کما که جو می جسته بن چون می	کشم که در گفت حینت گاه نیست
جز نفس سخن کوی خود انی نیست	روست و در خلوت و جانی نیست
بستی عشق است و هر چه بگوشت	غیر از غوغای جامه و انانی نیست
بی برده و چشم آنچه بهر است	و از استکی از بهار و بهر است
بر خیزد زین کرسی و نشاند	ان لالت که در صورت قدر نیست

مهر نهم



هر کس که بی عرض و مهر اکتفا نیست	غیر از منی ز عافیت خویش نیست
این خراج خلعت ناپسندیدار	در دیده سپید درین آرزوست
کرم بافت کشش اگر چه بزرگان یافت	هم نام خود یافت که او در آن یافت
بس ششخص اندر شهادت	خوششید سپهر غیب بر آن یافت
کینه ز جام فال مسکینان	و انچه به جمال راز سم آموخت
چون خوشیدین کهست بهرین	مقصود و محرومش اینچه غماز
لغز و دلی که غرضش از آزار	خبر کست که آشتی است بیک آزار
از آتش عشق که او خوشتر	هر راز نهان کهست بداند آزار
موجود یک دوزخ و همی پاک نیست	کس را که ز نوبت ناپاک نیست
خوشی که آن آشتی است	که بر شربت و کره گوشت
در ظاهر اگر چه درون چاره	باطن همه آینه زنده آواز
که من بجان کفری و دینی دارم	دل من حقین و محروم آواز

کفن

که من که غیر زشت یا زیبا نیست	خیز طهر و لطف آن کین نیست
در غمت و بهانی جد بکشم	آفر بکشم چه در کسر نیست
در سینه ز خلعت که دل را نام است	بی عرفانست و او که نام است
از سطح او یک گاهه او بهر نام	مقصود و طعم و دقت کرام است
عشق سوزی که گشت از کین	در نیت من نبود و آب نیک نیست
غیر از خون چکر شمر ایچم داد	بزرگاله و چنگ و طرب نیک
در رسم و رهن که رو تو عافیت	همی هر حال است و پادشاه
این خلق بجز برده هم زیبا نیست	خود به خلقی از زمین پادشاه
تسلیم نشان محبت نیست	که ز بدایت ز نهایت نیست
و جلی که نیت غیرش از خالق	آه کمال بی شکایت نیست
هر چه که کس بکند بوی نرسیت	آن نیست که آن مغرور نیست
این خانه که همه از او بگذرد	مهر و ترش از دوزخ آن نیست

خافلی که دید این دم بود پست	و دوست که که آمد از مولایت
کشتی که بسی پست از ناگاه	هم این دم که در دریای نوا
ما دام که مرد خویش را دار پست	جز آنچه مرا دوست دارد پست
مرا ابله را که با ده و چپه و گشت	آنکس که جواب گفت آنچه را که
بر خاسته کردی ز دره نر پست	که اهل در و در نه پست
یعنی آن ره که در گشتان پست	در هر دمش نه از سر گشت
نقاش از نقش این گشت	هر چه که گشت و گشت
ذات از تو نه گشت و نه گشت	کز نا و اف شتاب در گشت
خردی بر تو عجب بزرگ گشت	یعنی بر سرش نه عالم پست
عالم فرزند دشت و دام و ابله	کاف و نونی که آن ترا از پست
بیا سخن از کوی من شد آن گشت	جز آنچه از آن من توان گشت
آنت کلام حق که آن روشد	امری که از فکر کن توان گشت

رسم ما شمس که از خوش پست	زین خوشی در انظار پست
از خود و هراس چون بخت پست	زان خصم چه از پست که خوش پست
بر حید جهان را که چمن و یک پست	از بهر طور خوشی و گشت پست
در عهد نسی می بود پست	بل محض نقضای دیو پست
حق و ادب جواب هر سوالی بی گشت	زان پیش که بود رسم هر دو بی گشت
زین باور چه با می من که در و	پست آخر ز پست اول پست
بر خشم را نشانه چنگ پست	که اسباب نشانه چنگ پست
بگرفت و کشید و بست و زلفانی	عالم سه و نه بانه چنگ پست
ضیق مارا در قضای او نیست	تا راه رضای قضای او نیست
الف که جان و ترن نفس آرام	جز را بچه خلد رضای او نیست
بشنو منی کاهل پاست گشت	در هر دو جان کار گشت گشت
و شدت کوش در ادب سده جا	در پیش دعا منی رعایت گشت



کلاه جهان کتاب دریا نصیب	بلی از جسم تو باران نصیب
از بس که لطیف و شریفی یکتا	کس نیست که از تو چشم لیس نصیب
پیران ز تو سبک بود و بری نصیب	تا بهر دو جهان کسبستی خبری نصیب
القصه که در ذات ره سیر نصیب	الا از که حاجت فبری نصیب
این کبر و مهور هر که برقا نصیب	آگاه ز سر و حدت چون نصیب
با این اشدان مانع نصیب	از دایره حکمت او هر نصیب
حق که بر سر است درشت بودا	همچو آن خرد بهشت تو نصیب
آن تو در که آتش از دمی نصیب	نه آهین مستکمل بر کشت نصیب
عالم ایجا و بادشاه نصیب	این خلق را ده نه چو می نصیب
دینت کرد کار زبانت نصیب	از سوره زبان آدمی نصیب
در سار و تود که فرسج و کج نصیب	کان لازم است هان زان نصیب
فاجان داری تک و بری نصیب	نما دران است این کل نصیب

آدم

آدمی تو در با بخت کد نصیب	و یلین چه با بخت کد نصیب
کر بود مرا دغاری و بستی اد	زاکو نه که خاک بود با بخت نصیب
بلی کس نیست من که ز این نصیب	هر لحظه جلای و جالب نصیب
اکنون از تو خوشش نایم نصیب	خود ایمان نه بخواد و نخواهد نصیب
هر چند که در رخ ز کبرش نصیب	در چشم و جفاصل اندر نصیب
چون بود که غایت عاهد	در تضرع و کلب و در نصیب
موجود گشت حرف او کد نصیب	و دمی بهی بختی نبود نصیب
کشد رسل به تفرق کامل	این مختلف انگیزه نقص نصیب
هر کس که به رسید خبر نصیب	سرشته بغیر و بی و فرد نصیب
کو به بی زشت کان زمانا نصیب	دار چشم سحر اگر در نصیب
یکلی در نه سیر دل بر تو نصیب	در به گویند بنده را نصیب
حق برادر و برانجه است نصیب	رو کرد و بگردن شیا نصیب

آب سخت اگر به صافی زنجش است	اما زنجش کنی بان بطش است
من می شود زلف و ضرب بکار	اولی که نه تخت با فعل جوش
سب	
در خاطر من به شیر دلاری است	کز استیلاش از من اندری است
کارم همه بادیت دایر کاره	ست می عشق را به زود کاری است
سب	
محمد و پسر علی عیسی است	ابید و کس نشادی غم هیچ است
جانبان چو نسبت اصلی است	صد ساله طاعت بیکه هیچ است
سب	
بدین مرد است عالی است	چو است عالی بود و الی است
نیک اندیشان هر آنچه گویند	ظن بر خیر از یقین عالی است
سب	
این خلق ز کوری همه طاعت است	و زود و خلقی نطفه نازده است
همون حیران است که نه	آست انسان کش از قضا بهر است
سب	
یکین همه جهان آب و گل است	کو را چه تو رخ و راحی حال است
هر جان داری جو خوش باید است	مگر کس که نه از ستم چنین عادل است

خاق کوی که عین کین است	بلی بر تو من خلقی بحسب کین است
زین سوری آن سوی تو چو کین است	خیز زین میان نور و سایه کین است
سب	
در عالم عاریت که خبر دانی است	صد سال اگر بمانی آرامی است
چون خانه عجب بخت در راه کس	علم و فن خلق جز بی کامی است
سب	
در زود سید و مردمان است	راهی جهان پیوسته توانی است
نامزد زود از قوا دای طری است	بوی ز سبب خرمی توانی است
سب	
چون سده و هر چه دین است	آن نه که در دین حسین است
خود را تو به آنچه خوش کنی	مشهور و زلات که اینست است
سب	
این بگو که کس که سبب است	نشانه را به صورت بخت است
سرگشته تو است اما دورا	مادام که نشانه شیطانت است
سب	
کس خبرت امر به کین است	واقع ز تمام و عالم کین است
خبر کن که از آن خلق مرید تو	چون یک نفره کنی بخت کین است



ارض این چمنست نو در او است	این را زنده ناطق را سست
این واقعه مرور ابو و چون سگ را	تا واقعه کوست صاحبان است
حق باید که حسن و صافش است	هر کس خیری بعد جانش است
بیکست که بنده بی نداد گشت	چون دید در آینه کاشش است
شوری دیدیم چو کله خور گشت	با هم خروش آمد و جان گشت
یکس گشت اصل و خدیو گشت	یکس گشت جبران شد و یکی زایشان
عاشق شد و ترک عقل و دین گشت	نه خبر است در خانه و لی گشت
نه خبری می که جز دوستی نیست	فراتش شد انحصار ده مار گشت
با دوست دم از تو به زبون عهد گشت	در کان شکر تلخ شدن شد گشت
با عشق چه کوهی و چه جوی جد گشت	در حبسه محبط موج را عهد گشت
زان پیش که کشش کند چو موت	این شید و عشق نامزد و موت
نازک از زنت رفت نهامت گشت	هم باید بود و هم نباید موت

رو رو که دو کون خیزد و گشت	امید و هر اس کام و نا کام گشت
اری هر کس که پیشی پیدا کرد	با هر چه بقا ندارد و ترا گشت
که طبع ملکوت و ناخوش گشت	که صافی و خوش گشت با گشت
این خوف در جاکه غم و شادی است	دوست ز دوست و دشمن گشت
چون کسی بود و رفت گشت	شده مظهر کل نقد است گشت
زان بزد ایند رنگ آتیه دل	تا و با بر و بران نقش گشت
تا صد و نه است در بند محنت	از عالم کس یک از حاصل گشت
دوستی در عیار از کام بر بی	نا کرده و دست بر کانه حاصل گشت
کرم کیم این نیستی و غار جیبت	و هم هر وقت چو جبار جیبت
و کار من از دنیای من چو	این چو و سپید و ناله و زاری گشت
هر چو که در عشق فراغ از دیش است	دوست اس امید و چمن و دیش گشت
یعنی که بخت خاک شدن برود است	یک غم مرا از امان گشت

ما کوشه نیستی که ندیدم نیست	افشاند زهر نیست و عاقل است
ای غم تو ره می کشد و آن بر سر	ای چم تو آتش را و کاش می کشد
هر جا که زلفت شد ما کوبست	در دیشی و خواجگی بت و ما کوبست
آن نیست بر سر که جز ختم خواهد	وصف نقشش رعایت است کوبست
بکشد و چون که شود از غم نیست	بر بود و مرا همین که شود از غم نیست
حسرت عشق و در آن اوج کوبست	بگشت بسوی من که شود از غم نیست
دل بجز آن روزی بود نیست	بگشت و می گفت کوی تو نیست
و کشتن جانم که پرور نیست	هر کس که شکست غیر می بود نیست
هر کس باشد ز غمش با پرور نیست	در دیده و عاقلی نظر آن پرور نیست
تا مرور و این و آن دارد چم	کو با کت بدل حضرت چمن نیست
ای خواهد بجز قفس من نیست	در بگش بطل شستن نیست
هر کس که در آن دست و پا نیست	اورایت از بهر شستن نیست

نهرت

بخت بسوی مجولی پرور نیست	بر حال خوش است مرور نیست
مقصود من است بر وجه دود	نه احوال و نه برای نیست
از دایه تو ام و زنجیر نیست	بل در خاطر ز شوق کعبه نیست
و کاش جانم بر کمال نیست	بر ما یک بند و ام از نیست
تو حیدر و آفتاب تابان نیست	زین شب و جهان بهر سانس نیست
کر خان نیست و غرضی لازم نیست	از کور و جبهه سیاه نیست
تا چند مجاز و از دایه نیست	تا کی سوی خورشید کوه نیست
عزیز بهوای شوی نه آن نیست	صداب بحین غری نه آن نیست
از هر چه نیستی هستی نیست	نشانی از بوی شمشاد نیست
یمنی بی کامی تو به عالم و جنگ	کرمی طبعی چنانکه میاید نیست
آدم زدم حق آسمان چاک نیست	هر چند که در زمین زمان نیست
بر راه تخت زمین روی نیست	هر کس که بر جبهه خستگی نیست



افسوس که زمانی تهنی از نانی نیست	خبر آیت غولی نانی نیست
این رسته و مردان و کفر و ایمان	اندیش اورا یکره کباب نیست
هرگز نشود خلق نباشد جرم نیست	منرا اوست و منرا نیست
یعی که باغیا ره کار نیست	در هر امری که خطا اماند نیست
باور دستان حسد دینی و دین نیست	چون خوف و باخشم بهر باری نیست
امید هر امن بر تر اغم از نیست	یعنی که به روش ادب و بند نیست
با آنکه خاک زلف و خون آمده است	بسیار می روی سکون آمده است
در جام حباب آب نه آنی نیست	هر چند که از آب بر آن آمده است
عالم که بغیر و هم و خصل نیست	بر دشت ترشح بحر که خصل نیست
این پادشاه و امیر و هر که در دست	غیر از خست بساط اول نیست
آن آن احدی که وصف نرسد است	ناراه بخود رسد و کار نیست
و دست آن من که در زینت است	آن من که رسد اوست تعالی است

جبری

کباب

کباب به عشق با بی و دای نیست	ناراده بسود و کرم حسد نیست
هر نفس نیست لایق این دوت	کس چون کند بخت نال این
آدم نهوب روح او نادم نیست	کان نیست مکان آدم و حاتم نیست
افشا در لایکان بر آدم آن نور	ز آدم نکاه بر سر عالم نیست
مرا خیمه عالم حسد دینی اند نیست	نار که سم و اسکندرم عشق نیست
بست از خاک خاک خاند و رو نیست	یکدم حسد را می که باز نیست
ای سچون کار و دمی داده است	دشمن را که در کین است نیست
یعنی که بر کین که سر بر دوزم	کرا ز تو فراموشش یاد اوست
این خلق که غایتش و ریب نیست	نابوده نه پایش و نه سری نیست
در رزق چنین کین است نمون	ایجاد وی از جای و کرب نیست
از هر خلقی بجا چنین نیست	کان حسد را می هر که او نیست
نرمند بر لبش می از دل سی	آری در خوف هر شاری جای نیست

دشمن

آدم چو پنهانی از تو گشت	دل بر لب خنجر خنجر گشت
خوشحال بپایان باشم خوشحال گشت	در عالم عاریتم از است گشت
پیش من از آن سیه بر گشت	کز نفس من و نفس من و نفس گشت
ز آن دو دارم با غل غل گشت	کمان بر تو او با گشتن با گشت
هر چه که دست نفی از تو گشت	بازیت کمان چو بند از تو گشت
بسیاری از جاه مراد گشت	این سیه به بهشت گشت
نه مرده و نه زنده گشت	دست از آن کج من فی الکف گشت
آن خواجه که از هر دو جهان بود	ناله دیدم که بماند گشت
قرآن که گشت بهر دو عالم گشت	در دیکتین و شام جان غل از تو گشت
خاشاک با نجاست کل هم گشت	یک کس خاشاک چه یک کل گشت
هر کس بجز خود مختار گشت	عالم نفس ولی حدیش گشت
ز آن بار بهار گشت	در بیک که او در بر اهل گشت

نیک گشت

چو آمد و اندوستان دیک گشت	یعنی عارف که سر بر گشت
هر دو صف گشتن و آن با دیک گشت	تو غیر خیال کرد و خود خدا گشت
در وی ز یک کسی به لاش گشت	او در کس رسد جانش گشت
جز و خود نیست جایی بگشت	تو زک خیال کن و کشت گشت
تا آتش مرده و بطرف دوی که گشت	گشت به بی بهره و به خودی گشت
یعنی از آن که دل با او گشت	کنجایش نیست جز در گشت
مرد از هر کس گشت چو گشت	جز صورت زنده گشت
نعل آدم چو سو و عقیل خاتم گشت	چون کار تو با دیده و گشت
سوزش و طاعت در هم گشت	کز به هر دو عالم گشت
نفس بر کار گشت و لیل گشت	هم دشت ز شتران گشت
نیک و بد با خنجر خنجر گشت	غیر از غم و اندوه که گشت
کار بی که توان کرد و دین و کار گشت	جز ترک و کون حبه گشت



از نور تعین در دل کس نمیکند	خرد و خردگان خوش را بریت
آری کی نماند از حجابت	در نه خورشید بسک برت
هر چند که پیش که او شست	آیات کلام آن نه انکاست
قرآن که در دست گفت و کرد	ایمان رسالت و کلام اقدس
حق است که در باطن هر نور و جفا	هر چند که در حق جهان خوف و رجا
دانی تو که هست ارجی برستی	یعنی تو نگاه کن که اصل تو کجا
در عرصه عالم که بسی طرز انداخت	هر کس بطریق درویشی است
بدم نه باشد که عنوان دیدش	بشنافتش چنانکه خوش شست
انگوش و خوف در جبار است	ز انسان را دمی که جگر بر است
کون خرد آنچه بود شایسته	جواب هر کار دوست که نیست ترا
که نیست از آن کج بقا نیست	جزوستی تو علم منق و ملات
انجاست تر از که نیست جاوید	کار او سوی خوشی تن کجاست

انگو

اینکه زانید و چه بس آید	آشوبی گفت و کیر آن و نیت
بانی که تو تا می بینی	در حق جوهری تمام بود نیت
کار تو بدینک و نه نظر جنت	حق زین مانع که من هر چه هست
از معروف و نهی که علی است	آخر تو همین که او شست نیت
هر چند که فعل شکل اما جاست	هر کس که درین صفت صفت است
هر چه که گشت کار و باری	غیر از کشتن که خانه را نیت
از غیب وجود که انجاست	عالم بی شهادت است
در سراشی و چه می بین	در جوی و دلی که هر کس است
ایضا روان خطاب تو کجاست	آن سینه سو ز خوش جواب تو کجاست
من چون شب غلت و تو خورشید	تا چند خطای من جواب تو کجاست
عارف ز پی خایه آید نیت	شع ره او بشیر و جبر نیت
و سواس میباید و چه از غله خیم	انکس در و که حق باو نیت

این نفس که مثل من زنده است	همه اوست که بقیه جهان زنده است
کریم جهان ز خاطر هر بانی نیست	در باطن من تمام عالم است
نه داد و گرفت در شب و صبح	جز کار کسی که در شین کار کند
این ناله و زاری و دعا بی ناله	پیکانی و عاشقی و درد و کجاست
برودت مانه هر کسی داشت	در گشت همان زمان که گشت
مادر هر کس رسید کس در مانه	کی جوی بر شیب تواند داشت
عشق آمد و جهان در پرورد گشت	و آنکه بوشید ناله ام خورد گشت
دل را خون که در پیش آرد و گشت	عوی بر عود و غم زرد گشت
مراسم را بر پنج پیدار گشت	در دوستی آن مرغان گشت
در دینی و دن که نیست جز واد گشت	حرص بر خیر بر دوستی گشت
خوش که نظیر هست بر هر که گشت	خاک در او گشت نه در هر که گشت
آری هر کس که خرد جانی دارد	چپ و شین گرفته و این گشت

هر چه ز تر از سوسی معلوم است	دانی همه را شوق نه معلوم است
خود علم نبرد با جفا که گشت	خوش معلومی که عونا معلوم است
بر گشت نشانی از مقام نظر است	عود و نغمه بل به دام نظر است
سبب سخن که عالمی دانند است	بست که چگونه صید و نظر است
جز عشق که در پیشش غمزه است	خلف و لبست که تبه کریمه است
در دیده اهل عشق لبست اینها	این سلطان همه جهان معزده است
عالم همه در قبضه و قوفی است	محو و حیران هستی مطلق است
یعنی پس ازین بگرد و گشت	آگاه از آن نشد که مستغرق است
انسانیت از ابله که در او گشت	افسوس همه غمزه و شین است
چش خرد آنچه از غمی که گشت	از در بابت پیش پرده شین است
دل و همی که جهان تواند داشت	و در صوفی همان تواند داشت
او تواند بود که در آن همه گشت	کس نیست که در شین تواند داشت



هر شاکه بوده است در خاک است	برود بر از ذات خدا است
آن ذات در آینه تصویر است	یعنی هر کس قوی بود کن بود
مست	
از ساقه فلک شراب او است	صافی ز کدورت جاب او است
آنس که تو در دج و خویشش است	با هر که سخن کنی جواب او است
مست	
عاشق را هر چه آرد وی جانت	آن در بخشش ظهوری از عبادت
با کبر و زاری و دعا بی طلبه	چیزی که در دست بکند او خود است
مست	
این شکوه شکر اگر اری به	هم در توجو ابراست شانی دوست
یعنی که گیت ناطق اعا کید	افسانه مایه در از خود است
مست	
مغر خوش شامت است باقی بر تو	ای تو سر دوست است شامی به دوست
آنرا که شامتی بخورین و نیست	شامه را بگو نه خود داری به
مست	
بر کینه می عشق و کردید گشت	گشتی زود و اندر دو گشت گشت
ز کینه که با کروی نگینت گشت	و آن کرد گشت باز و این گشت

ساقی

ساقی ز ازل که عشق با تو می یافت	در غمگه من آمد و بیکه در غمت
کشم چشمان از می تو بشم جای	تا که نظری بخش شویم انداخت
مست	
در کار کف قصه که در دست	کار اول پاک در شهادت شفت
حق گفت بوسی که نشا تو کم	تا در آن با قوم نم نشم و گشت
مست	
که هر گشت ولایت کو لاکت	در معنی خویش از کینه بگشت
زب و در عشق را از نگر است	هر شب به دلالت اصل او گشت
مست	
هر کس بمان خود و کار خود است	چون در کز می را ز دل است و است
کی با تو می کشید خلق سرکش	کریمه است شکر کن از است
مست	
آز خوش گذشته رو بر ازل است	یعنی مرآت بادش و ازل است
از روی می مراد و روی نیست	بل استحقاقی عروجه ازل است
مست	
بی نقطه خود کس این دایره نیست	تا قبل زین دم اول دایره نیست
او را خواهی ز وقت خود و روشو	تا بپوشد شامه اگر حاضر نیست

بجز خود است درین مرده است	بجزیدن خوش کار بد است
در حق رسد درک و مراد باشد	چهار و دین سب نه سرگردان
من اینم که کلاه کویت	از حسن خویش خلق آگوست
مخلص که باد و یو بر باد است	اسم و صفی پیش از باد است
و کشت خویش جاز نیست	دل برده و سر و زین فرست
در جست بنگ کار کشت	کافایه خلق سب و آگوست
در شرب گیس که عیار است	علی که چین زین چلبست
این که خوش آمد که می نیست	چرب ز کشتاده اند و سبست
بجز خوشنیت به چون نیست	در آیت جهان که از خبر است
چون شیره و دینیت خوش نیست	بجز ازین علاج بی سیریت
که خلقت بری خالق سیر است	و دعوی تو حیدر و کاست خبر است
یعنی که خلقت بر او از سخن	مادام که آن معایت با غیر است

بسیار

اسباب سخن را جوهر سل خوان نیست	عالم منتظر بی خلق خوان نیست
شد واسطه بیان هر کس می رسد	یعنی که بدون زبده کل خوان نیست
خالی نه یکس که بر آن نان و دست	سال نه بخود که در زبان جان و دست
از کشته نه زبان و ساد و دل	خلقت چکیده چایان و دست
از پرده راز است هر آواز کشت	انجام است هر یک و ناز کشت
یعنی که اگر طالب صادق با شیا	گویند ز غیب با هر آواز کشت
با تو حرفی که آید از ذات دروت	اشهد بهمان درستی با دروت
یعنی اینها که دیده گفت نیست	نحو خلقت نه موجود است
ره یافت که هر من است	کم کشته کسی که غم دمای تو نیست
هر که دارد و کشف و کرامات در	دان موجب کشتن در کم کردن
راوی که خبر داده خبر از شست	افشا و فیلان پس این شست
در نه انگس که بیشتر گویا بود	گویاست که نوز زبان و شست



پوسته پنج خات ابرو گفت	در ذات که او یکی و کلاست و نیست
پادشاه که مانده و سینه پوشت	بشیر و گوشت شیر است این گوشت
این سستی که کش غم اندوز خوش	تا دل افغان غایت سوز خوش
آن سوختنی که چشم رهای داشت	در تشنگی ز عشق امر و ز خوش
از آنکه آتش دل را جگر گفت	بنگ و به عالم سبب نیان گفت
او بود که بود در حقیقت ناطق	هر چه این جهان است این گفت
هر کس در انعام عالی داشت	که در لبش از نغمه عالی داشت
از شمع بر نوع عالی می باید	مهر و زده غنای عالی داشت
کس را در توبه مانع نیست	صانع به ناز سده قانع نیست
ره نیست بهر چشم که در امانا	کر شاه رود و بکلیه اش مانع نیست
صاحب کردی با کسی اگر است	که نه نظری به سر کشی و ابر است
بر سبب تو افسوس که ز نشان خیره	بر چنگ و خنجر از ابر است

ای غم

ای غم تو بهرخت که گویای نیست	مارا بعد است بجای و دست
در مفسد که عشق زهر سو مارا	صدها رقم رسد که کترش طاعت
یار به مقصود شور و خروش بگفت	وین چرخ روی چه در خورشید بگفت
تن ز داشت جان و دانه داشت	این سبب جرات لب این بگفت
از آنکه دل در ستم هر بنی گفت	و طاعت فکرم و جل بگفت
همون نفس که در درون ما	بر طاعت خود افرات با کرده است
که غم تو شمع من غایت بگفت	که در سخن و دلی و چاک بگفت
پروانه روح را از شمع دیدار	هر چند که پروانه پروانه بگفت
هر چند که گفت و گوی پران گفت	بنی امر جهانانه ز سر و دست
در چشم کسی که می شناسد چه	هر چه که گفت که هر کان گفت
این یک ناله که شربت غایت	وینش بر غمش و ملت با گیت
بسیار گفت از کمی غفلت	تیزی نفس و بسل غایت

تو خسته تو کعبه خیزدین و است	دانی و محبت خود چه کنم چه نشاید
در غمخه ای که گزافه خانی باز	روزی انگاه غل و دانه اوست
چرخ خاشاک و سپهری غوغایت	بایست که بر سرین از غایت
هر که درسی هست زل خود را	آن در سپهر نشان است
عاشق کند و خوشتر ازین آرد	هر چه شود هر چه کند سبکی است
کر این تمام رسوزم بانی نیست	در اوست همه کار و رفتن او نیست
در پیش که که صلیح و که شکست	چونده شد لطف و مهر او شکست
عشق بهر دور و بهر شش کبرند	کشتن نیست و قمار غفلت او شکست
باز که اوست و فواید نیست	روزی تیرگی کاری و ای نیست
که چنین گفتمی و که روز نسیم	چون که گفتمی گاهی و آهی نیست
پیش سخن تو چکس از من نیست	اما سبب این تو چون من نیست
نکته بر لب بول شخص الهام	مادام که هر دو جنبش ممکن نیست

او دهم

در کار

از کار که سر آنکه کاری نیست	آن کار که محبت باری نیست
این نواده ز نور مشوق ازل	تالیست که ز بر کار می نیست
نکرشته مکان به مکان عشق است	حق و دگر شده بزبان عشق است
عالم که ز تالیست بجای هر دم	کوی چشم و جان بجان عشق است
سرا خط امر بر نیاید است	در کوی هو آنکه ز نیاید است
القصه که نظر که آمد از عشق	چو صاحب آن نظر نیاید است
عشق است که خرد و صفت شکست	وین طوطی که هر چه است شکست
سبحان الله این چه نورست لاله	هر رنگ بر آید و جان بهر شکست
در مرده ای که فکر و کین نیست	کس با خبر از مالک بود بدین نیست
دل نه کن از دم من کشور عشق	بل خود صور کس غایت نیست
پری هیاست شوش راز است	برای امید خرم و خوش نیست
در باغ جهان که جز امل چری نیست	کل شرد و میوه است و گلش نیست



چون سنگ نه زینت دل نباشد	که گوهر را که شستنی نشاند
بکس نیست زکرم کن بود و عل	کش ساج را چو پسته در خوش نهاد
انسان که خبر دهد مساز زینت	اشی بجهان نیست چه از زینت
تا خاقل بود محرم راز نبوده	چون گوهر را که شستنی نشاند
در پرده حجب جز به کمال نیست	تا که درین مع ان زینت داری
پیشانی چو درخت نوبر جاست	اکاشی و عجب ز غیر خوشنوازی
راز دل را ز زبان نگوید و است	اسرار حقین همان نخواهد است
هر کس است حق عیانت بود	در زینت به پستان نخواهد است
نار زده و دیریش کورت نیست	آن لحظه که مروی استراحت نیست
جانست که با خاک نه از آردم	و در تن را جانم از آردم
حشمته قیل و قال جود بکاست	ارکان نشسته به جود بکاست
هر کس که شسته بر توی از دگر ی	کس که نیست کمال این بود بکاست

هر دم ظهور آید آن دست است	تا خاقل کجای نه پیش کس است
پست که کران ذات نمی کنند	کس را نبوده ز خوشی و پست
چون بهر عشق سر را بر آرد پست	پشت از ده خیمت ره آرد پست
در یکدمش ز جلد افر بپند	در یکدم که به پست بهر است
هر کس بهای این دکان پند و گوشت	عارف هر را بود و پست نشاند
این خلق شستنی های هم به پند	آزایشانند که هستی را است
در بند پند مردم عالم نیست	انگش که بر نفس آهنگ نیست
هر کس هستی بهر آن است	شیخ از مردم به پند نیست
نار و طبعی آدمی ملک است	خوش آنکه با ده ساختن ملک
لله علیه اکثرت دنیا خلق	خداوند است او تمام در ملک است
دخوت نفس هر که در پند نیست	زین محرابی و خوش پند نیست
یعنی که نیز دم یک کام بود	هر چند تنی که در عالم

مژده را با یک بوی خوش	که بوی خوش در دهنش است
هر چه که بگویم درین شهر نگاه	در ساقش بوی خوش است
تو چه جوهر که در عین جلیست	یکسان کشیده اهل غیر است
بیش که در آن دست بستی در دلم	کجا به دم و چه در دست است
و طاعت لکن که جز آن نیست	بی نور و جوی از خود آگاه نیست
عالم هر چه را بر تو آن دست کشیده	مناسب که در دست نامانیست
آن در هر چه که نیست بر روی پرست	دارد و ز جود بهره هر دوستان است
جان پر تو آفتاب و چه باقیست	از آن روی بختی نه و آب است
در هر چیزی که هر کسی غنی نیست	هر کس که در حقیقتی در دست
یک کس نه بهر سستی و تابانیست	از عهد است یا کرون است
صاحب نظری که این سعاد است	کشیده است دستم را و دست
هم درین دست عشق پیدا شده	کو اسم در آن لکسم نیست

در هر که هر کسی که بگوید یافت	منابع و جوی طاعت لکن است
هر چه که بگویم در عالم	این بگو است که در دست است
که در دست اینچو پاک شست	نرم جستم و ز امید شست
مخلص بود کسی که سوی جانان	در نامشیر حرف اخلاص است
در آنکه شاه و درویش است	مخزن طاعت اهل بر شست
تا قدر و طاقت نیست که نیست	بشان هر که در جهان پیش است
چند جز در آنکه لایق نیست	تا در و خونی نیست بر بد است
مخلص جز درین عجب جاست	هر که در عقل عشق را لایق است
از شاه و زرق و زرق نیست	کس بود آنکه عاقل است
که در دگر و بهرست جهان	معلوم بود و پیشش چون عالم است
دل پنا شده اس من حاجت	بافس پنا هر اس من حاجت
سکینان و هم سخن در دگر است	کاینکه در دست باس من حاجت

سکه



انسان که ز پای قبر میزنیست  
بر خیزد گاه میگویم در شخصش

و غفلت و بیدارت و اگر خبری نیست  
جز منبر و دعا و خط و بعد خبری نیست

انسانکوی زبانی تعریف و تحسین است

هر چند که این کتب در بعضی نسخ

از کجا که فلک کور سازد  
کس را بجز یون ز راه بیخفت

تو ساخته ای گویی و او خد زمان  
کاین گشت هم از دهنه کار خفت

از کار که فلک که در سازد

توساخه اش را کوبی و با او خند و زنی

در دوزخ کج که بر دوزخ است  
خانی باشد که رفت خود را

در روز فلک که برون و ما

خافه باشد که رفت خود را

شد صدمت من که چشم غمخوار آید  
زین ناز که خلق بهوش میخوانند  
دنیای که غم حاصل قد را آید  
من شمع بر لب و شمع خود را آید

شده است من که چشمم خور او است

زمنها که خلق بهویش منخوانند

در کوشش کسی که عقلی و بدنی است  
آواز شنید هر که او کوشی است

کتاب در هر خرد و شورش و جوهرش و اوست

و یک کف خاک آوم و خاتم را

چونکه احد دیده ز خوب لیب  
از تو یقین دور جو از دور شب

خواجه احمد و پدر خود گیت

چرا که در دین من زبان من

آن کیمانی که باعث هر خوبست  
در ذات بقا و در صفات فنا  
باب اولت که باک از صفیات است  
اسم و خطر سفید بحر و موجست

آن کتا بخراشت هر دو بیت

در ذات بقا و صفات - فنا

حق و سخن حق همه را عالیست  
چرا بنمایست او که با اوست  
با آنکه دو کون را جز او و الهیست  
هر چه که هیچ جای از او خالیست

حق و سچہ جو تمہارے احباب

خواجه نصیر

و در چندین راه طلبکار است  
 چنانکه در میان راهم شد است  
 بدست کس که یاری و من از غفر  
 یاری که بمن از حسن نزد گشت

و خند او بر زرد او طلبکار را است

کتابخانه عمومی

خوشه است بر تو گفت  
کرد نظیر قبا بخواسی

بر دم خفت اگر بر ازاد  
باز این سخن کرد با نش خفت

شید است بر تویر تو فلکست

نظر قلم

از خبر و خرد و دانش بکل کار می هست  
تا که جهان فانی منم باشم

اینست که غیب و بر ما هست  
آنست که جوهر و جفت و فانی هست

جزو غزو را به کمال کارتیست

الحمد لله رب العالمين

مادام که چرخ چیده اند و میزدند  
 تا طعن طبع را بنزد افروخته  
 یکوف و هیچ باب آفرینست  
 تمام دماغ نبذ افروخته

وام که خیر است اند و خیر است

کلمه طریقه را از این

هر روز است که برت آید	نور ازلی باید در دین و نجات
آید بطور هر چه در دین	بیشتر طلب حقیقت
<hr/>	
از آنکه با برکت با حقیقت	منور در خرف جهان است
جانان باید که تجلی بر جان	نیز هر چه که آفتاب اندر حقیقت
<hr/>	
خوش و بدین در دل جان نیست	در ذکر حقیقت جهان نیست
یعنی شناس نوع انسان که نوی	اسم چند است ازین دان نیست
<hr/>	
عشق است که در دل جان نیست	دیگر هر چه که حقیقت نیست
ما عاشق و چو محو و کشتن	میباشد آمدن اگر درین است
<hr/>	
در حقیقت عشق که در دل نیست	غیرت که در دل نیست
در دین نیست عشق را که در دل نیست	زیرا دین و عشق و ادلی نیست
<hr/>	
باید که با حق می همان نور است	باشد که در دین همان نور است
یعنی با کس جهان پسند که او	که از تو شود جدا باید مراد است

تا از دین نجات شود نجات	کس از نجات شود نجات
چون که بر روی هر چه که باشد	یک کشتی از نجات شود نجات
<hr/>	
این قدر را خود الدانی نیست	با حق و در کتب از هر نجات
اورا انسان نه بود الهو می باشد	این را شاه است جان نجات
<hr/>	
در حقیقت کسی که کاذب فانی نیست	غیر از عشق هستی فانی نیست
یعنی که کائنات را بنوعی وجود	مادام که لا مکان در دین نیست
<hr/>	
در حقیقت که از جان کس نیست	بل بل من هر چه که نیست
خود را نمی خود نمایست از کبر	خود را به حق به حقیقت نیست
<hr/>	
شخصی نور از نور نیاز نیست	یعنی حقیقت به نیاز نیست
مرکب تو به حقیقت نیست و حقیقت	از حقیقت اصل خویش به نیاز نیست
<hr/>	
که در حقیقت زده هر چه به هر چه نیست	با هر که به حقیقت اورا نیست
زاده گاهی ز کس لایق دارد	آنهم کاشی که به هر دین نیست



دایمی حق را بمرود هر جا می نیست	چون از نفعت و فایده ای نیست
کس کس خانی ماطقه او با نیست	لی را بانی بجز نوم نامی نیست
هر چند ایام جسم و سلطان چنانست	چون خدمت شایسته بکسی نیست
در چشم کسی که صاحب عزانست	مرو از بی هر چه می شایسته نیست
چشم تو که خیال و کز تاب و خور است	که پرست بجهاد که رشتنه بر است
تو خانی محرم بر نومی بماند	اما جبهه بر شوی که چانه پر است
از تیر نفسا شست قد چنان داشت	جان اول جبرافس و او بلا داشت
بکشید او جهان جهان تو غدا داشت	افرخ مناسبت پس از غلظت انما داشت
این عالم شایف که خدیو کرد است	هر صورت اخلاق تو در جلوه کرد است
کمال است کاین مده خلق اودا	یک کس شد و کس او چو بیک کرد است
هر دم نپری پر پیش چشم تر است	بر خط کسی در نظر اودا است
بنی آینه فی تواند بود ان	این شاه بنظر که بر خط است

غیر از دعوت خوش مرانی نیست	بجز کورت بدو و ساندی نیست
در هر نظر و برهن و هر کار است	کز نیست ترقی بجز بانی نیست
فرعی که از اصل غنیمت ایمان است	پیران زود که در مرجع دوا داشت
که در طلب پی بود و قوت غدا	کردن توان بجز بکر کوی دوا داشت
این شادی و غم خردت عاقل است	پاکست تدبیر جز با و یکدم نیست
مطلوبه کجاست و کجاست نیست	در طلبت آنکه یکدم کم نیست
در دور فلک که جز نه سال داشت	یکم برون از دوره قال داشت
این دعوی را که نیست عالم خانه	سیاهی کسی کوهی حال داشت
کمال را به ستغاض سیاه داشت	بجز نه انقباض سیاه داشت
تا از تو خد او شرف را می باشد	خود و خودت اعراض سیاه داشت
اندیش تعلیم شاه کرم است	کز زمین و مردون و نسا داشت
از هر چه بیک نانی نیست	اندیش خود غیب اثر داشت

نفت که ز هیچ دوی پاک نیست	بر هر چه تخلص کنی نماند نیست
از کفر بدین که بر بار دین در کفر	بقی است که بر هیچ قدم نیست
خویش را بدهد صفت چون تو جهان پاک	همراه بذات جهان نماند نیست
که فارغی غم تو ز جلالان است	با همه که از هر دو جهان گردنی نیست
کم کردی مدعی مالکاری دوست	تا به احوال زان نه اندیش دوست
هر کار که بود مدعیان این کرد	ما خوش شدیم مدعیان این دوست
ای کشش کار کن فرزندت	جان بخشی رسم عمل کن گفت
خوش آنکه نیست با تو مانع کفر	ضایع نشود یک نکره یک گفت
هر چند که مومن اند اما پیش است	زاد نیست مایه کافران نیست
و فرقی که جلد است در بعد است	هر چند که صوفی است حیرت پیش است
هر سوی که مردی باطلی و کام زنت	در کشش کنی سخن که قاف نیست
هر چند ترا حکایت او نیست	سرا زدم تو در کشته نیست

مکر ز لایق که آن زمان نیست	زان در نشان ده که جان نیست
از خردی بود که با چهره یان	لاف از کبری زلی که در کان نیست
جست طلب که جنت در گفتار	دیگر تب کالی آب در ناست
اشکم بدیدن آن سر که در ناست	هر طفل که تنق نیست بی او ناست
با هر که می زدی بر زبان صبح نیست	پشت شب هستی از کار نیست
در دگر درین فاعله سحر نیست	تا به خرد تو ان دمی با نیست
در شایع که بزرگم و جنت	که خوش بود برش سر نیست
ببینی هر کس بن و دوش بلی	جز لطف و مدارش ز نیست
زاد که یک که بر تنع نه نکوست	دین طرد که حوص بر دو عالم است
خدا این تنق نیست جز نور که او	که چاک شکم دود سر که در کج است
عارف جهان که کم نه افزون نیست	بل شرح دهن خوشی هر دن نیست
بینی آن که سر با جبران	چون دانه شد بر مال چون نیست



سکین نهان مایل بر خفت	در زلف کست سده کلفت
نکائی بسند افروزانه آرد	بزمی چند تا هم آرد خفت
این عالم را که حق با و مروت	با نقد و نقد خوار مروت
ماصل ملک و پیرش کرد	ظرفیت که در زود مروت
صورت عیادت کش و بافت	در کش کش جهان ز بافت
پری نماید که گوشت مری خست	یعنی زود جویت بافت
با آدم اگر نه کسرت مشیت	کمال لطیف آدم مشیت
از دزدان زل بنوشش مشیت	این انبار هم شهادت یزدت
بمطهر ملک کوی انانی	در جزو فتن و حبه نانی
هر چند که از عالم آدم کوی	بزنطق تو و حقیقتش نانی
وعدت ساقیت سستی زین	موج و بیهوشی زین عاقبت
بر کام دراز سستی زین	بت سازی است پستی زین

تمیز صافست بر این نهیست	جوانی او سپیدی نهیست
قرآن خوانی داند آن ناخست	این طریقه که جای وقت نهیست
بلیا تو لا مکان کان بد نیست	بزیغ نشد تو این بد نیست
کوی که سخن ز آسمان می	نویلی سخن تو آسمان بد نیست
بر چند شو آشتی دشمنیست	در نوقت که آن حق را بگفت
قیلین عدیه نادر هم تواند	از آن که سخن نرم شود و آواز
ناده بدید ایر و سیاه مردم	غایت بدید نور او چو کرم
بزم صافست بر شمشاد نیست	ان کرنا و این حکمت نیست
نکده شسته نواز اسی همان بد نیست	باین با او دینی دروغ بد نیست
وعدت سبب شکست آن نمر است	وعدت عشق عقل و دانش نیست
که چنین را بگو کام باشد ختم	در اصبر بری عالم و آدم نیست
هر چند که شکر یکدم از هر دم	خوفاي شکایت در دلی نیست

بیت

در حق رسیده چه دایمید نیست	از هر دو یک کس جهان نیست
امروز که هست و روزی که نیست	فرود که شوی نیست و روزی که نیست
اینست اول که نیست نیست	خلق همه آسین دولت نیست
هر چه که گویان کنست کون جهان	از هر چه شای تو عالم نیست
هر لطف نهایت مرا بر نیست	از هر دو و هر دو شایسم را نیست
که هر دو زن کست جزو نیست	در هر دو زن نیست خود جزو نیست
شعی که شدت نبوت و دهر نیست	از هر دو و هر دو نام نیست
ای انجیسه ادای خلق عالم	این فتم سه را که دانست
هر کار که کست قفسه بکار نیست	جزو کشتن بجی که آن بد نیست
چونم بهر چه خلق را عاریت	داکست خلق از هر چه بد نیست
مطوب که در طب کینه عشق نیست	نکوش زبان لب کینه عشق نیست
در آینه مال دم شوان نزد	آن عیش که در طب عشق نیست

در کار

با که سخن در رسم در وقت نیست	نخستین ادای ما که خوش نیست
جان دول و دیده با که وقت نیست	نظم کلام با دست نیست
آن باده که در دوان کینه عشق نیست	در جنبت ابدان کینه عشق نیست
آن جنبست جادوان که کینه عشق نیست	در آینه جهان کینه عشق نیست
آن باده که در دست کینه عشق نیست	دوان سنی که در جرح کینه عشق نیست
درین نظاره ایم و خوشی ال ایام	آن عیش که در فرج کینه عشق نیست
که ناهالی که جهان نه آن کینه عشق نیست	که نور جالی که در دجان کینه عشق نیست
الفتنه که عشق شد هستی مرا	از کفر و خست با دایان کینه عشق نیست
حساب نظری که جزو و اول نیست	جزا و هر دو بر فرج و بد نیست
پیدا است جهان بر دو صاحب دید	بی و چو نیست و بر داندیل نیست
از دوسه عالم و آدم و است	هر کس نقش بر سر آن نیست
مردی و نه موی و امید و هر اس	اسباب پان و دیده کست نیست



بوی به مغول از آن سبک است	در پی جابجایی است
جان طلب آن جهان است	برخیزم میان نفس است
کس غریبی از خود باز نویست	خلاق تو و حال تو در کار نویست
بگذر تا ز خویش و نماز ادا	کین برادر خویش با شکلی است
قول تو بخیر زان پیاپی است	زین قول او کن طوطی است
هر چه که مکتوبت و کرم پند	برده و بند در میان زنی است
با کسی که در چشم تو نیست	بنگر چو برادر از آن بخت
شیطان است بیک درایت	کو کتب در آن سیر حق است
بی غلطی را گفت یکی را ز بخت	آبی چو حرف نه برادر بخت
را ز مار اجس از آن بخت	نور خورشید جز با بخت
خبر کسی غایب نامست	هر طرفی که فری را ز بخت
چون است بعد از حق وصل این فرج	باز نگویست ز بهار بخت

عالم هر چه مختلف گشت	دوی و چو غیب بر انداخت
چرا گشت در میان این بخت	کین فصل تو با فصلی است
صاحب نظری که محرم خویش است	در خانه خویش بین بران است
بخت نه بود خویش بگوید	هر یک ویدی که مجلس است
عارف جو نظر مر و مقور انداخت	در کس نظر لب لم نور انداخت
دانه که ده آید بی علم و عل	تا قافله دید ز خویش و انداخت
آنکس که بایش می پیوست	آنکس دل او بسوی دلگشت
بختی زان لب بختی توان گشت	تا نیک جیش از تمام جیش
بی خوار احد دیده دل در دست	بختی ایوم بهر او اس دست
دی بود و او امر و نه و فرود است	دست بر سر است این نه و است
آن مظهر ساقی که بختی او گشت	در ساقی بزمی است
در نه جود هم آنکس گشت و شراب	بودی ز او در دست صد گشت

این دوش سرش جلد از پستی	چون مرخت داد تو جیشت
عاشق دوش محرابین و مشرق	چند و بار ادا و برب جان است
دوست زب زانکه بی لکین است	سرایه بخش است و شوم کن است
دوری من از تو جز در پیش است	این کار زو آید اهل این است
دی و دوشی بکشت کز کشت	کس نیست که در این دوش کشت
کشفه چو کس بشت که در بشت	آبی ز دوش کس پس در کشت
در عشق که هر یک است و آن است	دیدن بخت است و آن است
نزدیکی و از هم دوری و عشق	دین نادانی ز غایت و آن است
عالم مدارس با علم است	باور و عشق که هر یک است
باشه و خضر از این کان است	اطمینان نیست در دل عشق است
دانا نه بر آیت عالم است	در پرو و زبانی او محرم است
یمن و قی حال و دوی و عشق	کاکا و شوی که عاشق محرم است

بی تو مانی نه دوی و زو است	هر دم نه منه اگر دمی در است
کشتی ز کجایم و کجا نه هستم	آبی که بخت است این را نه هستم
گر انسانی او کن پرور است	اعلام هست نه پرور است
عقب عالم تو بی از کن میگویند	در ادب و ساهر چه رود کرد است
در عشق که کار و کرد نه است	جز با و قنای و نه اند است
اگر که در چرخا بسری اند است	قیست که کز که کرد نه اند است
از کجای که کانی حق محرف است	سرشته او یاف بر چرخ است
او غنی بی نیازی را بس نه است	دین جز بخت خود بخت و نه است
کس را به مدد و است نظر است	هر چند بی کوی و دعا خوانی سر است
بل از نظر این است به از انجا	مخاف عشق را صبر نه است
هر چند که مر و عقل پر کار است	سکین تو بهر و کار تر است
بخت بروش نزدیک هستی است	از فاقه بهر سبک تر است



انگور سبزه و پیر عمری درخت	نشانیست غیر این که عمری درخت
مراسم را مقدس از سو و ذیبت	وقیقت که بر جان خدا را نشانیست
عشق برین که شیوه بس بگوید	عمری من ندارد حقیقت خود است
اندک عمری غمزه و دیدم درین	و ان طریقه بفرستادم او بود او است
این خنک خلق که حق محبت است	تفصیل کسب که حقیقت طلب است
صد ره اگر یک راه بود	دریکه در ده راه راه بود
هر چه وصل و هر چه مشوق است	چست بگوید مال است و حق است
نوشتر زلفش نیست که با کبر است	آن نیست بین ادراد و رفت است
توجه هیچ خود و سبب است	ما از عالم بگویش هم از کشت
انسان نه آن کشت که خبر بیان	اکس که نه نیست خود با کشت
هر کس بخاک که در درخت است	بند که کسی که بیدار و نشانیست
برمار عیس و بر مار عیس	راهی که بصیر است کین کاهن است

نه چم و نه اسپه در علم و طاعت	انگور که دل ناز و درخت است
از کون و مکان غیر از انوشیروان	چری که ترا یا و جهان از است
در آیت عالم با خود پوست	همچون احوال خیال غیر که نیست
مردان و پند عمری کس لم خود را	آن پیش نیست در نه آن عالم
مردی عیسی در دست عالم نیست	کورا و مرابا بقت با نیست
چون راه خوف رفته و منزلت	در غایت غمزه که دیگر غم نیست
نموده زرد ز کاک و بس بچ نکست	با مردم ریزیک نواز نیست
مرغی که کاکش می کرد هوا	چون کج بیدار کشتی است
تا درین فرسوده من جانی است	هر دم سبب ناله و انفاس است
از بر حالی محول او را داغ	تجانی است که جانی است
هر کار که کرده است بر زمین است	نموده ز جانی چکان که دست
یعنی بیک و به که داری بکی	از خاک نورسته غم غیر از است

مشتوق نه از دیده عشاقیست	بل نه هر کس که نیست مشکافیست
بل نیست جان کام و ناکام	چون دیده که نباشد اشفاقیست
<hr/>	
هر کس که زمین صدق ز کفر نیست	عالم هم را آینه عرض گرفت
و آنکه جوهر شگفت منصف نیست	تعظیم و رعایت را از حق گرفت
<hr/>	
عشق نه شیشه ایچ هر قطره	بر آیت او کون پر تو کف نیست
هر سطریش کنی که او را بگویم	او خود بر نظر و نظر سر نیست
<hr/>	
آن شاه نظیر که عالم نیست	این سستی با جوهره اش نیست
جان با و ده ای که یگان بخش برین	کان بخشش بودن خوش نیست
<hr/>	
غیر از خانی که بی نایاب نیست	کس را کس خبر بر تن نه گوشت
تن برودر اجماع ارادن دارد	کو میداند که عاقبت نه گوشت
<hr/>	
جزو کشتن خوشی حق نیست	بل جزو کشتن که بعد و نه نیست
فران نمی نه است که شمایا	خدا که تو نیستی بهک نیست

هر کس که نه کشته و ایست	در پرده اوست هر چه سر نیست
آنکه که در عالمی مین خوب نیست	محمود در آنکه ازین ازین نیست
<hr/>	
سرافت هم تو جز بطل اوست	هر کس که بیرون ز حال اوست
بستی به اوست در درو و غیرتی	غیر از اسباب فعل و قول اوست
<hr/>	
نیک و بد از او و فوق غیر از اوست	هر چه هر جا که کس هر چه از اوست
هر سوگونی نه است یعنی که ترا	هر چند که خوف از او جانیه از اوست
<hr/>	
این شکی که کس را در جوهر اوست	برداشت به جز نور و اندیشه نیست
شونید و در یک از بس عالم	غیر از صبا و آن آب نیست
<hr/>	
بر دل که دست ناپدید اندیشه است	باز از طریقی دیده اندیشه است
خوشه اندیشه آن نیست که تواند شد	هر که شده و نبوده ناپدید اندیشه است
<hr/>	
آنکه که زکی و جزو خوشی نیست	باین مکان و لا مکان همجو نیست
هر چند فانه سخن بسیار است	اصل که آن نقد است ازین نیست



جان ز بسبب و جان طربست	تن در روز و روز از این طربست
سبحان از سخن اگر که از دهنش	یکه سخن سخن از سخنش
<hr/>	
عشق او را جزا و اگر چه سیه است	چون جگر آفتاب از شهره است
در دهر به معرفت از آن ز کمال	چه شکست تر ز نزل هر سوره است
<hr/>	
چون شمع که فیر کرد ام کار نیست	جز در غم آفتاب چنان نیست
در آتش از دوری او و شوم	کو را ز حیرت من از آری نیست
<hr/>	
فران همه سر که بی زمین نیست	خوش آنکه زمین بسوی ملک نیست
شاهی با شارت و کس از دود و غوغا	بشین بد است آن کی دین نیست
<hr/>	
نیز بزرگ خرو و خد نیست	آنکه که گشت شمس و اصل نیست
زین جبه و ستاره و زمین و انوار	در عالم هر ششم غفلت نیست
<hr/>	
عالم که شمس حکیم معین است	تغیر اندیشش از عجب بی او نیست
هر کس که خاد و است علمی و فنی	آن کجند فی هستی او و رسی نیست

که

که مرد با بدیش همه عالم نیست	فرد خوابات اصل چو در آفتاب نیست
از خود خاکی که این دامن اندیش	سرش که گشت و زنی چو شمشیر نیست
<hr/>	
حق شود که سوی او است بش نیست	بل بی سوی و بهر سوی نیست
این فاخته در غار بی غشی کم	از منند وصال رسم در غایت نیست
<hr/>	
انجمن بگویم که نه داد نیست	تا نو از دل و دین بهر ش نیست
این علم عطایست تعلیمی نه	ز انعم سرش که روی در ستایش نیست
<hr/>	
یکی در بی جا است نام نیست	به باشی نیک ابد از غفلت نیست
آدم خرافیه بود و زنده شد را	نایابش خلقت از غفلت نیست
<hr/>	
نطق از چه شدت و کون بی او نیست	جز با او کمر و بدن از چه جلیست
سانی و جاز و مجلس و میگوید	از بدیش بجای و کرا زنا اهل نیست
<hr/>	
حرفی به فضل خروند آن نیست	کان نیست درین محله خندان نیست
و خداد و دولت همه شد کجا جمع	چون نیک کجا و میگویم خندان نیست

مراقبت منقذ ذات اوست	عالم همه امانت ترا نه نیست
باو است و محض حاصل شست	این را ز غنچه را سلیمان نیست
هر چند که او که حق را دوست	هر کس که هوای اوست باو نیست
زین صلح آن زیاده نه این کم	اما روش تجلی او نیست
لطفت که بودن از کلام نیست	جز بر تو قافیه و بهر اند نیست
کوئی سخن و عیال نه نشینی	خود با تو از آنجاست کوئی نیست
هم قدره خلق را بهر کار نیست	هر یک شباهه دور کار نیست
هر چند ثبات بهر رخسار نیست	چون نیک نظر کند بر کار نیست
کما تحقیق دم محقق زو نیست	بر هر قلب خنده و دق زو نیست
منصور وجود را اما الهی زو نیست	بیرون سپرد و محقق زو نیست
انگ که خروشن و جوش من نفسی است	هر دم میسوی هر چیز کسی است
و دایه نیست این سینه	در هر جوش نزار غنا شک و غمی است

الکثره

ای کشت به دولت بهر آن که نیست	در رضی بگفت نه هر دو نیست
ببینی که نیست باو آن بیان بهمان	حال تو چو هست بر که هر چه نیست
ای کلشن حسن که تو آدم نبوی نیست	کس به بحرهای هوای جمی نیست
یکدم آدم بهتر از صفت کلام	لکن با تو دانا بهو او نیست
حق اعلی کل دارد و چون نیست	خلقش چون نشان بر آن نیست
رومیدار برین طلب نازی نیست	بکسوزگان امان و کسوز نیست
ز یک وجود آدم از هم میر نیست	که نظری باو می نیست
جمع آمد و چار مهره در یک رشت	هر مهره نقد جانی اگر شکر نیست
دم نیست فیه بلید پیوست	وز آب و گل دینی یک ستر نیست
ای میس لطف که نکند بر او نیست	در زلفش بجز خضر علی نیست
در دایره بهار کف نیست	هر کس که رسید به حقیقت نیست
انگور غم از سخن می لافید	در آخر کار کس ندانست نیست



تخت

این بود و بود که گم کرد گم گشت	زانت کو گمانست آن گم گشت
از شیشه دل در مدح و مکیویم	آن لطف که شیشه ندیدیم از دست
از دلی از جو که بجای هست	دیگر کسی نه خبر اندازد
دین دنیا بگوشتش من بجانند	هر چه کرد زنت اندازد باز نیست
هر چند که عدل و علم و حکم و حجت	حق نیست و خطرش کسی گم گشت
که علم از سر و دلی از زیر بود	حق که گم گشت و دین او دشت
تغریب است هر که شرب است	هر یک حکایتی که آن برب است
قول عاشق زب نفس گفت	زنده بکل زبنت ام و اب است
آتش که شش من ترش رویت	کویا نمودم و دران من نیکویت
از چهری بکوی خط رخ او	کم شد دل چون آیت من ایوب است
هر کس که محل شناس عالم است	هر جا باشد گم کرد و گم گشت
بهمن کسی که می نشیند بر شمشیر	گم کرد و گم گشت من کرده زانت

بزم

نارنج

چون از کار و دوری از هر گمان	در عالم عاریت که چون است
که طفل خاک و کیمیا کر باز	نارنج خورشید می آید است
کاهی دلی عجب راجعت	کاهی زلفا و خاک گشت من است
نابودوی و آسب می دمی دار	در عالم خاک با اعلی با است
را نه عالم تمام یک جان است	ز شو و دمی و مصیبت و طاعت
از دوا شد نامه را از جان است	ز زبنت چیت و کس در جرات
هر چه که حسنه آید پند گشت	یکم بکام این دین ز گشت
بمن محبوب جز یکی نماند	آن نیست محبت که پاک گشت
آز که و دعت مستی در است	هر چه ز ندرای او نمیدارد است
در رخ و ترش که حکمت حق است	از بهر علاج رنج خود را گشت
چیزی بد کون است و بول در است	کان عین وجود عارفان نمود است
یعنی که ما بهر مخالف کجاست	که جسم شود چکد اس شد است

بست درخت

پادشاه بالایی پستی تو است	خبر خوش و شادی و شادی تو است
تو در شکری که ذکر او میکنم	خود خالق منکر و کار تو است
<hr/>	
بر ماضی و مستقبل چه پند است	و حال کسی که او را نمی شناسد است
هر که وی را نداند و خبرش بسیار	بگوید و بداند و نداند و نداند
<hr/>	
در عشق که غمخوار تو را نیست	لوح چشمتی خط و خوانی نیست
این قفل که گفت که در تو نیست	بس ناموست هیچ و آنانی نیست
<hr/>	
هر کس خبری در عالم جان نیست	نه سر نه پای دل نه جان نیست
در حق بی بر سر و از علم و خود	این کم شد و در ابرام و توان نیست
<hr/>	
ای که در آید ز جسد از نیست	او را هم جز دل تو ما و نیست
از بهر زنده کسی شش طبعی	بسته تر ز در خانه او با نیست
<hr/>	
این خلق نه نه بی نه نیست	کز کفر نه خوف تا کفر نیست
یک کس نه بنی آدم محبت نیز	و یار نه حد اوت پس نیست

در عالم آرام من آتش نیست	یا تو اگر چه بگوئی جان نیست
این قصه که باو گفت از من کرد	از یاد تو نیست و در حق نیست
<hr/>	
و آن که بدست جهان گرفت	هر چه که گرفت ای و در دست
او را ز دست روی سنا نه پند	نمادان در تاب کاغذان نیست
<hr/>	
جز ذات قدیم هر چه نیست	در ملک حادث بی ممکن نیست
هر هستی جاودان او میدید	کی میبینی که غم من چند نیست
<hr/>	
هستی نه بی هستی استخوان نیست	از دست او است و در دست نیست
هستی بر او خویشی نیست	اگر کسی که با هم دیگر نیست
<hr/>	
کس از چشم زبان هر روز نیست	تا در بی سو و خواش خویش نیست
او در پس ایام شریفیت آما	طالع او را با طبعش کوکب نیست
<hr/>	
هم بر دست از ده و شمع و دست	هم اوست که دست من بر تو نیست
خزینانی بر سو و زان و زان او	یا بچند نام نیست یا خود مرا نیست



این خلق که نحو بنجواب و جود است	همه امر و زست اگر که نود و گشت
نه معنی دین نه از زبان و است	کاشی که ز کس که چو آن نیست
ز سر کشی بساق از جانب است	هر چند غایت تر حسن جمال
بل پردی و فاق از جانب است	صد شکر که شایق از جانب است
این سوز که پیش و بدین گشت	کان آثاری حرکت آن نیست
عالم خیر را به از غایتی پس	نور نورش پدید بر مضبوط است
موقوف بود پیش و عفاف است	آن روز که در نشسته از جانب است
از مشرق و بافتاب عفاف است	چون دریا به صبح قیامت است
چونیک سوز و گشت از وید است	سوز و اگر شمرده آن حد است
بر راه طوطی غیر یک ره رویت	بسیار بود که گشت آن حد است
در جوی شراب نایب جوی است	از نایب بران آب منی نایب است
از خلق و لذت نام آید آب گشت	هر چند بظهور این و بطن آن است

در

آنچه ز غمت آنکه ز غمت نیست	دانه هست و دانه نیست
شرق غمت کبک و در ز غمت	هر سو که در مرغ نفس در غمت
در سر برافراخته و فاقه چنان و گشت	در جگر خیمه و دلش و گشت
ز کاشی که ز کاشی که در غمت	اصالتش در خاک و مرغ بر باد و گشت
هر چند که عادت ساز تو در کاستن است	غم را ز دل تو غم بر کاستن است
این حسن معاش و در محل کاست	مستوفی که در دواعی از کاستن است
عادت که ز غمت و حوالت میو است	از نیکو تمیسات حالت میو است
در طریقی سخن شنید از هر طوطی	گفت این در لفظ اینهمه از نیکو است
بر کار و زنی که گشت و در غمت	به دود و دوش با وست چرخ و چرخ است
بشنیده و دیده است همه او داند	سبح و بقر و غمت آن بر کوه است
بر خاطر و آگاه که ز غمت و غمت است	که با غمتی هست ز غمت و غمت است
از غمت و غمت بر کسی با غمت است	از لایه ای سوال منم که غمت است

خال خود را در محضر نشست	خلق آوازه گاه و آواز نشست
زیر آفتاب نهاده محضر نشست	شعار این نهاده و نشست
بل غرق آب میشد بدو نشست	کبر و نخوت زان خود نشست
تغییم مهر دست خود نشست	منطق عالم تمام حرکت نشست
آقای دهران اورسانه نشست	عاجز زانست در جهان ابل نشست
انصار و مهاجر گزینش نشست	کریمه منور شدی پیغمبر نشست
بر حد قیامت ابرو نشست	نور کل را که بر نشینش نشست
واگشت پیغمبر که تا نشست	مرفع میرم به نام صورت نشست
چون سبزه زدن گون نشست	دل موجودی غیر آن نوز نشست
هر چند که گشت خبره گزینش نشست	این شخص مجاز و لیل نشست
بک ناله و آه گاه و ناله نشست	شیخ هر دور احوال نشست
دل میگوید که ناله و آه نشست	من خیر از آن جهان نشست

چون کوشنای او نشست	کبر و نخوت بر سر نشست
ای ز پادشاه تو نشست	همه او را کاست یک نشست
نا ابل درین سیر جوده نشست	زود آن قدرش بر نشست
شیرینی آفتاب نشینی نشست	یکدشتم از آفتاب نشست
ان ماکو در آتش از دست نشست	دروید من هر چه زاده نشست
او شش آه و گشتم که گشت نشست	در خنده شد که گشت نشست
از در فلک خواستنی نشست	هر چه زودت بزرگ نشست
چرب گردان زهر نشست	در دید این کرده آه نشست
در محبت با عیش از دست نشست	وقت پیری و دهستانی نشست
در با و بهارست پیام نشست	در با و جنت آن شده نشست
با کمال عیش این فلک نشست	هرگز ز سه هیچ زنده نشست
آگاهی پست نهاده نشست	هر چند که خلق را نشست

نموده ای و عجب کار  
صد آه و گشت و فوج و گشت



حق را بهر که چه در نقد بست	هر سوی بی زنده دلی در بست
هر دین و هر کشتن و هر شستن	مگر بولنگه از شستن
حکمت کو باس خانه عالم داشت	هر چه زناچه که حکم داشت
هر چه که از چوب تنی اندر شدم	چون دایم به تنی گم داشت
قطره دان و ناصران آمده است	وقت و زمان و قاهران آمده است
خاسته و کفر و خرد و خلق جهان	فایده نماند از آن آمده است
نشانه کجایان که آمد و رفت	هر چه که در چرخ کوثر و نخل
این یک کل هسته ای که بست	چگونه رو به سب کور از حلق
از غنچه ذات و صفات روت	در نه هر چه هست جز یک نیست
این کاه و عالم غنچه مختصرت	اما کمالش نقص نیست
این عالم عاریت که کمال نیست	در غرور و تو دینت و الای نیست
این خلقت که ز فلک بهر کجاست	مگر است بکلی با لایق نیست

خوبی

اگر

کشتن بودی سبب هر بست	نه جان تن و نه تن جان داشت
جز بامعشوقی نیست عاشق را بست	ایام کلانده بسبب لان چو بست
بنیاد حق بر سر است	اشاء و سخن براده نوح است
منکر امر و بازگشت بجای	کافر است و جهنم است
آن ناله نقطه خلق آن پاک شد	چون پاک بود لاجرم خاک آمد
هر یک کشت و کیش چری کم داد	زین کشت او نیز لاجرم خاک آمد
دینا چه و کارانی دنیا چیست	تا آخر کار بازگشت به نیست
بر کمال و شایسته زندگی بودیم	من تا ختم و بهر مردن تا نیست
جز خلقت نیست هر چه از دنیا است	مگر آدم را در کشت و غم داشت
در خانه دنیا که غرور است همه	خند و کبی و کرمه مادر داشت
دایم دل جان از تو دارو داشت	مگر شمشیت آن در کشت داشت
ارضی کرم و لطف تبت کردی	مهر و مهر را روشنی آموشت

در خاطر من کج و دلم بر سر نیست	مرکب بس باطل و کج نیست
که ناموشی خوشیست مرکب کج نیست	چون غم حکما از شکش نیست
این خوشی لایق دانا نیست	این غم محقق یک مطلق دانا نیست
یعنی هر کس که نیست صافی دانا	است به نطق و در از با نطق دانا
مردان نیست که حتی غایت	خود نیست درون غیر حرص و است
هر چند که فکر کردم ای نفس مجاز	مشک تو نیز ز به بکنه غایت
دلجو رون زبم دل نمانی نیست	عالم کردی پس شای نیست
یعنی تمام خبری شوال نیست	سپارده ای انس افانی نیست
یک کس که کوکب شکار آمده است	یک کس که بر و پیرا آمده است
عشق که جمله را بکار آمده است	بخت و قلم نوردنار آمده است
هر چند که کار ما چنین فرموده است	اصلش ز جهان انوشیروانی نیست
ما را هست حدک امر خود نیست	آنکس که گمان آسمان در زده است

بمنزه

چند که اسیر از غم و نیکو نیست	این غم این سوی نه از نیکو نیست
این غم دور از آنکه جهان یک نیست	هر چند که نیست خبر خود هر کس نیست
عشق آمده و او بسط کنگار نیست	هستی مرا بقصص خاموشی نیست
دل را از غم غم ناله بجای نیست	مانند جرس که گریه می آید نیست
موجودی که نیست چون زود نیست	هر چند که با هم و منفی که کور نیست
خلقه چون انکلی مشرب نیست	آب و گل هم با یک کل مهور نیست
نامرنگی که در خود نیکو نیست	تسلیم دنیا ز کاف و شمش نیست
در نیکو که اندو ز میزد ز کاف	خبرند شکست عمل نیکو نیست
در ایست پیش بگش که نیست	دو دلق مجازی خمیسی که نیست
یاری دیدن زینجه بسیار	یا عارف می شناسد که نیست
مردی را که چنان مومن نیست	مادام که منظر نشود مومن نیست
ترک کند که در دین دار نیست	الا آنکس که ترک او نمک نیست



غیر از دانی که در دست نوریست	از خود چه خبر غافل و بیست
بهر شب بخت چه چون باقیست	در صد روز خوشی که دم بگذرست
هر نفسی که بکشد آن شادمانست	آن بدست که چه بود و نمانست
کله زشت در دو جهان و مملکت	چرا و هم و کان چنان که بخت و نمانست
دفع ششم در هر نفسی که نیست	آرام دل از لب و دهان نیست
زین گونه که خبر در هر نفسی نیست	چرا و شیدا در راه و نیست
نوحه بانای گلستان گفت	بختی بختی بر لب و دل گفت
هر نفس که از چشم بر از رفت	هر نفس که سیاه در انگشت گفت
خوش آنکه بوسه بفرستد و بماند	چرا و از خوشی و شادمانست
خوار از دست دراز و نماند	کین خاک بی گل شده و نماند
شیخ از بی خود را و نماند	هر صحنی که بر تو فال و نماند
سبحان الله چه بختی که نماند	یک را ز در آفتاب و نماند

هر و کز چه خبر غافل و بیست	صد که بکشد چشم زان و نماند
بر هر نفس این امانت این نماند	چون برق زان و نماند
هر چشم که بکشد آن شادمانست	آن بدست که چه بود و نمانست
این رویت بختی که بخت و نمانست	چرا و هم و کان چنان که بخت و نمانست
روی از حجب و اطمینان نیست	و اندر بی عاریت و نمانست
اگر چه بختی که بخت و نمانست	کین شمس بر ایستاده و نمانست
نارسته ز خود این دامن گفت	حق را نظرت با تو ان گفت
نارسته خود و خود و نمانست	هر رشته عمر و جا و نمانست
از هر چه طرف بزرگی نیست	و هر چه بر لب و نمانست
و کینه چو بخت و خود را از نمانست	در دو دهن و نمانست
همه ای نیست این خم شده است	از او شدن چنین کس و نمانست
مادام که این دل بی نماند	سودان صفت از عالمی با نمانست

در اصل زلف کانی ایست	بهری که کانی بجان فانیست
سیکنت در حق نبی است	پروان زمین باغ عالم کوکب است
<hr/>	
سلطانی است و عالم بهر است	بجز این سلطان کز نشان پاست
یعنی که بزرگ است و کبریا نیست	هر جا و خلق نیست زده غایت
<hr/>	
مقصود زمین آسمان و قوت است	آرام داری است و استقامت نیست
آرام دارم من زار و آرام	اسباب می خواهد و اوقات نیست
<hr/>	
عشق است که خوشی و غم را نیست	در کسوت هر داری و اختیار نیست
از اصل درون و کان آبشار است	در غم و غم و درون غم نیست
<hr/>	
عالم را بهر بهر و معنی نیست	اول چه بودی آخرت بزرگ نیست
آزاد و بری که نه ملک بند نیست	از ترک ترس جان به از جفا نیست
<hr/>	
از دل زبان قول مرا نگیرد	در یکدش صدا هر نفس نظر است
یعنی نمی که آخرش و غل بر است	از ترس جان و جهان چهره است

درین

در حدیب الهی که غنای نیست	هر چه پروان بهر غایت نیست
یعنی که خوشی اگر نیست	بجز غایت جهان که در دست نیست
<hr/>	
حق مایل آن است که شایسته نیست	خود را هر چه عالمی غرض نیست
از کجاست که هر کس که عالمی دارد	یک عاشق از هزار عاشق نیست
<hr/>	
آدم نمی از دست خود آدم نیست	هر دلی بخوان نیست خود آدم نیست
یعنی که نه بد که هر کس خدای نیست	انکار آدم است آدم نیست
<hr/>	
آن دوست که دوستی او کم نیست	جانت دوست و از حال دوست
از دست که با چشم دل نیست	از دست ز دست بل نیست
<hr/>	
از شرف کی که شرف او در دست نیست	زین خاک چینی پاک و مجرب نیست
من حق را بنده و بیم نیست	هر کس که نباشد از خود نیست
<hr/>	
عالم که جز عالمی و از غایت نیست	انوار از همه طبع غرض نیست
از کجاست که هر کس که عالمی دارد	از غایت و بهر دست و از غایت نیست



صورت که مطلق جان دگرست	منی از شیر لعل یک دگرست
بنی بلی نیست صلو و دایم	در چشم اول نشان دگر و کلا
هر چند که در خلق خروش نیست	نار به توبه بیدار نیست
کوران جام اگر صابوت کردند	کلا تو بیک اشاره از دست
از آنکه هر دو کون استغنا نیست	در باره شوق صد حس نیست
هر جا که کس بر وجه بالا و چو پست	خبر شیشه در جود و کلا نیست
هر جسم اگر چنانی از عانی نیست	در هر جانی خلوت عانی نیست
در هر جوی غنا نیلای پرمهر	در هر خلوت جودانی نیست
جمدی که به پنی آنچه در پیش نیست	مهر و رشو که در این بد نیست
در علم ایما تو کس را	چون هیچ نشد و به چو حال نیست
هر چند که در جهان کثرت نیست	ظاهر شده از دود و ابلین نیست
امتیاق تو باون فلا عاشق مات	درین طره که می نیستش دگر نیست

شان ساده است و مطلق از هر خط است	هر اسیر غده و آنچه در آن نیست
تا هر کجایی او نیست سبک	هر آید و رفت شریک نیست
هر چند که خوب و زشت نیست	در کین کن و آتش عانی نیست
بنی هر چند و کس که در عالم	در هر صفت شریک نیست
عاشق دل را بنمود و بدام نیست	تا از کف ساقی از دل جام نیست
جز و سبب آنکه زنده و کلا نیست	بنی کس و فر و دماسی آرام نیست
در خلق کج که ساز می و سوز نیست	تا از پیشش که را آموز نیست
چو شیدان دیک و شغال آتش	کوینده می که آتش از دمی نیست
خلق بجنات مختلف و زاری نیست	تا سبک به خیم و ات بی نیاز نیست
هر کس که به است او را داری نیست	در پروانه راز ما چمن آواز نیست
این عاشق و مشوق هر چون نیست	غیر از انسان مظهر این مشوق نیست
چون حسن بنان و عشق ایشان نیست	که دایره آینه پیر و نیت نیست

تا حضرت و دولت بخت	بس گفت بخت بس بخت
انچه ز سبب بگو پس از ده تا	چون بود که است غایت بخت
از حق ز سر دل ترا و ده بخت	در هر کس است از ده بخت
خالق تو این شایسته بی زاری	کی آب خدا شود و گریه بخت
غافل از خود سبب بران غلظت	شع و ان بیان آب گلخت
غرضت ز کس است غیب بود	بختش شکم ندیم و شو بخت
عارف چه بد ز آدم خلقت	خیر ز شری زوق بخش بخت
هر کس هر چه بخت از بخت و کار	باشد که از ذوق جان بخت
عالم که بختش قایم و بخت	بختش شمع قدرت او بخت
هر کس ز برون بخت بخت	او در حرم درون خود بخت
صدیق نه ناریکی ز بخت بخت	صبح دم بختش بخت بخت
یعنی دیدم بی بخت نه بخت	بختش کان که در بخت بخت

غیر از دنیا را در حق نیست	و اما بختی مراد خود نیست
یعنی بی هر چه باطلان را بخت	عالم و کس و زک آن بخت
جمعی که بری بخت بخت	کانه سر و دست بخت
شیطان که از سر بخت بخت	لوزیر اسیرت بخت
هر کس زود بخت بخت	کی بخت بخت بخت
و اما بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
حق را بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
کارم ز بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
عارف که بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

کمال



هر کس روش از نور غیر حق است	عارف روشش خود از نور او بخش است
هر کس که شش نفس با شش شود	جزوید که شش از نور او بخش شود
نقش زین بر کتب کین کی است	این کجای نظیر چشم کیم بر کین است
اگر کون باکی در است و انما ز نور	هر چه غیر است این حق را هر چه است
هر کس بر چه می باشد است	بی صبر از نور او سر می باشد است
زین واسطه کجاست که نور خدا	کین واسطه نور او را کین باشد است
ناکرد و بیو می ستی وانی است	نی اول و آخر است نی زود است
ای عشق پادشاه و دانست مرا	کاین عقل مرا با حقیقت کجاست
هر کس که در نور او است	چون نقش بدل شد با این است
یعنی که کس فی کجاست و انانی	در جانب دید چو نه در جانب است
در او چشم که دل که جان است	هر یک فراموشی را فی صفت است
این نیست ملک که در کجاست	فقط که در طرف شمشیر است

در

تصورت هر که تر از او می است	هر چه طلب کین خود و دوست است
در چشم کس که اصل و انداز فرغ	نخن و اقرب را تا سوس باشد است
شیطان که مجاز با نور جان است	انسان که حقیقت بخود و انانی است
آن کس که دید در جهان هر رسته	این کس که در عالم غیر از این است
هر کس که بیست در لای می است	کذب و حقه فی دور و می است
یعنی که با شمس بود در عالم	و شمس نشود و کس که شمس انانی است
فصل پشاش می که از می است	نیک می در زیر جانی است
خونی پرست و بر کس می پسند	تقریب کلام بر شکاری است
شورید و عشق را که بی شک است	در کل کجاست که می خود و این است
در هر کس که می آید می دارد	ز نور می که بحر می و جو شری است
نموده خود و نورش کار است	جزو چشم و کان نایت پری است
یعنی که خود و نفس خود را عارف	کس قائل قول من عرف را است

کس با صدم علم جز بکس نماند	غیر از نشان شسته ری و کجاست
مرآت مندا اهل ابا انجینی	بی آوی آوی بکس نماند
کماند که مومن در کونین	در بار نوبت شمشیر خطا
کرجه بی نماند این منور	او می اند که ناکر بریده است
راضی بودن از آنکه اهل خط	بیماری اهل غم بر یک خط
لعلی که بجای خود باشد نهد	چشم که چشم خانه بر خط
عالمی از آنکه که حق را نشد	همچون کاشان و مردم کاش
حرف گرم و گرم کنون کشت	بسطه زردی قهر شاد
کز نیکو بخت مرد و کز خجست	خون در دشت اینم اهل خط
این بند بخت کز برای	بنام و سبیل بر کف خط
هر چند راه اهل دل و شوق	استعدا و حال اند و شوق
افسر دل و کرمی که در چشمه	هر شمع که صفت بهر شوق

کلمه

کفم بخت کار هر جا مرد	در دشمن خلق و دوست با آن کرد
و دیت اگر رسد ز کس را نهد	کان او رسی بسی تر از آن در
لعلی که جز با دم حق نماند	جرات او این که مالک نیست
زینسان بخت نماند که نماند	بهر شوقی عالم را مالک نیست
هر چند که عشق جانان سیرت	نور از نور از زبان شیرت
که بخت عاشقان کاشان	هر چند که سر و زبان شیرت
و خلق کفست سود از نشان	حرف انصاف کفست و شوق
با هر دوی که یک زمان کشت	با ناکمشت یا ناکمشت
هر چند که علم و جمل پیش نیست	جمال مشوقه آنکه در علم نیست
شخصی خبری اگر اند است نماند	یکری که تر از نماند نیست
جز بخت کفست که دل سست	کیم ارض و سما و ده و نماند
جز صاحب خانه نیست و خانه کسی	هر چند که صحن و نقش را سست



آدم چه خواب با کمال بخت	عالم ز پی امور را چه است
کین نیز که حسن خلق نماند	و علم و کار او کجا چه است
کبری بصری چند ترا پذیرفت	بکسب که دهر پس چو کشت
از رانی منور چون که قول یابین	نشینه ز موسی آخر از نیل
آسمانی و کوه و کعبه شوان	تا گشته زوین جده شوان
سوی در و دست سر نهادیم	آری رهش را بجا شوان
هر دم که بوی پیش و کم گشت	در حدت ذات محمد آمد
سبحان الله که اهرم هر دو	یکسیر که هم رخن و هم آمد
امید و هر اس کفره و بنی بابت	از که ز هر سوی تبیین یافت
تافص بود در دغ غای و دست	چون کاش گشت چنین بی یافت
منه در حبه و که جز کم و گشت	شایسته نظاره و چه آمد
پروانه بگردش از آن بگرد	کور اخیری ز آفتاب و نمیت

هر کس که زباده و جیغت شد	از اهل محاط من امید شد
تابع محکم کرد و چهار زبک شد	باز زنده فرو گشت و کجی شد
این ناله و افغان که و بسیل شد	که بیده است محض بی اند شد
کرانی کاست جوارام از برف	در دغم مرکب رستن از ناکا شد
کاش که کفن که نافر دست بریت	چون مرگ و بکار ما در کمریت
غالی است سخن در شش و نظر	کوه سخن و بسیل عالی نظریت
کار کوه و دروغا جستن است	در هر سخن نوی حبه از سخن است
پیر گشت که طی راه و در می شد	چون طعن ز کمال سب و شرف است
عین سید ابراهیم ز شط است	بیطی که درین طرف و شط است
رهرو بگری پی چه دید است	رازی که در اید نا اله ط است
هر خط که گشت خدا و اله است	از هر دم و نیک پیش علم است
این و اطلب امور را و عالم	در بطن مان حکم حکیم است

انسان نظر و بر با نشت نیست	این نقطه و حرفت دارد آن که در آن
چون بگویند که اینست که از آن	می پندارد که گوی از چو کمال
مست	
هر کس را می عالم عوالم نیست	در هر جانی بحسب جهان نیست
هر جزو در می کشود و در کمال	یعنی که درون ز کمال جزو همان
مست	
زبان دانه چو کلام بیان مرغیست	چشمش ز بی طبع و در شکست
یعنی عاقل نیست و نه درون	منون حیاتی که در و مرگیست
مست	
این کار از بد و عقل نه پیریست	جز در طلب راضی که پیریست
چون نیر که بجان شباید کار	در ناله شکست و نایری نیست
مست	
جنت از عاقبت دست پر کار نیست	هر شمع که است اول تغییر است
خداوند مرده و صورت تو نیست	ز کلام که کل بس در آید
مست	
خاقی از حقیقت و در آن نیست	از جو و جو بسج احسان نیست
هر آمد و رفت رفته و با نشت	آن ذات طلب که آمد و رفت نیست

اینکه مطلق نیست و قیاس بدو نیست	آنکه مکریم نفع بی لطفی است
عاصل جهان عشق کان عرصه است	که گشت و نیشیم و که گشت و نیش
مست	
دیده و در صحن پیش از نیت نیست	پراز و دوست اگر طلبکار نیست
یعنی فن و علم حقیق از نیت نیست	نه بعد که گشت و نیش نیست
مست	
کس از نیت و کار با نیت نیست	رو و دین طلب که در نیت نیست
که در دین از نیت و نیت نیست	نفع در اکلیب و نیت نیست
مست	
آب حقیق و در روی را در نیت نیست	حقیق در آن و نیت نیست
نیت شوال که در نیت نیست	آنرا که نیت رسیده و نیت نیست
مست	
نیت شد و نیت که در نیت نیست	با نیت و نیت که نیت نیست
نیت نشانه نیت که نیت نیست	که در آرام حبه نیت نیست
مست	
ماجم بکانه که از نیت نیست	هر کس با نیت و نیت نیست
نه راجع به نیت و نیت نیست	چون نیت و نیت نیست



نابود و بگشت گشت داشت	نجم و قند او در عطف داشت
از ب و جید پیش زانکه	ز سشت بگشت داشت
مشت	
در گشت جان کس است	اشا و گاهی از حقیقت نیست
این خلق ز قضاوت هم چیزند	اجاست بگر بگشت و بگشت
مشت	
و در او به جاز پخت داشت	بکس که رسیده از حقیقت نیست
اکو همه سر از حق می گویند	در آخت کار کس از کس نیست
مشت	
نور بی بر سپید چون نور نیست	پی نده گشت از سر سبافت
بینی از دست کس نه به کار	بجز این که بهر او او در می نماند
مشت	
جودات و عادت مرجع جان است	نقد راه حقیقت را می داشت
زین طوفان که خیم است نشان	آن دید که بکس در آید داشت
مشت	
موج کیمت لکس اول داشت	تا پیش از نشت مکل داشت
وصل ابد از نور او داشت	آخر شناخت اول داشت

ای ماه و آید ز هر چه در عالم است	با چش بری چند چه جوی پرست
جلال عالم ز آسمان است و انکه	مشت کل آب را چای داشت
مشت	
آخر پرده آنچه می بیند است	فصل شدش آنچه آگهی می بیند
انکه اندک به از همه شکر چه	حاصل شد آنچه از بهی می بیند
مشت	
از وصل من راهی که مملکت	با حق نیاید سبب کین مملکت
طرف پیش و قضاوت اندک تر	ناچار سر سبکی و محرومیت
مشت	
خوش گشت همه در دنیا بگشت	در ملک رضای او نماند بگشت
دین و دنیا شمع نور سبب داشت	از حق او کون و رضای بگشت
مشت	
عشق که شور او در آب داشت	آتش نماند و عالم وجود داشت
بس عاشق و معشوق که هر سو مرودند	وین عشق عاشق است بگر داشت
مشت	
ما و ام که دل سیر چند داشت	چو فی را نه و آتش منو داشت
شکر شادی شکر که غم بگذاشت	کین دم خوشی و ناخوشی پر داشت

بر آدم اگر چه نفس حق است	لی بود و نیای دلی نیست
که بجای برودش بارو	آدم کل نیست و کل نیست
عالم که حرکت است	و آب که یکبار بود از لیت
هر چه رویشی نطق خود دارد	آنچه که یکبار نیست و نیست
ما را از نیسان که در جهان نیست	بما یکبار نه شده و نیست
خداوند که کامی نیست	که در حق ما نیست که نیست
در دین و نفس برده اند	وین هر دو جهان بخیر و نیست
دانی که حاصل خویشی و اگر بود	صاحب نظری که نفس را نیست
پرسیدگی از بشر حافی کامی نیست	بهر چه بریند نیست و نیست
کفایت که جهان نیست	برستند شاکه نفس بران نیست
از هر قالی که شش او را نیست	خبر واقف حال خود نشد که نیست
آنکس که خبر داشت ازین نیست	عیب غایب کن به خاطر نیست

هر چند که از دست دین نیست	باستان پیش خود عادت نیست
که کبر و جود شوند کم از عالم	با این برادر استان نیست
آنکه که سطرلاب یکبار نیست	در شش جهت اگر از نظام نیست
در جبهه با شش سر و نیست	در آینه شش نیست و نیست
هر کس که شکل که در دین نیست	از غلبه از کس نیست
که شش پیدا از جهان نیست	که در راه و رسم شش نیست
صاحب نظری که شش قطع نیست	هر دم از شش نیست
آنکه که مع الطبع که میخواند شش	که شش حافی نیست و نیست
این که نیا که کرد و با شش نیست	هر کس که سخن زدین کند نیست
بر خسته که خواب او شش نیست	بیدار نیستند و را نیست
جان میزنش و نیست	جان شش آنطرف نیست
در شش که ظاهر و ظاهر نیست	خود جان نیست که نیست



چیزی که بگویند زشت در پند است	کاین صفت منظر آن کجاست
بکلفه ز ابرو طبعش اسوده	و بنظر و کسب بر او کس پیدا
نیز فقه که او غفلسی می ناست	در دهر جهان حبه را در پند است
با ذات در اولیت او دریم	از او خیر نیست زان کجاست
دعوی بود و لاف کشی از پند است	هر چه که فرزندش پیش از پند است
دعوی سیر هر که با روستیک	پیش از پند است یک پیش از پند است
فرمان سخن در آدمی که در پند است	از هر دو تنک خرد و در پند است
یعنی که انانیت مطلق نه گوشت	در نه هر کس ز هر که که پند است
مرک حاضر خیر مرض هستی است	خوش که ز خویش بسته در پند است
من بند خویشی که من آزادم کرد	منون طبع همدان نه پند است
اگر چه پند کی در کاست	لواحه مطبوعه که در کاست
زلف که جابجا در آفت	در عالم نفس انچه را کاست

عادت با پیش کشیده خار پند است	هر چه در سخن سخن بردار پند است
بهمون دم نمانی و نه پند است	این یک راز است که چه صد اوار
در عالم نیست که در کجاست	قد بر کس نقد یعنی که در پند است
جزی کف آری کس مهر نواز	فلاشان را کس نبی دارد آرد
آن فقه که عشق همدام پند است	شادی امید مسلم پند است
این کشته قبول از خلق عالم	این ششم که تو بهتری غم پند است
مسکین است آن که پند نه پند است	در هیچ صفت خلاصش از پند است
گویند که فخر پند است اما	این سیزدهم که پند است
افسانه عقل حمله از پند است	آن مادی که سبب است از پند است
ای پند ز دست بند پند است	شرح آن کن که بهتر پند است
غیر از کیم پند است فی الزاد پند است	آدم نمانست با عالم پند است
بنوان بری زهر که خورای کفن	یعنی که کس بر آن ازین یکدم پند است

در طلب جزا که در آفت	بجز از عدم و وجود خود و در آفت
زان بهر و پس آفت که	و اما پس ای در آفت نیست
بیت	
آفتی که کشد دل نیست	پروان زجان جنس است نیست
پس که در عشق بجوئی تو بس	کاین مثل زربط جباری نیست
بیت	
چون شمع که بزم کربام کانیست	بجز چشم آفتاب زخاریست
در شمع از دوری او شادوم	که در لاجرمی من از آری نیست
بیت	
در هر کسوت اگر منیر با چست	تو برالت را سر و پ است
کس که شمعش نورش نخواهد ادا	سر برشته نه چو برست نیست
بیت	
کافی نظری به آنکه آن چون نیست	کافی خبری این که این که نیست
ابروی تو بالای او چشم پرف	شاهین ترا روی حقیقت نیست
بیت	
تا مرد نه خوشی و دلش نیست	محتاج جزا که در آفت است
هر چه که در نهایت آثار نیست	ان در سر و هستی نامق طفت

خاک رفته شود ز خاک نیست	شکوه نیست بهر که خاک نیست
بخت کرد عمل از آن که در کیم	که بخت بدید بر تو بخت
بیت	
ز آنکه که کبریا در پیش نیست	در اسرار است مکنون نیست
آیات وحدیت و شعر و قول نیست	که نیت سخن زبده اندیشه نیست
بیت	
ما را جهان که چه خوش نیست	آتش که سخن بدست نیست
بانه کمان و دست پروان زنگار	بیل نفیس آله و کل نیست
بیت	
آتش که زین جبارت با کرات	خاموش نشین براد و بر کرات
عالمیت سخن یکی و دودن یک	صحنی در باب آید و صحنی در کرات
بیت	
این را ز خبر هستی و پنهانی نیست	این جوش و خروش غیبا و آبی نیست
صد مال کتم نفوس پروان در دم	نقص طاقش بدست افشانی نیست
بیت	
این کار و خرد و سبب و توان نیست	با فاضلی و غنی و فقیر و توان نیست
کار نیست غلام خود که بر کز از	و غلام نیست خبر غنی و توان نیست



هر دم که میدور تو نمانی نیست	لا بدیست شد و توان زنده در نیست
کشتی که کجایم کی تو خام بود	سم درستی که کشتی ز غایت نیست
<hr/>	
خود را هرگز نترس نه زوق توانی نیست	تا بدیست رسته خلق توانی نیست
جز عدل که آن علامت است	از دینی و دین مراد حق توانی نیست
<hr/>	
تا ذات باطن و بصیافت خود نیست	باز از دست نیست جهان زاری نیست
سرشته داری که بود و نکرده	تا داده هست دیگر می نموده
<hr/>	
در حق جهان که کم از دست نیست	در محبوی هر که گوشت نیست
کشتی که باشتی که مشوق تو نیست	کشتی که لطف او نیست
<hr/>	
عادل آن جوان که نمر خود اندر نیست	عاشق آن دان که عالم از دست نیست
ز کوه که نمر و در فصل نیست	در عشق نیاز زیر چشمت نیست
<hr/>	
نور صباغ محبت را شد در نیست	ایست مصلحت آن که نیست
لف دل و شرفی شده حق را	انصاف اطفا چون در صبح نیست

آن روز

آن روزم تو در غایت کام نیست	درین غایت تو نمر خود اندر نیست
در هر غایتی که هست هر چه خود را	تا در غایتی که بد آن کام نیست
<hr/>	
چون غایت کل من علیها است	زاد بدیست هستی که نیست
نارسته ز غایت ره ندارد چشمت	هر چه کینیک برده بکوه نیست
<hr/>	
از خلق جهان که حسد و از آ	عاجز و مغلس ز بکار نیست
در این بسیر باغی که نیست	خوش میوه زین دشت که نیست
<hr/>	
دایت بدیست ایستاده و دایت نیست	غایت اول دل هم غایت نیست
هر چه که دیدیم درین بسیر نیست	آیت حروف و حروف است
<hr/>	
پیشانی مرد نمایی او نیست	پرو و از روی کار او نیست
این هر دو جسمان جوهر نشان نیست	لعل لای درین میان نیست
<hr/>	
انسان غیر از غایت او نیست	در غایت جز آنست او غایت نیست
هر چه که گفت هر کسی در علم	لی این تاویل اصل ای غایت نیست

مسک حبه و دونه است نه بار و نه درخت	زین بزم که خورشید و ماه و ستاره
ماند و مان کوزه و تنغا چه	کان بسته نه هر چه جزوه و مقلد
<b>م</b>	
ایضا و غلط نای مستحسن است	تا و انقضا نیست مرد ازین بخت
صند بپند و پر که کجا مرادم نه	رفض احلا علای او فی حق است
<b>م</b>	
مور غنی را چه پاک از دولت	در عالم حال اسیر و فدا نیست
پیش کس که اصل و انداز غنی	بکدم که خورشید بهتر از معد است
<b>م</b>	
هر کس در بزم غرض کلاهی است	عاری بستی و فقر کلاهی است
و انهم که گوشت نیست و لب است	با خلق و دران صفت کلاهی است
<b>م</b>	
هر چه که در لب نشین روز است	کز نفسی بود بیک روح نیست
یعنی که سخن محله کی بنواهد	کرد و یاب نیست بی نشی نیست
<b>م</b>	
چون بجز از است ابر و نعم هم از است	بیا جز از شد کم هم از است
مایل و لیم و عالمی زیر نظر	چون جام به است جام هم از است

خورشید بدوشی که فخر و عود است	آتش صفت مر از خود و درخت
هر کس آمد در صفی کرد قبول	ازین بزم خویش و چنگ و نظر است
<b>م</b>	
اسباب سخن شصت و شصت و ده	در بخت انسان در کرم و در کرم است
هر کس که گوید که این بدر آن نیک است	دین طوطی که خود همان سخن است
<b>م</b>	
خوش است ز با بوی چمن و رویت	از چمن بسم و جان خود و کرم است
چون نعلی ترجم و درین غنای	در چمن بیری مایه هر چه کرم است
<b>م</b>	
در انقضای فانی بهر چه است	کرد و نایه سوی حق نیست
غیب بی نور است غصه بی لای	خورشید سیاه و باره است
<b>م</b>	
از نیک و بدی که در دلبسته است	عین او و مو او و شایسته است
سختی به خیر است انداوی و است	یعنی که بهانه کرد و بسته است
<b>م</b>	
صاحب نظری که رفت بهر چه است	شد و نظرش چو عالمی است
نقش اینم و خیر را لایان آله	کوید نشد و برانه از آله است



هر شاه که او جاه و برونه داشت	از روی خیرت که چرخ روزگار داشت
هر شایسته نیست دل و دینش	زان چشمه پر است هر خم و کوره که
تا مرد از مسجد سر اسب شهابت	داخل نشو و سید اقصی ذات
دافت شود پیش از آنکه شهابت	اینک خبر فریاد من آید
تا وقت برون ز عالم آدم نیست	آرام و ثبات و انس با منم
هر لحظه نیست نه در کوی افسی	در کوی خیال پای دل حکم نیست
در نیکویی محض بشو و بپوش	و به کینه و دشمنی رسد و بگردد
یعنی آن که در گریه و سوختن	راهی بیان آتش بار و جبر است
تا که در بوی خوش صد ریت شود	جبران نشوی و منظرش این نیکو
آیات شود آتش نایب آن وقت	نایب و کانی در شناسایی است
در پیش از غیبت که در دود است	غیر از غیبت که هر کم و بیش از دست
یعنی هر چند در جهان می گزوم	جز غیبت که آتش نایب نیکو است

نیم

شاه

شاه از بی که بر سر بر آب نیست	شمار طلبش ترک فعلی است
خودش بدین برق و غیب هر جا خواهد	خود می آید سی توان چرخ و دست
هر چه بود و بود رسید در منزل است	یعنی او شد معنی که نیست و نیست
هر امری که در جنت و ناری می رسد	جز زاده آن می که از او است
هر چه که در کون و مکان ظهور است	اندر دست قول صاحبان نظر است
جزئی که به پستی و کنونی سوار است	رازی که به کونی و به پستی خبر است
با انسان که به در نیکو است	بدای هر چه است به جبر و جبر است
یعنی هر کس که خوشین را بخت است	آن جام جهان ناکه میگوید است
بی رود و مرد و اگر خالی نیست	از هر دو جهان چو غیر او است
در بادیه خیال دود و گرد است	هر چه که آید باشد و خالی نیست
موجود و نیست در عنوان است	ادرا نام و کان بهر عنوان است
در حافی اندیش که نماند نیست	کیفیت رهرو از اثر عنوان است

کوئید کیست که بر غیر خود افتاد	در عشق فروشن است و بهر دانا است
هر کس که در کمن فدا شود	زین خیر است کاین زمان نبردنا
بجانب عشق نیست هرگز	هرگز و به در غم و دل کست
و غنا و دود و زشت را بلبل گشت	سوی جرات بر کسب کست
صفتی که که خیر نیست	خونایت از دای می نیست
آنرا که تو در چشم خود میخوای	چون در غری صفت
عالم که بی شک و دین و پست	چون سید که است بر پای پست
خلق بی دین و دینی اگر ز عشق	هر سید بر کشته او در غم و است
خوش نسین و لاف منی چیزی نیست	هم سکت و فروتنی چیزی نیست
خیز از شهوات و آرزوی شهوات	و رعای عشق و دور و چیزی نیست
هر چه تر است با دوست	چون در غری کوی قمار گشت
داری نفسی نیست کوی و جهان	یکچند خود را رعایت داری گشت

عاشق که سرای نور گشت انداخت	عالم مطلقیت و بیکار گشت
روانها از آن بسج دلی ایم	کوچک دارد که آن در عادت گشت
و عشق که گفت و کوی نام نیست	در سار و نوح و بهر زشت گشت
از دای تو جسته ای که دین میاید	کس را بهر و غیر سواد الفتن گشت
کمال متواضع و نیازمند نیست	نافع که است و دانش گشت
نورش به هر چه در دای خویش گشت	هر چه کمال پیش از دست گشت
چو سطرانده حکمی آن رب است	این خلق و خردش را بدست گشت
فارس علی که دور و می سید از	ان که که در خواست از دست گشت
کو این یک آن یکی کم نیست	کو به آن یک که این یکی کم نیست
با هم در جنگ و جوش ازین شری	کز سبلی در کار و دشمن گشت
کارت همه روز که چو از دست	غیر از کوی زشت و ز پا گشت
چون ملک از دست هر چه از دست	اینها تو به یاد گیری و دست گشت



در عشق که از هر طاقت ببرد	یعنی که در هر عجب و سلامت ببرد
در هر که رسید به غم پاکست	پنداشت که کار از طاقت ببرد
عالمی که با ازل بپشت	نبو عجبی اگر شود قد بپشت
آری آنرا که در عالم بپشت	پایل اگر کشند میانی آن
هر کس گوید که جز من از حق بپشت	البته رسد ز حق بپشت
هر چند گاه بکنم می پسندم	حق است که با اینده رونق بپشت
خاقل از خود بپستی دیگر بپشت	گفت ایستاده نه ای دیگر بپشت
حکمت بپشت که در از سر بپشت	از خود بپشت نه ای دیگر بپشت
یک رزم که کوشیده و بپشت	ز پاشی از هفت و حسن بپشت
الفقه را نیست که از بپشت	در گمان زرد و کل و کل بپشت
پدات که بی بپشت از کم بپشت	در دست بپشت خود بپشت
در و حده ذات کثرت بپشت	فقد بپشت بپشت بپشت

نی خوشبیدی که شرفش بپشت	جز سایه بی او کون بپشت
نا دیده و ناگفت بپشت	از عالم آدم اثری بپشت
حق با اولی تو بپشت	دنیای است و زمره بپشت
عالم نبو عجب نه بپشت	رنج بپشت بپشت بپشت
صاحب نظران و باره زانو بپشت	در انقباض و انقباض بپشت
یعنی هر چه زرد و عالم بپشت	نام از سخن بپشت بپشت
عالم تمام آیت سلطنت	هر کس بپشت که این بپشت
در حق سبب حق ولی الله	اگر بپشت بپشت بپشت
این خلق که عقل را بپشت	بی خوف و بپشت بپشت
چون هر که برادر است از بپشت	خوف بپشت و بپشت بپشت
هر چه بپشت خویش و بپشت	بی غلت نور کس بپشت
هر چه را تو وضع بپشت	نور بپشت بپشت بپشت

زاکل و بس اگر ستمه میدارست	همچون منا که ستمه میدارست
چندین لشکر که بر ملک میکرد	پس از عدم خود ستمه میدارست
آن شایسته کش که کش داشت	در لحظه فراز نظر این داشت
من هیچ گزینم از درخت عالم	اما چو میوه که میوه اش برخت
کاهی پستی که بس معانی داشت	چو خود آید با شکار داشت
کاهی پستی که ناکه افسرد و شوم	گویند که گرفت و شوم داشت
بخت چند آتش که داشت	کس را اهل کرامتی شوم داشت
آدم شامت ملک در دغم را	بر سر تن او و تاج گرفت داشت
یار بکالت ایکنش داشت	هر کس هر چه خلق او پرست داشت
آن نفس بار و کبر او داشت	نزد ایزد صفت او پرست داشت
هر لحظه درین عالم افتاد داشت	صدها کش که کش او را پرست داشت
من ناله کن و میگفتم که پرست	چرا که تو نام صفت او پرست داشت
آگاه بود که شرف حقیت داشت	در شاه و که آئینش سر پرست داشت
در صفت نایبی بر تفاوت داشت	که ناله میبند کرد و کربت داشت

موجود در دست زهر خونی داشت	هر خونی در دست زهر داشت
دارسته خویش را غم و شادی داشت	در دانه عشق را چه و در غم داشت
نشیبه چو اقبال تنه زین داشت	که با که رسول معراج داشت
چون برنج نشیبه نونی و تنیه	معراج حقیقتی بنی و مایه داشت
فکیده آتی کرت هزار شوم داشت	دیگر کرم دود و کرد و زهر داشت
این را که در پرده بکشتی داشت	کس محرم آن نیت از آن داشت
عشق آمد و آنچه بود در کار داشت	هر سوختی بچو حق و عارف داشت
و آتش عشق اگر چه عالم سوز داشت	چرا که نیت بل و پندار داشت
در نظیر و چو دم و مهر داشت	بل با که از دود فانی از کبر داشت
عمری زده مالش بر آن میگفتم	اکنون اینجا و آنجا نیت داشت
چند آنکه در ولایت و مملکت داشت	در جان من آرزوی آن نیت داشت
چون ماه نام محرم آرزو شد ام	در می آری عشق بقدر نیت داشت





ما را غم و هم از دل انگار نیست	اوراق مراد از کتب کار نیست
دلشکی و امیدش و از بارش	آن غنچه گفت و لعل از بارش
<b>من</b>	
زین سوی پس نشو از غم	زان سوی طریق عفت گزین است
آن جوانیست بخوابد بود	که خفته بود و دست که سوخته است
<b>من</b>	
که در فلک سحر ادا نمائدت	که ای همه نامرادی و غمناخت
و در هر که طلب معیاد است	که خوات شود غالب و کانی است
<b>من</b>	
بر در که شد علم زد و کشتی است	با خضر دم از قدم زد و کشتی است
آیین هر دو عالم است و ای	در حضرت دوست دم زد و کشتی است
<b>من</b>	
جهان که در تجلی بر جاست	زان چو دی و غنچه جبر است
پیدا نمی آید و چو کینه نیست	بهر آن تو از دست نزار جاست
<b>من</b>	
باید جزرت که هست ای پاک است	تا غش رود از تو یعنی اندیشه است
انصاف که در علم داشت و در پا	با خام بود و در خیم و با خیمه است

از خود

از بد و جهان و جو و از دشمنی است	آگاه نیست کس از حد و کثرت است
اس و غم عارفان زمانه است	بل بچون دان که اول و آخر است
<b>من</b>	
چم و سپید و بنی و دین از خود	بهر اصلاح کار خلق بدوست
چون صانع گشت مرد و دانا و دانا	تا که میند که اول و آخر است
<b>من</b>	
مخوست در دین و فانی هر است	ادراک و صافی و خرافی که مر است
دل خون شود و زرد و بد و بد	که شش چو پذیرد و شش باقی است
<b>من</b>	
که با فانی اثر ز کفر و دین است	که ای هر خلق و ملت و آیین است
بکسو تنه بر یک طرف نشسته است	انسان باین دعدا و جبر است
<b>من</b>	
در عالم ناید سوس از میان است	این یک جنب و دنا و نور است
و جهان زلی خاک آدم نمایی	که آغاز کند و بد و انجام بر است
<b>من</b>	
عالم همه چشم کسی که ز نور است	فصاحت با صلی که کشت و پخت
هر جوی که بپزند بدر یا دار و	از آسمان آب کنده نه بل است



خود را موخا فنی که احوالی نیست	بر هر زده شتافتی که احوالی نیست
در مین جهان که خبر عکس نیست	خود را که نسیب فنی که احوالی نیست
در مین که عشق زهر کس غایت نیست	کامیاب و نایب و بلا و ساد نیست
عشق می که جو شیران کشد زهر نیست	عشق شادان گفت که در دریا نیست
هر چند که کس شهره یوسف نیست	نامش نشود و خاطر او محبت نیست
یعنی هر کس که دهنی که دانست	موقوف محبت شطرنج محبت نیست
در عشق عقل راه وصل و وقت نیست	امید و هر اسیر چند در آن خلقت نیست
با دینی و دین کار زار و عاشق نیست	ستی و خمار و شراب محبت نیست
بر سیدم از لیس که جوان و طفت نیست	چون آو میان جرات طاعت نیست
کشتا که نشد کار مرا این رات نیست	ورنه بد و نیک و جهان پیش نیست
خلق ازلی بود و خویش جز نیک نیست	پرهای زیان و سمر و بزم نیست
چیز عیال و دل حسد و بر مردم نیست	کز شادی و خوشنغمه نیست

ای کجاست

ای کاتب کل را بر کمال است	در دفتر تو ثبت چه در سب است
هر دم خود را بر یک و یک دیدی	ای داد و بخش بر هر چه و عالم
موجودیست رب پیدا نیست	از خلق تو وسیع بود و کثرت نیست
هم آن صانع که طری آفاق انداخت	در نفس نخت فیه من رخت نیست
بکده پیسی به چکایت سار نیست	بل از فلک ذات درایت نیست
و اندر سخن چند متولد است	از کجاست تحقیق بجایت نیست
ای آنکه ز معرفت برفت نیست	بانت شعی که عاشق محبت نیست
بکشتا فنی که هر نظر دیدار نیست	بر اندام که هر حرف هم محبت نیست
آنجا که قیاس جوان مرد نیست	چاک از تافتی که روشی که دوست نیست
علم و عسلی که راه ندارد و بیعت نیست	همچون دندان اول حزه نیست
بسیار باید که عاشقش نیست	وز طهر و طهارت و دلش در پست نیست
در کوچه چشکی که غریب یکدیگر نیست	ره دادن او نه از نظر سیر نیست

امریق در برای کسی که غایت نیست	مهر و در راضی ساری که غایت نیست
من بک کوی که حق بخور بارب	حق میکویید دعای کسی که غایت نیست
هر خط در دو کون خود را که نیست	و آنکه الهام با عدم قیاس نیست
این راز دقیق را کسی که طلبید	دستی از کونی از کرم با نیست
گوشت زبانی چه سوز نیست	از من جسم جهان خود طریقت نیست
چون نخل تر نیم ما درین غلستان	در چتری است هر چه که است
کس خود خویش نیست تواند داشت	خس چون کل غلبه نیست تواند داشت
تا سر تکلیف است اگر ب باشد	غیر از کسی چه شود تواند داشت
از حضرت جهان که دانش جان نیست	عقل از شئی ز زبان خود نیست
هر چند که این بستی است اعدان نیست	نادان آید کوی او چیران نیست
از بالا بی پستی است اوست	در کوی بی تعبیه بر هر نیست
دان در دوشش بود که از هم نیست	بالا بی باشد پستی شده نیست

آنچه در جانی ده جان آنکس نیست	از کزک اشانه داد و نوحش نیست
آنچه بر هر هیچ تکلیفی نیست	از روی که از جاکه میاید نیست
آن دم که زبزم و پیچو ای نیست	آنست باز کل شش خواهی نیست
ای آنکه نداری و بخوای این دید	بلکه باز گشت کی خواهی نیست
آن کینه را که دارد انبار نیست	هر جا که نیست کار و رو نیست
ناگشتند و بار سده داری نیست	آخر و دو دست بر هر داری نیست
عقل خود علم جز سر او نیست	خاطر نیست بهر شور و سر او نیست
در آیت جهان نایده خلق	هر طور که گشت در هر جور او نیست
در پیشش عاشق که محو نیست	و آیت که در هر دهن نیست
یعنی کثرت کسی بود است آورد	کس شگفتا فری و سرچ نیست
عالم از آن خلق عالم از آن است	آدم از ما و کار آدم از ما نیست
خلق ز دست جوته و حال تو نیز	چون شمع از است پرورش نمیزد



چندین نوعی خلقی بی گناست	در باب که قصد کند شکست
غازی و کجاست کافر و عجلت	اما نیست که نیت بر یک صفت
<hr/>	
عالم که نهال حق جز حق نیست	جز غرضه لا اله الا هویت
و غایت بدو بعد و بعد است	درین طره که جز منوج محیط اویت
<hr/>	
زین انصاف و عاقل است و بدست	هر خط مرا امید و هم در است
آرام روده از من و من و دان	این بر قضا که بر کان قدرت
<hr/>	
و مردم بنیاد و کس را نیست	این با تو و هوشیار و آن چو ده
هر چه که این جنب نشد بر کمال	هر چه که گفت بر صورت شست
<hr/>	
در دبد مهرت لگدی نیست	بر وجه خد اجاب و مستوریت
دوری تو از مطالب مختلف است	مطلوب اگر نه او دوری نیست
<hr/>	
پوند کسی که ناهد محکم نیست	شت عاقل اگر نایب نم نیست
خلق بر عهد از فنا جان سبزه	از آنکه نایب بقای هم نیست

دارم

دارم از نیت و محو آن رست	کاچی شمع سگند و کاهی غمت
جز آنکه منعت یا دشمنی کنم	و اگر و بیان مرا بود کردیت
<hr/>	
تاوید و بنو را زدی چنانیت	بر مرد و در وجود هر که نیت
او در و جهان من سبزه را کو	این سبزه را در وجود من است
<hr/>	
منویدی عشق بن بخت کنیت	تا بوند من زین و دنیا کنیت
در زهد خاطر من نایب جسته کام	چون کلام رسید زهد در من است
<hr/>	
دیده من را بوجه خود و در طوینت	دل برده من را بر نیت
پیش من که من سبزه علم نیست	یک کوشه غم از هزار نیت
<hr/>	
چون زین دو کان مار نیت	کو را تنه از هر آب و نیت
این غنچه و جود که منادیش	و دیوار طبعیت را بشت نیت
<hr/>	
آن جان جهان که متصل و متصل	اندیش خویش تا کنی فاضلت
در خنده که در کار تو در می کرم	چماصلی تو از چشم حاصلت

پست زلف و زلفی آن گشت	گشتی دست و دست و دست
جان بر تو داد و چون زلف پر گشت	آن گشت و زلفی گشت گشت
یک سلطان پیش پیر ما گشت	خبر سخی سواش را گشت
دست بفرست بر کوفه و در گرم	از سایه ظرافت سی گشت
خلفی ز شیشه و دیدنی گشت	عارف مرعیه بر تو خوش گشت
چند اثر و نم در پدید گشت	پداری ما این که بر در افت گشت
در قوی و در آنکه شیشه گشت	حق با او نیز برده بشک گشت
نقصی خصی که صلی و اگر گشت	در ساخت با و که مرد و پادشاه گشت
سر گشت تیری که جزوی گشت	ویرین با لکه بگی ما گشت
از بعد فغان کن که نور خورشید	در یک لحظه با و خواند و گشت
بر هر جکت شکل او گشت	خود را چون یافت حاصل او گشت
این آینه که شام بر گشت	گرداند و گشت نه منزل او گشت

تغییر

جز صاحب و صاحب را گشت	بازده و جادو اند و سا گشت
این خلق مذبح را و در گشت	کم گشت و بدید و شین گشت
چرخ را بسی رجا و گشت	چون در گری که گشت را گشت
دارای نفس گشت و گوی و جهان	یکجند و آن عاریت این گشت
هفت گشت مرد و انگشت	هر چند عمل نماید لیل گشت
خلق در شور و جوی و پناهی	پیدا گشت جانت نیت گشت
عالم که خفیه شمع بازی گشت	بنی زلف و عشق و روی او گشت
ما سب که بچرخ غافل از این	کانه در و جهان خیرین رازی گشت
نایب و بهاب او او گشت	است و ازل را ابد و توان گشت
در گوی شیشه دین و آینه گشت	در عالم و به خورشید آینه گشت
عالم چشمانش را گشت	او از اول و ازل و ازل گشت
هر فقه که گشت کرمی این بازار	دارا و زلفش دل بر او گشت



در خوشی و رایی آن مدار هست	از خود بیرون روی با جان نیست
خوشی کسی راه بجای نبرد	هر چند که از شرق به غرب نیست
<hr/>	
انکس که نظر که خدا و نیست	از رنگ تویناش آینه نیست
دربار که خدا که جلش از نیست	انسان عزیز نه بی و نیست
<hr/>	
پوشید لباس عالم شای نیست	در کار جهان که و کجاست نیست
قرآن نه خبر بود وقت نیست	بل که روز از انود راهی نیست
<hr/>	
این عشق فغان شور و نیست	بزم عاشق دنیا و نیست
سال که بگذشت باید نیست	کاری که بختی اوست نیست
<hr/>	
نه دایره و قطب و فغان نیست	شعشعه و گلک و باستان نیست
عالم سخن از زبان من نیست	هر جا که سر نیست و کربان نیست
<hr/>	
نطق انسان خبر دم و فغان نیست	خود کشتن با آن دم و فغان نیست
این و سوسه چه وقت و نیست	نوفت و با حقیقت زمان نیست

بد کرد

یک کینه چسب آب و فغان نیست	کان فتنه خلق محنت و نیست
کل آینه اند که بیکه کرد	خوشی نیست بنادوان کجاست
<hr/>	
زین نفس نو که چرخ من بود	نایاب است ره بود خون جگر نیست
هر کس که در جهان کار نیست	آن وقت خوشی از جهان نیست
<hr/>	
جان عالی سیر بن افکند است	یعنی که بدین آب و گلش نیست
پرداختند با کوه ترید نیست	تا پای نفس بر اندام نیست
<hr/>	
بی عشق کسی نام جهان گرفت	تا که گشت شور و ناز گرفت
تا عشق هر چه نیست از گرفت	تا عشق بود جسم جان گرفت
<hr/>	
بر امید و آرزو من چه نیست	دل مشط و مال و دین چه نیست
از لعل لب تو و صد و نیست	کشت دروغ هم شنیدن نیست
<hr/>	
مان کار بر اگر چه کم نیست	تا بتو ای عزیز و دهر نیست
لک و شل نیست و کور و نیست	طعن نفس بر خود و دهر نیست

اگر کسی که ز راه بر خاوار گشت	خرفی بعد از آنکه یادگار گشت
ما فانی از دست باقی آخر جهان	انگور ز غنای غنم خاوار گشت
حق را سودی زین نسیب گاهم	من لذت جان و تن نمیدانم
اوست خشنی حق منی بهره	منصور و جوهر من نسیب گاهم
مان خرد و تشنه خردی بی	مان شکوه و شکوفه و درون بی
تعبیر نیافتم بگوشت و پوست	جز آنکه گویم خمیسمن بی
از فسادان چو دماهی بخت	و از سیه زامیده و هراسی بخت
ای پلنگ شتری بازار و جود	قدری دادی که دشمنای بخت
هر کس خرف و از راه دلی گشت	تسلیم زامن گشت از زکیت
آدم از خاک و دود از آتش گشت	این گفت اعاف و آن گفت
در عالم اندوه دانی نه جایست	محو او را بر همه استغنا نیست
یعنی نه اندازی ای طبع گشته	تا تو امروز در غم فرو نیست

نمونه

بدلی

یک کسی که از روی دهم و آید	بگرفت که از روی شه و آید
هر چند در دماغ جهان بیکم	یک چرخ که دل بان فرو آید
یک قطعه عاری که عین خلقت	منصور و همه شی دین خلقت
حق را غرض نیست که مدون	نه کثرت خلق و شور و هیبت
ای چرخ چه حصول از دست	جز خرفی چند و دوی از دست
کسی از سد عشق برون	بجور از آب غیر طلب آب
و آگوی معاش حجت و جوبست	فریاد و فغان گشت بسیار
از سازب زنده که دور و چنین	بلبل و شک و نای گشت بسیار
در و تم نور ابد از غم خیز	بر من زده بش کین و کیم خیز
کشی خیزی پس یکم خیز	با شد که افتد تو هم خیزی
تا دام که دست کس هر بودی	که راه برد که غم را بودی
بر وقت مراد تو از آن نیست فلک	تا و یابی که جز تو موجودی نیست



در موج عدو که جزش کی نباشد	بجزیت احد که جز کی نباشد
در صورت تن من و تو و او می	در صحن جان میگر کی توان باشد
مست	
کشم ای که هر چه بخت رسد	کار من و کام من هر چه بخت
سر پیش آورده و دست دراز	نابا هست باشی و با خود
مست	
آباد وجود و جهان و بدست	هر چند که هر دم این دامن عد
کر که کردش آن بیای جویم	در جاده کاه و قشش نک
مست	
باغش که کس نباشد حاصل	جان و دل را سری باب بکشت
کر حیرت چند نو دانه دل مرد	روزی صد بارم و شش اول
مست	
حق بر طرقت با بلی می گرفت	این تصویرت و لای می گرفت
بی صفت طبع نه زبان کفار	آیند انبیا صلا می گرفت
مست	
اصل سخن آدمی از غش بود	در سب جان از زو سده بود
آب از حشر شده صف می شود	کرست که دور قی و دران بود

زین شست مغز و کبشانی است	نویسدن اند لطف است
سرم هر کس بر ایل علی و فی است	رحم باری بران کریمه است
مست	
ای ارض و جانم بزم بهشت	هر چه در دو که هر چه از کشت
آمدند سیاره آیت پوت	از مشرق ذکر و غرب نشین
مست	
انسان که ذات بی بند آمده است	هم لایب خودش پسند آمده است
این نقطه درخشش که از ان یکویند	از کان نظمه که هر چند آمده است
مست	
اندوچ و جوب آدمی تا دم باشد	کان انکار آدم و خاتم کشت
پیشرفت آن ز پوت پروان	نور بصراشت در بر عالم کشت
مست	
ای که نام کنهها مضمون گفت	هر کس که نه دوست سبزه کشت
چون زین ارض از من خون خورده	من خرم نیست اند که کشت
مست	
با هر سوی جواب ان که گفت	کس قطع چو کف هر که گفت
هر کس خوانست جواب کس گفت	یا کوه بود باقی از وی گفت

آفت وجود کو نمود ناموست	نه از ترکیب است جانی است
چرازم از آن وجودیست قافیه	کانه مودنی چه چشم بر هم نه است
بیت	
هر چند که حق بر حق نیست و حق	از دیدارش او کون محو نیست
چو در خط را چون در آن در بند	این خوف در نهایت که شوق نیست
بیت	
انسان نظریست جز نظر با حق	الکلب تبعه که حق با حق نیست
و همان را نه ذات به کمال نیست	عالی جلوه خویش حق با حق نیست
بیت	
چو نه معرفت بود هر که گفت	از دینی و دین که معرفت را نیست
از خلق بی را که جوایشان بنفش	چندین خطیب هم از پی معرفت
بیت	
نیکو شست و با کین است	بد مصدوب و بدون ز راه دین است
بیش که نه جایش با کتبیه	عاصد او اهل لیل و صبح نیست
بیت	
این نامه که شرح خوب زشت است	تخلص من و فاش است آمده است
ستم غم من بر دو چرخش او	تفاح لذت از زبانش آمده است

بیت

پیش از ندان ز خود خبر داری است	بعد از مردن باری و داری نیست
انجا که درایت و نهایت کی اند	غیر از حق از پس چرخ اند نیست
بیت	
دل در بندت نیست لایق که نیست	عاشق خود بدل و افق که نیست
آیند دل جلی از ترک مراد	مشوق پسندیت عاشق که نیست
بیت	
آنستی نیست که محو نیست	جز نظر که هر دوش و شک نیست
ای هر خطره راغ دیگر حسته	این از اثر جلوه و رنگارنگ نیست
بیت	
هر راه روی که تاج راه است	نه نقص در و نه کدورت نه است
سیاره فرسوده و نه کم شده	زاندوی که میرود و راه خود است
بیت	
در وادی و غم سیر بر کس نیست	در کسب خود نامه حق نیست
کشی بی کتاب باید ما را	وین طره که این نیز از حق نیست
بیت	
هر چه در عالم از فیض و حسن است	اسباب حق گفتن است نیست
یعنی نه شکافی نه شکری دارم	که هر چه حق نیست و غرض حق نیست



مجموعه هستی تو دانه ز دست	هر دم بختی به دست و دست
از زلف تو کاشتم به دانه ز دست	چراغ تو ایام بس به دانه ز دست
در نقطه ذات حرف که شود گفت	که چرخ به چرخ و به دست و دست
در جی که باز بصل و کبر باشد کرد	بعضی نایب به دست و دست
در عشاق را رخ خوب دوست	یعنی به دانه ز دست و دست
عشق را در حال جهان شربت	به صدق طلب مرا بطلب و دست
این خبر خوب هم که بمانی به دست	چون شمع سپان من نمانی به دست
عالم که گوش به دست از دست	زنگنه نه زبان تر حلق به دست
قتل این به خلق را نفس به دست	جز شایسته کشتن به دست و دست
بس کولی سیر و دید و کان	زین جرم که کشته را کسی به دست
خبر از یکدست دوستی را نه گفت	کوار نیست دور چون نواز و دست
من در دو جهان کسی نماند از دست	در دو از دست و دست و دست

از عالم

از عالم و چرخ و دست و دست	خونای سخن مراد معنی طلبت
بنو و عجبی به طشیل عمل	عمل که طشیل به دست و دست
نارسته ز خود و خود که از غم و دست	کار و حالش به دست و دست
هر که هستی منم و هر که از دست	او او نیست به دست و دست
پاست کمن و دانه صفت به دست	بر زش تا باب و دانه و دست
و خلق طوطی شوق کبیل و دست	به زرم بی آشت و دست و دست
و چشم تو نور سیف را به دست	روی از دست و دست و دست
آب است به حیات و دست و دست	چون می چینی که بعد از دست و دست
و نفسی که بعد از آسمان کافیت	جمیع آن بردن ز اهل و دست
به چند بار و دانه ز دست و دست	به واسطه صفت که حاصل و دست
آتم که صفت مرا صدان و دست	فاضل به دست و دست و دست
من جنت و دانه صفت یکدانه	جنت به دست و دست و دست

کامل کو چوبان تمام است	ناقص کو بد که گوشت نیست
شیرین طعمان کرم همان طعمان	این بودن و باقی نیست
آزاد که با پیش او خود نیست	با اهل پیش کم سر نیست
چون ده که بخواهی خود پیش خود	پس از ز چوادی و مرد نیست
قرآن چه ز آب آید نیست	چون در غری کلام هیچ نیست
در نه حقی که منقش خانی شد	نقل منقش هم بدان نیست
تغیث که شکلی خوش آید نیست	از هر دو نمی شد رفایند نیست
تربیع و طاقت صدای غوغا	دامان هر جنس را بینه نیست
از تعلیم نشود کار نیست	تحقیق می زورش نیاز نیست
امردی رسول شرط است	مسئله اول ز حق او نیست
ای مهلت او که کاری که ز است	زمان توه و دل دیگر داری که است
مصلحتی کل مصلحت تو که نیست	بهر اید به ز نیت باری که ز است

هر دو ز روی در آمدن شود است	ببینی که چشم سرفراز نیست
از که نه که صد رنگ برای دینی	با اینده اشرف عالم نیست
دین را ز نور و کفر را تاری نیست	مستحق نیار و شد و نیار نیست
هر دم یکی یک است و غوغای	با کلمه هیچ کف و کساد نیست
هر زخم و دشت و جهان زود نیست	در سوی کسی دار و کشت نیست
هر چه که بر جا و آمد هر چه	آست انسان که جز دل نیست
از جام ازل سستی و نیای نیست	هر چند که سستی و رسوایی نیست
موجود و محبط که نام خود در	ببینی که دو کونش نه نیای نیست
زشتان غرور و در است	مرا زشت و کان و جوار نیست
کشتی که نماند او به شد	این لازم و دران و کنگار نیست
آزاد و عجب المسمات نیست	اما از که قابل این فن نیست
از غسلی غل با بر و درستان	نم غل شود نه بر و درستان نیست



نوازنده و محبت عاشق صادق	مصحف من را که کس نبرد
در کشتن از عشق بیادان را	بکند بسیل ز جود کل کرم
میت	
در عالم آدمی هر کس که دوست	کنم و عشق میسر می شود
هر کام زمین ببرد حیرانم	کین شک ز غایت دوست
میت	
در سیر تو کام تو به کامی دوست	در بزم سکون نشین که با دوستی
بر آن نفس زنده سازد و بپ	بشنود که جز بر تعالی و دوست
میت	
نیکی سوی بر برای استغفار	چون بماند که زیت با ما دوست
ز کف نشین زنده عاقل است	این را که شنید مال که در عاقل
میت	
تحقیق که خوابی نه در دیشی خوا	بل از هر پیش دمی پیشی دوست
کشته بود کون را و حق بود	چون شاد بود که زنده نشی خوا
میت	
در چراغ که به جمال خبر است	نظر را نا الهی از خیال خبر است
اسرار نا الهی از زوال خبر است	هر دم و بابت که حال خبر است

هر چه شدی که است و تمام	آن بگوشت لاشه است
انسان که طلوعی و جوی از آ	حال کشت با کشت این است
میت	
الست که که نم زنده دوست	یعنی مرده ز خود دوست
جان و آدم بر شاد و کم که خوش آمد	و عشق جود بر باعث زنده دوست
میت	
در سیرت که در عالم آدم ساریت	بل در د جهان ناری بر خور دوست
نطق افغان و خلق نفس از	این باستان کین شدن به دوست
میت	
و به نور لا مکان که ترو دوست	هم مظهر او مکان و جود دوست
سرایج و بسیل غرض را به دوست	پیش عارف که مرغ طلیح دوست
میت	
در آینه عین بخشنای نیست	یعنی عشق جود می عاشق نیست
در تافته بر شیر جمالی و نه	بطن و قریب عاشق لایق نیست
میت	
زین دی از نفس و امان بد است	زان سوی بخشنا و شان بد است
از بندگی من جدا و نه ای	چرخ حسن کام و نفع آن بد است

از عیان زلفه مجور انداخت	درین راه است به علم فرزند
سبحان که ز امید و بخت	در آدم و خاتم آنیم سرانداخت
<hr/>	
بخلق حیات از فیض امر یافت	هر چند در انبیا بلاغ و کلام یافت
هر قطره چشم معرفت می بخم	کز چشم قل جوی و در عالم یافت
<hr/>	
این دایره کا نذر و بی طبیعت	در نقطه وقت عارفان درج یافت
قرآن که خیر زرقه دانند و است	چون نیک درو نظر کنی حال یافت
<hr/>	
غافل دنیا کرد به نیست و نیست	عارف فارغ دین به نیست و نیست
این مضطرب و خویش را گم کرد	و ان مشا ران سوی اهل دین یافت
<hr/>	
ای مانده به طبع جسم که گوشت است	در دین سر و عقل و دانش زن یافت
از دین من چه سود بشناس را	بد است فلک ولی نه ز کفر یافت
<hr/>	
ای که بمن در جمالت باز است	در هر خبری دلت بمن دس یافت
کویم تو را زو خیر اگر نشود	هر چند که تو در خست بس طرا یافت

نخن

بمنون هر چند خبر بود بی نیست	درمان و دشمن جز نظر بی نیست
کمال نشود بویست با یغ راج	از چنانست شری اگر نیکی نیست
<hr/>	
که مرده است با چو شمشیر است	اکل و بیش شک و شک نیست
یعنی عجب نیست که من تمامم	عالم همه حیات با و با نیست
<hr/>	
از آنکس که زایش برده کرد	درمان زار است چه سود نیست
واری نو پا داد که گاهی کاسیت	مسدود برای بی مان نیست
<hr/>	
در دینی دین که مرد و همان است	خبر لا بدی ز نقص عرفان نیست
در وجهه بشیر ز کمال و لبی	هر چه کرد ز این دست نقصان نیست
<hr/>	
استاد است را دادم نظرت	بر خلق که از نشان بی و از نیست
هر لا و بی را که درین خانه درت	آورد و بخت و قضا و قدر نیست
<hr/>	
ای شمس تو پیش من بر این نیست	زبان سیر که با کوسن است
یعنی که نکند و درج و دریشی را	کس نه است بت و انکند



برخوان جواله که بسیک است	هر کس از چربی از زانل نامزد است
با حق شکران بدست باطل شد	هر چرخ که مردار شود سهم دوست
مسد سال اگر سخن بر ما خواهد است	اگر بخت و فیه و اخا بدست
هر کس کوید نجاک خواهم رفتن	فکری نه که اصل من یکا خواهد است
حق است که طبع کنک و انکد است	هر چند که خلق بخت چون بدست است
یکه بخت که کلام او را که است	در سود و زیان شست حاجت است
رستم نوب طبع بس است بدست	و اصل نکر با بی امانت است
خلق را بخت معنی و بخت	کر بر یک بخت خروشه نیک است
کس چربی را اگر چه بسیار است	لیکن تنی نیست در دوست
طبع آلا بد طبع نفع و بدست	کان سید اند که عاقبت نوبت
از هر که زدی دم ای توستان	اسم نفس از خلق و دوست نوبت
اسم کس و اندیش کس کس نبود	و دست توئی نیست تو بخت

هر کس

هر کس که کبر و کبر است	بزرگ و کبر و کبر است
سبحان الله که خلق سرگردان	تا که نشود آسینه دار حیات
هر فرد که دست اندرین عالمی	افشا و برادر و خورشید است
یعنی بر خلق خلق خالق دارد	از لطف اگر نباشد از هر جنت
راز نیست درین آدم از دوست	با محمد آن صفت کمال است
ای طبع زده بر آدم و پند	وی قدر مرآت که نور و پند
صاحب نظری که در جهان از دوست	از هر چه قنات خرم امید است
تا کشت دل تو پاک خلق شد نیک	تا نامی بخت سید بخت
هر کس که سیر بر چرخ بدست	و اندک دید که خیرش بدست
این خلق صد دوستی از هر بدست	سر رشته آرام او بود است
موجود نیستی یکی و یک بدن است	هر چند که خوشی بر این است
هر کس کوید که من چنین نه چنان	اشخاص مجاز را حقیقت است

نورش میازل که گیم از یک نیست	نورش میازل که گیم از یک نیست
این تران گش کام بنوا کند	نورش میازل که گیم از یک نیست
افسانه عاشقان زلف نیست	این را زلفان عشق کی گشت
جان بخت عشق ز کز کز است	داو او تیر عشق بخت گشت
هر دخت از آب و لب نیست	غافل که نهاده از کی نام نیست
از نطق تو غیر ازین معاصد گشت	مقصود و در گشت که مقصود است
نطق تو که هر چه هست نیست	عالم همه در گشت و در نیست
کردار وی باو نمس عشق	بدر امر این گشت و در نیست
مارا همه روز یار و دوست نیست	در غلوت شمع شب از دوست نیست
در شرح عشق ما و جهان محو گشت	افسانه عشق را شب و روز نیست
نار فیه بن زنجیر عشق گشت	نهارت از مهر او خود با نیست
ای که گشت و در بخت دیدار	این شعله آه و دوزخ نیست

نور

هر قطره که گشت و هر دم نیست	نورش میازل که گیم از یک نیست
اصلاح تو نیست این اعراض نیست	نورش میازل که گیم از یک نیست
صورت تو گشت بعد و غم نیست	بجایان دل و دیار یک نیست
این قریب مکان ز شهر نیست	منی آه و دوی و شب نیست
نور تو گشت یک در این گشت	در آینه بهر آن و هر آن گشت
تو نیست در این گشت	هر چه بود و بدنی و دین گشت
این بر که بی حرف و خیال نیست	خاموشی که عشق و در او نیست
افسانه عقل و دین بهر آن نیست	جز آنکه دور و آه و راجع نیست
هر چه که پس آیت ذات علی است	چون این گشت شخص و نیست
از بهر جهان که آن عبارت نیست	هر کس بر بوی بی برد نیست
از کوی باز هر که گشت نیست	جانش دانی و دل منی و نیست
دو قطره لبی قدم قدم می برد	هر چه حقیقت آری از نیست



هر چند که مرد این سرافراز است	تا وقت ز صبح برون است
پیشی که زنی بسبب زنا است	را که نه که بی پروا و زور است
قبل از حقیقت تو بعد تو هست	یعنی که هر مردی تو زنی از تو
هر نفس ز نایب که زنی است	افزون بود ز دوا که زنی است
دل زنی غیره که در دست	تا دور که شست زنی از تو گرفت
اهل دل را تو برست آید زنی	چون صحبت آفتاب و در گرفت
در وحدت او که زنی است	یعنی که بیکانه درین خلوت است
ما پاک و بدم نیستی آینه عشق	چرخ جلد و حسن را با نایب است
تا دام که پروا عالم است شاهی است	در بند زنی زخت که گاهی است
بگذار از سید و پادشاه فکر کن	که هر چه در غایت و خواهی است
این که به و آه ایمانست که گوشت	و نال مرا نیست نه از پی دوست
کشتی که مرا دام دوست خود بخور	از روزی که تو سیر بر تو است

دل بر زمین که غیرین که شست	هر که که غیرین زاجر غش نیست
او که در هر پنج کوهی بودین	در کار که که کشف من غش نیست
در ماه و خورشید زما و طین است	تنه طلب ترک هر آن که نیست
کشتار بشمارم زما و طین است	بیزه غش نیست که در صحن نیست
ماهی که زهر اثر نه از دست است	فری که کبسل و زهر از دست است
یعنی که جهان محو است که نه	مانند تی که کس در دست است
بش و شغلی که آن زنی نیست	از خرد و کون بی از دست نیست
تا دام که برنگ تران زنی نیست	مستان عشق کس از دست نیست
کز دل لبی پرست که نیست	زبان ز کس غم نیست که نیست
وصف او را که غش حاجت نیست	یک شمشیر از غش حاجت نیست
سلطان از کس سایه بهانه است	چون بر تو میخ و چوبه است
نشانم ز غم حال اهل را	تا اهل را و عد و بهشت و اهل است

ای که ز آتش عالم هوس است	دشمن تو نیست از دین است
او هم سحر می کند زانکه تو	این روز و شبش آمد رفتش
هر دم که ز تو خد جان بود که رفت	از خانه سر جان بود که رفت
نه قافله که منزلی بود ادا	بل خواب و خیال بود آنچه که رفت
خبر از پیش بسیل که نظر است	نور امید جان بدین از بی خبر است
ز بسکه جهان صورت از پیشگاه	در خانه که سخن ز تو و خبر است
هر کس که عالم تنیست رعب	در پیش او مجاز خرد است
هر چند قیامت در اقصی نیست	پیدا است زواید که طغی است
هر خسته که در روز انداختن است	از روز غیب نور انداختن است
دم مفور و خجسته و نیست	هر سبک که در او در انداختن است
از یک نفست دل به نیست	که ال برین صغیر بود در نیست
نوحه که زین و متقی شود	نار زنده که آب شعله است

سر زنجیر بر غلظت نیست	دلبسته بافت زنجیر است
او به دل خال را نیست	خوار شده در پناه عشق است
در آلت خلق که چشمه انور است	این عالم و آدم آنچه پاک است
خلق نیز ندان بر آردش	چون نیست خسی که کرد با دین است
شیخ دل کن که مستی نیست	هر جا حکم است حکم سب است
بسیار غلام بخت خون خورده	بسیار خواهر غلامی غلام خود است
که عارف که گفتش از کار است	زایمان بجای خلق بسیار است
بگرفت تکلف سخن باریانه	صدر و زلفهات انبار است
هر که کین دل چوب کده رنده است	ز آن مسج صفا به رنده است
زین و صبیان و از طرف غفلت	از روز زایل پیش رنده است
این خلق که حال او چنان است	البت که جز آب تک بر نیست
کو به تکلف به چون در گری	از خلق بر تکلفی نیست



خود را می سپرد به فانی شود	هر چه صدای شود که در است
هر کس که در است روزی می	همان دود شراره و سر جفته است
دنیایا که پیش از سر جان بخت	عبرت که مردم سعادتمند است
زند ان نه بین و نه و غار اند	ایشان را نیند و دیگر از این است
احوال باور نیست این بخت	بی حال این بخت این بخت
آلت نو عجب برت است	است و برت است این بخت
جستی در کار خوشی می بخت	کشتاده و که او که جان بخت
اخلاق عید و رست می بخت	اخلاق و عید و رست می بخت
ورود فلک که خیمه می بخت	نیک و بد و همه می بخت
نه انسان خود کاره می بخت	بلند و کم می بخت
دنیایا که بخت می بخت	در وی بخت می بخت
بخت می بخت که بخت می بخت	جور و انوری و بخت می بخت

بلی دار

بلی داری و داری می بخت	نکرده و دراز پیش هر دلی
بخت می بخت می بخت	چرا که هر طبع جوهر دلی
در عالم انما و دما بخت	زاری و نیاز و کوس بخت
عشق می بخت و کجوش و	انبات جوایف و دوی بخت
نابرید بر سر که نده و کجوش	کویند که صبر که بخت
نکرده بخت می بخت	فره اود و اصل بخت
اخلاق می بخت و ناز می بخت	اخلاق بخت و ناز می بخت
کعبه رنم سید و بان کرب	معیش و خویش سبب بخت
نار و کیش این بخت که ناک بخت	راز می بخت که ناک بخت
بخت می بخت بخت و ناک بخت	بخت می بخت بخت و ناک بخت
صاف بخت می بخت که بخت می بخت	بخت می بخت که بخت می بخت
ای که بخت می بخت که بخت می بخت	بخت می بخت که بخت می بخت

هر چند درین راه که چندی پست است	جان دل از راز تو ریشتر است
راهیست ره عشق که مردان را	چربست که چشمت برده و پشتر است
و عشق که جزئی بقا خور نیست	خربان وادون وکیل همان روست
که کفر که زار است تا هم آنکه میرم	کشتا که شش سالی را مردون است
در هر که رسید مرد با خود نیست	آن دم که در جیب و کبر و جیب است
هر که دمی اصل نیست خود	و دمی کمال ناهت است
پیش وایع و دگون خرم نیست	خوفی غیر از کوهی او نم نیست
که نیت بخت غفلت و غفلت نیست	خواهی آمد که جیب و غفلت نیست
مسکین آدم بی فروغ نیست	که بر و شیطان نشا و دون است
یعنی هر چه غمی نیست	در مرد و دون ز مرد و دون است
بر کس باشد برون ز نیت	هر چه که هست غیر تفصیل نیست
سیر عالم و دینت از پی نیست	بنشین کارم خبر تا بدیل نیست

بند آنکس که ز باده وصل است	کم نیست ز قرب آنکه بعد است
او بار که به بجه و نوبال است	زندان او کشتا سر زانم است
هر کس آن را به طلب شده	فارغ ز غما صید و طالب شده
این چشمت که به نیت کنی	حقست که بر باطل غالب شده
این شخص چه سیه خوراند که است	کس را که به جیب و دودار است
این لید و بطن هستی خود است	زبان هم به جیب است و آگاه است
یک موجود است آنکه جا به نیست	و کبر صانع او نیست و است
چه علم و عمل به چه و آید جود	و اند فانیست و زنده است
مرد و مشک که چند زورت نیست	زانه و نه پیش که غصه نیست
چیزی بسیار کش بطن نیست	و باطن جز تا به نیت و نیست
هر جا که است مالک را سیر است	مخوطلب از غیر بغیری خبر است
در عشق بوی محسوسه و آنچه کند	سیاش ز نفس تیره و آنچه کند



عکس نموده چو سحر است	چون عکس در آن گوشه است
هر کس سیدی هر که است	من نبوده و آنکس که بالذات
آدم که نوع و آنف و کف است	تعالی ز هر شای و از غم گفت
اینست برافست پس بوی	کا خلق و خفت و جهنم گفت
هر جزوی را اگر حس زنی است	در عالم کل کب بول و خفت
در داف مال تو نشد کس عجب	میں سر هر که شد و به گفت
در خلق جهان که یکدم زنی است	منی جز شتاقی و کانی است
هر چه که در ف را بر دال پس است	خیز از خشتش و جوی نامی است
هر چه که جز خوش شدن نیست	در کو عیسه در شور و خیز و نیست
آسوده شست آنکه ازستی است	امن اجاب در ملک اعدیت
خوش باش از تو بخود و است	نامش بدون مغلل و مراریت
او خود حال بارز او رست	منت ماندن بر سر او سراریت

کفش

دل لذت طبع را نیده ارد و است	الایمن که طبع بی این است
بالغ نخورد بازی طبعی هرگز	در نیر خور و برای خالی او
آب و گل من اگر چه غیر نیست	هر چه نیر از غیر می خفت
اینست من که اصل منی است	خاموشی و در کرامت و است
چند و نمی اندر چه سوره است	چه خود و بزرگ یا چه بالذات
جانی بند ندو در بیان بوی	چندین تنفسی که در عالم
هر چه پی را پاششی خونی است	در جان و دل اتصال محبوبی است
سینار و اگر نیز نباشد الف	از بی انسی لایق مطلوبی است
دوست متلا ارجه در طلب است	هر لحظه تحقق را حق منتقل است
ای عقل صفات تو بشانی است	ترغیب بآب کردن شایسته است
عالم که کتب بطوابع و بوی است	در خدمت است اگر برادر است
بعد افلاک از تو و حرمت است	دوستان و رشتہ پراو است

حق را که آسانی و محنت نکند	خج عکست بر آید و آب نکند
بینی بی نور و ز سپیدی جزئی	هر چند که در چشم زبان آید
دست پیش کس حق از دست	بخندت مرادی و زوشت
آزاد که رسد درین مجلس	بر سر دراز عاقبت سلطنت
هر کس کس در که دعوی بهیست	این فتنه فروزش کند و خج بهیست
چون آمد و اندر جبهه از عالم آید	خویشی پس بر کسی با دشمنی است
و نیاید کسی جهان را ز خجست	در دین و زور و فتنه رسد و خجست
و درید معرفت که بریند نکند	این مهارت مردوان نکند
من یک دردم دو کون مرآت است	نه نه شخصی و از منش جهان است
من هر چه پیر و مدینه و هر فتنه	و دریم بین از زبان من درخت
ای خیر این دعوی با حق است	هر لحظه طای جان و رنج چون است
چون و اگر این شش کشنی نیست	هر یک مرگ این همه جان نکند

در عالم نکند نه راه نه جانت	یعنی که نه یار است و نه یار نیست
ای جبر خج عکس که فصل در	تا چند خفیف آخر اوج کوب است
این باو پیش هم که پیش از است	کماش تمام عار و عارش جز است
بیان زوی که پیش از است	آبی بر دار کاشی و در پیش است
درای هر چه حال میاید است	یعنی لب قبل و قال میاید است
تا حق و بدت جواب از پرده	با خلق و سوال میاید است
از چند نما که جانت که نیز است	بویند و انقضای خوشش جز است
و بیاد و در غمت آینه ز است	هر چند که سبیل پیشتر نیز است
فرشی که نقش او درش است	مفروش برایی که نه مدش است
هر کس که زده رسید کجاست	نخست و شرفش جز است
بش آب که در دو کون یک است	در دینش و محو عاقبت نکند
تا عید بجهت کام خوش است	سهل است عبادتی که بجهت است

دریم



جزیکه نم نیست مدنی عالم است	آنجا که توئی عشق تو حق نیست
در عشق تو غیر تو بر آتش نیست	هم سبب تو خواهی از آتش نیست
درد عشق بر که او می آید	هر دم که باور نشان آن نیست
سست نیست در عالم بود	مشکل کایست خویش را پنهان
خاموشی اگر چه لازم هر وقت	آرام و غمی او در وقت
اطهار کمال مرد استغفار نیست	با خلق همان تغافل او کافیت
عقل زیاده که نه تواند رفت	در معنی این نیست نه تواند رفت
هر چند که عقل خانه نه تواند رفت	اما بدرون خانه نه تواند رفت
کرشمش نشن شناسی نیست	بارسم در ده و دگون کم می برد
یعنی در خلق نه سبب و علت نیست	محکم شبیه است نه دیده نه شنیده
از هم در سبب این جوان نیست	در سوختن است غیر محو و یاد
فان زو و سبب لم یسأله یعنی	هر جا که نیست در فراموشی او

بجان اند که طبع صمد نیست	در یک شمشیر بود پس این نیست
در عالم نفس احدی از تکرار	خیریت اختلاف جزین اند
پس بر که کار با آسان نیست	با ایدم در و عاشقان را آرام
ما دام که چاره چکن است امکان	زانت که در عشق را دوکان
مفر شخت فعل و دیگر صمد نیست	الکینست هر دمی بود و نیست
بسیار و یار که زبیدی و نیکی	روزی صمد رو بهم شده و نمون
هر کس که کند بمعنی انداختن	در هر که رسیده چرخ او نیست
یعنی نیست محرم از حد است	از طاعت که خلق با او نیست
خوش که خلق و صفتش در گرفت	برده از راز جز بجای در گرفت
کر که که کسی جو زنا کس با کس	خس که چرخ است دامن گرفت
هر وقت و آینه که در نیست	شرح حالت پیش او کافیت
خود را ز سنده هر رسیده و کمال	الاکینس که کم نمون در نیست

کسب نام شدن باطنی نیست	هر چه که از خلق خوش بخواهد
از قرب مکان بر سر و اگر جان دور	خبر هر چه هست دل با اوست
حق را بر زبان عارف نیست	دیگر سبب سخن ندان نیست
اگر کفر است لطف این عرفان	یعنی هر که از طاعت اندیش نیست
کافر و ایمان کانی بر کاست	با آن که از خلق گفت او است
نور خورشید که گدازد فنی چراغ	نهی خورشید چون کند پروا است
رحمت بندگی خدا را طاعت	دشمن بود افغامی دل از جرات
ز کفر که در زمین زبالای دشت	زیر آمدش لعن و زبالا دشت
هر کار و دینی که در جهان نبرد	سر و حید آن است ملک دشت
چنین زود برود و زود عالم	با خاموشان خوشی در دشت
این فرق و تفاوت که در این است	پیش عارف هر که دین دشت
یعنی که حقیقت و مجازان هم آمد	منزاد در پست هم در دشت

حق پیشتر از بار می افشار نیست	این زجه صلاح خوشی در نیست
او که آید سزا پرده در	در نه دام تو هم گرفتاری نیست
هر نفس که بست نفس نیست	این را کم به یازان کو نیست
چون از تو نوی حرفت یعنی کلمات	صفت که در دستان صبر نیست
در جنت کشتیاق مشاقی است	حوران ظهور زنده نیست
بی آرامی حسان به آرام	از سر و قدان خرام خوش نیست
بیمه یکی بودنت انسان نیست	از روات آفتاب تابان نیست
عین آمد و کعبه توحید سیه	این رنگ جهان نول پیمان نیست
هر نفس به اصل خود و ملک	هر چه که برادج ملک چون ملک
چون از خاک آدمی را نیست	قهر عایش بیاد و از خاکست
مردان به کز پس بجای کبر است	آگاه شود از ان خطای کبر است
بکلمه بود است بر سر و هم و خیال	کینست می جو جبابی کبر است



ناراد که مرده غره داد نیست	اورانده سخن ز مده پند نیست
نیش که تر این الم و سوز که زار	در طبع بر این سخن کی نیست
هر کس سخن کجاست باطنی است	بر آن نفس جرم بارانی است
ببینی پس مریخ اینم قران	نادان همه طبع اخوان است
هر چه که در عالم زبرد است	خوار از نادان عین بر است
دانه دانه بختش جهان است	تزوایر و مورچه بخت بر است
هر دو اوست طفل و شش کام است	از باد و شش کی تواند نیست
نیز سیر می رود قدم بر خاک است	استخوانه رشتان در هوا نیست
از طبل آهسته و سخن غایده است	چرخ و پند و ذوالسن غایده است
از طبع خود از نعت بن غلطی است	از چرخ نه پیران سر رس غایده است
مار اسر غلام عینم جوری است	بی بوی خوش نیک سروری است
در باغ هزار گونه گل که شکفته	بیل انگیز بر کل سوری است

لایست ترا سحر جادو ارض است	در هر لایست و اصف خود است
چون از کران کان غم بسبب است	هر چند از نیست شرح قدر است
نایک شخصم و جرمش من است	دارم در وقت کین کی است
که شکوه شک کین در دوان بکوه	کاهی بجه بر جبر و جباری است
هر چه که در بخت کاکش کین است	در بخت کین راز دوان کف است
مرده آنچه در کوه کوه کوه است	از خود و شکر زنده زنده است
کینه که در غم بر تو نهانی است	در دم مکن از خود که مر اجانی است
یک نکته و نیک او در دستان	کازر بجه و جبر زبان است
نوری که در دست زده و پنهان	در نیک و بد که بخت کف است
همه لطفی که در دکان خاص است	همه در جبر زرنک است
در باغ جهان که عین زرنکی است	ارباب خود را لب خندان است
هر چه که در هر اجزای خشن است	مانند زنده و پسر جندان است

خبر از این که در این کتاب است  
در هر یک از این کتاب است  
در هر یک از این کتاب است  
در هر یک از این کتاب است

خاشاک که بر سر سر زده است	و آن که ز سر سیده گردن آید
یعنی که درین جهان پناز و سید	بالغ پناز و طفل نماز است
چاشنی که در ظرف است	آنکه در سینه است
راز حق که معلوم است	در سخن صبر و سحر است
در ساختن بکنه خود	کان گشت و کون را و کان
آخر همین است را خوانند	که سر بر ساه کثبات است
در راه حق ز راه روزا و دیت	کان قرب و بار و سول را و دیت
تحقیق و تعلیق و فحاشی	منصف و نو و حاجت جاده است
درستی تو غیر پرند و پرست	هستی خدا و خطی هر است
از خود و بنده شدن از خود	هر کس که مجازش تحقیق است
تا هر نفسی که است	در پی او پی بخشنه و اری است
با پوشش زنی که دناست ترا	ضمی که در از نیک تو پر است

س

خوشی است با خداوند است	هر وقت خوشی که بند و راجه است
بهر گشت که در راه است	پروان گشت و پناز است
عمر جاوید و دست ناسانیست	آن ترس که خضر است پنازی
آن ایامات خلقت کشت کوئی	پیدا می آن حال اعمالی است
دل به غریب اتحادی شد	پروان غریب هر امداد و دیت
در خاطر فکاک مکر و اکنون	در بادیه کرد و بادی شد
نوری که در کون سبحانی پنازی	مجوی ماز و زکوة کی است
یعنی جوینو رخی شماسی است	چون شماسی فایستی کان پی
باز است همه دینی و دواش است	که تا نطفه من کرد و دوش است
جز اند و رفت خانه اندیش کرد	بند است که بهار معادش است
حق چون خورشید طلعت است	کان خلق وی هست و دیت
یعنی جوینو رخی شد و دوش	بس روز قیامت تو زود گشت



هر کس غفلت می خورد پند	اینست لایق گشت و گیت
که نیست که دیو آدمی را کم کرد	جنت دارم که دیو کم کرد گیت
عالم که جبار است از کجاست بهجت	غایت زین جیش بیانی است
شاد و برون جیات از ذکر محبت	مانند کفر با سبب نبوت
هر کس بی نظری از کجاست	اما غرضش آینه عرفانست
که آمدند از او می جز با خویش	هر چند که ددی دین داشت
هر کس که طمع بقی بود آن یافت	شکر وی دست نادی را یاد گرفت
بس ایله بر الفضول که با او است	نور انبیا کی است او گرفت
در چشم کسی که دراز دارا است	بزدارستن ز خویش کار نیست
این چند نه چند خارها است	دین سمر نه عمارت است
موجود ز لاکان مکان منظر است	یعنی که زوید تو بعبالم رود است
صد بار اگر آسمان رفت کسی	جز بخت و بندی توانست نشناخت

موجود کی وید جوید در غفلت	هر چند که کرد بد بی و ضرورت
آری هر کس که پیش پا کرد	عالم که ذکر دید باقی بخت
نقطه شکست مرد را زود است	تا جوید بیستی خود پرست
کی است که از پیش من	بر جنت که با تیره دروغی است
در عالم خلق و بسدم نقشه است	نفع و ضرر است و بی غرضه است
هر کس که بر آید به کار او بود	این نقشه مانبت که چشم است
از غایت حسن عالم آشوب تراست	هر قطعه طالع را مطلوب تراست
هر روز زمین زلزله زود تر است	یعنی که هر چه است محبوب تراست
هر کس که زمین که ز غرض افروخت	عین که در شویس تعیین نیست
خلق کجا که یک در کوچه است	حق بی غیر است زان سبب نیست
هر چنگ که مرد در پی کار نیست	چون ذکر کند سر بر نیست
انسان خود را چگونه چنان دارد	که هر یک معرفت نیست

این عالم را هر چه در وی زیادت آنکس که رغبت نداشت	که گوشت زکات را نه ایجاب است یار یارب کار که نام است
و اینی شمشیر را که در کف دست که راست تنای خود و کام می باشد	آنکس که خورده بر کل انداخت که با همه باید در راست
بر صورت مختلف که بخت مستد آن گشت جان و جان و جان	که بختی معنی که بختی برست که صورت بخت و بختی پخت
توبه که او در پی بود و داشت این را راست بگوید او را	هر چه که کرد و گفت همه نمود داشت که هر چه می دم از پی داشت
هر کس که ز عالم انداخت منصور که جو آن امانت داشت	که گشت و جو و خوش از پا داشت او طره خویش را بر پا داشت
استادی در پیش نظر کن که گشت عالم همه جو پا را انداخت	آن خبر درین پیش نظر کن که گشت هر چه شد اندیشه نظر کن که گشت

آدمی

آدمی که در عشق جزو نیست چون بود که شیرین که بود خورده	ما را ز ضرر و کی او پروا نیست چون افت خوشی باکی از سر نیست
تا عشق بکانه هر دل با او نیست هر کس دست که بختی داشت	ما را حجت نه در روی و عادت داشت که دست به دگر داشت
نه با تو ششم صبری و سادگی نیست در گوشه چاه صلی و کاه نیست	نه از سوی او لطیف و احسان نیست چون بسیار کم که بخت جانان نیست
تا ساغر تقدیر بدست ساقی نیست بختی سیری از آن نداری که دوزخ	مست از اجار جان نیست بر جان تنه از نصیب نیست
مگر توبه چون زار بر جان نیست تجربه برای انقطاع عشق نیست	آدمی شش آب کل اگر کان نیست صبر بیکل چه بر طبعان نیست
عالم که از او بخت که باشد نیست بسیستم ز غیور که او دیده و لب	افعال که که خبر بگو باشد نیست خود آنچه نه او ذکر او باشد نیست



کس نیست که آتش نای خوی او بپوشد	بل طبع است که در او کجاست
هرمن نبوی که جانش نشاند	کافور نشاند که چنانکه است
آزاد و قتل دوست کشتن نیست	که از طبع رانده آنچه دوست
کرد او فلک نعت نبود دوست	بل دشمن نیست که در دوست
هر چند که مرد عاقل و افلاک است	در کجاست معرفت او خاک است
کس نیست مرا فیلسوف ابد است	زیرا که اندیشه کارش خاک است
هر چند دین خلق خلق نیست	جز روح شدن بحد دین نیست
که کس جزو نمیشد مطلق داند	خود را که نیست نیز نمی پند است
هر کس بدو خوب می دارد دوست	وزیر زشتی همیشه با فتنه دوست
هر چند که در هر دو جهان بیگانه	حق است که هر دویت و لبر و دانه
دل غیر تنای تو تواند داشت	و بد و بخرارای تو تواند داشت
ای وقت جمال تو دل و بدین	غیر تو کسی جای تو تواند داشت

بسیار

بسیار که هست که رالت	نه تن را زرب ازان نه جاز است
بر این منبر و خط و یاد غم شب	دوست خبر از آن احوال است
عشق است که بافت نعت و دشت	عقل است که است پرت و سنگ است
بیار و جوی آتش شایسته	بچاره جز این نیست که کرد و عاود
نوریت قدیم شکس بر عاود	یعنی که غم نفس و دود و دشت
هر کس غم را زلی مرادی گوید	خود نیست مرا و غم را باشت
غایت دین جهان چو پست نیست	جز خاک جمله کشتن خاک است نیست
هر چه که پدید آمده که خواهد شد	یعنی که پسین مستدیم و کند و دشت
هر چه که کشتن ندی ای فالت کوکب	الفردت علمت نعت و نشت
تو کس تی از دم کمانت نشت	شطرنجی ترسد و زشت و نشت
ای کجاست که اوخت باغ پسین	ارض تو چو پند نعت و شش و نشت
ای ازلی نعت کشت غافل از اهل	ای سر سبز آرد و پاد و نشت

دندان بزرگید و دو عارضه	عمرت و وایب و نشه طاهر
والی نو که چست او و هر چه در	اول و س اکتا و نوب آخر
ای سیر و جو و خوشین با محتاج	کویم تو یک یک مقام محتاج
کرانی تالی با و جوس	باساق و شکم سینه سرانگشت
برند و نه طریقه و نه شرف	از حال حال که نمی که محتاج
از ما طلب قرار و روز شرف	آرام رخس مجو و هر شرف
اجاب پان و نه شرف و نه شرف	بزرگ و یک دست هر دست محتاج
از دست عارف اند خلق عالم	از عرصه بدون زلف است
عاری ز کبر است از او و نه شرف	بازار کبار اگر چه و نه شرف
در کان ملک ملک ندارد و نه شرف	هر چه با و نه شرف و نه شرف
و کیست که ای ترانه و نه شرف	صد چشمتی او و نه شرف
کشم من سینه از و نه شرف	خدا ان شد و نه شرف

ک

کسی بی خبر و سوی و نه شرف	بی شرف و نه شرف و نه شرف
غیر از امکان ندید و نه شرف	از عرصه بدون زلف است
داریم و جو و نه شرف	که غضب زلف است که نه شرف
سینه جان ولی و نه شرف	بجویم ولی و نه شرف
چرب و کوف و نه شرف	پروانه آن شود و نه شرف
از کوفه که از و نه شرف	معوی پست کند و نه شرف
از هر جز که نه شرف	و نه شرف و نه شرف
گر کس ندید و نه شرف	چندین از و نه شرف
هر کس که جان و نه شرف	همچرا که نه شرف
از کوفه که از و نه شرف	که از و نه شرف
در کار که نه شرف	بسنده کسی و نه شرف
در و نه شرف	پنا یا از و نه شرف



هر چنانچه خواهی بگفت صلاح	هر چنانچه خواهی بگفت صلاح
عالم زبان حال سیکوینت	از این است که بگویند صلاح
ای طبع گفتند نه تنها این صبح	پنهان از این صبح در طبع
ای آفت تو از صفات عالم	و ای آفت تو از صفات عالم
هر چنانچه که در دماغ تو	هر چنانچه که در دماغ تو
خل خود را که این عبارت	صد مرتبه داده و ایلم بر خود
ویدی بایستبان از که آید	و انگاه دم از راه او زن
مدح آن بود که پیش از این	بل مدح آنست که پیش از این
ای گفته قوی طایر دعوی	نه عارف معروفی نه واقف
جستی و قند و چون نسبت	تیزی و درشت و چون نسبت
عاری بری از تعیبات این	خفتش بر ما که گفت و خلق
هر چند که با تو نیست	که در ادب مکر و با او

گفتی

هر دم سببی بگویم بگویم	هر دم سببی بگویم بگویم
صدای بخت در دماغ تو	صدای بخت در دماغ تو
که هر که از دست رفته	در هر وقت من که در دماغ تو
کامی بگویم که در دماغ تو	در هر وقت من که در دماغ تو
زات اگر چه در دماغ تو	خوش بگویم که در دماغ تو
سبحان الله که در دماغ تو	در کتب من که در دماغ تو
ای را از دماغ تو	کتابی را بگویم که در دماغ تو
زات تو نیست از دماغ تو	ای در دماغ تو که در دماغ تو
یکصد الله بگویم بگویم	بل هر چه بگویم بگویم
امروز وقت نهی مکرر	در سو و در بیان و فاعلان
حق با تو نیست در دماغ تو	هر کس را داده نه برای او
بسیار بشام که بگویم بگویم	در هر کس که بگویم بگویم

از خود شده و عاشقش میگردد	هرگز نشد و هرگز نمیشد
صاحبیستی زهر جلائی دارد	گر گیت که کرد و رده میگردد
شانه عسل آلتی خواهد بود	هر یک و بی عاقلی خواهد بود
فلا خود غم کرد و غم نکند	هر چند داغده آلتی خواهد بود
در عالم دل که خواب را نشاند	جز شویش و اضطراب را نشاند
بکسانی مارا که کس میداند	کس نیست که آفتاب را نشاند
در دل غم عشق است بسیار	نمی خورش بجز در سر بسیار
همون سلطان که در جلائی	بناغ بنفشه مضرب بسیار
سر دامن نظر زشتی را نشاند	و خلق دنی که هرگز را نشاند
دول بر عالی ز بیم اعلامی خواست	چون شیر که از بیم خود را نشاند
سرفا قدم آید پیش پاکی را ند	پاکان ز دم آلامم دارند
سجده بر زلف بل افسانه	هر یک و کار علم از آدم دارند

هر راه که حق نموده عدل آید	از انبیا بر عدل احسان آید
انها از پیش شد بطاعت هرکس	دو رخ شوی ابروی ز جریان آید
آدم خاک است چون کار شود	از یک اندک ز خود خرد آید
پیدا شودش هر وقت فضل آید	شده راه را راه شده بسیار آید
خاضع به سیر بالا آورد	یعنی رجعت بحق تعالی آورد
راز دوی که گشت چهار آید	شده دوی دره دره بر آید
و کجاست توحید که تمیل نبود	چون غیر نبود جای هر آید
در بیکه و غن سواش بی بود	مسکو سان را بگشت زان آید
ای اهل مراد عدل راوی بکیند	ای اهل امان که بهره مند آید
یعنی اوی ز نام راوی بکیند	آزینده بی نصیب راوی بکیند
این خلق اگر پیش هر یک آید	چون در گزینش خاک آید
او جی دارد و جیسر و خفیه دارد	افسوس دلی که سخت آید



انسان هم جان چهار امان داد	یعنی هر چه بود شمع آن داد
آن بود که غرضش غرض مستند بود	ساقی ازل بساغ انسان داد
از آدم اگر چه از آیت سرزد	خاکست آخر اگر حقیقت درزد
کرده رقی صد نفر آدمی بحساب	آن نیست که آن درونی بکارزد
مرد از خود دست گرفته بچین	در نه بی هیچ رنج آن دین برد
در زیر فلک که زینت منجبت	بس کمال که در حرمت یک چنین برد
افسانه این دین و آن دولت دارد	فاخر از اعلا که طاعت دارد
دانی چه هست خوابی که تامل	انگیزه بویب قیامت دارد
حق صورت آینه بایکدود	هر لحظه و بس بخیش وایکدود
یعنی که حیات تازه و مرکب است	هر دم جو بخواه کس آتش بایکدود
مشتوق ازل که نازنین تو بود	در حق پسینی و حق کزین تو بود
سلطان بیک نه بر سر خوش است	مشتاق بی که غمشین تو بود

در حق

در خط است ای بخود جانشین	نه دایره را حسن و اصل جوی
آن پای که مسراج محبت بود	در علم بشر جوی نه در پست بود
کس نیاید بخوار و علیل تا بل شود	ناچسبی را بانی و مایل شود
ذکر خانی که است مقصود و کون	بجوف در جای خلق حاصل شود
مردانه و فانی بود و نگذارد	و چه عده عهد میرد و نگذارد
کار عالم که کم گرفت و گذشت	یکبار پسینی که گیرد و نگذارد
در عشق که پیش باشد پس باشد	هم چنان هم از جمله سست باشد
گر کس بهوای جنس رود شکر کرد	در حق بر او شکر شود کس باشد
از مردن خود اسیر غم توان بود	بازندگی از سیه و غم توان بود
نکارده فراتش عدم خویش و چو	در کوئی شکر از محرم توان بود
ساقی جز روی لطف سویی نیست	جامی مرداد و جوهر سیم ز بسندید
از کجین عشق در ریاض دل من	بشکفت کلی که برود عالم خندید

عالم که خود و هو می کند دارد	علام ازل باو تعبد دارد
طهران طبل زیت در چو کما	علت که بر هو شکم دارد
کرکس کین بصره در یابند	بهر کار از پیش و پس برآیند
آب یزاب بهتر از یار نیست	از بهر افاده که چه هرده آید
هر کار کنه خلق درین کوئی بود	آید خشن خلق متد از فرد
هر چند نسیم خلق و بدیم کیم	جز صورت اعمال بدینک بود
کس نیست که در دگرانی دارد	از آرام من چنان نشانی دارد
بخشنده کام من بجز کس نیست	اوس بکمال ناتوانی دارد
اگر فطره باصل دم شوند	از حق زده ترک پیش و کم شوند
زانت حیات مدهد و می	تا دعوی بستی بهم شوند
در شوق که خشم هر خلقی است	او را که درو بهمه دانی است
کودنای سینه ای و عالم	اگر با دانی اختلافی است

جان در بازار را چه از و چه کند	دل بین سودا جزا که از و چه کند
کس را در عشق لاف عقلی نیست	خس را در یار چه حسد و درد چه کند
بزرگش جان حق نمی داند	بنیاده قدم بر سر خودست نماند
و انی که چه یک کوید و مجلس شمع	تا جی دست تا سری نماند
کر بردار و خوان کرم حق ز بند	نه بطن نه ظفر و خلق و نه مظهر
هر چند که خاک یکیم خیری نیست	جز لقمه چسب این تاب و نام طبع
و شادی بجز کرم خشم شمر دارد	غافل که در غمت دال دل رود
آسیه در بوس راجع به برجم	مانند زار دی که اوسه دارد
آرام کجاست که چه در غزل اند	تا کشته غارت بازگش مرند
چندین غوغا شور و شین عالم	این کشت با یکدیگر امانند
کو تا فطره محمد خدا کم گوید	آن وید و اوست اگر هم گوید
از شیره و صفات نوری	باور کنی هر چه بفرم گوید



این شکل کن از خانه که در این	بل هرگز راه سیر بر دهن ببرد
اینجا هر سه مرد نهایت باید	نزدیکی که جان راه به چوین
تا بر نظارت نظر میخورد	صد که نه حکایت و خبر میخورد
مادام که کسی از سخن نیست	تأدیه هر سه بر اثر میخورد
صد سال اگر بسوی درخت	بل بملنگاهی نه ال جان برزند
بانی نظریل ز کوران کو ماه	و ایشان از سیر قمارت لطیفند
مردان بکل سهر و کار اندازند	طرح سخن از حق هزار اندازند
باهی زو و برون زو در یک	حسن را اموال بر کشا اندازند
مشت خواف و خجیل لرزند	نه جز و نه آکسند ناکل از رزند
قرآن که همه تابع اویند و	صد غوغاست اگر کامل از رزند
سبحان الله که از سحر	کاری که دو کون از و کشتی
یکی که تو می هست این باب کند	دو رخ بشیند بهشتی میخورد

در این

بر شمع که شاد و شاد و	شاد و شاد و نیز از یاد و
یعنی که گفت بر شمع را غنی	کتاب شود محاسن و یاد و
که آنکه و ماغ آشنایی دارد	دوست چراغ آشنایی دارد
کل نیست درین باغ بزرگ	جز لاله که و ماغ آشنایی دارد
کس بکل رنگ ووق نخواهد افتاد	تاکا همه سخن نخواهد افتاد
کرمین نه آفت حساب ایام	دو رنگ از حق نخواهد افتاد
مادام که مرد و خدش اندیش	کس لکشت زوین و کشتی
یعنی که بر همه ال در احوال	دانش بخردش نه کمان میخورد
برده م نظری تر از جانان آید	هر خرد و بزرگ آید
هر چه که اندیش کنی و کو می	چون نطس یک کینه کینه
عشق آید داده و مادام در علمت	نرمای نه اندام که خواهم بپست
نرمای زهر که بود بکس	

از بایه صورت آنکه تلاش آید	بیمانی آن در ودا او اش آید
کر کم شود از نفس پرستی	ناچار که کار او بنفش آید
عاقبت ز کلام آنگه میجوید	عاقبت همه را می سببی میجوید
ترا که میگوید که از سر کشیدن	مردان را روزی سببی میجوید
بر غنچه در باطن و ظاهر آید	حق را که ظهور است ظاهر آید
این خلق در غفلت که در دهی	بالوست کن از غفلت منظر آید
هر پاک روی که در باطن خود	پیش او سود هم نماند خود
در غایده چو خدای شکسته	هر مال بی روی نخواهد بود
هر کاه که نیکی به بدی بود	هم از نیکی و کربا و نیکی بود
هر چند که آب شربت آتش را	پرورده اشخبا هم که آتش بود
زاج حسن از چنان که میزی بود	حکمت نه از آن که میزی بود
هر چند حقیقت نبوت دیدیم	غیر آوری و مجاز آن میزی بود

عالم همه دوست ده میجوید	از جوان کم رنگ و نوجوان
کس بی حاجت نیست و نوجوان	درویش قد آید آتشها میجوید
امروز با دم همه میجوید	تا فردا آتش با دم میجوید
کر مرغ که بکشد ز بکب نو	بهر که بکشد ز بکب نو
شاه که لاف زانهار زند	بر کار نشان آن دم میجوید
هر چند که تیر تیر کرد است	صید و پست و خیم کا ز زند
و یاد کند و بسال چون بود	سزا اول و آخره تو پیر بود
و پیش گوشت و پخت و پز	چشم آخر صلاح اکنون بود
هر چند که بر سپهر راند	سر کشند به رنگ بدین بود
دوست مل و دانش و پیش می	بر صید خیال و درم زنی بود
و نیا جبری چند که از کام بود	کم غفلت را مکر دل را بود
هر چند مجر ز خوشش بود	خیر طغی را از خوشش آرا بود



زین پیش مرا میر به جا آید	زان سیر لقای از دم را می آید
چون دهنم کرا و درو جا	دل از جانت و شخص از زبانی آید
این کار با خیاری و یاری نشود	بسی بی هم میان سپاری نشود
وقت اصلی نشادی و عمر پست	خورشید خفتی موداری نشود
عاشق چون ز خود و عالم دارد	هر چند خود ارادت کی کار دارد
مادام که جذب نبوی نیست	در خویش نظر میکند و خود دارد
مردان نه ارا که وفاقی دادند	بگفته اند ترک هر وفاقی دادند
نه چون در گزند که این دنیا	عقدی بسته باطلاقی دادند
در صده مارض و سها محو شود	نار و جنت در دود و دود محو شود
کشتی صفت خدای نیست اگر	عارف باید که در جسد او محو شود
در عدل که طرح جانفشانی دارد	هر ملک و دیاگری و سرزانی دارد
زاید زبانی خلق شناسخت خدا	زافسان علی چنین جزای دارد

بسی در تبه کوب بود	بسی از پیل ابل مطلب بود
جانی عیسی طهرم جارم داد	زانه که آفتاب هم شرب بود
هر که تین است دانی نشود	اگر کسی در خلق جزم دانی نشود
بس ملک و لایت و نبوت شاه	گو که بنود جسد که ای نشود
عاشق هر که از سر جهان دعوی کرد	خوش آمد و نوبتش از آن دعوی کرد
گوید زبان حال در مجلس شمع	گر شمع بکشد بر همان دعوی کرد
عالم که در جهان و شمع سبک بود	علم و حسن و کار و نعمت سبک بود
من که در این کار از آن اندیشه	خود اندیشه همه نعمت سبک بود
که تا نطق ز منی کس کی بود	و کشتن و هر کل نطق ز منی بود
بسی هر چند از خدا گفت قبولی	غیر از حسین خلق را هر سبک بود
نه چون دیو است می باید بود	آدم و شمشیر حق پرست می باید بود
نه چون شمشیر بند می باید شد	بل همچون خاک پرست می باید بود

هر چند که علم و هنر و فن گویند	چون در نگرند ذکر دولس گویند
ایرج حشمت که چون سایه دران گویند	زین گونه که را اود پیرا حق گویند
مست	
از آنست جز غم و شادی زسد	ازین که نیست مایاوی زسد
نشانه روشی که جز شری در	همرازی سلطان بنادی زسد
مست	
عالم نه توانا و نه دانا کرد	چند مر آنست آساکرد
هر لحظه پیش سر طار پان	بر دم چید بازو بن و اگر کرد
مست	
کز آنکه هر روزین خواهد بود	یکسانی ذات توین خواهد بود
کز آنکه در فلک بگذرد	در کج چشم تو بر زمین خواهد بود
مست	
اصل احمد انور که تواند	در شمع اثر خود به تواند
غزل ز بصر خود ز غوغای سخن	یکه شکر کند آنچه مدد به تواند
مست	
غیر از طلب عرش قهری نکرد	خود را خس و خاشاک زمین شو نکرد
مار و جند آوازها را سر کرد	بنوی تا به چمن شو نکرد

هر که بختی و لطف شاه بخت کند	هر چه بد بر آید افسانه بخت کند
کرش پره سالکان دستور	شانی نگردد کس با پیش کش کند
مست	
نزد را حلی مودت نشود	پرون و درون هر یکی نشود
بمی که بر پیشه کن گاه نبات	نظاره بر باطنت بهم صد نشود
مست	
در دین و دن که کس از بهر بهر	آرام نیافت فی بزرگ دلی
در پیش بیکو که کین پرست را	سنگ نالان که آه صیبا بر
مست	
هر بالای بستی و زادی و مرد	اسباب کلام است با دست
از هر چه در هر کسی بنی نشود	جز غرضش تعالی خوشتر آید
مست	
پرون ز جهان رنگ الی دی	جیران جهان رنگ الی دی
امروز شنید بوی حق و آید	نه فردا به حجت و جوی دی
مست	
آن جزو که در نامه خودت فرد	و آن جزو که کل گشت بهار بود
چشمه خبی بند و شط جبر بر	با آنکه بکیت هر دو را بود و بود



این عشق که در پی مجاز و حقیقت	غالبی ز حقیقت جهان از لست
بیش کشد جز به لب لعل	اینجا همه کاه که بر پای بلند
این نیست جهان که غمخوار است	بنفردم عدالت که در پی است
ز آن عدل بهر دست و از کین	که در ج نفعیست که خیر است
افلاک نه جای نیست و نه دوزخ	هر چه بخوبی و بدی دارد
مقصود انسانست از وجودش	بهر طرب و غم و غم دارد
و آنی غافل کی از نه ایام کند	آن دم که حال صیقل میا کند
از خواب جوخته را که کس بد	است به جو برخواست ز یاد کند
هر نفس که بر این کام نهاد	و در عالم دیدنی است اینجا نهاد
حاصل که در نفس تنای کسی	بسیار خیال نیست و مقام نهاد
افاق چو شاق غروب می دارند	پیش آنکه عقل و هوشتی دارند
بیش نفعان آمده و کل خاموش	انجاست پان که کرم که کوی دارند

این حسرت نه مان نفسی و کلام	کوید ز کس دنیا کی و کلام
ز کلام نه که کرم با وی اندر شتی	در هم چید کل و شتی و کلام
عالم چو شراب استقامت یونید	هر عالم که بود در عیال یونید
شیطان سیل و عیال و عیال	آدم ز ره عقل و سلامت یونید
دارم نظری که در اینم خرم کرد	دارم نظری که هر دم خرم خورد
دل از دست که صفتی که کرد	در خانه ز دست و شک خورد
مرد این همه فکر و در کشش یونید	هر چه که خواند و شناسد یونید
عقلست که او به طرف میگرد	و در زمین عشق و شمشیر یونید
بس مرد بکار راغب و ناموشد	در کوی نیاز سرکش و ناموشد
کشش بجز اندیشه و اثبات	تجانه و هم و خیر را ناموشد
جز پیشش آدمی که از جانی بود	هر چه که بود آن کم پنداری بود
آنکه همه مردم رستیا زد	آخر چون دید باد پنداری بود

انسان کادرک داند چنان کرد	بسیار دانی و در دهر مان کرد
آن عالم که اندر عرفان کرد	تار و پودش ز کفر و ایمان کرد
جزره که چنانچه باشد	دیگر همه رفسان باشد
سبحان الله که داند چنان	این مرغان را که داند باشد
چون نیک زبان نکرده بود	کورت کف که ره بود خبر
کو بر این که بنده غول شد	کو مقصدی که پی مقصد بود
عالم در دست طلب دارد	یعنی که محبت حبیبی دارد
کشتی که از خشک دره نجات	هر زنده نوحه نشین دارد
بنی نطق باشد به سخن دارد	وزیر محنت بعد مطلق دارد
زان کشت که از غرق ایستاد	کان نطق نیافت کز دم دارد
تسلیم شد به اهل کمال کرد	طغیان کردی تا حق وصال کرد
ز این آدم و نیت جز این کرد	شرقی ز بهایت و ملامت کرد

که از آن

که نوزد چشم من از من نکرده	که نوبت بی از نوبت در نکرده
استاده کن در بحریم کاهوش	که ناپا نیت که رسیده
یک موجود است بهر اطمینان	هم محبت و محبت این نیت
چون مرد و مرد در زبان می	پروان زبان و کمران کشت
اندر رقص حبه لا آید	این حبه که در کمال آید
از حد توان کرسن بالا آید	باید که کرسن بجز بالا آید
در عالم کز زشت و کز ناپا بود	اسباب سخن کشتن یک کوه
کو ناطق نیافت این سخن را	در نه چیدن جرجاجت غوغا
کس در ره عادات کاهیه	برق طبعش تا مقامی نجه
باد و فکاک بچار سال آمد	از آن که اول عهد کاهیه
عالم هر چند قصه برد از آید	که مندرش که محرم دار آید
خلق همه در جوش و خروش آید	هر یک بکاهی خود باز آید

ع



از آنکه نه بر سپیل انداخته اند	در بند جلوه لیل انداخته اند
این آدم عاصی که اسیر فلک است	دروست که پیش پل انداخته اند
کس را که ارض و کرنا خواهد بود	دو هم که راهها خواهد بود
چون نور و نقت با هر گلی	هر رنگ بر اینم با خوا بود
هر چه که خسته هم است آید	در وید و پسته و نیکو آید
هر چه که خلق نفی و حید کند	از هر چه شناسی اثبات آید
عالم را که جن خلق در و فرمود	صاحب نظران بیک سخن برآورد
یعنی که بجای رسد نور قدم	رعان افغان را بدم پیو دند
صاحب نظری که غمت از دل داند	خبر حق همه چیز را تجلی داند
سرگردانت و ز معام خود داند	نام و ترقی و خستند دل داند
آنکه که چشمش خورشید خالی بر بند	در نظر از مرد و جمالی بر بند
بر زبنت ماکه آسمان نقشه است	شقی آرند و آفتابی بر بند

بهر

لبیست که خلق بر انسان بازند	پیشگی که در محشر خندان بازند
در نه عاشا که دست خلق بریم	گور و گور و گور و گور و گور
بس خول که ارض نه در وادی	دانشان شش که با دبی بود
یعنی که بی کرد سخن کرده ایم	بسیاری از فضل کسی با دبی بود
هر آ که از دل خرمین میخیزد	بهر حسی زانند وین میخیزد
زان گونه که است خانه پارت	هر که در عمارت گزین میخیزد
گر شود جهان صفتی با ز ابرو	هم صفوت جان شود چنانچه ابرو
آب چشم که هر کلک شود	آب صافی بچو شد از ابرو
از برده و محسوس که ز باید کرد	در عالم انسانیت سفت باید کرد
تقویم چه سود وین و نیست	در حسن تقویم نظر باید کرد
زان پیش که مرد صاحب دین شود	میخواست که مظهر بزرگ و در شود
آنچه چون گشت صاحب درد نیست	جز تقوی که از تنم فرو شود





خواهی که حسد اکار بگویند	ارواح حاکم همه در بگویند
یا آنچه رستای دوران نیست	یا راضی شود هر آنچه او بگویند
جامی بستان که شیش دین کرد	دین سوزش اضطرار بگویند
انجام ظهور جو که بر سر دود	این دید خلق بین خدا بر کرد
یک اندوه کون را بگویند دین	یک دانه هزار برگ و شش بگویند
معنی دو قوم صد فاشان نام	چون دادیم یک نام خیر بود
در دینی دین که در مضمون بماند	ارایشش آتش از دوزخ و دین بماند
انها همه غمت خود خاک شدند	دین با صد دل حسرت بر پیران
نقش از لب چون بگویند	که گرفتند با همه خور شدند
این خلق اگر که در بلا بودند	از گزند که بود اندامه نمودند
هر چند که اغیار و نصیب بگویند	حال هر جان این نفس بگویند
نطق با عالیت نشاء از خلق	زین واسطه همه از نفس بگویند

درینک

هر چنگ بدست که رو فایز شود	با دامنش تو از دهر بایزند و شود
ادوات که نشسته مرد را که پنهان	استاد سلوک دشت آینه شود
نظاره بش در آن دین خواند	پروان رقص کب و دین خواند
خسب خجالی با سبانی شخص مان	همراهی دیشب چون خواند
آینه دشت که همان می باید	یک شب ز حال خود بماند
آدم با نیت خاتم از آن نی	زانش که دو سوی را بیان می
پایا بر تو ز چرخ و اختر شدند	بر روزن کام چشم انور شدند
علم از سر برین باریست	کرمی نه پائینند بر سر شدند
از بر تو سر بر دل جان میسوزد	نه دست نه دهنی بران میسوزد
من بخود سال او و غفلت که اند	چون شمشیر که برش فرو میسوزد
حق حاکم مطلق برین وجه بود	هر نفس بر نفس اهل سر رسید
صد ابر و جز اینک و برین را دید	دان شستین که به که منی جا آید

و خلق نامده به تعلق نه خود	نه بلی نه کسی در دست نه خود
انفسه جهان شد درگاه	گر که بر روی رود آست نه خود
و اسب غله و حور و نیا خود	نحوه کو و به شکبیا خود
هر چپ کجا رفت کرد و غم	از جانب ما را ده زیبا خود
اما که هست طلب آبگیر نه	از جسی خویش نه بگر نه
این خلق به طالب اند و نه طلب	با هم بی دفع غم و آبگیر نه
هر یک و بری که جهان سال نه	آبست آن جهان جهان سال نه
راز هر یک زویری نه شکست	خلق بسیار بر آن ساخته اند
هر چند کسی کند به لای بود	بهر در که نیست صافی بود
سرس جزم نه نه و مشهور	در نه یک کس شود و راکانی بود
تا دست و دینی زیاری دارند	با صد لطمه خاک ری دارند
ای بر عشق که در مال عشق	از بسیاری آه و زاری دارند

چون بای پس شود کار افتد مرد	نه جز از یک مای کار تواند کرد
کل در صد ذات محض اندیشه خود	اجزایی کا تلب در صد خود
هر کس باشد روی بهر خدا دارد	او صورت حال خود نتواند دارد
بی حس نه از ایسی خود بخواند	کس شای کین سر نه خدا دارد
هر چپ به خلق کند بی او بود	چون رفت کلفت آن زو بود
هر کس کنی که جانی بود ش	اگر کسی نموده خوب او بود
هر کس که حب و از زنی او بود	خبر غلط است نه از او بود
هر کس که گنجی کند او یکبار	هر چند که گوید این زو می او بود
دارست کسی که شد به چشم جان بود	خود از حق از جهان کام او کرد
عشق که بوس کند در نفسیت	مرغی که کس خود و از و چنان بود
زین سر که نه از رنگ بر می بود	قول و فعل نه بر می آورد
از عالم دل که به ایت بود	نطق آنچس به بر و سمع و بصر می آورد



انسان یک قطعه پیش نشود	در زیر زویش پیش نشود
یعنی اگر از آدم و حاتم گوید	جز زویش و صفات خویش نشود
هر چند که در و بن گویند	در حجت زمان ده چهارده بود
کس پیش از میریت در یافته	شخصی که اسیر نفس ندارد
تقدیر از دل را جسته و دم شده	موجود شده و بار صدمه شده
خلق عالم در غلظت که جبری	معلوم نموده که معلوم شده
هستی و عشق و تمنا را نشود	کس ظاهر جنبه برین ملامت بود
بخشش بجهان شده و کار فعال	کارهای و سوسوسه است بود
این طفل و شان و سحر و کمان میوه	نزد انچه ملک عالیشان میوه
احوال که شکران و غلبه بیکان	افسانه شد بر آن میوه
هر قطعه هوای شده و هوایی آمد	دل جوهر پیوسته و هوایی آمد
القصه که در عشق ندیدم سحر بیک	جز اینکه نمی فرستم و ادبی آمد

از نور خدا بطلعت دل علی شد	است یا همه درک تو چون پدید شد
یعنی که هر دو از نور دارد	هر چند تو می شادی جهان تو می شد
این خلق اگر حقیقت اندیش بود	هر دم هر از خالق خویش آمد
حق و حقیقت متصل با همه کس	هر چند که در عافیت پیش آمد
از هر دو اگر چه غیبی پدید آمد	چون تابیدند چشم علی آمد
زنان یکدانه که آدم از عیسان خورده	بیکر چه نبی و چه ولی پدید آمد
میرانده و مرابشیده عشق سر	و انچه چشمت کرده زینک بین بود
بخی سچ نبوده ام من گو بوده	در آینه من از انزال میاید
ای حبه تمام حقیقت هرگز نادر	در دشت بین چو یکدن با خضر نادر
و انی که چه بود و زاون و مردان	بگرفت بهار است و می و برادر
انسان هر چند متصل را بدی دارد	از این غلظت خلقی و نه ای دارد
شخصیت که در فقر و فاقه نیست	اکمال غنایی و بقای دارد

دروزی که اجل در اهل می باشد	یکه کس مسکریه و یکی میخندد
کرنده که کام خود جدا میگرد	خندان برادر خویش می پزند
<hr/>	
این خلق زهر کس کفنی دارند	اکنون بیست اگر نظر بخازند
بر کس بودست عقل و نفس بوده	و ان عقل و نفس خود جان کانی
<hr/>	
مردان نه که سر را تاول اند	کسی بکشته و حال و حال اند
عقل و کل و نفس کل شکرستان	که در احوال و کاه و تقصیر اند
<hr/>	
جزال دلی که جان و جاودان بود	یعنی که بشن زنده شد در خود بود
خلق فانی چه بادشاه و چه کجاده	خس بر سر میل چه بزرگ و چه دوده
<hr/>	
کرم سن آمدن سوی مادر آید	آید بد آن صفت که اهل آید
مادر از شامین غش نش آید	هر نوع که آید شام خود آید
<hr/>	
میزان نظم که را بد و کم داند	مردن زنده و کی بکتر خواند
از ترک طلوع جان ز کیدم بترست	مرگی که در طالع ممتد ماند

ان

ان ذات که صید خرد و پیش نش	یکدم و از زلف فل و جامه نش
هر چند که بد و سیل و جوی کشم	در یاد کجید و زانو نش
<hr/>	
از پیش ان پردی خلق سرزد	شکرانه که در هر خردم و خلق
زنان که ز شامه پیش راسته بام	هرگاه که با و از پس پشت در
<hr/>	
در امره که کید کیش رود	چرخم پی دیو به اندیش رود
ای زو رکاو وطن و جسی کدرا	با بجه توپی باز مگر پیش رود
<hr/>	
ای خلق تو خوش دست بزات اند	رحسی تا برین همه چهره زرد
کشتای در و کائن طاری را	ای عطر تو خوش تو چاره ساز
<hr/>	
ای کتاب کن هر چه شتاب از تو بود	سری تو جبری دست بر می و جود
هر از که در جبهه بید هکت بود	غیر از تو بود و جز تو آتش نرود
<hr/>	
اهل و حب کامل بود اند داند	مقصود و دو کون را غود آید داند
در جبهه براج نشسته و دیار	ای صفت عدم که در و داند



شماقی مرا بهرین نموان	کل را خرم حسن نموان
کاشی نان روی ختمی آرم شپ	آویایی که سبزه بر نموان
<hr/>	
در خرد و بر کس چون خفا گشتی	بس جز که او صافی و کل شای
چون گشت که این بخیر الله هر با	بویس که بخت لغه با می شد
<hr/>	
ای دوست نمیری جز او گشتی	که نمر زازنه که پیکر گشتی
چون زنده جاودان باشی که زرا	آنکس که در ارجان جهان گشتی
<hr/>	
دل مصف و دگون نشان جاری کرد	ما اهل تنی یا خود و باری کرد
ما در اهل نکل خبر داد میش	او در آخر جزو اطلاری کرد
<hr/>	
از طبعی و حکمت و دیدی آرد	میری و شمی ز تاب پیر گشتی
سین و در محیط اوصاف گشت	که بود نرید با نرید گشتی
<hr/>	
بانی همه غیر روشن نموان	افطمت این منق و نی چه توان
از آنکه در دیمازان که گشتی	غیر از منی که منقنی چه توان

خوشنما

خوشی که بر کد با شت نموان کرد	چون و دونه بر شش غم نموان کرد
دلت هر کس که خوش شد و خوش شد	شخصی به با بسط یا و شش کرد
<hr/>	
خون را همه اسباب معالیه جانده	در منطق ما و جو حال آه و آه
هر چند که بود و جهان نامش و شال	اینک سر اجناس کمال آه و آه
<hr/>	
در حضرت عشق هر که آمد نه فرید	از آن دکان چه هستی پیر
با و به نعلانی که در نقش با نه	یا خرد و طبعی که نقشش پیر
<hr/>	
هر چند جهان کسب و دیری دارد	عارف و دوز و زجده سیری دارد
از کبر چه به زبانت نشود	ما دام که مرد و وطن عشق سیری دارد
<hr/>	
هر چند که زوی و صلا می دارند	نمایند را از کی صلا می دارند
حرفی گویند و شخص چند اندیشند	هر چند که صلا می دارند
<hr/>	
چون عشق آمد پیشش و خرد و کمال	کارت همه با هستی خود و کمال
در راه خدای خرد و کمال آمد	در بستن دکان کان کمال آمد

بنکابست که عشق سساق دارد	باید با سی از بنیاد عشق نماز
خیز عاشق و بیدارند آیت کجا	خود نیست بفرزند اگر عاشق ندارد
جان مردم جا می رسد از جان خود	کس آفت این درشتی کم جای
سبحان الله که جری دارم	از قصه و اسلی که در جهان رود
مشتاق آنکه کام جان بنمید	اسرار و ازال زبان بنمید
همچون مسک که بر که دست زرد	در غایت حرص هر زمان بنمید
مردان در شتر بری پس می کشند	گر زانکه کی به اهل سستی بکشند
پیشستان زمان مرغوب است	آن در و کو غایت سستی کشند
هر کس ز قیفات خود عالی بود	شاه از شش ملک دل الی بود
هر کس بری و به از بهر علو	خود آنچه که نیست ندان عالی بود
آنکه مملکت با پس پس دارد	باید مملکت و هر کل او خوش دارد
این زمت عام و خاص شود اندر	باران همه چون بر سر یک کس دارد

از دور

از دور و دشت کش احمق بنمید	باید با سی از بنیاد عشق نماز
این شت مخالفت چه کرده و بزرگ	خود نیست بفرزند اگر عاشق ندارد
عین هر که زنده و پیش بنمید	کس آفت این درشتی کم جای
از سلطان گفت عالم را یک	از قصه و اسلی که در جهان رود
آن زانکه که با کانه ساختند	اسرار و ازال زبان بنمید
وین دکان که نموده اند	در غایت حرص هر زمان بنمید
دارم در دوش سیری باشد	اگر زانکه کی به اهل سستی بکشند
صیفت و جو با دکان باغوش	آن در و کو غایت سستی کشند
هر کس ز می مهر علی است	شاه از شش ملک دل الی بود
آنکس که در افلاک کشیدش	خود آنچه که نیست ندان عالی بود
کارم به خوب زشت مدد کین بود	باید مملکت و هر کل او خوش دارد
عشق آمد برود عالم من خندید	باران همه چون بر سر یک کس دارد



آمرده و امکان که غریبش نبود	نشانت و بوی برایش بود
هر چند که در ارض و ساکن بود	بزرگ و بلند و خوار برایش بود
<hr/>	
آن سستی باید و بر کوه و کبود	خامه که آن که حقش بود
تا آید رنگ داشت خود هیچ	چون روشن شد که کسی بود
<hr/>	
کس را ز غاشش خبری باید	بر او شش و پیر و پهلوی نیست
که بر غلک خفتری می باید	کای با جان مرا خوی بسیار
<hr/>	
از غش بر غلک کی رسید	وز آن کون زین کی رسید
کشفه باری که در می رسید	کشفه باری که در می رسید
<hr/>	
استاد ازل که کاف که نمید	کاری که کرد و نیک و بد نمید
هر کار که نیک بود و خوار و خوار	و آن کار که بد کرد و نام نمید
<hr/>	
در عشق مرا به غش و دین باید	مضطر شده را به غش و دین باید
صاحب نظری باید تا حال مرا	تاویل کند که آتشین می باید

نار

آمرده و امکان که غریبش نبود	نشانت و بوی برایش بود
هر چند که در ارض و ساکن بود	بزرگ و بلند و خوار برایش بود
<hr/>	
آن سستی باید و بر کوه و کبود	خامه که آن که حقش بود
تا آید رنگ داشت خود هیچ	چون روشن شد که کسی بود
<hr/>	
کس را ز غاشش خبری باید	بر او شش و پیر و پهلوی نیست
که بر غلک خفتری می باید	کای با جان مرا خوی بسیار
<hr/>	
از غش بر غلک کی رسید	وز آن کون زین کی رسید
کشفه باری که در می رسید	کشفه باری که در می رسید
<hr/>	
استاد ازل که کاف که نمید	کاری که کرد و نیک و بد نمید
هر کار که نیک بود و خوار و خوار	و آن کار که بد کرد و نام نمید
<hr/>	
در عشق مرا به غش و دین باید	مضطر شده را به غش و دین باید
صاحب نظری باید تا حال مرا	تاویل کند که آتشین می باید

انکه نصیب یقین میکند	از کار جز است نماند بین میکند
عالم چه آدم چه دنیای چون	شان احدیت انجمن میکند
خلق عالم اهل تمیزی نشوند	بینی بی کبر و لاف چو پیری نشوند
زیست ملک پر بازگون را کرد	با کرب نور ز حد چو پیری نشوند
شر اهل و وصف اجل ثان کرد	خود جز بی دین هیچ عمل ثان کرد
بر سر دارم خوش تر و خوش دوزخ	یکس که برادر کس جمل ثان کرد
در دل جو یک است از زوایا شود	دیگر ایات هر شهودش شود
تغییر لغت زین دجی بود	این عالم و آدم هر کس نشود
که هر دو جهان وصل میشوند	درین خویش حق و بهانش میشوند
که نسبت آن لای و کرانی این	معقول و خواننده و محال میشوند
معطلی بطلان خویش میباشد	کشف خطا خویش میباشد
کلب بکوی نیاید بگشت	آهوی خطای خویش میباشد

کتابی

کس حاجی کس قدم کم کرد	در بادیه حدوت عالم کرد
با نیت و چرخ ندارد کله	از محرومی خود که محرم کرد
طالع که همیشه از طبعش دارد	رو در سه پیش کم عالم دارد
فرد عارش نباشد و در طلب	زانت که ادبش داین کم دارد
این مخالفان کز بهر کوشد	یکسان کشد چون از ان کوشد
که بودنی که نیست آخر باقی	این هر دو جهان را خلق است
عاشق که نه خانه و کانی دارد	از عالم لامکان نشانی دارد
از زن برده کی که آن نذر است	در کو کشتن که جانی دارد
کاهی کمال قتل یکیش کند	کاهی کمال مدح و بویش کند
پرست بی نظار و خود آن فرد	روشن مگر بی آینه خویش کند
کار دنیا اگر چه خیر نبرد	عبد الشهوت در آخرش کرد
ناله امشاده در هر نرد	آتش کیم اگر نشیند میرد



در همه عشق در دول میدان	بل در دو جو که و نه میدان
هر دم تو با و زرد و خوشگونی	او در تو را خود او تو به میدان
کر عشق در رب وجودی سازد	خود را بقای ذاتش سازد
انگس که ز هیچ جمله را چیزی نشناخت	خود چیزی را چگونه ضایع سازد
در اصل نه کبری نه لاف می زند	هر چند که در حق خلافی دارند
خود در حد ذات اعتدال است	که مقتضات اختلافی دارند
عین حرکت هر که او باشد	انگاه باصل خویش راجع شد
کس غیر خدا نباشد و نیاید	آن لحظه که در حق راجع شد
عالم هم زو را زده خواهد	در بی خفی فاش خواهد شد
او غیر اراده که دامن حیرتیم	شک نیست که او زبانه خواهد
نام و ازین سخن کاذب نرسید	ان هیچ که رسد بر روی دید
بس نه استغنائی میسر دم زد	تا خواست باصلت خواهد رسید

عبد

چون در احد و دل و نایب آمد	تو حیدر لاسکان در ایات آمد
ای سبزه مقام اصل کجاست	کجا و زده مسیح بر کفایت آمد
کس را نماند اگر تو دمی بود	از کون و مکان هر چه بود
نه بیکل و جسته دید می باید	در نه که کس نیست و هر دو
از عشق کس با صفا نشناخت	هر جام زنه خلق معاشن باید
بس نه هسکی شاه که دارد عالم	کان عاشقی نه کبر و لاشن باید
جز نام ز فاضلان نصرتی نبرد	تا جز کس با بی غولی نبرد
درین طریقه نری که چون دایره شش	نشاند و بقله بیولی نبرد
هر کس بی دید چاره چندی کرد	در حسی خود نظاره چندی کرد
عالم چه را و چه چه که در دین	تا دل تو استعاره چندی کرد
بشخصی کمال کمال دارد	در جمله غنی دلی است دارد
هر لحظه کسیت که معرفت را	در عشق که از حال کمال دارد

آن فرخنده که بر روی بود	نموده مگر بیک چشمی که نشود
زبان رو خندست لب پر خنده که	احد است بختد تا بیک شربت نشود
دیدم شبی که او آمد پیش نمود	کافی داشت یکم دهنش نمود
در اندک هر سحر ای می بخشد	دین طره که رو زخده خود پیش نمود
کردل پد ار که در سر و شش زسد	رو که می غفل کل بگر و شش زسد
تغیبه ز بهر عافان که بکشد	هر کس که رسد بدو در و شش زسد
هر کس که ترک است با زخده که	او کا حشده انگر و کا زخده که
زادی و سبانه و بخور بخور خشت	کس را توان زور بار خور خشت
مردار به سخن ز عالم را زکشد	تا و لکست چشمی که باز کند
چرخید که مرغ آسمان پرواز	تا و نفسی بود چه پرواز کند
مردم بکشت کشتان کشند	دین زنده ز ما و ایش کشند
در حق رسیده کان تمام جفت	هر کس که رسند پریشان کشند

حق دید کسی که اهل آگاهی شد	کشت لبست ز ماه تابا می شد
هر کس تو می و تو با کشتی دارد	بس از کس ما و رست خدای
انسانست که نه سپهر و یاد دارد	چون طره که رآب و دوا دارد
این قسط علم است عالم می شرد	ز انسان که هر کم شربت زار دارد
است تا و یکم کشت سخن محکم بود	اول سخنش را با می آدم بود
هر خرد که در و غافل علم بود	در معنی این با می بهم بود
هر کس که رسد با و ایش خشت	یعنی در و دهنش هر کس بود
چند طلب لمارت خلق نه است	ز ان روی که او خود را بهم بود
در کینه چرخ هر که جوشی دارد	سم آن ششده اگر که کشتی دارد
ان را که در رسیده سر و شش دارد	هم او است که در جهان خردی دارد
هر کس که رسد از نظر روان	درستی جویند زبیده ان نه
هر چند که کشت کرد عالم جو ملک	ارامگی نیافت سرگردان نه



خاموش ز خود نماند	آن قوم که جویت سلفانند
خود را کسی در برسان نماند	مردان که در چشم خویش جویت
کس جوانی هر آنچه میل آن کرد	از دوسه و دویست و پانصد کرد
یعنی بر جای می نشست جوانی نیز	کدام در جای نفس آن غیبان کرد
زاده که بی طبع فضولی دارد	و عوی سلف و صوفی دارد
زنیا که خلق و زنیع است	که با که تفرغ مبدولی دارد
هرست که کفیت خود باقی کرد	از سغ و ششانی ساقی کرد
هر کف و شفت در تو صد کرد	خلق تر از شاد و خالی کرد
یاری چینی که مسلم باشد	با هر کس از تو پیش مردم باشد
ان یار کریم کوین و جسته یار	هر چند که با تمام عالم باشد
اسباب پان مرد کل کوی	هر یک که هر بی که هر سل کوی
استاد و حکیم مشتی چون سازد	انگاه او را ضایع و وصل کوی

از خود

از هر دمی که ما در بی آید	آن هرز مشرقی و غربی آید
سویش نظر افکنی و دلبهر خور	دلبهر خور از آن سو که نظر آید
منه که بخت تو دقتی و جانی بود	مطالوبی و طالبی و غوغای بود
آید و خود از حسد اگر آید	آسم نبود کی مسای بود
جز مال کسان نیست که در تو کند	هر چند که عالمی و عالمی کند
بر غلبه بر آینه عرفان تا بد	حکمی که در کوشش آن تا بد
حق هر چه گفت کن از دورد	هر چند که این کل و جبهه انسان بود
طالب حجت و ماسوی مطلب	غافل گوید بر طلب بیدم بود
هر کس خبری زوجه تا دارد	از هر دو جهان غیب و ابر دارد
ماهی از بحر آب می خواهد و آب	نموج و نه از رقص دارد
سکین انسان نه برضا قادر شد	هر چند که قرآن خوان یا سحر شد
معدن دشت خلومی و جوی و خشک	کرده می دین کرد و کافر شد

هر کس براه بخود آتش بزند	کسی بجان پرده به آتش بزند
آری کوری که در جهان آتش	کم گردد ویروده آتش بزند
عشق آید و از تو دفع هر خامی کرد	بازده صلاح و جنگ نازکی کرد
از رو و قبول خلق کان رسد آ	از او دست گردانم بر نای کرد
لا بد پی عاقل می باید بود	ناچار به عاقل می باید بود
و هم نه والی که باز دار سی یعنی	تا کوید که با شش می باید بود
هر چند لاشی مایه آید	بر لطف حیوانی مایه آید
آن نام نشان کوی آن کرم	کنون پی ما چون پی ما می آید
از قافله جان که رفته بخت	باجل و بایر رس از دست گزید
نقوت سیر مانده نه روی	این قوم بکشند ز پس مانده چید
چون مرد نه و دست نهایش نماند	عین شد سر بهایش نماند
هر کس که برین راه قدمی چند برد	در آتش نماند و رازد آتش نماند

خوشنسان که غره ماوند	ایام غیور زده نشان بگفتند
در خانه شد که چنگا کبک بپند	باز نشان چیت و پاک بپند
کشتن از جهان نشد و نپزند	کشتن مرهم و زبون بپزند
بی بی که بر سر ای غدار می	عقلست که بر سره فسون بپزند
کس پیش کسی بجهت بپند	هر که بجهت حق را نطق نکرد
پیشی از آنکه دایر بپند	مستحق ازل که نشد بپند
عشاقی براه عشق ناچار و نند	بی نام نشان کوی دلدار و نند
شوق مه و روز نفس افت انجم	در کار خویش کوی کار و نند
خلعت بر چند بس نمی بپند	چون در کوی غلغله نمی بپند
ارواح شمان بر سر کوی پیش	در جسم که ایمان و بی می آیند
شوات اگر چه بر سر کوی بپند	در غیر محل بفرموده نمی بپند
پیران تو آتش جوانی کردن	در تیر کشتند از آن حضور نمی بپند



نغمه آینه لطف تو مهر تواند	چکانه پیشان که اگر شهر تواند
صد درت مگر خلق تو که رنگ و بو	در منی راه که جلد از بهر تواند
از خوف خود است بر منل خود	هر ده که تو نیست بر منل خود
از خود جوهر جسد و کل منو	سرشت نه انصاف و عقل منو
از غم خود برون که ره پدا کرد	هر چند که بر سر مهر و سپا کرد
در من کل که سخت از روی	دان نیز که او که ز که سپا کرد
عالم خفت جلد نه تنباید	سوی سخن خستین جور و بناید
زین ابر سخن سنجید و دل رنگا	برقی بجهده که پیش که تنباید
یکدم فلک اگر خستیم نشود	آزاد بری زمین بعد که رود بکود
کودانی میستیزی با پرسم	کاین بر عالیت با تو بسیار بود
من ناز و حرم تو ام میباید	پرستش تجم تو ام میباید
جان می کنم در اضطرابم یعنی	یا بسین بر تو ام میباید

این

این خلق نه اهل زندگیکه از اند	بشنید و کل من علیها مشند
ای مالک ده تو راه خود گیرود	کاین نامه نیست حرص و اند
هر شکلی شده من میگوید	از پشت چمن که ذوالمن میگوید
هر که که در استین کنم از بود	هر که کل و میوه سخن میگوید
مارا که کجا در جهان می آید	تسیر غم با جهان می آید
هر که که در اول و خاطر رفت	این نامه را از جهان می آید
عکس مشوق که چه باقی افتاد	هر خط را این عاشق افتاد
هر که که در چو اند که خست و عشق	کویا که کی گفت و موافق افتاد
حق آنکس را که ندانی میخواند	نوسید ز هر مادی میخواند
مستی ترا که از تو منظور شد	دلشک مشورت را غنی میخواند
پنا باز را بجز برش نظاره فرود	هر چند که خلق مختلف کار بود
حاصل خبری که بنده از کل داشت	جز باده اش کی شدن کار بود

نمرد زانوارض ز منتهی وی ماند	دوست بی که چه بر وی ماند
بس و چو وی که از زبلی و بیست	با درویشی و چهل دردی ماند
این خلق که کشتی بهرین و کند	دانند الوهیت را کشتی نیستند
کلید برتری غیر نیست و کبر	اینست خود حادث این نیستند
خانی خورشید بختش نکند	خلق بر بختی و بختی می چند
فصد فارس بخورش را نلق	هر چه که کرد خیر و بد نیستند
بر کسی که طرف شادی کرد	و کس که چنین ز غول را می کرد
این خلق نه آفت که آگاه شوند	که عالم را مهدی باو سپید کرد
که هر دوازده راه جان رسیده	زنگ بدو نیک و دو جان رسیده
آینه که در شوق می شود	یک صورت را نگه دارا گیرد
نستبهارا دام بلایند	آنکه ز سرس با تها میرند
هر چه که گشت محروم است	هم ایشانست که دانا میوند

هر چه که که یکس و هر که کند	حق است که خود را در و افکند
دستی به دست رب کار نمی	یعنی که تر از تو نب و کار کند
و میستی چون شمع که بی کین بود	محو آن روی آفتاب این بود
دل او در جهان بختیم در نظرش	یکند و عجب نبود کامل این بود
آن طوطی که بکس شکر را نداد	در کام تامل نه آفتاب این بود
نه شوقست جان هرن کورا	نمک است و قی و نظر تر این بود
تا ذات روی صفت عازم نشود	این عالم فیض و بسط لازم نشود
تا که شمع را سر جبهه که نیست	پرتو شود اند که لازم نشود
این عالم هر چه در وی کرد و کرد	اسباب بیان مردم دید و کرد
پرواست و حاصل روین و دقت	بانت دمی آن وقت می بیند
این همه که مارا می پیش بود	وین شادی عالم که نمی پیش بود
چون نه شهاب و برق باو می نمود	چون نه شهاب و برق باو می نمود



خایف تر یکسره باد شود	راجی بنجام آنسبامی شود
در پرده حقیق که کس فرمیت	نزدیک بود در پیا می شود

هر کس نه زین علمت دارد	سر و حد و حلیت دارد
علم و عمل حق تو حیدریت	در پوست که نه غیبت علمت

خود نمیدانند و از همه فرود	ایده و هر کس کی نشیند زنده
در نفس تو این نور قوی را	یک علم بود که چنانست

انگوش از رخ بستی بماند	در هر دو یک حال آنست
این عشق که در کشتن کینه	اثبات الوهیت را بماند

نه داده او نه خرم بماند	هر چند حدیث پیش و کم بماند
هر یک یکی بر کی و است	در آیه خیال هم بماند

داری صبری که در سپاس اویند	عالم مسیونر و بیاس اویند
هر چه سوای راست در کون	چون آینه بر انعکاس اویند

هر کس بجهان حق نظر خود کرد	از عالم انساب که نه خود کرد
حکمت بقوی بیست برده شد	در نه بود که کی کس خود کرد

این خلق اسباب کار یک است	هر چند که آب رنگ دارد باند
چون که هست هستی در عالم	این مشغلات از طبع نماند

در نمبه که جهان نشناخت	چیزی اگر آن نام بگوشت
زین فی محبتش بجهت نشناخت	صاحب نظران غیر بگوشت

قدر را زل کار خالی کرد	هر پایه اندر صفتی عالی کرد
من دست زمان که در دست	او نفس کنان که دل زین عالی کرد

کر نه خریف عدل و ادبی سپرد	توسیع زین عبادی سپرد
خلق از طیب نام معرفت بماند	باز بس کمالی بادی سپرد

واقف نشد در بهر از پیشانی	بمنی چون مبنی دل بود او
خاطر کند بر روی بر افیل	مسائل شود غیر عبادی ز جاد

بی‌گشت نیست هر که ز کبک گیرد	تا هر چه نه تو حید را ز کبک گیرد
هر عضو که در دگر دست غیر شود	و انگاه جو شیر یا نه چکلی گیرد
چون که عقل فعلیست تمام	من بند عشق نفق که عیال دادم
گفتند بعارفی که خلاق گویت	گفت انکو تو اند آرا مردم داد
و این کبریا شش در کون چون خورشید	خون غامض خویش را اگر بس پی د
ز انکو که هر چه جو هست و عاقل کرد	ای دایمی اگر بنیر او کسی د
یک شمع خیزد برب که زین می داند	بی منزل به بی‌شان بی بی داند
یک جود هر کسی که زین می داند	دیگر کس را راه باد کی داند
این بود اوسان که کار خود تمام کرد	و نیاد ام است و روی اگر تمام کرد
زین قصه عشق که هر اهل دل بداند	آه و شونه و مردنش نام کند
از چشم دل خود نگردد به آینه	سازیت در اطلال در بهشت
وصف در کشن نیز صفت و خورشید	زلفت ادا و یک زینت

۸  
کسی اندم

هر کس که قدم بر آینه نهاد	چرا بی عادت ز یک کانه نهاد
غول آمد و بر مردم علم را	و از آفتون ز یک من نهاد
که مرد و زن را چشمناسا باشد	از چشمناسا چشمناسا باشد
کم خود که در کشن کن بسیار	مهریس چشمناسا آسان باشد
این عالم را اگر ت بهر شست	غیر تو بود و جز خویش نبرد
انجروی تو حکیم نه خود می	بل در خودی بزرگی آورد بدید
انکه درین راه ادب یافته اند	در گشت همه در رب یافته اند
نور فرج از غفلت دفع دیده	روز انکه دهای شب یافته اند
و پنداری دوزخ من می آید	کاین شمع چهاب من می آید
فایده تو ان رخسارین دل کرد	چون شمع که آفتاب من می آید
این خلق که در نمود و بود آهده اند	چون در ز محضر در نمود آهده اند
مهرج نیست در حقیقت کائنات	از کوی عدم سوی وجود آهده اند



حق بن است که پیشش دادند	خود را به حال غرضش دادند
غافل بر کار خویش مکن باز	تا چشم بری که پیشش دادند
تاریخ طبع و حس توان نماید	اوضاع زمین و آسمان نماید
از جسم بدن آدمی گمان نماید	تا قوه حسی او جان نماید
آدم نخست فیه چون گویا شد	هر چند بجای در کشتش و آنا شد
سبحان کیم که پاک دم کردید	چندین احوال مختلف پیدا شد
یکمندی بر بستند و آخر مردند	بازی جوانی غم بری خوردند
در ساقیه هر که خرد و در دست	چون آب و دیه نه در جوی افتادند
چین مس با ده طایفین کشید	از کبر گفت و در حد نه کشید
آنکه سر بر سر بر سر کشید	آخرد کشت و در نفس کشید
که که خنجر بر از چون دادند	لب تشنه و سر خسته شدند و دادند
دیکه که ل طالب مصلوب شد	اینجا چه است بایچ چون دادند

که در میان ز کس نکویی آید	در دید و شناسنت کار بود می آید
برو هر چند بر از از شست	آن است که کار چشم از روی
تو می ترس از چون روح شود	طوفان خیال و بیم را فرو شود
نام هر کس زنده خود را خواند	شرح دو جهان کند و شرح شود
خلق بعد و ملاف بهاسل زد	تا دم نه زایل و جور است از زد
کس را سختی ز کس نپایا شد	تا دم که دل نه جگر شکلی زد
هر کس که به از جان او عهد بود	در دید و از دل او جویش بود
زین خلق که گویند بسی بکنند	دل می شود که تا نمودیم بود
دستی را بست توان آورد	تا طاق شکست توان آورد
چون اصل که کرده جابجاء	تا آسایش بدست توان آورد
از روز ازل که هر کسی را بجا بود	مقصود و زنج از لب آن آید
خلق آنچه شنیدند آتش نازدین	کو پهلست این دلبس پیدا

طالب کبریا به تش می بود  
نهستی خوش مرتفع می بود  
فرمان داری او بسیار غیب  
بر صبح خود را طبع میگوید

بر جان و دل که در کشا و دیند  
کاهی که کند بافتان که خشنند  
کاهی شخصی که با فلان خجسته  
کاهی علی که با فلان خشنند

از ذکر خلق واقف و مستند  
هر یک پیکانی مستم کشند  
بر عالم یافت آفتاب ترب  
ذرات جهان آینه هم کشند

جان در جسم بی نورش نهد  
جان او شور و ذوق نورش نهد  
جان مشوق که پیش عاشق آید  
و غیبت او در حضورش نهد

عشق که صورت ارب کرد  
طوبی طلب و رنگ طلب کرد  
دیگر آن که سست اندودن  
یک شخص که از هر ارجاب کرد

مردان خدا نیست به خود کم کردند  
چرب که ترک خلق عاقل کردند  
شکر خوان شدن خیل است  
کش بشکرت پرت و بت کم کردند

کر مرده غنی جهان اندیشه  
اندیشه او بود جز آن اندیشه  
زاد شده خود بدون شدن  
هر چند زمین و آسمان اندیشه

و چشمی خلق بتان برین  
از حق طلبید آنچه صبر برین  
زیر نشیوه و مرانه بر و او  
خود پیروی او تحقیقت این بود

عارف به فایه مستبر میکرد  
شمنش نعمت نیده و میکرد  
هر چه طلب از میان بر میکرد  
بهمان آدم همان رسد میکرد

جسی که قول هر طرباک شوند  
از ذره الی ذره ای آن پاک شوند  
اکنون بود و او بهرسم تو غصه  
تا هر یکی آخر کجای خاک شوند

دل خجسته ازین شرح و پانها  
این خبری ز جهان جانها دارد  
ترک کس که بشد از شنیدم  
هر کس به ایم و استقامت دارد

غیر از پیش که ترک سنی زود  
هر اس و خدی که دست کوزند  
بس بر کشید خلق از شناخت  
چون که کفار بشنند از دست کوزند



شیر آب بن کاهی میداد	وان شش ج بر تو آبی میداد
چون صبح که کتاب پس دادم	ماهی نخستیم داد که دمی میداد
عدل حق را که گنج جان میداد	خلوقی عزالت و آوار میداد
بسیار کشید اشها هم از ظلم	از کوفته که منظم بودم خبر میداد
این خلق که خود فاسد و مضبوط	چون نظیر قدر و لطف بهر میداد
باور نداشتند یا بخت و دهم	زین جرد و بدون از دهنه بود میداد
کی نه زنده از اول کسی خبر میداد	هر سومی سزاوارتنه از غنای میداد
چون بدو خوشید که بی جنبش	از جان و دگر چه صبر میداد
هر دو باید ز جز و در کل سیر میداد	چون بود که آرام بر یک سیر میداد
هر مانده ازین سیر بنیم کرد	جز آب استاده بوی بدند میداد
هسته ار که تا در جبهان نهاده	این خبر شد و سه دور مانده
در دله در آسمان شمس را	کین عقل من نفس جان میداد

پاکانه

چکانه رختی آبی سر می پاکرد	داگرد ما و آشنای پاکرد
طلال امل و نخی اون کوته کن	این کوچه بر روی نهارد و کرد
جز ذات قدر هر شش حاجی میداد	کر پر تو او نب و از دست میداد
حرف و صوفی را نفس خندی میداد	و بخا بر دامن آنچه گفتی میداد
اکثر بر از حق هم آموشاند	مخلوقی زیادهشان فراموشاند
ایرین نفس خلق مختلف چندان	اهل بنا عظیم غاموشاند
ساک که چرخه نه در خبری میداد	در عالم خود سلوک سیر میداد
آن زایدی و خوف غافل خود را	سیری جوگر و ده بوی خبری میداد
اسرار پروردون من پوشیدند	با من جام کجایی نوشیدند
دانه زبون لبا سب پوشیدند	با من در کار مختلف نوشیدند
غافل حقیقت خود دان افشیدند	از خسته هر کس علی و خرسند
پر دین فرستند اهل تحقیق از بند	در پشته کون مانده میونی خند

بانی کرت و لکنانی می بود	کونین ترا عاری می نایم بود
ملک دنیا و استبار دنیا	کر حق میجو و جاد و ای میجو
کر مرد خیر و عاقبت پیر بود	قوت دنیا شش قوت دین بود
طنین میسر و در یکا می نایم	بالع شد و کنت که اگر این بود
هر دم نفسی مرا این پیکر	در سده نمی مقید می کرد
از اول ستم تا آخر نعم خویش	من عرض می کردم و ادب می کرد
کفایت عشق را بپوشش نماند	سوز دل پروانه گیسو نشاند
یعنی که اشارتی که آید از دوست	جز آنکه بابت بچکر نشاند
تا سیر نه با وج قد می نماند	در آب دکل صدف غمی نماند
بر جسم نظر زنت آفتاب دل	ناچار بخت شکم می نماند
بس سوده و لی زین راه آگاه شد	بس اهل خرد که در تیر جاده شد
این کار حوالتی نه هم و عمل است	چون کج که کار باور راه شد

زاده به نیت خویش را ز میان می برد	عاشق محو حال جادوید شد
هر دو کردند در ستمانی آما	آن راه عدم نمود و این راه بود
آرام شست و بوشش نماند شد	این دوسه و دوزخ که بران آفت شد
بکجه کشیدند و آرام گرفت	هر کار که داشت کویا ساخت شد
و هر انچه که گرفتار آفت شد	خافل کند و گوشت آگاه شد
جلا و تیر شد که کار از او	شرطت که چشم بند و آگاه شد
جز بکار و ان که از سر می آید	باز بر وی محسوس دماه بر می آید
و دیگر سیر بر سر و جسم نه دارو	که می آید شد و گاه بر می آید
ار وای که آرام و خردش آید	مستان کنن باز بپوشش آید
هر چند در دست که خورده نماند	از یک چشم کنون بپوشش آید
آنکه کار و یار سپهر کردند	از کان و دکان باز سپهر کردند
مومن آفرید که دو کافران کار	خلق بکار کار سپهر کردند



خود را در باب استکباری بنید	باید که در حسد لطف یابی چید
ای که در کار و در دایه بگویش	چون کرد و غیب را بدو چای چید
عالم که بر لبی نه سخن دارد	است از آن که نوره این دارد
هر چند که خانه پر نقش و نگار	مرغ سبک چشم بر روز دارد
هر که جهان جادوان خواهد شد	از خروشان ز کل عیان خواهد شد
کوئی که بر سر مردم از جهان خواهد شد	دین طوطی که آید هم تو جهان خواهد شد
چشم ندان عالمی از وی دارد	جان بر تو را می از وی است دارد
هر دم که در نیمه ذکر است گویم	پس گشت که پنهانی از وی است دارد
در پرده آدمی چو در کار رسد	تو هر کس می بگشاید رسد
یک کس از یاد یکی کنایت طلبد	یک کس کویتیب با جبار رسد
عفت که کوشش وین می یابد	تن بیکجا بدزد و جان می یابد
خست نبی نیست عفت ساز ابل	در سایه گل نشسته آدمی یابد

تاجان دل از خاک بدن طاق بنید	جنت همه شود روشن آفتاب بنید
تا که هر روز ز کان سیاه بند برود	آرامی تاجان مایه عشاق بنید
موج و جیتی کند و بدش مقصود	همه خود یافت کرد و عالم سود
هر چند فغان کرد و جوابی نشود	خزینش که بر راب و لیک دارد
در هر که غم دارد و یو نایز کند	اود بفری نقشه مخفی کند
آداب ز بر کی از حق آموزد که او	نام از نه چهره بد و نصیب کند
این مشت مجازید غم بخش بنید	مهرسته ز تو حقیقت اندر بنید
بجو ساند آب و خاک آتش و باد	تا دام که در مرکز خویش بنید
هر چند سر از غیب و سر بر آید	نام از نه رعب تو بر آید
عالم خواهی و امن از دور هم کش	بنشین که سر از رعب تو بر آید
آنگاه بدام عشق افروزش اند	هر چه که غیر او بنده جوش اند
دین و دنیا و دی و فردا همه را	دارد زوی که شمشیر سوخته اند

در عشق ندیده دام گمرویی ناله	ناله و رای سست و زردی ناله
کوان مستی و خجندی نابرم	زین خوشش که هر زمان بدوئی
توقی دیتی اهل صبه تی شود	ز ترقی دین طبعی می شود
کر از مرانه افی انکار کن	تقدیر کنی آنقدر که تیر می شود
آتش طغان اهل خلق چون من	از کلام او نامناسب هر دو
درد از خواب که چری گرسنه	مشغول کاری که شش برسد
خفاقی که طبعی و دهلی بریند	از هر طبعی و عمل او بیند
آری بختی جیبی انسانیت	از هر جای اوست که نیکو بیند
در چشم کسی که خویش را ندیده	در هر دو جهان بیکای زنده
شخصی بخت بد و خور و بخر	سهل است ازین پیش هم از زنده
که بخت آورند و که صحت کنند	هر لطف کسی را که نگویند
ز کفر نه که طغرای باران بآب	هم دایر باشند و هم نگویند

هر کس دل را بخت می پسند	هر سوگند جمال و بی می پسند
جز غفلت نیست غیر اندیشیدن	کس خواب کرده خواب کی نشیند
انجام از ناست نه قربت برسد	نه فاجعه آید نه کنایت برسد
بنیاد و عا که دم زنده است	باشد که عالم اجابت برسد
در عشق دل آنچه این زمان بگوید	ملک و ملکوت الا مان بگوید
غفلت عقل این دلیلیست که او	چرب ز که نیست معان بگوید
هر چه که عقل نفی این وان کرد	یکشده کمال عشق کی نقصان کرد
شب پرده عالمی تواند بود	اما تواند شری پنهان کرد
حق املی حسن قربان می شود	یعنی سخن خربسب و می شود
زین را که ز کثرت خلق در آوا	میجو است که افسانه اولی شود
کی جوانی راه سخن بسند گنی	هر چه که خویش را خود مند گنی
از آن که و یکم هر چند است لای	تا و طلب آن سخن برسد گنی



او چه چید عالم خبر آن دادند	معنی که سخن را بندگان دادند
چندین شب یاد او نه در خواب	سرشته گفت و گو با انسان دادند
قطع از جزیت نظر نشود بر او کرد	شمار نسبت بر سرشوان کرد
یعنی در عشق عاقبت چینی نیست	پیش مقدم بس گذران کرد
مار ابرون ز عالم گفت نشود	وقیت که است و بود و نخواهد بود
این که هر که خلق از وجود او عهد	جز زاده خود را شواید
گاه انسان موت را طریقی گوید	گاه اندر باغ خلعت ساقی گوید
بجان اندک این چه درخت است که او	گاهی غانی و گاه باقی رود
این در دهان که بی مدار است	در خلق جهان به آشکار است
یعنی که نفس خویش را بر آید	کاری که بقوم انبیا است
عشق آنکس را که شمع تو کشود	در پرده راز او باو بشود
چون که نظر صفت خود تمام	آن ذات که بود مدعایش شود

کم

کفر گفت قتل دل جان سود	کشتا که در نامر اسان سود
کفر گفت عشق تو کفر و ایمان سود	کشتا که بسوزد که هر انسان سود
زین سستی باطل شده پاک بود	کس با زده جاده کفر سود
سده ز جگر دفع کن ای مستحق	کفر خون آب نیست سید
هر کس ترش از دل جان بود	در باطن او راز انسان بود
بسیار کسی که کرد چهره بی لب	او غافل از آنکه خود همان بود کرد
آنگاه که راه عشق صادق باشند	چون نور باغیاب و آفتاب باشند
هر دم در جهان لم یلد لم یولد	هم خلق شوند هم خالق باشند
لنگه نایب چیده الگ شده اند	دان زنده که نور کشیده شده اند
دست از هر یک دیگر و یکسانی	کاین عالم را دیده الگ شده اند
کشتا که از سحر دم می آید	چون روح برده نیست نمی آید
یار بخت کان و هنر میگوید	بجان منت گرفته دم می آید

تشنه تشنه بطل غم باشد	عجزت مرا به ز سرسل غم باشد
در عشق هر سست نیست	گل خنجر ز یکدفعه گل خنجر باشد
انسان عمری غراب نیش نماند	بعضی غم از کتاب نیش نماند
در آخر کار چون بستی ببرد	سودای میان دست را بماند
آنکه بگوید زبانش نیش کشد	پیش از دست زبانش نیش کشد
خوبی که بگوید زبانش نیش کشد	دشمنش از دندان نیش کشد
از حق مهر و خطاب نماند	با خود آنکه صواب می اندیشد
بمی که بر دست زلف تو کشد	تا کسی کند و صواب می اندیشد
در دهنش که سپهرش خرم بود	شد زنده و جاوید کسی که آدم بود
آهنگ بر کنای جان پرور را	روحی که نغمه خنده را در دم بود
در کوچه راز عشق از دست آمد	مشتوق در کوچه نیش نماند
دیگر بر محل حق بایست آزا	کس صاحب خانه از درون نماند

در لطف نمی در آب کی دل فرسود	دین بگوشت باز گشت غم بود
الفقه که در عالم گرفت و شود	نگرفت او کسی نیاید بود
از زب و در حلق که بزم کا نام	آن که در کد که برکت ده آید کا نام
این باد شده و میر این می و چو	در ویش و غیره آتش کا نام
از آنکه نه از عقل وین عاری کرد	کارش جدا و جود خود کرد
معقول و عارف و عارف الزام	چون توانست کرد جباری کرد
مردان که تا می نسیم وین کردند	زک فتن در رسم علم و این کردند
غیر از نیش که کوک طبع نبود	هر چند خیالها یک رنگین کردند
مردان نه زب و دوا چو اند	بی ز اخراج را بادل بروند
این بخت و حساب نیست نماند	جز بر یکسانیک معطل مروند
طعن از آنکه عرض آب بماند	گوهر قبول آن و این آب بماند
وقت بالغ ز وصف خلق نماند	محصل رسیده و راجع آب بماند



ظلم و جلاست این که خود را یابند	موجود و رخ از خود و اصلی باشد
آنگاه که غم می و بهیولی عدم است	که هیچ و برف خیزد است
غیر از توفیق کار ابرار نگردد	اگر و اگر کسی بوفیق گشت آفرید
عاقبت هر چیز گشت در بیک گار	فاجره گشت آن که کار کرد
و عشق که نفس خور و دامن زده	اشخاص خیالی کرده را می خورد
هرگاه که نارگزمین شعله گشت	مشتاق و حسد ابرو و دامن خور
آن فردی که در بهیولی دارد	در آینه و کون سیر دارد
در برده و تحسین که دیده گشت	محرم نشود کسی که غیر است دارد
آن حاضر نرود که جان جانان آید	و جسم و جو و غسان جان آید
خافل من گشت جز به زعم بر زعم	عارف نچو و زبر که گفت آن آید
و عشق تیر شتر و جبر می کنند	در آینه و خور و اسیر می کنند
در برده و عاشقان نبوت نبود	زیر اصفت و دیت تیر می کنند

شخصی

شخصی ز خاطر بجهان می سازد	مطلق جسم از بهر آن می سازد
و آنکه ز آید و بهر کار بجهان	و بهر عهده دل آلت شان می سازد
این شت کمان که شلف اینکند	گویند که در وقت یقین هم نکند
یارب خدا آن اشته زمین را کرد	صلی کرده اند یا همان در جنگند
که چه ز تو لا آید آید	نعمت گشت که نفس تیر کرد
کاهی سبیل جوی مای می کند	اما بهیولی که مار آید
تخص را نمی جسد و دارش آید	در کس و دوست وین و عاقل آید
صید هم و کتب خواند از لغت	یک گشته زانده ای که کارش آید
و هر که رسید به مای پند آید	در بهر شورش و قوامی پند آید
چهاره نو آشناسانت ابرو گردد	هر موی را گشت مای پند آید
این عشق که بی عبادت و عهده آید	بر راه ملک و دین و خیال عهده آید
سر خط اهر او نهاد و دوست	همچون رنده نشسته با طواف آید

هر رسم روی که حق عالم اند	لیکن نه پیر است اگر چه ناهوارند
خیزیت زنده می پش این	و این دم تو عالمی داین دلم
در بدو امساک نشستن تا چند	ای جو تو را به دست رضای آید
هر چند و عالمی اجابت کنی	یارب بر خورده این سوکنند
عری سر کشیکم این بود	زمان سیر مراد من از بسکین
افکند ز باغ و خوشی توام	کو یا که نهایت مرادم این بود
از هر خشی که گشت از او شود	خیزد دست خدا به یم قصه
یعنی تا خود دست او نشدم	از من نهی و نه ولی خوشنود
صاحب نظران که توان شنیدند	اکا و اور از خواه و ناخواه شنیدند
یعنی انسان تمام خود را چشت	او منظر جهان نظر کا به شنیدند
اوم که به و یک با یفتون شد	انجو به انی اسلم چون شد
در حد اقبال لا علم شد	ایس این بود که کاس پر شد

زین عالم  
لا علم لنا الا باله  
تقصیر فی بیان این سبک است

خورد از می دل سراب شود مرد	تا خانه تن خراب شود که کرد
نکست شینت این را ز بربست	خزق برده بر سر آب نواز کرد
آن بزم کبی جام شرابست که به	و ان عیش کبی شرابست که به
عالم اثرست ذات کینانی را	روزی که در دنیا نشانیست که به
از خود بیرون جفت به چو شد	در دل از عشق گشت و کو شد
کشت از خود رسید به سنا حصد	هر جا که در خانه بود چه شد
امام سار زینب میگوید	زینبست که با اولوالعین میگوید
ان با دو بیار تا بگویم یکگوید	کین با بگویم من چو میگوید
تا دور فلک از خود خواهد داد	هر کس خبری زده را خود خواهد داد
هر کاه دم از هر چه زنی دل گوید	تا بزم و هر چه رو خواهد داد
عشق که جان برای جانان با بد	جانان پسند جان بپای آن بود
و آنکه همه از هر جایشان	کرخت این نظر بود جانانند



صاحب نظران که جو جانانه شدند	آهش ز دودی خوشن زانسانه شدند
تو می که بیکر که دیدن شایسته بود	در تانوی خیال و دوازده شدند
جان دل و دیده جانانه شدند	و هر که سوا می است بکاشانه شدند
کشتیم خاک که مد عمار او بود	عسل و گل و کتب انباشته شدند
چیزی که ترا عسیر چون آن	هشدار که نیز ز وقت زان
یکره بیکر که درین آدم جان	دشوار رود اگر چه آسان
نه خوار در این سوره عسیر می ماند	و یکسانی که تمسیری ماند
یعنی کفن و جان هر کس می شد	نه چیزی دانه بوی پیوستی ماند
صاحب نظری که هم را مات می بود	اوراد و جان بغیر برات می بود
هر چند مرا و خوشتر دیدم کام	چرا می از غریب ذات می بود
از چشم تو که بود و غفلت می بود	یکذات در آینه می بود
ز اینجا که دو کون نام نمی بود	دو دانه کسی که پیوسته می بود

از

از تو جسته اگر تیر می آید	چون سایه دولت اثر می آید
جز موجب انعکاس آن نورده	هر یک دوت که در نظر می آید
کسی که تیر می بود و کمر می زد	تا دوی از و در نظر می شد
چون آدم که کاه می برد	از خردی خود بزرگی او می شد
فاور که بعد است فلکی که در آن	عجز این جنت باعث انشای آن
دکشتن آنستری از غیره فضل	زانت که او فیسو اند آن کرد
دانی بر یو که در معنی	کس باطن و دل هر جهان می شد
باطل انگس که در معنی بود	ظاهر این جنت که از نظر می شد
خلق این که کاه می برد	چهرت اند و در شکی می کرد
در حق نیست با عارفان	زیرا که با و می می کرد
زین را اگر عقیق می کرد	گو تا نظر با شمس می آید
آن روان جاهد افسانه	آواز نهد نیم می آید

از جوید یا نیم

بارب که در اول زلفی آید	تا آرد نه آیت پسین آید
تغییر کن دعا گشای	تا آن شود و مرا نفسی آید
نم داند دل جان شد جان	ایمان تجلی به فی شان شد
زین سیر در نمازی شد	این نظر بهین جبرلی بایان شد
برود و عا که ام این که بود	زردا چشما رفته بود
من یک که بود کانی حاصل	دل سیکه خوش که بود
در چو دل از سر شد	چون میل شود به سر آید
خود آید شانه خبر آید	کم که در جویان زرد آید
غافل که در شرف آرام کند	هر چند که شرف غاص ما آید
دست صفت زلفش در دم	ساز و اشخاص و این و آن آید
تا در نفس است کس نشناخت	ایمانی و خلق کار و نشناخت
تا در زلف به بطاعت	دل الهام و کوشش نمون نشناخت

بارب که می گفت انوار شود	هر خواهری که می سازد شود
مید و عونی به که بودی	تا بر مصلحت حق می شود
ذات و آیت کرت پسین آید	هم دقت تو جمع می آید
این خوش خدا که در معراج	اینها طیفست یقین می آید
مار ایچیم و زینان پسین آید	کم کشی تو خسته زینان پسین آید
ایکلیت نیک که در ماریم خبر	بارب حق آنکه چنان آید
زرق که با هم کتیا می بود	هر کس با کسی بود ای بود
یکت با باب صلا حرم	یوسف که عزیز مصر آید
فصاحت که بر اهل و فایکند	هر چند که درد یاد آید
کلیت اما جز و خود و سورت	در باست و بی زبوی می آید
در خلق که کرد و داد و ادبی آید	غیر کم سپا و او می آید
چون پیش توکان بکام بود آید	وصل او امر او می آید



دل بمن قدم کز دل آیت پسند	زین مآل شده ره جز بربستند
چون پیران پشت بخود ننگند	صد سال فغان کنی جوابت ند
لنا که دل از عشق حر است	در هر چه رسید به حاجت
باقی کردید به سر ناینگان	هر چند ز عشق رنج در آید
ناشت پاک از دوی گمنام	جان تو شرح از نیست گمنام
با دلم که عاشقی نیست در پای	با دلمشوق نیست بی گمنام
هر کس که عاشق نیست عشقش	از دلم و علم و فن چندی چون شد
مقبول شد از عشق از آن مآل	کز عابد آراستگی بر دهن شد
رفع غم را که فال کردند	جز ترک هوای بال کردند
بی روی چندی اهل عشق	بر عیاره آن طالع کردند
تسلیم دنیا ز خال را نمید کرد	مقبول تبسول طبع نیک کرد
انگهار محبت ای محبوبیت	هر کس گفت از تو نام ترا از خود

کرده اند

کرده ز عدل حق نشانی دارد	از دوست برل آه و نمانی دارد
نگهدار کس بجای حکم کار	نابا و نسد در این دانی دارد
از رویش که فغان بدست	کرد اندیشش شمعان درو بگریزند
شهر آج خدا از خلق آه آید	بماند از دم او بخت آید
دل مست لعلات آب خور بکند	تن محو ز پست فردا بکند
جان در عشق با دلم بکند	عیدی بنگار رسیده بکند
در پای است را که جوشی بکند	دل زنده کسی که کوشش بکند
سبیل عالم که ترش از ناپاد	روزی دوس که به خرد بکند
در هر کار که بکند خود تا خست	دین کار بر داری خست
خبر را در عشق و از برای خویش	خبر پست که بر آید خست
لنا که بی از جام سادت نوشند	صد عمر کشند و در دست نوشند
قوی دیگر ز غایت بر خستی	صد نام بگو بجهت بفر و نشند

از ساق و دل غیر می خورد کرد	سخت این جهان آوار کرد
در مجلس با جو جام می سیکرد	که اوچ فلک باشد سیاه کرد
آن غافل خشی چون روی نمود	در باطن رفا عیبت ترا از تو بود
چون مجلس در آینه جوی گشت	هر چند تو باشی آن غافل بود
حرم دایم آن عشق تو شش برید	از دایه و عشق شش تو شش برید
و نباد پیش کام و فلکش کرد	زن مرد هر دو که در شش برید
در عهد خدای عهد و صافی نطقند	احکام دین دله و دیو نطقند
کافیت رخسار هر دین در دین	مرد و خوار با فغان نطقند
هر چه که در جهان فرو نطقند	در پیش ما وجود را خستند
هر چند پرست عالم از دور	آوید و روشنی نباشد نطقند
آه و این سست خود نمی نطقند	در کار یکم و نعل مطلق نطقند
فاما نیم دوی ما جیس است	اسبات وجود حق بجز حق نطقند

گل

بزنش که در دکان سیری دارد	هر کس من را و دست و خیر دارد
من با شدم با تو هستی ببرد	پیرا دم از آن کسی که غیری دارد
عالم همه فرست ای اصل خود	هر چند وجود تو دور و خیر نمود
بر تو هر شمع را محیط افتد	با آنکه شمع باشد شش بود
در کم تو بس که من را گویند	کوئی هر کس که او را گویند
این یکده است از تو او گویند	تو خود نه تو نیستی تو را گویند
عارف سخن از حد غرض ساز کند	جست بنای عالم را ساز کند
در باب که هر چند که خودت بگوید	از خانه بس بزرگ او ساز کند
عاشق که ز مشوق سر از دست آورد	حرف سرو جان و دل انداختد
آخر جو نظر باصل معنی انداختد	سر رشته و جان سوخته دل انداختد
مستی جو سر فتولی او را خرد	در چند صبح کارم تو خرد
غافل بودم ز نکست او که نکست	بخت من کار مرا نکست



آن کل زین برادر از بهر طلب	تا بجز آرد و بگریه و غم طلب
وزند بی ز طفل خیزد بران	آنکه طلبند از او که او هم طلب
چون نور آید و بصارت آید	عالم ز صبا و ایشا رست آید
اول نکیت و عبارت آید	و آنکه با طلب و ایشا رست آید
ماوریه اربیده و خود پسند	اعمال نمودنیت پسند
علم و علمش نام از بر خود آید	با این همه چه و چه پسند
زین برده و او ای پسند	این مثل که در شما و او پسند
گر عشق بر طربت در برده	چنین فلک و فلک چرا پسند
فان شده و ران پسند	چون طالع کش و دین پسند
زانکه که کم خوار از کجاریت	خود از خورنده و راس پسند
که بر جهان و کر که نیک آید	از نفع علم و حکمت او آید
هر سوی مرد که طلبه سرگردانست	آن سوی طلب که طلبه زان سوایست

بلطف تو عالی و کاری دار	بر لوح نقاش نقش و نگاری دار
کس نیست بغیر او که آن سوی	بم اوست که هر طرف که کاری دار
عاشق حید جان سپردنی بخور	نزد و بی و نه خوردنی بخور
یعنی مستحق آرزو دارد و بس	نزد و بی و نه خوردنی بخور
بختیست جهان در هر دو آن	هر سوی در و خاک خورن با طرب
و آن ال و چست آتش را زار	خاشاک که از او در اینجا آید
آنکه یارست ساقی زرم وجود	و آنکه یارست عالی و در وجود
این زار و زاری که میخند	بما چه حاجت و باغیر وجود
بما برده و او نشیند و نشاند	رنگ غلطش که زیند و نشاند
آنکس که نشاندش زیند	بچانه لبش بند و نشاند
عاشق که در دید احد بیاشد	با هر چه نه و نه او بیاشد
هر چه در آید عالم بهیم	این عشق میشت پیش و بیاشد

دیکر نه جانیت که ساز می نماند	کس را به حقیقت از مجازی خواند
بلین من آن نیست که شکم	من بعد کسی آمد و در آن نیست
درد و فلک که پیش از کم می ماند	و آن پیش از کم آنست هم می ماند
صاحب کرمی که از کرم خرم نیست	نماند و آنرا که خرم می ماند
هر کسی که سود می بایزد	که کس طلب و جو می بایزد
کوینای حقیقی هر کس که	داند که کجا جو می بایزد
عشق آنکس را که دیده و خرم	ببار تر ازین سپهر خرم و خرم
آن شبیه می را که برای غم	که طاق نیست که اگر کسی هم
آن بن که جو آنست ترا آن کرد	نه که کس در دل و جان نکرد
شعبیت که نموده حق و انکار	و اگر درین بختش بفرمان نکرد
هستی نیست و یونود و استی	کشم که نم این نه فلان و استی
هستی نه این چنین هر چه و استی	چون همین ظهور چون توانی نبود

در هر دور و اسناد از دل که نماند	خود را بچا و چو مثل که نماند
عالم نه صفت و است و گوید	مان عالم خویش بی و آن که نماند
تا مرد نه شخص عقل افرو دارد	نیکش نماید که کسش دارد
تا طغی نیست یا شل و چاکر	عاز از رخ سپهر و تبر دارد
تا دام که جز و وصل کل می خور	پنجم وصل بر فل می خور
تا خود نه کل نیست و صاحب آن	دیگر نه یک نه رس می خور
در هر یکی که نماید بگو باشد	در چشم تو که دیدی از آن باشد
که کس که شمشیر بدیده از تو	چون و بر کمری که شمشیر او باشد
نور تو که می گفت و گو می کرد	دنبال و کون بت هو می کرد
هر چه که تو خویش با کسی آن کرد	از هر طوره رنگ او می کرد
این سوی ز پیر چست بر بانه اند	استی نه هر چه پیر بر بانه اند
نه نیست مکان و لا مکان در آن	بریکه که اگر چست در بانه اند



هر کس خبری از درد باری دارد	نه	از درد و یار خاک باری دارد
دانی ز همه که توان بگفتن	آن که ز همه پیش بر داری دارد	
چون تو که کس غمت نداری	چا و کف گیر و دار باری دارد	
فصل تو زمین خوشتر دیدن است	در نه هر کس هر چه داری دارد	
از برشته عشق شمع شمعان کرد	بی ادب و کون یک لطف شمعان کرد	
من جانم و جانم هر سحر بپای	سودای مرا ز سر به شمعان کرد	
در دود فلک اگر چه بس ببارد	سختی و غم روشنی دلش ببارد	
هر چه که دست منشی از پای دارد	خوشتر خیال کند بر پیشه دارد	
عکس ز آفت بر تو چه پدید آید	ز آن عکس ز آفت پدید آید	
از سحر و سحر جز این هر چه بود	آنکس که ز سحر جز این هر چه بود	
عالم هر چند شطرنج دارد	انگشتی نیستی عالمی دارد	
پیکر در آمد شدت و غفل	می بیند ارد که او دنیا می دارد	

از کج

آنرا که بی کام و دور آفت دارد	نه	در عشق بد و فراق اند آفت دارد
این که بدست که خوار می بیند	از غمت دانا و بی حیاست	
عاشق همه مشوق تما دارد	مشوق تو کام عاشق ایزد دارد	
عاشق که مشوق چه در جهان است	عشق و بیکانی تقاضا دارد	
هر چه که در دهر و عالم باشد	در کافق اعمی و عاشق باشد	
کس را بجز و خوشتر و دگر است	که با بیل باشد و دگر که کامل باشد	
در عشق بیل هر که که انی باشد	رایج با که بادش انی باشد	
بسیار که کعبه خواهد بود	بود او را ارض و سما باشد	
کردت جهان بچشم ارباب بند	مردش کرم و لطف بر ارباب بند	
در حق کتابت غمت از او	کمان عشق ترا از دم آرد و بند	
بجهول فغان که صد روی دارد	سب روشن از آفت که در دنیا دارد	
این عالم آدم میبرد شود	که هر که بر شناس قدری دارد	

عشق زلفش مقدس بچند	کز فایه بخت کرد هر کس بچند
و صاحب بهشت را خیمه درخشد	بهر چه در جانی بر خیمه بچند
حکمت بجزو عایق نایب کرد	لیکن موی خروار طوفان نایب کرد
عصیان من مرا زین ساعت بر	غیر از نه امر اباد راج کرد
خلق از هر یک ز کائنات بچند	کاهستند ولی چه موی جوهر بچند
چون خاک دکان زر کراکش بچند	چون ریزه سیم و زر و ده بچند
محمد و خفیه را باری گشت	با خلق جهان سخن مجازی گشت
هر چند که در غایت و بالغ	باطل غیر لطیف بازی گشت
تو خدای دل بر دینک بچند	یک ذکر شکر کفر و دین بچند
بارک اضافات چه سجد چه گشت	هر جا باشد توان شکر دین بچند
خلق آینه اند بهر آن خلق نرو	رو کردن خلق بعد خلق اورد
نه در کتاب و نه کوی و نه نیست	آن آب که ماه را بکیر و کم کرد

عین هر چند عارف دمی جهان نام	طنین پستی برین بنیاد اوان نرو
خالی که هر ای خود نماید داشت	خود هیچ نبود و لاف از این نرو
تالیف تفریح بجا نشیند	گر کس کس را گزیند و نگزیند
در دیده حق شناس بخت نیست	کازا اثر تفریح می پسند
هر کس که بسا کائنات بچند	گر گشت بر آفریده در مار بچند
آبی که گشت سر و در و تویی	در خاک نروشد و بر بار بچند
این خلق را به قمار امید ندید	در خلق قمار ای امید ندید
سبحان الله که جبرتی دارم	ز آن دید که ذره دید و گزیند
خلق عالم اگر چه در کار نروشد	از متعینان جزا گمان و نروشد
ز آنکه نه که در نفس بگفت و نروشد	چندین بعضا یک زبان بچند
بی کس بهر در طلب خوانند	در خود کتب و صل و طریقت خوانند
ما به معرفت خود عالم و بس	جز پیش جراح نامه شب خوانند



عالم در عشق کس سبب نماید	مهرت و منفعت و سبب نماید
اشاد و کارخانه آدم کاغذ	کر عشق کفر و مهر و سبب نماید
چنی بهما اختیاری آرد بر د	در کوشی ارض آنچه داند بگوید
در طایفه باطن تو بر لب نیست	کو آنکه سواشش آنچه آید بگوید
کر سافر بزم معرفت نشین شود	این کس کس کس بود از کوشش شود
قلب عارف زیر فلک کی گنجد	چون در بار احباب سر ببرد
چشمه بعد بند بای مان	در غم سوی قرب و دور نشین مان
دارم بکسی کار کرد چون بر تو مع	بی هوای بود با دشواریان بود
هر کار کند مرد بی وی آید	کس این ناکرده خود کی آید
و نهال سیادت جود کی گنجد	تا سایه شست سیادت از بی آید
در راز تو آدم هر چه میساید	از بار تو اولاد کس حسنی میساید
این فصل کمال عز و شانی که ترا	از بر ظهور عالمی میساید

لک

اللهی

انفاس نایت از دل جان گنجد	بانی که کفر عایت آن گنجد
دزدان نسیم هر چه دزدند نسیم	بزرگ شیب دماغ جهان گنجد
نردی که بخورد بر سر بحر رسد	دانه در محسوس به بنوع رسد
هر کس طبعش کوش که ناکه کردی	باید که نهایت استیج رسد
هر کس ز غلو خود نشستی دارد	این ز پلایت کس نشستی دارد
نامزد نه بر بای بیاید و اربست	کی چه شادی و شکستی دارد
روزی که در کوه کج منظر افشان	هر چه کسب هر کسی آن افشان
این جنت و نایبای بر نیکی بنی	کام آدم مراد شیطان داند
عارف فی مسلم و نه عمل نموده	هر رازی است و ازل نموده
از حد تحسین جان ندارد و وفی	یک لاف بی در محصل نموده
از آنکه عشق آستیه می باید	زک خود و هر کس آستیه می باید
راز ما را که دفع در دوستی است	نشی کس بی شکایتی می باید

هر چند که این عشق دلی سار زید	بر خاق و گشت سرافراز تو
در زیر فلک مرغ بی است و	مردار تو در آن لبست بر دوازده
ساک که با دینی بر شش کشند	تفصیل ز کعب و در شش کشند
یک گشت فزون بود و صفی کشند	که خود خواندند و کاه غیر شش کشند
نظیر ذوق جوی که شامان کشد	نظیر کشند و لایق شش کشند
نظیر تو این عشق که آبش کشند	انگ باشد که بر شش کشند
بس مرد که در عشق زاکش کرد	عاشق ز انانیت بی شش کرد
یعنی که ترا در فسادت بابت	آتش ز آتش بر آید و شش کرد
نادر و بدیهی بجزی رسید	در عشق و مسل سیری رسید
حق و در آینه عالم خود را	از پیشش تو غیر نیری رسید
زبان شاه از لکش از زبان رسید	تا کی غافل با بستند و رسید
هم تو رسید و ای که پیش از	نخون و او کی بعد هم رسید

عاشق

عاشق ز شرب جام خود میگوید	زاید ز حیل تمام خود میگوید
این رنگ میم کرده آن چشم میم	هر کس جز از مقام خود میگوید
در بر و چشم ز مهرها سازد	در لطف و توقه آغاز د
صد و سوسه دارد که این	خود عقل جزینیت گزین
کر که کرد و من و او کرد و اند	در جنب کشی سر و پا کرد
در شش برنی و دوشی و در کشد	در غنی و افعل و او کرد و اند
کر از هم عشق خطابت آید	دارسکی از زبان تو آید
ناخواند و کتاب بر علوت کشند	نگار و سوال صد جواب آید
این چرخ فلک که نه نیری دارد	سر رشته کار و غیری دارد
کرد و در سر و صد هزاران شین	وین طرد که نه خبر نه چیری دارد
تا غیب ظهور ز تو و مکر بکرد	پیم و آب خبر تر سر میکرد
ناطلی میشت آدم و آن نظمش	در و هم تو شش مختلف میکرد



آرام کسی که بفرموده می کشد	یعنی که در چوب می کشد
هرگز مسیحی بخانی نمی کشد	در آنکه کشد نیز نمی کشد
عرفان در جود دارد	بهر چه در دهنش دارد
هر چند که مرادی از پیش	باینکه در پیش قدم دارد
قرآن که در گناه می کشد	همه است که بفرموده می کشد
یک است را ندیده و یک است	همه از خود و هم او بیا می کشد
عالم همه دوست چه زبان بگوید	هر کس معنی از چیزی در آن
کویند به سبزه که از خاک	از هر چه زودند و در خفاست
هر کس دانش از پرده پند	او را زبان عشق می کشد
جز به کزید که کلمات	بی مصلحتی نیست که می کشد
پناه به است که بر لب	ما و ام که پیش بر لب
چون مردم در زینت لب	از مردم نماند به در لب

ساقی من از زینت دم می دارد	نقش زینت شش و لاشی دارد
یک کشد چشم از دهن عالم را	و عطفه مثل این اثر دارد
این عشق که در دهنش کشد	باین مقام عالی و دهنش کشد
یعنی دارد خنده بر لب	آن طریقه که از سبزه پیران
سوی و کجاست به ترب و به به	عیش باوید نیست موقوف
و عیش از کجاست ملک نیست	کار از نیست این نه دهنش
هر چند که عشق در آستان	حق را به خاک آستان نخواهد
یعنی که میارای سخن را	کافر که زینت بر آستان
بر معنی بر شستن نظر کم دارد	صورت چنان که شادی می دارد
کس باو جفا غایب تو میداند	این شست خیال چشم بر لب
کی آنکس باز نماند آن حد دارد	کوهی شش عارف خود دارد
عالم نسبت باو یک بسیار	جام حال صدهای می دارد

هر کسی نمی شناسد خود را به دوست	از بخت نفعش در که دوست
که صورت ثقی و قدری شیدا	بچون که بود و از دوست صورت
قومی بی خیال مستی کردند	فانرش هاست دقتی برنگی
آن رسم و بی گیتی خوانند	آرایش رود کار به گیتی
قومی خیر ازین طاعت گشتند	خویش بهشت در گشتند
قومی از خود در ملک گشتند	با کرب طبل و علم گشتند
با آزادان جوار است باید	پیشک بخند از انا بخت باید
دست شمع دینی و در گشت	مخند و عا کفی اجابت باید
راز تو قیاسی و مسامی بود	هر ازون درین سله داعی بود
حقیقت دعوت الداعی و لی	در گوش کسی که چرخه و داعی بود
هر زده و سیل قنات است	هر چه که هست و حساب است
با این همه ذکر چون نریش کردی	بخدمت خود عا کانه خواب است

قومی که دل از زبان باز نهد	نظاره این سپهر کردند
بلیست چشم و لب باین چرخان	هر لحظه بزار کرد و خند گشتند
عارف را هر چه نظر است باید	از ملک وجود او حس است
از هر شاست جاب اسما	عالم که هزار رنگ است
همستی تو نگه جوین داشت	لای قنوت و دل آت داشت
این گرفت کیمیا بی بود	بر من صفتی که از در داشت
هر چه را که جاب از بدی می بود	بجوف بدن زد و قنوت گشت
یعنی خامش جوید یعنی بود	رنجی که درید اندک گنج از وی بود
هستی داخل را که غفل می باید	نیام ز عشق ازل می باید
انکس که ترا از خراب است	آواز شش از ان سوی ابل می باید
که عینت رسم و ده خواهد	در حق جویدی می باید
با این همه فیلسوفی که در نیت	این ابلهیت که ریز که خواهد بود



سود چو قوتی بر دیدم	از که هر یک دیدم
او دمن شادی و شرم دهم	در عالم هستی بر صفت چو
هر چند سخن لب و زبان میگویند	از هر دو نیک این دان میگویند
من در شرم دلی دادم گین را	من میگویم با او جهان میگویند
صاحب نظران کرده جهان را خبر	غیر از نظری نیاید و نه خبر
زین خانه آب و گل که میگویند	صحت بطلان کند دل و نظر
از چو لغت نیز خواهی زرد	هر چند که حرف و دهر خواهی
در دهن این دم زود و دست	دم از که دست بر لب خواهی
کام من زان رخ تا چو شود	دشمنه دور نگردد شود
باز به خلق و شرفی بخش مرا	تا ز هر که من رسد شد شود
بگو که بدست کسی ای چویند	چون قطره که خویش را بدو یابند
صد سال برین صفی اگر گشت با	همون شرم آوی بر زنی چند

مردان که ازین ایام دشته غم خوردند	یعنی که پیش حکم و احکام
از آن که کشته و در میان نمود	نسیم و رخسار خلق عالم بود
از نوع احسان بر شستن چنان کرد	و انگاه ز خلق و جهان بیک کرد
ای شخص قوتش و بدوی نه بود	یعنی از خود بجای خود بود
عفت که در میان جهان گشته	و او دمن و قصه و داستان گشته
عاشق را نیست بر عشق و بود	کی فرساید جان و جهان گشته
چو که خاکست اگر جرات دارد	هم خاک باریت و نهایت دارد
آن آیهات را که جان نشو او	خضر شریب و ولایت دارد
مردان نه زمین نه آسمانی گشته	یعنی که سخن از کمالی گشته
در ملت اهل معرفت معریت	هر جا را زنی بر از دانی گشته
مارا که دم و دهن در گوش نشد	جز جام محبت نه افروخته شد
این چه دم و آب که ز دل باز نماند	ماند شد هم او فراموش نشد

با من ستمی اگر زبانت کوی	عالم حس آن بر دل نه گوی
حاصل کلمه شود و بی کوی	صد مرگه زمین داسانت کوی
بر دم نرنا و لاسیدارد	بر من سوار و این پادارد
دل شیرازی پادشاهش است	گو باس و لایت و لاسیدارد
تا چند ترا دهم تو در اندازد	ز آنکو گشت افکند گشت اندازد
کوی که در آن جهان بر دارد	او خود ز تو سر زمان جهانی
خیر و شرفی و بی جویی نماند	اند به چو یکی سخن کوی نماند
رفتم زبان من و یکی شد و جهان	دیو داشت و این سوی دانه نماند
هر چند که مرد سوار عالم بود	یکشم اصل خویش محرم بود
تقوی که گشت بی آدم بود	بانوف و چای ایزدی محکم بود
سوار و تراود و و اسپ کرد	چیزی که دو کون را فدا سپرد
کزیت دار کار عالم بود	که دت خرافاتک بر اسپ کرد

هر که جبری ترا جبری پسند	ایمان خواند اگر چه جبری پسند
جبری و شکی کمال دارد و جبر	کو هر که عالم است جبری پسند
کلام خویش لطف او دلکش کرد	که قهر چو در غم ستم آتش کرد
سبحان الله منفسی که این یکم	زین کو نه خوشی بدین نماند
گفتی مرا خرم خویش سازد	که بدل و پیوار و کیش سازد
سبحان الله یکم که غی را	که برین کل کند که انش سازد
هر کس که بر او خویش محرم نهاد	با هر که بیست عدم افتاد
بسیار زمر و خوشناسی نزد	یکم که کمال مر عالم افتاد
هر چند که در خویش فرجام افتاد	در غم زانهاست هر عالم افتاد
استاد و فنون که خاص ایام	شکر و نمود چو کار با جام افتاد
عشق است که او کار به بیبا	منور چو در دین به بیبا
ز او کورست با همه پناهی	شب بکست اگر چه بیبا



آنکه رسیده به جنت شید الله	و آنکه نه شید الله
این بر سر پرست که سوار است	و بر سر پرست که سوار است
آن تو که مستقیم شایان بیدار	و بر سر پرست که سوار است
وین غوغا که در شرب و شکر	و بر سر پرست که سوار است
از عالم عشق کس به جا برود	و بر سر پرست که سوار است
مانایت عالم عیسی که فنا	و بر سر پرست که سوار است
آنجا که دل از غمش طرب بیدار	و بر سر پرست که سوار است
حسن خیر مثل نمی شناسد زود	و بر سر پرست که سوار است
عیش و شرب چون لال هم بپا	و بر سر پرست که سوار است
موجود جمال محض شود بود	و بر سر پرست که سوار است
عقل و حس و بخت که تو بگرد	و بر سر پرست که سوار است
منور شود بین رفیعان کائنات	و بر سر پرست که سوار است

الک

آنکه رسیده به جنت شید الله	و آنکه نه شید الله
این بر سر پرست که سوار است	و بر سر پرست که سوار است
آن تو که مستقیم شایان بیدار	و بر سر پرست که سوار است
وین غوغا که در شرب و شکر	و بر سر پرست که سوار است
از عالم عشق کس به جا برود	و بر سر پرست که سوار است
مانایت عالم عیسی که فنا	و بر سر پرست که سوار است
آنجا که دل از غمش طرب بیدار	و بر سر پرست که سوار است
حسن خیر مثل نمی شناسد زود	و بر سر پرست که سوار است
عیش و شرب چون لال هم بپا	و بر سر پرست که سوار است
موجود جمال محض شود بود	و بر سر پرست که سوار است
عقل و حس و بخت که تو بگرد	و بر سر پرست که سوار است
منور شود بین رفیعان کائنات	و بر سر پرست که سوار است

این فرد که راه با کون سپرد	ایست بر آن ز شمشیر خود خورد
هر چند که نام از دوسم بود	جز زاید و ز رقت خود نشود
ذات که ز دکن جان می باشد	فیضش سر ذات جهان باشد
یک کسی این را تمام و یکسوی	دیگر نه خویش را در آن می باشد
ذکر که پیش اندام کند	از بند و چو حسن او آید
شاهان دوش مشق او دارند	هر چند میان دو که آید
آن قوم که با سبزل بختند	در صحت خود ز هر دو پاکند
ز انسان که بخراب است میگردند	پسار شدی بر معنی جتند
حق چو سیم را چو شد مر و پند	خلق او یافت خلق خود را آید
بر خرد بزرگ خلق و در پیش رفتی	در اطن او هفت در طایر پند
اگر بر خاص صدقات باشد	در عام و شرف کرامت باشد
کشتن بر کار کای کاب شد مرد	گفت این نزلک من سرکشد

الکس

سرکش نه زب سافرد و در آن	شایسته خط پیش رخ جهان مرد
اچیزه چو مهر و ماه نماید صفت	هر جا که نمود دل رب و جهان مرد
خویش که نه خلق منظر هیچ بود	غیر از خلیل یا یسوع بود
نور که هر کس از شخصی دروغم	یعنی این بود آن دروغم بود
یکمند خندان و شوق و آید	با که با بدی بودن ترسند
خشم و عارست از دست نشاند	اطهار فغانی مردم عایدند
عشق آمد و از هر طبع مایع شد	و انما الله را یکانه جان شد
عند و خودم دیگر از وقت از ما	یعنی فانی با مصل خود را چید
ماران جهان که نام بس نزل آید	سانی است و اقیل آید
ازین جفت و مار و نجا است	صورت نماید که معنی آید
اناکو می انجام هر چه زواید	چندین خندان که در جهان شوی
باز هر خلقی و دوستی زواید	روزی و شب نام هر شوی زواید



معصیت نماید کسی معصیت نزد	نموده و در کون صورت خلق
قرآن مجید کسی که کارد	یک عالم دید از ازل تا بعد
زبانیه هر چون اندر تک زود و	جز رنگ نرید و در عید یاد شود
صاحب نظری که جهان باکی دارد	کاینده و زاینده و نخواستن بود
ساقی ناپسند این چشم بود	در دشتی و دایره از اجود
این نگار خیال را در کین کن	باشند که در دنی تو انیم استود
انگیز از سرع باصلی ناپسند	در برید و نیک و دل آن ناپسند
این خلق که در کفر و کفر است	اثبات لاجیت را با ناپسند
از بس که بد هم صبر نمودند	اینست لایق و در ناپسند
زنان فضل نمانده است و نیکو	کاینسان همه نفس که در ناپسند
صورت پسند اسیر بود و ناپسند	معنی بر ناپسند و در ناپسند
چهار و دو فرقه ملک و ناپسند	و آن فرقه ناپسند همه ناپسند

ازین

ازینست چه زهر بر آن ناپسند	از بهجت عالمی بی ادب ناپسند
عالم و ضبط باو شاهبیت ناپسند	در نازیک کس اینده چون ناپسند
هر کس صوفی شناسد و ناپسند	یعنی اینجا و نطق از ناپسند
کار ناپسند زنده اند ناپسند	چیزی بر نازند مست خلق ناپسند
آن فرقه که چشم روشنی ناپسند	عالم همه را دم زونی ناپسند
در دهرین خودی خواسته ناپسند	نار و در عشق بر ناپسند
کفر خلق نه چو زنده ناپسند	نشانه اش چگونه ناپسند
هر قوم بی روی که در ناپسند	و بر ناپسند و در ناپسند
زین همه غم و غم ناپسند	ز ناپسند و ناپسند
جمل من و علم او بود و ناپسند	نطرح بر برای بهم ناپسند
معلوم که جام و ساغر ناپسند	آن ساقی ناپسند و ناپسند
کفایت ناپسند و ناپسند	تا دلت چه نماند از آن ناپسند

صاحب نظری که دیدنش مردم مانند بهی که هم درویش	چون موج سلوک همه مردم سیر فلک در موج و آب
هرگزت و خواری ز دور دارند هر نیک و بدی شنیده و نام دارند	نعمت مردان تجسیم نام دارند در هر حشر و نشر هرگز ندارند
ایزد که بر او ملت و کیش بود مصادق آن که در پیش فایز	نوریت که در پی فیضش بود شاه آن باشد که حکم و پیش بود
با خلق جهان سخن زدن ترا کرد ما ز دل های زکوی هستی گشت	با این جهان سخن زدن ترا کرد یعنی که نمرده به هم ازین خوان کرد
عالم که در وجود خود به بار آید در در جهان که بی عاری چندند	موجود و بی خود عالم از آید عقل آنچه پسندد بر مدار آید
عالم نه توانا نه دانا کرد هر دم سر طوطا ریشان در پیش	هر چند مرا آینه آسا کرد بر هم چو بازوین واکر کرد

باز آید

هر که اگر چوب یار که دارد پیر برین مرغ نیست چاکلی	بار که گشت استوار و کبر دارد اما پروبال کار و دیگر دارد
این خلق که غیر شست و نشسته چون بهره برد از حقیقت کاشانه	یعنی بی امروزی و تیر نیستند شاید آن مجاز خود تیر نیستند
عارف که در محدث نظر کرد این مرغ فلک نیست بی بر	از حجب قدیم سر بر آید جز مدت امری که بر سر آید
حکمت نظری چند بهر سو آید این عقل و تیر و جهان نیست کرد	کرد به هم باطن و ظاهر پیوندد صوفی وجود خود به تیر پیوندد
دشمن و دو فرقه دالک و کاشانه یعنی همه کشتی که بی جله کند	آن زود باقی نرسد کاشانه چون جله می شود همه پدید آید
حکمت چون خشم مضطرب سازد این نعل بر آید و اسیر سازد	احب تو از آن مرتب سازد کو خاک همه در محب سازد



خزق که ز کار ماند و ربا افتد	هر کس کسی با برادر افتد
ما زینسان که ماند و ایمان افتد	ای وای اگر بخت را در افتد
تا راه روان نهزل دل کرد	در هر یک چرخ چرخ رسید
چون بخت بروی بخت افتد و درو	تا بخت کرد و بخت نشد ز رسید
بر کار ریش و اجل و قیامت	هر کس که زبان اجل شوق دارد
کس نیست که بر کشته ای کشد	الا انکس که روی در حق دارد
از ساق و دود و خور و نماند	غیر از یک ذات در گرد و نماند
نخن و اقرب بکوش من میگوید	موجود باقی را که در نماند
هر کس می کشان زبان زد و نماند	من بکشد و مرتین از آن در نماند
اندیش جوهر نیافت پروان	مانند و لکه که او بچین ام مرد
کس را نه بچشم و جل و نماند	بل منظر عدل و علم ما شایع کرد
در تمام میان و دیو آیین را	تو هستی بختی طایع کرد

دل

بر لای

چرا این سگ کش است و بخت	تا در خنجر خنجر با دم خنجر
کما که در دو سیم که میدارد	ما که بخت صاحب کج نشد
عالمی بودن نه معتبری است	در عشق کز زبرد ز بر نمی است
منور و شو به کمال لاف از خوشی	کاسا و نه بنشیند تبری است
عشق نه بیزنه کاسی درو	جان که نثار با جانی دارد
دشمنش عاشقان باشد کرد	و حق بر آنکه جانشانی دارد
دل را همه با خود بخوابد	بر لب و لب نه در باد دارد
کو چرخ را در و لا احب الا	قد است و جو دل با باد دارد
آن کل که کعبه بود و نماند	در جز و جهان کعبه و نماند
چونست که گشت هر خیز را	و انان و سخن گفتن و نماند
هر از زمان که مرد و نماند	روی رونق درین نظام دارد
عقی که نیاید شهادت هست	ز باطن سکه را بطلان دارد

در هر نو که در از حق نشاند	یک گشت ز چهره اخلاقی نشاند
چون طالع کتاب خانه کین چوین	تا خوش گفت رودی نشاند
خوشید سخن در شرق ارم گفت	بر تو پر کام جبهه و اوردان گوشت
بجان مع الله بگشت بخت	آن کج نفس است این چمن
و گشت به دل خوش چمن پند	گشت به مرغ خوش چمن پند
خانی پیش محمد خلق کیم	ایک هستی با چنین پند
معشوق به عاشق جو نظر کرد	عاشق همان شد به او اسیر کرد
این ترک نیاز من با دار من است	ایست بچمن او با دار کست
هر کس بمان چو خوش کرد	ایک گشت عشق بوی خوش کرد
خوش نیست زو به هر کیم با او	بر کس نیست بیکدم خوش کرد
مرعاش را که کیم که دید	جز همین صفایا در بر کیم کرد
فصلت در عشق ره خار و هرگز	بر هم زدن چشم در میان کرد

به چند فایه چسبید و بنو اند	خود را بخانی نیک و بنو اند
آن کو که به هم برود افغان	دیناست که کینه زخو و بنو اند
عالم بر کیش تو خوانند آمد	شان در درویش تو خوانند آمد
ای بر نه اندیشه فارغ بیم	بنش بر یک همه پیش تو خوانند آمد
کس ز جهان جز نهد آواز نشد	با کجستان دیو بی تو نشد
از قانده آن کی باو کی کس را	گر پیش تو آن رفت چه اتوا
مرد آنچه معشوقه و در خواود	در چشم بهیروانی ره و در خواود
کو با کیم گشت کو کین با کیم	کین طبعه بند خاک و آن بردار
از خلق بسی شرب عاجل دارند	بعضی تعب خاندان دارند
زلفت بسی ز کوزه کرباس	هر چند که هر دو دست و کمال دارند
یکم نبات ره کیم بوان بود	چون آن انسان شد شکست خورد
بجان الله که فانی از طغش و	کرد این همه سیر و بازان کرد



عقابم بر راز زمان دارد	یعنی عاشق زهر جان می دارد
که هر که بگویم غم نمی آید	در روزگار کم مرزبان می دارد
مشوق نظر چشم عشاق کند	آتش خود افروز دانا کند
یعنی عاشق اگر شناسد شوق	حاشا که بر تو غافل اهل کند
انزوت که دل ز جوش فانی شود	یعنی که بخت نایاب شود
با خود کرد و محو کرد و درو	از هر دو جانانش آفریند
این عشق را که بطول بجز نیست	در آتش صفت بعضی است
از هر دو بیچاره شد جزو	خلفش همه و یکا آتش شد
وصوفت آن که بر پیشش دارند	بی بصر و بی سبب گشتش دارند
دانی که بخت سر ترا کرد	آن خط که دل او غل غل شد
هر دم بی خبر من نمی سازد	در راه وصل رسد بی سازد
بستی بر دست می بینم	او هر لحظه مراستی می سازد

عنوان جهان که در این جهان گنبد	آتش عشق اهل جهان گنبد
جز بر تو آتش نیستان گنبد	آن شعله که در عشق با آتش گنبد
این عشق که شور بر نه و گنبد	لطفش بر کس و لطفش
کعبه بر نه و گنبد	گنبدش بر نه و گنبد
خوشی که شاد بر نه و گنبد	عالم همه محو است
هر خبر بر نه و گنبد	قدرت بی غم و غم
این عشق که تکیه تکیه است	مار از نصیب بندگان است
دست آنکه چرخان بی غم است	آن که گشتیم و گشتیم
چو که بر نه و گنبد	عالم بدینک اجزائی است
مانند بنایت که مار و میانه	تران که به حالت نشانی است
قلب غالب روی که دست است	دیگر جز زیت که صورت است
در دیده آتش باران صفت است	حرمت و پشت اگر صورت است

مشتاق بودم به دربان بندید	تو در جهان کار نیست
هر که که لطف کرد مرا	از غم و غم من
داده را که مرد و صفت کرد	چندان بود که خود یک گفتم
آنجا که صبا را که بر سر کشید	هر چه بر سر کشید منی که گفتم
جان را بخت جهان باید بود	من خود می خواهم و از یاد بود
زینکه نیست می بر که بخت کرد	باجه نقیصه آید و یاد بود
هر چه بر میان من کشید	پیران معانی که بخت کرد
یکصد بوده در جهان بخت	در خانه تا به صبر می کشید
کرکس ز سر و غایب بود	کارش بر باد و درود و خفا
هر چه که ز سر و غایب بود	خاصیت از توان هر چه
هر چه که ز سر و غایب بود	دختر رسید که بخت کرد
ارباب شناخت در دو عالم	چون بخت خوش من کشید

نزد

تا ترک تین تو کشید	زین کار هر چه بر سر کشید
چون که حسن بر جبهه آمد	میخواست که راه خوشی کشید
نمکین شد لطف ملک را	چون شد که لطف با او
سین تفریده از این و غزل	زانت که مرد و قدر با او
کرد و دست می بر خواهی خورد	از کثرت غم و کثرت خورد
این پنج و شش را نهاده	از شاخ و کله یک بر سر خورد
هر چه که کشید به فعال شود	از بهر صلاح خلق به حال شود
آن با که عکس سلیمان سپرد	میخواست که کلاه او به حال شود
اندرین تنگ و نام آید کرد	سودای مرا و کلام آید کرد
ما بهر دل روده آن دریم	بسیار صبا بر شام کشید
این خلق که در کار آورد	یعنی که برادر او خوش آمد
صیاد اعلی پادشاه مرغی	بگرفت بر مرغ آتش کشید



مردوزن خلق در بی کام شد	در حرم سر او خانه و بام شد
حاصل شان بهت زین حرم شد	زاید و گری باز و درین دلم شد
چون شاه از لیل جلوس با حاکم	یعنی که بجا هر مقام انعام کند
در کرسی شایسته از یکدم اندیشه	و کند او را در باجی نام کند
بست تاب که چشم تو نه اول کرده	یعنی که نور حق بکس کرده
آن نقطه شوی که از تبارین	هر خنده و آینه و باول کرده
جان فرمودت لا تکافی دارد	هر چند جهان این و آنی دارد
دل را بنودت را بر بردی	این مرغ چه ای آشیاکی دارد
از علم هر چه فروخته اند	تا هر چه باو رسید از مومن شد
منور و بختش بود هرگز نشد	علم غندی راحت فارغ شد
آدم هر چند خوش را کم دارد	راهی سوی آن حرم نرسد و دارد
هر چند گاه بکس نمی چرخم	نیست ترقی که آدم دارد

کریم بن محمد بن محمد بن محمد

این است

این نیست جهان که شمس و قمر	بل خرم دولت که در موج آمد
ز آن عدل که بکشت و بکشید	که از حق صیقل و کشف آمد
عشق آینه در نظر کام نهاد	انعام بر آن آینه انجام نهاد
و تافت بر آن آینه و آن تافت	امید و هر چه حق کن مکمل نام نهاد
بر تو حق و حق و عدل است	ز دل هوس و هوی طاعت است
ارباب خرد بخت کوک این	ز آن غیبت شده ناسط است
این سستی با مومن و کعبه	بر بود و کایت که آرد و قیده
از جایی در آید و جرم او	چون جستن دام و ناله و قیده
حق نماند و در خوشی است	و اما ازین علم و اوم خود
هر دم خشنی و این و آنی دیدن	بر خیزد شب عدم و حیرت
در خلق هر چه خرد و چه تواند	عسر از سودای و در چه تواند
چون محرم این را نشود و نا محرم	در دیدن خدا که چه تواند بود





کاهی خیریت موقت می سازد  
بعد از چندی گاه باز در وی سازد  
یعنی که چنان بخود نه خوب است  
او در نظر و تکیه و بدی سازد

که ایمانی جان تنگ نباشد  
تا به که بر کفر کینه چنگ نباشد  
در حرکت و بیان خاتم  
از بهر خود بر سر تنگ نباشد

یک زرق تمام نفس در خود خیزد  
و کیفیت همین تنگ نگردد  
قیمت و امان که صاحب نظر  
جسم انسان جان جسم و جان بخیزد

جان با وجود اگر بهم آید  
باینک کند یا ز هم بگریزد  
جانی بکس اگر نشیند و کس  
آیند تنگ از هم در خیزد

نه خایه تمام مایه جسم را باشد  
بل هر دو جهان پرتوی از ما باشد  
انسان آفت لقا انس از  
کو در دل خود باشد هر جا باشد

کردل شاد است حسن میگرد  
و غمگین چو راحه من میگرد  
یعنی که نیست بر بر دل بخت  
هر چند که بر کرد و چن میگرد

آتش که قفس در شست است بود  
جان آتیش دارد و شست است بود  
هر رنگ که جویش را تارایی داد  
و چون در تیر ستم صفات است بود

از عقل رانده و در جرم خود برود  
در جرمی نیستی برود هم برود  
در عالم که بگردم نه در عالم خویش  
اما جرم نیست که چرخ برود

عالم سرشان است ای پند  
رو و کس کن آنچه او پسندت نمود  
کشی که در آن دفع جان بکوشم  
این نیز از شستن و کراخ است بود

دل با بر جاده حق مشغول گردید  
کشی بر شسته و رنگ داشت  
چون دل شکست کی بود باز داشت  
بر خطه اگر نه در حقیقت است

کرد و تاب و کند می سازد  
عرفان بیایه و دور می سازد  
یعنی که جرم و خلد تو هم است  
که می سازد ترا که می سازد

آزاد که در دگر افسانه است  
و عرش بر دام کس شکر است  
انساب بچشم بد دست است  
ترا که در کزلف و بی شانه است

از روز که در ترک افشا زبند	در خوشی مدام کوشش نکند
انساب ز پیکر بکشد دست	ز آنکه ز کز لطف در پی شایسته
آن قوم که در ده از تو دوا	ذات خود انساب سر دوا
جز کشف خفیت همان خبری	آن پای که معراج محمد دوا
چشمش ز بر دایمی بند	بر ارض و بهایی پان را بند
از آنچه شد ل چه ترقی کور	جز آلت نطق نیست بر لب بند
در کوی دوست مرد را خایه	خبر ایاز و پیش انساب
روزی که در سبب شناسای کار	آنگس که بادت کار بچای کار
از جوهر کرام پیش ازین غم میرد	یعنی ز عشق آدمی کم میرد
من خست این قوم را نایم	زیرا که طبع را ز نادم میرد
عشق ربوده و دوا نموند	هر چند که گوشت از آن بپزند
نور عشق و نکس نپوشد	بر هر پیش و اندازی آن نرود

از آن

از آنکه خبر ز جمل کار باید	در کوی عشق اشطاری باید
در کید ل خار مست به کارزار	اگر بری و روز کاری باید
در بزم فلک پرده پیش جود	یعنی این جنق را چه طلاق کند
ساقیت وجود و طرب و عامر	دیگر مظهر سرمد را می خرد
هر کس بحیان نک و بسکد	در آرزوی آن کل در بسکد
من در شمع فتنه خیا نه بروم	آن شمع که بر دجتم او بسکد
عاشق نشد و یکدم آرام نبرد	خیرا طلب نام خود که نام نبرد
عشق آتش نوز جان کن لیلی	خیرا ز طبعی چست که بر خام نبرد
هر کس درم نبود جز جانت	یعنی که بجز خست می نشد خست
هر چند که با سبک نم می پسند	آدم طبعیت عاشق با سبک نپسند
این صفت که خنده زدن شوند	با حق دم بدم زدن شوند
در ظاهر و باطن خفا نه کاری	خیرا ز مشکی چند زدن شوند

کل



منایان کار سر برین بیند	کر با خوشی و بنا خوشی بیند
شیخ مجلس همیشه در محبت	کر مجلسان شاه و کر نمک بیند
<hr/>	
حق آنچه نماید کند و نخواهد	مقام و جرایب نیست که ندارد
ای داشته زهر جی باشد مارا	بکلیب که کل من علیها نماند
<hr/>	
کرتی تو نیست عدل داد نمی	حق از روش صاحب مادی
جز صاحب باغ کار بخت صلاح	کس نیست که در باغ فساد می کند
<hr/>	
شاه نصاحت بر پان می کرد	بل و توت است آن میان می
در نه زنده رهناسی مکر خود را	باز نال و میبانی می آرد
<hr/>	
آنکه سر از چوب نظر زرد اند	سرا زنده نیک سر زرد اند
آن زده که در شمشیر و زرد اند	از هر که در جیب است سر زرد اند
<hr/>	
بر خلق که خود در فایک می بیند	از بام ملک طبل را میگوید
مستان سر از پای می آید	دیبا که ستاره اند میگوید

مهری دل را زاهب دورا بود	هر سوی او ان پی خنده را بود
کشم خیزی مکر شود ظاهر اند	چون او دیدم همه ظاهر بود
<hr/>	
حقت وجود هر که در هر چه خود	ملک دالشی غیر زار و زود
مادام که خوشی را شناسی تو خود	خود سر کن تو شود بود
<hr/>	
حق در محنت هر که پره کرد	در حضرت او خوشی بر تو کرد
خوشی نیست که کلاست او را	هر در ره دلایش تو کرد
<hr/>	
که عقل مکر جسم و جان نیست بود	کشم بسیر لا محاله بود
نه نظر نیست بر تو از پس که آن	هر دم ز جانی بجای نیست بود
<hr/>	
چون کرد نه بزرگ کرد می باشد	یعنی در که و مرده می باشد
تحقیق امور اگر طلب دارد بود	اور از زده کون زده می باشد
<hr/>	
رود و طلب کن و بمنی چو نه	کین نقش و صورت بر تو بود
تغیر بی ایام آن زنده بود	جز خسته چند بر سر خونی بود

این سخن که بد عالم نشت کند	آینه در غروب نشت کند
هر که گشتند از عمر آید پند	و جهان از عمر نشت کند
خلق عالم اسیر مایه ای چند	گر گشتند به مجور و نه موصوفی چند
اگر گشتند نه از حقیقت کرب	گشتند بعد عقل مصطفی چند
هر کس ره رسم برده اند	ترک به دینک خود پسند اند
بدون سبب بغض محض خرد است	در طبعه و خصلت راجع اند
انسان نیامان هوای پست است	قرآن نشین استش آرد
هر خدیه که باز نشد زنده بگریزد	اواز جرس باز به شش آرد
خبر خلق طلبان که خوش نماند می ماند	در چشم و آید ز هر فندی ماند
و آنی که جهان انچه در دست بود	چیزی چندی بنام حبه می ماند
آنکه بر شتر اعلی در گشتند	و دیده گمانه ز خود بگشتند
خواهم که جهان با من باشد و نیست	اچانه را از زبان سستی بگشتند

لکمه

آنکه سر وقت شکر آید دارد	هر خدیه در نیاست ره وین دارد
ای آنکه خضر زخرد و خوابی دارد	دیگر ز خاک پر شک و کویان دارد
حق بر هر چیز امر بعد بل کند	با آنکه مویش همه بل کند
بصبری موسای شریعت باید	تا خضر طوبت توانا بل کند
ست می ما زوی خود بود	حق زیب پاک مشرب بود
یعنی که نگاه دار این سه کس	که گشتند به شرب بی خواب بود
ما دام که استولی نصرت حیدر بود	در هر دو جهان مقصد و مقصد بود
شرط روختن شناس تو حیدر بود	چون مرغ که توغ جز بک چشم بود
بس کس که بکینت قصه برد از خود	ما دام که از تو خوی بد باز شود
پرویزان اطلاق زانی نبرد	تا بس تو از شرف مقام شود
ارباب خضر و کوی نشاندند	عین شقعه و غیری نشاندند
از خود غافل به چاکس اکسیت	نمای ندیده اند بی نشاندند



جزا و جوب اندامگان برود	در عالم کل بود جز نشان چه بود
مردانست بجانگی شد اند	جزا و تاویل حکمت آن چه بود
شخصی در جمیع سوره جان نمود	جان و در هر دم و روی به نمود
سبحان الله که نه نیست	در هر دم و پدید وی ما این چه بود
تا در کل جزو غلط را نه بود	در از تو نیست غیر او را نه بود
مسکین در پیش بی نفعی را نه بود	کس با هم غیر ساختن جان نه بود
در هر که غرض قهری دارد	هر کس باشد قهری و بری دارد
و این هم هزار در و یکسان	خوش آن زهری که با نفعی دارد
دل در عین کسب کم مردم بود	بل و به اشتیاق را غلظم بود
یعنی نشأت من زمین پسته بود	در از روی جرعه دیگر که بود
در عشق ندین مرد و ذوق میداد	جز در قلب که عشق میداد
در پند خفین و عالم غرضش	کس هیچ نیک اند حق میداد

نادر نه پارس بر سر نه برید	در دای بعد کسک بر سر نه برید
خود را تو را و طبیبی نه اورا	و نه در کسپان تو سر نه برید
عشق آن باشد که بوفان نمود	یعنی سید است در جانشان نمود
نیکو نظری کن که خرد و بخت گریست	اگر کس که می از و بید استخوان نمود
عاشق کور اسپهبدون می آید	بکشت عشق را زبون می آید
هر چند حسا رنگ می سازند	او از در شستی درون می آید
هر سوی که رفت مرد سر کردان	تا غرق میان جسم جان
هر سوی بخت یا روان کند	نادر و سوی ارض و سما نشان
زهره ز بسط راه با بصیرت	بی زده و صوفی و خورشید را آید
از سیر کس که روی ل در حق بود	چاه یوسف باز سپهر غرور
هر لحظه را اگر چه حسنی روی نمود	بکشد جان زمان و کویا که نمود
مانند حیرت وجود پاکان	کو زود که گرفت و هم زود شود

تو جان من در بر جان چاک نشد	کس پاک زانو کی خاک نشد
کراست بنایت از کسی می شود	فرعون بد و نیل چون پاک نشد
<hr/>	
کس باقی متصل شدن نشد	هم از خود و متصل شدن نشد
یعنی حد سال را دور جبهه کند	آب و گل جان اول شدن نشد
<hr/>	
جز کس که کان کبابه دار نشد	باقی همه جز در دست نشد
کس را بنده و سبب الا بنده	زادوی که صفتی بود که نشد
<hr/>	
شهادت چوانی را عذران نشد	اما و جری سر نقصان نشد
یعنی هر چه غولی در شقی است	پروغی وقت بافت آن نشد
<hr/>	
باقی همه را ز در هر کس نشد	صاحب نظر آن که آفت نشد
آیات ز عرش ذات پست نشد	جبرئیل و نبی که این نشد
<hr/>	
این خلق کز نشانه هم نشد	محتاج بیک و ضبط بنام نشد
چون کار رسد بود و جز با باقی	ناچار همه صاحب احکام نشد

و فلک

حق عکس بر کینه عالم نکند	از پیش او می بر پست و بلند
یعنی کس نماند از هستی اثر	آبای نظریست چرخش به بند
<hr/>	
از روز که مست از شو و مرد و کرد	روایه سپید و سرخ آید و کرد
یعنی در عشق مست و مرد و کرد	کس را حدیستی بخواند کرد
<hr/>	
افسانه این شرب که کوش کند	تا می ز میخانه خود نوش کند
بجان الله که میری و ارمخت	زان نشسته که آب را از لعل کند
<hr/>	
صاحب نظران ز من بکان و کشند	وز جان بجان جاوید آن کشند
یعنی ز کسان بجان بکان و کشند	کنند نه دل از کمر بکان و کشند
<hr/>	
مرد و نجات را جو آن خود دید	هر شب به دل و جوی زبان خود
مال و جهان و مرده و زنده آن	اگر یک و همه بیان خود
<hr/>	
کاه که گویم سیر جهانم باید	که گویم بی ثبات جا هم باید
یا رب چه شو و بنفش و جو معلوم	کان طو که باشم انجمن هم باید



تا کی که می زنی و کیشان خوشید	باش و بر جیب پشیمان خوشید
خوشید از دل صابر است که	در هر دانه که از ایشان خوشید
چون اهل نظر است که بسند	آن که روی برست که بکشد
هر کس که سر است بر دست	نماز این است او را چون
تا زمان سنی احوال است بود	آن و اینی بهر چه که بکشد
در کتب می نامی که می	دست که خود هر که می
هر یک و یکی که اهل است	اسباب که بکشد بر او
لی نفس نیت نطق است	به آدم و نیک ملک است
سبحان الله که صفتی است	با او می که دارد و ساز کند
و انکه در آشنایی از عرفی	این است خیال را بهر که
کست نماز هر دو ای پسند	دل زده کسی که آن سر ای پسند
کوته نظر که در چشم ما جلد	جز آنکه کاران بماند پسند

در راه که کو که ر بهار بماند	بکشد و از آن پس در شهر بماند
حق جوش دیدن حق حیران ماند	نظر رفت بهر خوش و بماند
آن چشم ز بس با خوش دارد	مارا همه روز در کشتش دارد
آن نیک که در خم لب از اینا	پیش نه کان نه بر آتش دارد
آن خرد که دستش کردن بود	در دخی خوشش از سرافزون
نماز می که بر سر کوی نما	حالی که در سری و صفون
چون ز نو نور لامکان ماند	در جسم و مکان خوش جان ماند
و اگر که بعد از پیشی حاصل شد	لی آمدنی و رفتنی و وصل شد
در پیش کشت و در تابش نما	هر کس که درین سخن لا و نه نما
و اگر که با یوان آتش خواند	این و او همان امر و شایر نما
در وادی عشق ره روان بماند	کز و دست بدل این دان بماند
قطع ره ماسو کند پای بسوزن	در حق جوهری مثل خن بماند





در شوق ز علم و کتاب می باید	مهر و لب لب لب لب لب لب لب لب
ز راه نور که خورشید رفتی	و چنانچه لب لب لب لب لب لب لب لب
م	
هرگاه انسان کوی بیانی نارد	دختر اندیشه بر جانی نارد
اندیشه او ز غیر او خواهد بود	هر چند اسباب ازین دانی نارد
م	
یار کرم تو در پری شایه	بستم جعبه و دمه و مخوی تو
رنگی کنی برین خیزی شایه	لعلی که رفت اگر بگری شایه
م	
تا در سخن از تو مایه نارد	الواح خیال از غایب نارد
نار که بد که من خدا خاتم و پس	وین نیز نیایست خدا میداند
م	
هر کس خبر از عالم دانی پرسد	نمزل امنی و امنی پرسد
خلفه بین بگذرد و زکی سست	کز اول و آخرش نشانی پرسد
م	
بی زبنت حکیم رسد	هر چند که خوب و زشت پیش آمد
یک آب به در چرخه شد منی	و نفع نارد و غم نارد بهمانند

آدم خاکست جهان حق بشناسد	همه کام طلب گردش و بزم شوق
آنها ز بانوسوسش برقرار	انجام بخت ارباب شوق
م	
کافی مدین جویم و این بود	کافی خواهم که محو کردم ز وجود
کویا من شوریده و دوستی دارم	کین بی توانم بنده شو اندوه
م	
پسخت که یک کام ز جان دارد	جیش همه مال و سر دارد
اگر کسی زخمی زخم خوردن نارد	ناربت لدع که بر فاق دارد
م	
مردان همه در پیش نشان گویند	هر چند لباس این دامن پوشند
آن باد که نیست غریبی نانی	آن راسه دل جان پوشند
م	
درمانده خویش را از خون می گوید	آباد ز بزم خود و دل می گوید
در کینه عشق ترک سر نبرد	از شک جفا بوی خون می گوید
م	
هر چند که خلق کرده عالم کردند	در باری و استخار و محرم کردند
دانی که کجاست مظهر آن کینا	آنها که دو یا یک دل هم کردند

در پناه او چون کعبه در پناه	هر چند که کحل خوش و زینا سازد
نقد است اگر در پیش سر دانا	بهر که کز کعبه انور می آید
دیگر که بستان شمس می سازد	هر پیش کی که در جبهه می آید
همون شمس را ز دست کز او	که در دامنش دست می آید
حق کوی زبون هر بسای پیچد	خوش کانی است بر شتاب پیچد
ارسال شد از هر خلقت غنی	خود را بر بسای از ان گنای پیچد
و آن پس که بر کس آید خورده	جز وصف نیست که بر کس خورده
بدان شکل که وقتی در زید	شیطان شد و مرد از کورده
چون مردوی دل بسای پیچد	هر بر نه لیلیت طغی پیچد
افکار و تفکراتش را پیچد	آنگاه که مرد و کس پیچد
دل را در غلبه ز لایق آید	تا مار عشق نفس را پیچد
و آنکه بکفایت او آید	هر چه که کشتیم موافق آید

در پناه او چون کعبه در پناه	هر چند که کحل خوش و زینا سازد
نقد است اگر در پیش سر دانا	بهر که کز کعبه انور می آید
دیگر که بستان شمس می سازد	هر پیش کی که در جبهه می آید
همون شمس را ز دست کز او	که در دامنش دست می آید
حق کوی زبون هر بسای پیچد	خوش کانی است بر شتاب پیچد
ارسال شد از هر خلقت غنی	خود را بر بسای از ان گنای پیچد
و آن پس که بر کس آید خورده	جز وصف نیست که بر کس خورده
بدان شکل که وقتی در زید	شیطان شد و مرد از کورده
چون مردوی دل بسای پیچد	هر بر نه لیلیت طغی پیچد
افکار و تفکراتش را پیچد	آنگاه که مرد و کس پیچد
دل را در غلبه ز لایق آید	تا مار عشق نفس را پیچد
و آنکه بکفایت او آید	هر چه که کشتیم موافق آید



مسکین انس که خون بنا جاری خورد	از هر چه در وطن بود کار کرد
کرمانه بخت را بران غم زد	از دشت تنوعی بخت خواری
عارف آن دان که ترک خیال کند	خود سخن استماع جبریل کند
کامل از اتم چکس نپندد	بل بر کس هر چه بخت ناز کند
از بزم سخن که دل زین پوشش کند	غافل خود را بزم دوی گوشش کند
قرآن بعد کلام خاص خست	او حاجت خوان بخت ناز کند
آن اصل که راه که در پیش نهاد	بر غرضت رنادهم ضعیف نهاد
شد شاعر خاتم جان اول صفا کرد	این را بگوید به هر بی شاعر نهاد
ای که ز آبش بر آرد و ند	در بزم وصال شهر بار آورد
این خوش سخنان که در خوش بخت	فدیت که بر سرست نثار آورد
آتشکی مرد و زن میوه شد	در من همه ترک عقل و فن میوه شد
خود شواست صبر و صفا و قد	آرام ز بیهوشی چون میوه شد

مار ابحان نه دیده خفاش	ما خوش بود بر تو همان ماند
آن روزن خانه دم می زدازد	چون انقب کتاب شد جبران
این شعر که اهل کذب فن ساخته اند	سر مایه لاف ما و من ساخته اند
این علم که کس که در لوحه اند	خسری ز برای خوشی ساخته اند
این راز بهیچ وجه نپوشد	فهم بخشش شخص رو خشد
فرما که شمس را اصل این کجا	بلا همه شرح و بسط معلوم
هر کام که داد و دین کور بود	آرام خوشی را در پای مرد بود
دیریم بسی جنت و اعدای او	از زنده ه آن جنم فصل بود
هر چه بر کشد باب نظر او کشد	از فرمان شان زنت برود کشد
بر هر چه چرخش کشم از من برید	حیرت دارم که طلب کج کشد
هر خط دل دعای خبری باقی ماند	کتابها بر جان مختص می ماند
بالای سر من آشیانی دارد	مرعی که دو کون از و پری باقی ماند

وارسته مرده که احدها زنده شد	درمانده خود ز نیک و ده اندیش
خود را در بی لذت و طبعان	خسته و خفته و خروار و اندیش
<hr/>	
کس دفع غم از سرش نتواند کرد	مکمل خط و نوشت نتواند کرد
تجزی ساقی که ساغرش در دست	کس و درش ما نیست نتواند کرد
<hr/>	
زاده عشق و نه دلایمی دارند	زمانه خوف و نه زجانی دارند
طاعت رای که است پنهان	گویا که نه احوال و نه حسه دارند
<hr/>	
کوه ناطق که ز پی برافش شد	عالی پنداشت زنده و ساغلی
خزنده و جرم کید من باز نماند	از نکی است و نه ترغافل
<hr/>	
در عالم صورت که پریشان آمد	جمیع خضر و سفیدی آن آمد
اغصا هر چند اطفالی دارند	جان در بر با یکی و یکی آن آمد
<hr/>	
هر چند زمانه شور و شر آنکه بود	بکلیب و در نه زان تر آنکه بود
شوان بر موج آب دست روز و	پوست زدن موج و در آنکه بود

از دانی خست و خسته زانی شد	آنکه بی باطل خود پنا شد
هم آنکه خورشید بعد و جهان کم بود	شده خورشید تا چو پخش شد
<hr/>	
تاکی عبارت از شارت باید	باید ز شارت بشارت باید
اشکال و کون نیست جز سایه	زاد که عبارت از اشارت
<hr/>	
پوشید با بر شفت چون شد	کردید و اطوار سر و رو سپید
و اعی از سر سینه و مدح از خلق	و آنکه زبان بر جلای سپید
<hr/>	
آنکه عالم قدم و آتش شد	در هر نظری حادثه عاقل شد
چندین شب و روز کاه و پخت شد	سیار و چند زبرد و آتش شد
<hr/>	
کشتی در بول سنی و اگر کرد	هر چند که ز کما شد و فوفا کرد
دل روی که هر چه تن مطلق	هم صدق من این که بمراد کرد
<hr/>	
خود را که چپد هر که سابر کرد	آنکه پستی که چرخ و ایر کرد
نه پر کند کا ز تبیل و غور	در نه که پر چک و طایر کرد



پرسد بر خفته را می داند	این نادان در آیت میاند
لم تو من و ملک و انت قلت	مست که کلام می چنانند
کشتی که سخن ز کشتن میزند	یعنی خشم حال کشتن میبازد
او خود مردم نه هر کوی و گلی	بر تو قصص که کشتن میخواند
هر چند که دانه کس بر پا بکند	در و خط کل من طلب بکند
در میل آب محیط عشقیم	که تو کس نه غرقه بر پا بکند
آن کج خلقی که آدم از پیش زانو	اطهار خود از دود او و او را میزد
منی مرا دست هر دو بگی را	اینها جور سید فقر و در کج نهاد
گرفت و می باغ دل کل کند	جان چون بسیل در و قل کند
ذکر او کن مدام و اندیش کن	در لایه می غرو فعال کند
هر تیره و بر کشتش نه کشتش کند	در خوش و فتنی بر تیره کند
هر کس بجان کاری و چری نکند	ارباب شانت دست او نکند

شخص

شخص که ایمان از بی عادت دارد	از منی خویش بی عادت دارد
خندید برایشان ملک مستهزیه	این سخن چند عادت خوانند
هر دم که دهد تو دو کون آید	صد صورت و می و خیالی را بد
بی او کس را بود مردن بکن	و دست خیال آنچه در وی است
آنکه نهالی کمال است او ند	محبک ذات بی زوال افتاد
و آنکه کجوی نفس سرشته شده	در دود تو و هم خب ال افتاد
صد رت منکر که بود پستی بود	و پستی رو که دره پستی بود
از به نفس نفسی غلطی است	تاج بکند بر او پستی بود
یک لحظه در ج پس تنی کرد	گر خیر و شر من و من سر و بود
هر چند که منکر کردم این تیره بند	از نهاده ایمه شمس و در بود
آن بی ال رو نه کی هیچ بود	و آن کشته صبر و بندگی بود
حاصل این بود که تو بسیرم	در نه این سر و زندگی بود

کرم که معاد را صف نهاده	که مطهر بهایش را وصف نهاده
این خلق که بسجده بی خود نهاده	چون اینها که در شکاف نهاده
حق چه خود را بجهنم نهاده	چه سجد او چه بزرگ و چه خرد
بسیار که نادان و جاهل و غرور	بس دارند و کشتند و کشته را
کاشکی نظری بجان من نهاده	کاشکی بجهنم که دلاف نهاده
کاشکی ز برای من سستی نهاده	از یک کشته صد اشک نهاده
غافل همه زمین و آسمان و آفاق	عاشق ز من جهان کی دیگر نهاده
گویی گفت که گمان و دگر نهاده	پسای گفت که دگر ایام نهاده
این خوشنشان که ز آسمان نهاده	همه سدا هم معاد من نهاده
بارب ز کاشنه دام نهاده	کاش که اندک بیا من نهاده
تا مرد خلق در غلای نهاده	و کوشش دل از خدا نهاده
یعنی که کس در برید روان نهاده	شرطت که هرگز در آبی نهاده

میان

نطق نادران چه نهان نهاده	در ماند و کام چون کس نهاده
برخیزد بزرگ شان و بزرگشان	غیر از اعلی و از پستی نهاده
دقیق و بی خط و ویران نهاده	تا دام که بر تو بست بر جان نهاده
بسط تو بسبیل زل نهاده	ز آنکه بساط بهر جان نهاده
پاکیت قدس را در نهاده	جلیت بر قدس بدم نهاده
در کدم برست بر کدم نهاده	کنم کدم برادرم نهاده
کس را ز نهاییات آن نهاده	تا منقل و نام ازین نهاده
دستم گرفت من نهاده	پاس جوت و کلام از نهاده
با معرفت که آتش ما بکوه نهاده	رسته ز قاع اعلی نهاده
کاش عارف با کوه را نهاده	کز غش و باطل خویش نهاده
طالب رود در کون نهاده	تا دام که درون خویش نهاده
علم عاشق چه به عشق نهاده	استغنی و صل در غم نهاده



عالم در ضبط بود شکم شد	هر چه با هم وصفی نرسد
این باد که از وجود خود بگریخت	در بای تو بگریخت عالم شد
آن را دوری که راست با نزل شد	عاشق شد و عشق نبود اول شد
از سنی خوشتر مراد آنکس نیست	کاکه کل او در کشت جان و دل
از عالم بگریز که در سیاه بود	با حق مست و بخت در سیاه بود
از کثرت خلق دور سیاه بود	در دنیا بی صبر و رمی با حق بود
هر لحظه همراه انس و انشا و دود	از تویش گشت نه محو سیاه بود
در جست بر حال تو نیست او را	کان بند ترا از دم آید بود
آن بود کسی که در اندام بگفت	سکین کسی که در اندام بگفت
گویند غصه که میل دارد و همه تیری	دل از همه چیز زده و بگفت
دل از حضرت چون طلب دید نمود	نماید اشارت سوی تو نموده
در آنجا که در آن جهان کثرت	در بر تو شتاب و حسد نمود

عالم بود

عقل بود شمشیر بگشت	کار هم آه و ناله از آمدن شد
چندین سخن کردیم و گفت	در عشق سیدم همه کار شد
ترجیح عشق اگر بزاری بام	بکار شود جو پیش باری بام
یعنی بر چیده و قهر خود دیدم	یک نکته ندیدم که بکاری بام
خود را این عشق در هر سر نموده	زبان مصحف آید چه بگوید
بزدلی کل جو قصه ای ازین	کافور ازین روی بخش نموده
نشاید سگی عشق کسی کم دارد	که سود در این فرسخ غم دارد
هردی زین کار سبب تواند دم	گو بای غبار بر سر عالم دارد
بر او وجود عالی و دوان زود	کا حال را بر سر مضمون زود
یعنی جو شود و جزو کل خلق دود	هر کس شود از تو سپردن دود
هر کس دیدم که بر سر بخت بود	نیک و بد او سود و زیان نمود
من ندیده که غایب از سود و زیان	باله است نیک نیک باید بود

دل تشنه هر سال دهر دل کوید	راز خود که پرده پرده گوید
من خود اول هر کسی را خست	حال مرا که گوید و چون گوید
هر یک سخن که حق شناسی کند	با تحقیق کافه کسی کند
آزادش شغیر نمودن خود	که مسمای کافه کسی کند
ای درود و پیش گرفتار دود	وی هم دود سوزی افکار دود
مباد و غشخ مجروری نوشیدیم	ای شادی و غم شادی کار دود
الحمد که دل بهشت شانی شد	در وی ز می غم و غشخ شانی شد
و شد قد نعمت علیهم ارا	فقر غانی تقسم باقی شد
نزدیک خود است هر روز خود	مگر دو یک کند و پر تو افروز خود
یعنی بهشت است سر غیر از نبات	هم کان تو دیم ما و هم که سر خود
ارباب امان بی المانی نروند	یعنی بی کام و دو جهانی نروند
حق را نروند و هر دل و دل	بر اول و آخر نمانی نروند

چون هر در هر دو کون پزار آمد	سیر عشق را سر دار آمد
ز کج چشید غشخ دل و دلب	کی را هر وی ز غشخ دلب دار آمد
عاشق که نه با غشخ حالان	در غشخ دلب و دلب دار آمد
ز بد ز راه که حالانی نیست درو	باستوری پزاران مانده
انکه ز شک طبع خود بود	در آدم و غشخ حاتم بود
منه که غشخ طبع طبع بود	در هر صورت که غشخ بود
آن قوم که بر سپهر راندند	پیش عاقل چه در غشخ کند
وین دوی بی غشخ غشخ	مهر زده بهر غشخ بیان چشند
پری را که چه غشخ جان بود	نن دوی آن دم که دم آن بود
یا هر شکلی چشید که در غشخ	امید که در غشخ هم اسان بود
عشق بهما ز پرده کار دود	و که تحقیق بس در دود
همون بازی که دود اسید	با چاک بکیر و نبقا ز دود



از به خرد و اثر که در دهر باشد	خوش بختی که بهر شش باشد
که خجری در آتش تو افتاد	مرد کران بود که بر لبه افتاد
هر کس بدین نویشتن رود	از چشم که او شده نظر که دارد
هم بخرند و در خود خویش دانند	ان نویسی کن که این سخن دارد
آبان سیر عالم جان بود	اور از خاک شد شکوه و اندوه
چون فصل بر او عالم و انس بود	دست که بطن ام روز ندان
ای خوف دین رو بر جای زسد	بی جنبه هیچ مدعی زسد
علی که عمل نیکه شخص شست	اگر به خشنی و بی بجای زسد
در ظاهر حال سجد بعد از آن	تا در باطن جور و کینه کند
هر نیک و بدی ز دست نیفتد	هر راه رو و راه زنی بر آید
منفی غافل نه صانع شده	بر فایده راز نویشتن مانع شده
سکین رندان که از غم عالم	بایک دم آمید و غم شده

در میان

سین سخن که شش عالم کند	هرگاه پرده کون را بکشد
رهر روز جهان سیر کم برست	طایر صدای بال خود حال کند
هر کس که نشانی ز کم و افزون دارد	چون خبر خوش چند و چون دارد
این چه دوسه بر لبه شش ازان	دو تیرت که از تو وصف خود دارد
بنظر قبیح از تیریل رسیده	شدید میل و وقت کمال رسیده
افعال چه پیش حق شده یعنی	موسای طلب بخیر فایده رسیده
بگر و بد و حال خوف جان	نیکو و نیکو حال حاد و ان
هر کار کنی کار تو با آن کارست	رب جزو صورت عالم است
مردان دل ازین سپهر عالم کند	و نه ان طبع زودن عالم کند
از خیمه شش استقامت طلب	چون نیل اسید از جلال کند
از و ز که فیض مستی آید	حق صورت آینه جان سر شد
از آنکه زبانی و پانی بخشید	هر چه زک کشت ز جان سر شد

افسوس که چو بکس بپای نرسید	بکس لطافت حرم دل نرسید
در دایه ترک و در دست	کس راه نرفت از این نرسید
کس تا نرسید و برسد بود وجود	بر کس و ای عالی کاری بود
نگذاشت هیچ طالبی را	آزادی که هر دم از همه نرسید
توسید به نرسید که بکس نرسید	درین بسایه خلق را نرسید
بل بساید که از کس نرسید	باید که نماند که شوند و نرسید
افلاک طفلان عشقی نرسید	افلاک صابحت که چه از هر نرسید
خون و جگر برین نرسید	هر چند که دیگران خود را نرسید
در عشق که شکافی نرسید	بستن چون نرسید کار نرسید
سبحان الله که برین نرسید	از هر چه نرسید بود که نرسید
تا دام که هر کس نرسید	در راه حقیقت قدمی نرسید
هر فاعله که رفت بر راه مجاز	بزرگشت خیزی نرسید و ان نرسید

از کس که از دامن و منده نرسید	از کس که زهرت بر دل هر دو نرسید
حسن ایمان که نرسید نرسید	کوی نرسید خلق با خود نرسید
از کس که ز موزول چراغی نرسید	یک نرسید کام او سرافغ نرسید
این خود که نرسید نرسید	کس عالم دیگر نرسید
هر چند که نرسید و در او نرسید	از کس که نرسید نرسید
با او نرسید خلق را نرسید	تجربت که بود و نرسید نرسید
صاحب نظران رهبر مرد نرسید	سرگردانان بی تو نرسید
یعنی باز با نرسید نرسید	کین خلق نرسید نرسید
هر خط نرسید نرسید	رازی که برین نرسید نرسید
شدت کتاب نرسید نرسید	لفظ احوال نرسید نرسید
هر اهل فرض نرسید نرسید	دانش نرسید نرسید
تا کاذب بود و مرد و کاذب نرسید	چون نرسید نرسید



اگر اهل را خود بشناسد	خود را و کوی دیده بکلی
ز آنکه بجا نماند	است و بیتی که در ده سر
من	
هر کس نمی که خوش ناموش دارد	از تر قضا سینه دهنش دارد
در خانه آسمان نه خوشید شد	آه در بنگان خود برانش دارد
من	
با هستی خود بر سر کین باید بود	بی نام نشان هر یقین باید بود
در نه هر رنگ که بی آن شعله نام	رنگ و کار که در کین باید بود
من	
صاحب نظری که دیده اندازد	قرآن خیر خود و شر باید
هر رنگ دیدی که دیده و بیتی	کفش تا بیک که او دیده
من	
بلیج خضیض اوچ تواند بود	روز و شب و روز و شب تواند بود
یعنی شغیت باعث اوچ	بیرون اگر بر سر می تواند بود
من	
آن خود که در دست عالم نرفته	تحقیق وجود خویش بگوید کند
که خلق بر سال آنند و نه	نظیر و دست کان می نرفته

عقل هر چند خویش را برین دید	جز هستی و کدشت نمی بیند
موی سپید شده از پیر بجا	منور دم دیده و هر در برین
من	
نانش بود از پرده نماز دید	مرغ و لعل از نفس از پرید
چنان بافت دای ساقی خوش کرد	از در و سر و عالم باخترید
من	
مراسم را دیده و جلی بسیار	پسندیدات از لای بسیار
که مرتبه نیست به دلی خرسند	این را نه بی و نه دلی بسیار
من	
کوبانی با کمال بجای آید	از کوی خیال با دلی می آید
یعنی که کمالان کانی بایست	بیک که کمالش از کبی می آید
من	
خلق را چه بر و خلف است	بر خواست تفاوت جوئی و آید
پیش می یکی عالم و دست	چیز و دویط سره چون و آید
من	
در عالم بس لا دلی پیدا شد	نامنصفه عاید مرغی پیدا شد
دری در خاک شاعری که شده بود	خدا نشین بهشت پیدا شد

عالم که هرگز یک و یک گوید	هرگز نیست که هرگز یک و یک گوید
از در طبعش که هرگز یک و یک گوید	کس را در طبعش که هرگز یک و یک گوید
از عشقش که هرگز یک و یک گوید	هرگز نیست که هرگز یک و یک گوید
هرگز نیست که هرگز یک و یک گوید	هرگز نیست که هرگز یک و یک گوید
خلق دوز که هرگز یک و یک گوید	از جانب اجزایش که هرگز یک و یک گوید
انسان خود را هرگز یک و یک گوید	از آنکه هرگز یک و یک گوید
کدام است که هرگز یک و یک گوید	کدام است که هرگز یک و یک گوید
کدام است که هرگز یک و یک گوید	کدام است که هرگز یک و یک گوید

هرگز نیست که هرگز یک و یک گوید	هرگز نیست که هرگز یک و یک گوید
از در طبعش که هرگز یک و یک گوید	کس را در طبعش که هرگز یک و یک گوید
از عشقش که هرگز یک و یک گوید	هرگز نیست که هرگز یک و یک گوید
هرگز نیست که هرگز یک و یک گوید	هرگز نیست که هرگز یک و یک گوید
خلق دوز که هرگز یک و یک گوید	از جانب اجزایش که هرگز یک و یک گوید
انسان خود را هرگز یک و یک گوید	از آنکه هرگز یک و یک گوید
کدام است که هرگز یک و یک گوید	کدام است که هرگز یک و یک گوید
کدام است که هرگز یک و یک گوید	کدام است که هرگز یک و یک گوید



که دوزخ و شکل مست که گشته	که گفت و کلامی ترا خسته
صد چشم و دست زبانه	که گریه خسته در آینه
<b>میت</b>	
هم که در دوسر میاید	هم در غم و شرم و خیر میاید
این نیست عجب که گشتی مرگ	اینست عجب که گشتی مرگ
<b>میت</b>	
چون خمر کسی که آب می طلب	باید که در خمر شسته مردان طلب
دانی که در مسکیت طلب	انکس کند ابدان ز انسان طلب
<b>میت</b>	
تو خیمه که پرواز رخ بر کشید	کان عروسه که در آتش بر کشید
یمنی که بیاری خسته زنی جوئی	خوش آن دشتی که خسته زنی جوئی
<b>میت</b>	
هر که گشت در جهان جان دارد	دل زنده خشن جان و جان دارد
خبر عاشق نیست جلودار کاشف	بالکه چشمن خیره و چشمن دارد
<b>میت</b>	
در هر حالی که تو بدید از آید	تخیل محلی با غلبه آید
این ارض و سما هر چه در وی	احوال ترا صورت بر آید

این خلق که بر طیب و طاهرند	بسیار حرام و نه با هر مانده
بعضی حیران و جدا طاهرند	بعضی گشتند مطهر مانده
<b>میت</b>	
در غم و اگر چه هم غم زای برسد	خوش گشته ز خوان کل صلا می برسد
زینکو نه که ما نیم بدانی منته	ز یاد اگر خط رسائی برسد
<b>میت</b>	
آن دلی دل و نه کی هیچ نبرد	کنج غم نیز بجنبه کی هیچ نبرد
حاصل آید و که تو چو بید	در نه این عسر و زنده کی هیچ نبرد
<b>میت</b>	
نایقه لدنی از عسره جان مرده	چون خمر زده با یک جان مرده
یعنی که سوای من حرف جز نیست	ان میوه که از دست تران مرده
<b>میت</b>	
گر مرد بطلت نه مکدر خواهد	در نظر آن علو نظر مایه
خوشید معانیست بار تو خوش	هر چند ز چشم سوزنی در مایه
<b>میت</b>	
عالم نه در صفا می میجوید	نطق است تمام سامی میجوید
قرآن نه موافق نه مخالف با خلق	یعنی که جسد سامی میجوید

کرم طاعت بعد طوافی دارد	در نو تجلی اعرافی دارد
هر چند که بر سبب صیحه	سست کسی را که بر این دارد
هر که بود و دیده این چو کند	شبان می شد مرا زمین محو بود
از روز که لعب کشت تیر بید	از این تیر دل به بهرت خواهد بود
آنکه کشت در دیده کشید	در کینه زات تو یک زده کشید
این خلق کشت در دود کشید	خویش پستان را کشته کشید
صاحب نظران که نمودند	در تافته بر دو کون چون نهند
از مشرق آویزون می ماند	از بجهشیدی که عاشق خود را
عاشق را از اگر مکر و جان کرد	بدون دل خون بچه جان کرد
عمر هم حرف عشق نهند	کردم همه کردی در کمر جان کرد
از هر طریق حسیه تو که بود	تا زنده زین بوشن را نامم بود
زان دهی می خواند و نهند	بر جاده کائنات کم بود

نزل

ترین مسلم دل که درین بر کشید	توید طریق حسیه تو که کشید
در آخر همه کار با بار کشید	رودان ره کائنات کم کشید
بیا کتب که عسل اشرف بود	بسی می گشت که اسل صفت بود
در چشم کسی که اصل داشت	مسل جهان از دست او داشت
از اینش جان و جسم بانه بود	در کونستان و خیر و شر بود
چون در بر جسم زبان می	پروان زبان و کیران بود
کر مر و در لکان من و بکشید	بر اوچ و جوب جفا کشید
رسم و آیین زین و آمو کشید	با این همه مستحق دعا کشید
خلق انچه کاند بن تن و جان کشید	یکس کشید بر معنی آن کشید
زین ارض و ساو اهل او هر کشید	تو حیدش ناسان موی کشید
محمود و محامیان که تمامی تواند	چیز از زنده تو و حامی تواند
و این چندی کسی که نیز نشان کردی	با نده که کشید بران خان تواند



از آن سپهر چرخس بهره نبرد	این موده طوس هرگز از او نبرد
اموس که چراوی باید زیت	فریاد که تا امید می باید مرد
این طرف سپان کشید هر یک	از فیض شام جسد را خرم کرد
ای جوان دشت علم نابود	که از این فغانش نوبت نبرد
بخشمت گنگان نظر که دارد	از بس که در فتنه گران دارد
یار بجا دست ایستاده وی	شادی اثری ندارد و دست دارد
هر چه بر سر غنسی باید	بی بهره از هر پیش می باید بود
هر که ز کس شکوه کن بهر کس	میگوید که در این سن می باید بود
عشق تو را هم زینب کرد	فلح تو را هم غنسی زینب کرد
آن رفت که با کس هم افکار	دشنام تو را هم غنسی زینب کرد
مهرنگی هر یک ز نوران خبر	در لاف مخالفت ز دوران خبر
چنان باز ابراهیم پیش می است	غوغا ز سر عسای کوران خبر

این

این خلق بهر یک شونده کردند	بجز مظلوم اسما و الهی نشوند
مادونیم یعنی از آدم و پس	آیند اگر هزار باشند و رند
بزرگو زب و در ایام خود	در بزم اهل خجاست نشاند
در دهر کسی ز یاد کو با نبرد	زین دشت غنسی نیست کنایه
اندرون جیب قدم بردارد	گر ندوب ملت پیمبر دارد
یار بجا دست ایستاده وی	یاران عزیز دل زهم بردارد
کس امن دست را در میان کنایه	از دام برت و لاکه زار کردید
جز که زنده هر دو سر کرد	هر چند زمین و آسمان کردید
زین راه که میستوان باشاید	سرکش تا ندید مرگ ناکشاید
موسمی کردار را هر دیش گرفت	چند آنکه نوادی اما اندر رسید
زینسانو رجا بر تو مکر نشود	وز بایس دل تو جسد مکر نشود
ایام جوانی مکران مکر	آری کیری ولی هست نشود

بر دست کزین گرفت بر دست	جامی و دست بر گرفت بر دست
کشی بکشت و دست برین	انگشت کرد از انماش از دست
اما که بدات بر پیش را طای کند	آیات نظر از انفس را طای کند
سرگردان از عدم و دشمن	بر آب کل و جو و اطلاق کند
آدم خاکست و چون که کار شود	اندک اندک ز نو و نو و نو و نو
پیدا شودش بهر وقت مملو و نو	شده را از اندک شد بسیار شود
از هیچ کس نیست خلاق	لکات ملک آید از آفرین شود
یعنی بهر چه میسر و نیا	با ناظر میست که اندک است
چون طرح بهر چه اندازد	نیت بهر چه در می اندازد
اما بهر چه فیله خانه تو	زین زوگیت دور است اندازد
آن طایر کش غیر مظهر باید	نمودنش هر چه در هر آید
اسباب کلام است هر چه	اورا چه می که دیگر است

بر چهر که در کون و مکان چنان	ان صورت نطق است که انما
را نگاه و بهر نطق چون بکند	آن نطق بهر دست هم را بهر
خالی و خط و چهره خوش را بیا کرد	چشم دل به زلف و لرزایا کرد
نه نه و خوش بود که دیده ه من	در آینه نمود و نایا کرد
حق با محمد و چون تجلی نمود	مار از حد و پیش بران را نمود
او بهر گشت ما و بهر شایم	ذات خود را درین صفت نمود
جان را درین آینه بهر چه	بگفت و را که در و در و در
با اینده غیر او کسی پیدا نیست	آن ذات او و صفات او
در عشق که کس در نو می کند	بر غیر خود و اطلاق و نو می کند
بهیستی بهیض و در بهر چه	آمرضی خود و زرش و نو می کند
حق بهر چه در هر چه و با کس بود	دری بهر چه درون و بهر چه
بردی خود و بهر چه و هستی او	دیگر خود ماند بر تر از هر چه



هر کس در عشق پیش را یکم چوین	در نظر سیری که در این زمین
از یک کس پر زدنش جسد را	صد که در قیامت زن بهر این
<hr/>	
حق بود که از هم تکریم کرد	مید او یکی راه و یک کس کرد
سرشته که بود از جن جنین	هم پیش خال خود خطم میکرد
<hr/>	
یک دم با خوشی که توانم	یک لحظه با غم که در جودم
این چشم که گویم که من میزنم	با خود توان بود باهوشان بود
<hr/>	
آنکه جوده نور دینی دارند	با چه کس و بی شکر نمی دارند
چرخشان کسی نیست که او باو است	این چنین که خلق از دین دارند
<hr/>	
پردانه که سوز و داغ وین میدارد	خود را سوز با شمع قربان میدارد
کشم خود را چندی بر آتش و آبی	کشتا که در آتش و آبی میدارد
<hr/>	
کر از زمان حق تعالی پسند	کی سود و زیان خویش تن را پسند
خلق بجان ز اهل حق اندر	کوران خود را جواب پنا پسند

مخوان چه پاک سپاسید	آخر چو کسی شک سپاسید
کافر خود را که آتش کشته را	سپاسید مرد و خاک سپاسید
<hr/>	
حسن نصرت که است واری را	خشم و جهان با تو که کار ساز
بسمان که یکم صاحب رخ کرد	یک چشم زدن من بهر ساز
<hr/>	
نا دیده رخ تو با تو کار می نمود	جان زار و زار دل نمی نمود
ویدار را دیدم و در دست شد	در دوستی تو انسیار نمود
<hr/>	
ز او که بوی دین غریبی دارد	چون در کوی رکنی در بوی دارد
بسیار کفر کند ایمان خود را	بس که در دورداد و دین دارد
<hr/>	
دور و تلک کاغذ در پی خندید	از زده دلاان فاضل و دود خندید
چشمه نگاه میکنم می پسندم	کوری چشم می طلب کوری پسند
<hr/>	
خوش آنکه بر دست با خود باشد	با هر فرد زشت با خود باشد
خلق همه در نفاق افتند و گشتند	جز آنکه هر که دست با خود باشد

راز و حسیه نامه در در ح و اینه	افسانه پیش و کم عالم دارند
جوانانی خوارست خانی بطریق	تستی حد از تعصب بستم دارند
انسان هر چه بجال قال اید	شرح کیمیت بی و کمال اید بود
منع دل من بر شانه ذکر کزین	رم کرده و چه و چه در دل اید
از هر کس را چندی حاصل شد	چون تائب شد چشم حل حاصل شد
از کجاست که آدم از حصیان خود	بشکر چه بی وجهی حاصل شد
نه در چشم با و نه ای کیه	نه بر شادی از بهر ای کیه
بس که تکیه کنم بر او بویست	بس خسته و زخامت زنا می آید
بی ضبط تو بجهت چه روی شد	زیر اهدای نفس خود گشت شد
صفت تو حکمت رسانان	ورنه محبت خلق و بود و گشت شد
تا نور تو دهنای در پیشان شد	در ویشان را ترسید پیشان شد
اشراف ترا شه و عزت شدند	کان طرفه شهادت شرف ایشان شد

آن را

آن جزو چند مرد و هشت گشته	راز عاشق و جان از تن گشته
تا نیست سر دلی چه بازم و عشق	اول من و آنجا دین گشته
از بهر تو پیش تا به دست لغت شد	در خانه حق و درون شدن گشته
تا هستی مرا از دوست تانند	بر کج تحقش این کی گشته
با این خبر و بخت زانوش زرد	او را کجایت مفاتش زرد
زیکه نه که غیر خود ستایش شد	صدها چه بهر هم افشاش زرد
از کجاست اسان و انی زرد	از این زمین بخت با بی زرد
مهری که زبال خویشین در ماند	کوسه کنی سپاسی زرد
آن قوم که بجهت ما خدا بر کیند	بفکشد و نه پیش نه گشت کرد
این صفات بر چه اند و آنکه	موصوف تو باش وصف هر کس گشت
در عالم کند که در و چندی نه	هر کس بیسانه ایستش نه شود
یک کس بخدا رسد که قصه و آ	بهر که بزار تو آید و در و آ



هر دایم کنت که بچایان افتد	چرا آن کرم که عوفت آن افتد
ای رگداری چست کس بر سوره	کان میوه اگر شد بستان افتد
—	
انگس که ز فاقه و شش خن باشد	تا که بطلست رسد چون باشد
هر چه خشت پیش جانشینش	همون اجری که کشید همچون باشد
—	
از سر زدی که بر سلسل میرزد	باران که زمین چسبن بریزد
سوان زبان از زبان و قحطی	می ساید و سوشش سخن میریزد
—	
هر چه انسان عقلی و راسی دارد	افس ز غلطی و عدالتی دارد
شخصی است که از فقر و قناعت	و اهنک غنای و بختی دارد
—	
روزی که اهل و اهل می باشد	یکس میسر که دیو کی باشد
کرینده و نکام خود و جدای ماند	خندان در اندویش می پویدد
—	
در هر صورت که مرد بودی دارد	خی و پستی در دود و دوی دارد
ترب و رگنی است از آنکه	میر و گمان که خود و چو دی دارد

عادت که بود و خبر نبود تو ندید	از هر شش منی بجز سحر و تو ندید
آن کایه میشد چه راه مقصودش را	غیر از ندیم خوشش و جو تو ندید
—	
ز آنکه قنات را بجان و بسند	بگریه مد زخو و دستهای بسند
از هر نی و دی که لاف و این تلق	نشانه اسم و دغو و در سمند
—	
بجزی جو یا پیش و بسیکید	با هر که بی علم و بسیکید
ایران نفس بر اهل قتل افشید ترا	سکوب دست را بر بسیکید
—	
تا که بچند شاه و حکیم نشود	یک گشت در و دلکش در گشت نشود
ما دیده درخت کرم و سبزه	یک میوه و درخت و سبزه نشود
—	
زبان شاه و غفور هر که پیش رسد	از خود و بر و جهان باکان رسد
کافی بسا پندار کلف و داران	بعضی بجنب نشد و بعضی بجا رسد
—	
در چشم و لی حلق زود و عاری	در دینی اگر چه نافع و کاری
بر کا و نشیدار اسرار ی بود	هر چند که کا و عصار ی بود

کالم که مخالفت او یک بود	آخر همه بیک نه ایستاد
این راز غیر دو بر چرخ بود	اما بیکانیش وایستاد
<hr/>	
ثابت قدمی که گاردین آید کرد	هر کار که کرد از بی زمین کرد
و عطر ز نریت هر چنان آید کرد	تو ز خاک از او که آن کرد و این کرد
<hr/>	
تا خلق خبر نرکچ نیان بود	کس ترک غم جهان و دران بود
چهار که شسته کم ز فضا شد نصفا	تا دل نبرد از کسی جان نبرد
<hr/>	
هر کس شناخت نریش را آفت شد	که چو بی هر عالی و هر سالی شد
یعنی که ز هر که لاف ز خلق نبود	سودش بخیر آن که ز خود عاقل بود
<hr/>	
که تاج خویش جانی این خلق بود	بگذرانا ز دیگر کی کوی وجود
هر کس که گرفت جای از غیری گشت	خودش تیغی بزمین بگشت
<hr/>	
غافل همه بود که بی کاره شود	پندش بودی خسته و چاره شود
بچون درق تنگ غلط بگوشش	کش مک غلط اگر کسی باره شود

کامل آن دان که ذات خود سر بود	یعنی کل شست نه نزد دار و دیو
در طایفه باطن اینچنینیک بود	افسانه رنجه حسب حال شود
<hr/>	
نافع نه محذرات و صد تکیستند	خیر آن و کس که کم و کم پیشند
تا یافت شمع شبارت از قلم	افسانه و فسانه است هر چنان شد
<hr/>	
در دهر ز بس که خلق غیر آید شد	یک دهن نیت جمله کار گشتند
این نومین که قدر هم بشکند	بنام گمان روز کار نرشد
<hr/>	
کس همچون من غریب بی یار باد	چهار ده عاجز که گرفتار باد
در دهر جبران مرا کجا آن آورده	هر جا که طیب نیت چاه باد
<hr/>	
در قفسه صنم کار دانی بودند	بر تو هم که در کاری و شانی بودند
اکنون خاکند و آب و باد و آتش	یکبار اگر چه این دانی بودند
<hr/>	
بر کشته بوشش باید سخت استاد	کوفتی تو کن این که دست استاد
	بس غافل را هیچی از وطن استاد



انسان خود از بود که چکند	خلق آیت خود کو چکند
انفس که نه عین بر خود موجود	جز آنکه نعم وجود که چکند
بر مردم خود پسند عارف خند	جز محکم و طایفی پسندید
نافای عشق در جستم احواد	جلدی که بدو چنانکه پسندید
این خلق تا کم خطیب میگردد	از فتنه حسد به اهل میگردد
هر چند که از مصلحتی بکشد	یکانه نه در خویش بکشد
نی انسان که نفس ارکان	نه ارض و سما که نفس ارکان
کس عالم را از پنج روزهستی	افزون که یک عالم آن بود
کس عالم را اگر پسین پیشین	اهل پیشین اند که پیشین
هر چند که دست و پا بسیار	کس پیشین ز پنج روز در خویش
انسان همه هیچ کی چنانند	جستش بشیائش از خویش
ارکان داده بر گز خود نمانند	موجود حق با شش مشود وجود

هر دو نیم گشت نیکو داد	پادشاه از نیم گشت بد بود داد
که یا سر زلف تو دم شانه زلف	سر زلفه فتنه بدت داد
رو در آفت کش نظر نماند	در هر صورت بعضی مانده
چند طریقت حقیقت ز سب	ره کم نماند بکار نه بد باشد
بر این ملک که هر چه داد و بد	کام چشم کام داده با بد
دانی چیست مال اندر پایش	مرئی که پرید و اتم بسیار
هر چند که مرد و بر افراطون شد	کم در یک حکمت از جاب از دین
نمانی که نمانی بود از سر به بدن	انکار که این بود از سر به بدن
هر چند ترا خنجر و دنگی باشد	اور اسب صلی و بجلی باشد
زان شیشه دل رنگارنگان	نیخواست که هر قطره بجلی باشد
آدم که سخن ره که بر کبیر	هر مرد و دوشی زندگی از کبیر
هر کاه که فیض گستره این بحر	افلاک چو چرخه در کبیر

کند دل تو بختی باری شد	چون مرشد نه از سر عاری شد
بی رود مهر زده از بخت باز	در جلد ذرات جهان ساری شد
سطح بیکدام و یکی گشت بد	هر کس پسری زافرو در کش بد
جنت که چنین علی با گشت	زاد شوادت و اهل دل تر گشت بد
مردن که در باغ کایان دارد	از دوری تن ز نفس غافل دارد
پرنده و شاه حکم دارد در تو	گر شاه ششاسمی بد به آن دارد
اندوات بات بس که او گشتند	که کی از آریشت سار گشتند
پروان آید چنین و جان افزود	هر چند که شک در پیکار گشتند
تا چند غبار سیاهی نباید	وقت که رایت سبب نماید
از شکم برقی نویسی بجمید	در تیره شب غم نمی ریز نماید
از لطف کی زیم کردید رسید	یک کس با که باز کردید رسید
آن گفت که من بودم سیکویم	این گفت که دانی من این گفتم

هر دم بمن بخت دل جان بگوید	زان ترکانم ملک جان بگوید
کس گشت آن چشم که در بختگاه	راز دل من بخت زبانی بگوید
چون عشق نظر بخت لرم آید	پیدا شد عقل و پشت طاعت بخت کرد
آری هر جا که تنم را بخت بگوید	باید همه چیز بخت بخت کرد
این قصه بر من زینت بگوید	و بود غیر عارف حسن بگوید
خلق جهان هم سخنان بختند	خود آخر کار بخت بختند
دلبر و عشق حسن بخت بگوید	زو آیت لطفی طلبد و بخت بگوید
گشت با و فلان بخت بگوید	گشت که در پشت بخت بخت بگوید
بخت انسان با و فلان بخت بگوید	جان بسیار بخت بخت بگوید
کس را ندین نه آسمان بخت بگوید	و باید هم برای آن بخت بگوید
کز بخت قول فلان بخت بگوید	آخر جز بخت حال بخت بگوید
بی بختی بخت بخت بخت بگوید	چون نیست مرا و حال بخت بخت بگوید

جان



در کار کز ننگ که باری دارد	یکایک است آینه کاری دارد
دوست است در کار کز ننگ که باری دارد	بکاری هم که دوست دارد
دوست با جادو است چندی	مردم را تصاف جوانی چندی
کسی که در آفاق و انامی	رستم را صفات و انامی
هر جا که هست بهم کین چندی	هر چند سخن بر پنج دین گویند
دووی و دویست اندوهی	کمالی و دویست کسان گویند
نیک و بد اگر چه در جام خویشند	هر فردا در دست جام خویشند
یعنی معتدل و غیر معتدل است	بشیران که در جام خویشند
چون خرد و کل نفساره می بیند	جز خود در دانه چاره می بیند
از دلت که گشت سست کفایت	ادوات کی ستار و می بیند
ای مهر ترا بزرگ و ذره پیوندد	بس و هر یک صد افرات پیوندد
غیر از تو کسی ندید و نشنید	مست نمی و حریف نشود پیوندد

الحی

انگاس که غنا ز خون می دارد	دارد پنهان تو نطفه می دارد
باری که ترا علی آن خواست	اگر نباشد ز کز دست بردارد
عالم که هزار نیک و بد می گوید	کر بستان می ذکر از حد می گوید
رفشه هزاران و همان غفلت	اگر بای ازل نایاب می گوید
کی خالق سر ز سر سخن می دارد	بل ز کشت گوید تا زود
پیش طغی اگر چه مصحف بنی	کافه بد و بد می کند اندازد
ای که ترا عشق ز جسد زان	او پنهان نیست و پنهان دارد
موجود بهر دو صفا کی گنج	عالم خود را چه که ز جهان دارد
هر کس بی قدر و خوشبانی می کرد	نه کل و نه جزو ازین جهانی می کرد
خویش بداند و فستی می کرد	آن ذره و آن هم فستی می کرد
چون رفت ز دیده و پرده کور گوید	هر سو به خیر یک دلت نبود
تا بر و خوار رسد رابا و یقین	بکسی نرسد و دعوام برود

سالم نه همه رتب اعلا خود	هم رتب اعلا هم ادنی خواه
در پرتو پست در پرتو پست	علا بر بود ابریز من با خود
<hr/>	
اکنون گویی که آب و نان بسیار	اما چنی نه تن نه جان بسیار
اول برکت عالم و آخر ترک	دو زیستن این بران آن بسیار
<hr/>	
جمعیت خلق را را خواهی کرد	یعنی نه عیب روی با خواهی کرد
چون نه بفرماند است دارد	مکمل کن این که که خواهی کرد
<hr/>	
غوغای عاشق چه میرونی بود	تو می رسد آتش کار و دود
فرمانده عشق تو همین میگوید	دارسته نه هر وقت باید بود
<hr/>	
کاشی فرو این قبول نه نشناخته	جز بمانی و بلکه غیر نه نشناخته
که بگویم ز غایت بر آینه	این کار کجاست کس نه نشناخته
<hr/>	
زینا که خرقه فنی میروشم میگرد	و عشق نه کوشش بر نه میگرد
این را اگر نه اضطرار می بود	نخن غلط خویش تو هم میگرد

که هر دقیقه حق نه میباید	از پهلوان نسبت خبر میباید
کرز که نیات نمی بود اقبال	بر کاوه خنری را و می بی بود
<hr/>	
دیدم که جهان که چه پسند تو بود	جز بر تو اوار ملت تو بود
از هر وقت که گفت و گوی کردم	جز صورت اندیش چه بود
<hr/>	
تا انسان را نفیست نشو تو بود	در صورت کون اینجه نشو تو بود
نه موت و نبات بود نه خمر و شر	تا دم که این نفیست در نشو تو بود
<hr/>	
بهر کس نه قدم نه میباید	عالم نه فیض به هم میباید
چون خون به رقت در آید شک	بس افسوس خودم که دم نه میباید
<hr/>	
هر چند که خلق مختلف باشد اند	آخر همه یکسو سپر انداخته اند
ما ساکن آستانه تو حیدیم	اینها که در کون رو می میاشته اند
<hr/>	
اما که روی بسوی جانانه بر نه	بوی محسنی را و افشانه بر نه
مرنی میگوید که در می یابی	بر باد و سمنده کا و تادانه بر نه



در هر که سکن او بر ما شده اند	شماره	در هر که سکن او بر ما شده اند
انکه صندوبی بنایست دارند	در هر که سکن او بر ما شده اند	در هر که سکن او بر ما شده اند
هر چند که در بس کلف دارد	از جمله که در بس کلف دارد	از جمله که در بس کلف دارد
بر عسر و حزن است چون عسر	کس را بر اثر عسر است	کس را بر اثر عسر است
مرد دلن که بنیر پاک دینی کنند	ز لعلان جهان قفس کزین کنند	ز لعلان جهان قفس کزین کنند
انکه خدای مکی بایست اند	از حرم و بومش چینی کنند	از حرم و بومش چینی کنند
طفل حیران چو شد در لطف پی	در کسی خواند چو شوی گشت پی	در کسی خواند چو شوی گشت پی
و انکه در لاک کل شیاو شوند	و انکه در لاک کل شیاو شوند	و انکه در لاک کل شیاو شوند
در نه خیال سو کی می باید	از در خنده انوار کی می باید	از در خنده انوار کی می باید
شرطه را بجز استنانت	و استنانت را بجز استنانت	و استنانت را بجز استنانت
تولی و حق است بای دارد	کشته غافل از آن غل زنا می دارد	کشته غافل از آن غل زنا می دارد
چون بکند تنگبازی	زینسان که چو خورشید کو اهی دارد	زینسان که چو خورشید کو اهی دارد

دعوی

دعوی

در نی که آه می خورید خود دارد	شماره	در نی که آه می خورید خود دارد
نکاح آه می خورید خود دارد	نکاح آه می خورید خود دارد	نکاح آه می خورید خود دارد
کسی عشق برایت در نهایت دارد	آن فعل بود که در نهایت دارد	آن فعل بود که در نهایت دارد
نوشته می عشق را بر چاه فصل	عاشق که با نوازده حکایت دارد	عاشق که با نوازده حکایت دارد
سرافقت بیاید از خویش رسد	نطقش که با کشت چرخ رسد	نطقش که با کشت چرخ رسد
هر چه که داری بوساطه دارد	جز روح که بی واسطه او دارد	جز روح که بی واسطه او دارد
بی علم و فست است چو فست کنند	هر چند که بی تو بی از چون رسد	هر چند که بی تو بی از چون رسد
کسی نبود چو رسد از فست کنند	زیت و صبح سانی رسد	زیت و صبح سانی رسد
از در جوانی چو رسد رسد	سرافقتش نظم آغاز کند	سرافقتش نظم آغاز کند
چو رسد هر دم بر آید شش تالار کند	صندوق شکسته رسد آواز کند	صندوق شکسته رسد آواز کند
یک کس بر آید و او دین می پی	و اسباب این تعلیق می پی	و اسباب این تعلیق می پی
ازنی که میان عالم و آدم است	است که او بکند این یک پی	است که او بکند این یک پی

از دزدان دل هر آنچه بد را افتاد	بجز دزدان است از اقصای قضا
بسیار که است گنیمت در عالم	کز مردمان چند یادش دارد یاد
سب	
تا آن خوشی که دل جوید می باشد	بسی روز به به حال نه می باشد
جو بای صفای که دست در خط	روکشگر را دست سیدی باشد
سب	
جان دل که چه شمع هم گشتند	چشمان تو که لطف مستم گشتند
ارباب کرم در شتی مایل را	منظر زنده اند که کرم گشتند
سب	
پیری جو دم از ده اجل چه شد	هر لحظه اجل از جیل چه شد
ناچار جوان از قی اجل انسر	در غایتی دست اجل چه شد
سب	
مردان که بد است که در خوشی	حین که کس معنی هر چه شود
آن عام و این خاص که نوبت	هر چه در این دست باری شود
سب	
هر چه که کس نشاء از تبت	که غایب سرور او طیب
تغییر خود از فزون خود توان	تا دست تبت بر قلب دم

از دزدان

از دزدان که میشت در ریاضه شد	کرم سحر افسانه و فاسد شد
بیکشت سخن افسانه دارد	جمل خود را بختی نامی پوشد
سب	
هر لحظه که پیش پیش من می آید	رازی که جهان خوش من می آید
بسی سخن بغاف منی چه پرد	آواز پیش پیش خوش من می آید
سب	
از آنکه که خبر می نیامد	کس نیامد بنیست عظمی
چون راه دیدم غمت می بود که	بر سخن زانده نافت ای کلاه
سب	
خلق از غمت بر سر سر مستند	هر چه بر بیان کین هم در بستند
از غمت نه است در زده که سر	او به نیت قصد که کردند
سب	
تا آنکه انسان کران خوش شود	هر کس شکر که در دستا شود
غیر از غمتی چه ندیدم که در آن	خلاق را می خوشی متفا شود
سب	
کی در آن نام جو را ببود	هر چه که هر چه در کور ابرود
کس به شخصی نه اندر جو	تواند بود اگر چه او را ببود



هر کس نه قدم در جسم دراز نه	هر چند دهی تعلق ساز دهد
یک کس نه که نه در تیرا در	یک کس نه غار از شد
اوضاع کن که نه در پیش تو ای	در خلق جیب نیست اگر جلی دید
آنانان نه که نه مستعد بود	و آنهم از آن دم زون اولی
هستی همه را حکیم ذوالن دارد	هر سو خلق که جیب می دارد
برضایب کالایب و کالایب	هر چند که حال که درون دارد
نموده جنتی را به جانی کی بود	جسمتون خیرین را در روی کی
بنا دشمن و دوستی نه فرست	نماند آیت نبات نه آن کی بود
از خود و روان نه جانی دارند	هر چند غرو این روانی دارند
بزهافت نفس نه شین شین	دیگر همه و می و کانی دارند
عالم همه از نفسی مایکونند	مرات بقای مایکونند
و اسطق آفتاب و یار شین	ذرات همه شین مایکونند

مردان یک یکم ساز و	هر چه زحمت بوند آواز و
مانند لباس بود در بوسه	کیر و زحمت بوند آواز و
در عالم شان که خلق جبران شد	در جرم آید این شد و این
ای صاحب شایسته	ای صورت الت آن شان شد
دل این نه هر مومن و کبری دارد	زان بکر کم پام بری
چون قطعه کشت و بعد بر کوی	کو چشم برادرت ابری
از که نه خلق نه می	با کس نه سروید و می
هر که نه خلق نه می	اوسب و کالایب
هر کس نه که نه شین شین	همی که نه وسط و پیش
در کار جهان نه سخت کرات	کان کار مراد و شین
این خاک نه پیش بره پیش	انسان فلک نه یک پیش
دانی که خاک است بیلا زمین	مرغی که حیای نه پیش

در عقل هر که نشاندن نشاند	برین نظری است که چندی چندی
و عشق بی سن از پی گوشتن	در کس ندیدم اندر سیدم
<hr/>	
صاحب نظران و کون یکدگر نموند	هر اس و نهی که دست کنون نموند
وقت بی نی و دور از کس	برین نظر که این مرد و یک نفس
<hr/>	
کس نیستی نیافت از آدم	برین دشت بهر دشت مار و نموند
کس نماند نشست در سایه کج	هر چند که او بر کس باشد یا نموند
<hr/>	
کس نیست خلق را ندیده دارد	تا او از هر نفس و نفس دارد
در دور خاک که عقل استوار	نه گوشت نه نفس در نفس دارد
<hr/>	
کس بر جف نام ندارد نموند	بل می رسد که بقاء آید
بسیار غنی که میکند فقر اظهار	از چرخ زمانه کس ندارد آید
<hr/>	
هر چند که عشق جز غم رسوند	از عقل و ایمان نه اندر آید
این با چندی چرخ نموند	و این با همه آید دل از آید

نام نورد

تا امر فرورد در دل و جان نموند	مقوی بی نمی روی نیست
چون بلیغ و در جهان نفس	تا این نموند و خوش را آن نموند
<hr/>	
بر هر چیزی که خلق و انفس	محو آید اگر که عارف باشند
ایگان و جو و خاشع مست و نه	هر چند بکاک و کمال باشند
<hr/>	
برشت نه کفایت و کائنات باشند	خافش که جو فیه و در دانش باشند
آن نشس و دخی کران میترسند	چون و آید و در دانش باشند
<hr/>	
آنگاه که خورشید فسی دارند	نه عرض نقین نه کیم ری دارند
از کوه نه که دوستان کیدل باهم	نه غم نه غم نه غم دارند
<hr/>	
و این هم رازان نه دولتی	آن جهان و دلی که چشم دارند
حاصل که نیست خانه عالم را	آید شمع مرغ را ازین روز دارند
<hr/>	
دری این جنت نکرفت و کلا کرد	بس با ویرست ترک هر دو کرد
سبحان الله دست چرخ و چرخ	در کار که نیست چرخ و کلا کرد

ملح



فکر یک ذات عالم و هر چه بود	هر چند خیال است چه نیست
آورد در سپهر یک است	که چون خاک عاقبت نیست
س	
سلطان نظر مند که دهن دارد	بزرگبهره مراد هر دو دارد
خورشید که غم که بر رخشند	اورا که گشت به کار جهان دارد
س	
در گوی و دو که در یکی است	عالم هر چند است و یکی گیر
آنکس که در جوهر است و آن ملک	بالا تر از است که یکی گیر
س	
آن عالم قدس از سرش نماند	آن نوی را جز آن بهر شست
چون دید که حسن و بدی بر شوی	این عشق شیر کاه و سرش نماند
س	
کس نشد و عیب باشد بکند	چهاره در بی نصیب باشد بکند
عشق جهان را نشد و آن دارد	آزاد که خدا رقیب باشد بکند
س	
در زیر فلک که بی سرانجام افتاد	آورد که برون زلفت آورد آمد
آن را الهی که نشین بر آستان	در خنده خاص و عام افتاد

صافی که از دهن عالم نشد	اند که در سحر و جادو نیست
کر و قیص و تحلف بود	کس پیش نبوی از نصاری بود
س	
معتوق جو از عاتق روگردان	عاشق چشمت چون تن جهان
شاید چو آینه بر آفت نظر	عکس از سینه هم در جهان شد
س	
عالم طالب و تسلی همند	آینه هم در دست و منی همند
رازی که زادت بهر یکی دانید	رویش به دریم و همی همند
س	
هر کس که کار با محکم کرد	هر کس که از دست خود گیریم کرد
بس و نیست که در دوش بود	کبری او دوش که خوش از آدم کرد
س	
عاشق همه معشوق تنها دارد	ببینی بختی خود تو لا دارد
من رو کسی نیست که عاشق	از غیر تقاضای سب را دارد
س	
هر کس که کتاب عشق عالی دارد	در هر چه رسد و جد و جدی دارد
الغرض که نیست عالم و هر چه داشت	جز صورت حال که عالی دارد

بس بجز که نشناخته دشنام دهند	از آن وقت شناخت خوش نام
لهو و تطفیل او و بیم اندام	اند و بر نه آرد کس و آرام دهند
ساقی است خوش بستان سازد	عالم بطفیل می بستان سازد
سرگردانی مکر سر جیبانه	خزاق خوار گوشت بستان سازد
آن کل زمین جزو از طلبم	کس مجبور از بگریه و غم طلب
وزو نه بی طلب خیر نیکی	از آن طلب نه از که او هم طلب
از فیض دل وصال بویکند	بر لب و چید گفت و گو میکند
تا دهنی است خنجر کردن	سربش می پوشد و بویکند
تا در روزی دستم نه توان	پای شادی بر سر غم توان
مشق کشته زانو انباشت	از عشق فشانه سوزم توان
خامسان بر در توجیه بود	سوی و کرات گفت کم بود
بودند و می خام چستان	خوانده نه نماز و نه زود بود

بی کیه

بس بجز که نشناخته دشنام دهند	از آن وقت شناخت خوش نام
لهو و تطفیل او و بیم اندام	اند و بر نه آرد کس و آرام دهند
ساقی است خوش بستان سازد	عالم بطفیل می بستان سازد
سرگردانی مکر سر جیبانه	خزاق خوار گوشت بستان سازد
آن کل زمین جزو از طلبم	کس مجبور از بگریه و غم طلب
وزو نه بی طلب خیر نیکی	از آن طلب نه از که او هم طلب
از فیض دل وصال بویکند	بر لب و چید گفت و گو میکند
تا دهنی است خنجر کردن	سربش می پوشد و بویکند
تا در روزی دستم نه توان	پای شادی بر سر غم توان
مشق کشته زانو انباشت	از عشق فشانه سوزم توان
خامسان بر در توجیه بود	سوی و کرات گفت کم بود
بودند و می خام چستان	خوانده نه نماز و نه زود بود



از هر خشم دو کون نمود شود	چون ز کز زلفش مژده شود
یعنی دامن اسیر طبعش نیست	خوشبختی بآب و گل کی اندوخته
نه خرب و نه بزمی جهان باورده	بل روی سخن لب بارغان آورد
فروان تو نیست هر چه در عالم است	افل نظیر آن را زبان آورد
هر کس دل زبانی دارد	اسباب کلام را روانی دارد
یعنی که در جود نیست مرآت	آلای دوستی که او بیانی دارد
غافل که عینیت نمون ندارد	عالمی دنی چنان نمون ندارد
که در خوشی برای بی هنر خوش کند	بخت نمید و انعام دون ندارد
حق را که بختی دینی و دنیایی	بر اهل مایل متفق نیستی آید
زینکه نه که رحم سخن میخواند	رحم بر سخن بر سخن آید
که خلق جهان بر طاعت خیزد	صد گونه عطا کنند و نه بکند
چون نیکو طبعی برین خیزد	که بجز به بخت آید برین

هر اسیر خدی گشت ای نمون	نخرب سخن کرد آن کون
و آنکه ز سخن مژده چون نمون	و از چهره اسیر طبعش هر دو
حق را نمون آن که نه بار آورده	نیک بد او بفرغانه آورد
یعنی آنکه است از سود و زیان	هر شب و گوشت و کاه را آورد
عشق ز خویش هم زبان نمون	و خویش از خویش عاقبت نمون
هر چند که خاص و عام سرزنش کند	یا محو وصال یا کم بخت نمون
هر که روی که عین نمون	در گوشش از خطاب از نمون
و در سخن برستی ساز نمون	از بار سخن نمون از نمون
دل مطلع تو حضرت باری	که امان را اید است داری
یعنی که سخن ز لب لباب	بخت بد ز خاک چینه و جباری
نیک و بد احوال و جزو نمون	نطق آن که نمون عالم
رویت همه شرب نمون	چون دیده بجه و دل بر نمون

از آنکه زنده و جسد نماند بود	دیده بود از عشق تو حشر بود
یعنی که ز برکتی بملک علی	مقتضی و غیر شمس دیده بود
—	
آنکه در جی برهنه از لعل نماند	هر سو که بستاند زده آن دیده بود
دیده بر عرش گرفته پر خورشید	تو حید که غایت رحمت آن دیده بود
—	
زانه که در تن و جان بهم نماند	یکدم از نور و شور و کج نماند
عشق و سواش که در تن نماند	در شست که بر روی کلبی نماند
—	
آنکه ز کلمه غلط دل بی نماند	در غلغله و ضا که نام سپاسی نماند
این شیرینی نشاء از تن نماند	آن ابرو را ز بخت کزوی نماند
—	
هر کس که در چهره و دل نماند	از عالم و آدم چه نماند آری دارد
آگاه ز نیازی از سبب نماند	نام و در خط و نیازی دارد
—	
آن غیر که جوشد در آن دیده بود	عارف که زده و آدم چه نماند
در یک پنی از نماند از لبس	هر سو که رفت و دیده آن نماند

همچو و ظهور هر که بماند	هر که از کینه عفت نماند
ای بیس جزئی که پیش از شد	جزئی که کس است کان نماند
—	
خوش آن جانب که جویا نماند	در کف و شفت خلق کجا نماند
کام که درین شهر و عالم نماند	دو روی دانه چون کشت نماند
—	
اصلاحی دینی و نه دین سجود	یعنی سخن از عرش نماند
کر لعلی که در کون رابعین	ره دور و ارجحی نماند
—	
هر کس که جز از هر نفس نماند	و نامی نفس از غفون نماند
بکند از کتاب اگر بکند نماند	بست که در حکیم چون نماند
—	
در هر امانت و چه چون و اگر نماند	از امانت و چه عیش نماند
در نه هم خود را ازستان نماند	تکلیف و وفا و وفا نماند
—	
آنکه در کف و دست آن نماند	یعنی که در کف و دست نماند
زین جان لب آه و بود و نماند	آن جان جهان آه و جهان نماند



انسان چندی چند کران بگوید	احوال زمین و آسمان بگوید
از کوه که شمع مجلس اندر بپس	حال سب را بکزان بگوید
منت بر تن نیست جانی تا	سرکش برین آسمانی باید
بر هر دو چشم زنده بر کل را	ستغنی کشته ری بهانی باید
دل راه رو کشتن آتشین شد	هر تن بوی کلون بسته مشین شد
در رسم درد حال خود چنان	دل حق را نام سخن گفتن شد
هر کوی نیفات که جا گیرد	آنکه مجسم بر عشق با جا گیرد
مانین نم بر بریم اکر را	کو پیشش آگهیست از جا گیرد
صیدان سر و دماست می	بس پاسب بر این آوست می
ای مصیبت تراوند سستار	روانی پرده عالمست می باید
عشق آید و شاد من ناشاد بید	نامم سدا فی نفس از جا بید
در کوی نیا و شمس عال مرا	بر خاک داشت خاک را جا بید

بگذشت ز صفت هر که آن داشت	تیر لیکام چون بکشت بدید
آن خط بدست بارش ادرک	بابا و جد عادت جو شود مهرید
کردند بر سل گوشت و گوشتند	گفتند ز هر بد و بد گوشتند
در عالم هم بود حکم هر کس را	کردند جو اله هم با دور نیستند
در روح جو عشق امر قلی خواهد کرد	گشت همه اسرار سل خواهد کرد
هر خبر کز و شنید و خواهی دید	هر آب که خورده با نکل خواهد کرد
بستی جهان که نیست خواهد بود	در مظهر دار و کسب عالم خواهد بود
یکشده که آب بت و انکه و آشد	از گردش روزگار حرکت نبرد
چیز مردم خود شناس غرق شده اند	صوفی بگریه دانه و خرده شده اند
در انسان جبر و خست بار نهاده	از دعوی این جن خلق دو فرقه شده اند
هر کس جبروت را نپذیرد پیچید	ایمان خواند اگر چه بگری پیچید
یعنی دشتی کمال دارد و حبس	کو هر که عالم است چندی پیچید

بگذشت

دل که زو جهان گذشت ز تو بود	باد اجداد که شکست مستحکم دید
زبان در ملک آفتاب ز تو بود	گشای همه در اجابت باد حکم دید
<hr/>	
عاقبت ز تو بود جباری تو بود	عارف ز تو بود نشان تو بود
نام تو بود بر سخن خردان	خود قرآن هم صاف تو بود
<hr/>	
سکرت که این خوشایید بود	باد و آنس ز تو شد باید بود
خود را تو ان پرست و دان	یعنی از سخن تو شش می باید بود
<hr/>	
عارف که نه در تو سرست بیاید	در بر تو بای نام سرست بیاید
که با تو سازد و نباشد خرد	نام تو سخن که بر ترست بیاید
<hr/>	
بحریت و جو عشق نه نیک بود	هر نیک و بدی از تو باست بود
زین بود که از تو رفیقان یافت	عقلی همه در تو ساوه و عزا بود
<hr/>	
چون که باست تو باز و بود	موش شو ازین لطف و عفو بود
چو شب که از تاباد از شرقی بود	از روز تو بخیر و در خانه بود

کبری

که برای خلق دینی باشد	کافی که بر تو هم مری باشد
هر چند که نگاه میکنم در کارت	فقط وز بهت بیکدیگر باشد
<hr/>	
و یکسو است چو می نیخانی ز بند	هر لاف که آتش ناپاک ز بند
را که نه که مرادش است سبک	هر چند که بر هزار پروانه ز بند
<hr/>	
است آدم که با تو گن شد	او دلدور مولود و بر آن دان شد
هر کاه که در خلق جهان کرد کار	از راه شاد و ز غمی گلستان شد
<hr/>	
که اهل لی که از نیازی گوید	یا دلدار که حرف بازی گوید
پروچ دم محبتی و محبتی	دل زنده نمی شود که بازی گوید
<hr/>	
آینه سخن از محبت آباد مراد	ز دوستی من و چه مراد مراد
از سخنم را شکتی بی ادب است	چون کشتی بان منتش با و مراد
<hr/>	
نیک اندیش و مخلص گیرند	بد چند و دهم که شیفش گیرند
زبان و دشت عاقلانه ازین	کان کو که شیفش شیفش گیرند



افغان که کام نشان نه درین سبزه	یکت خالق عشق بن سبزه
فغانی کسی اگر بر سبزه نه	باله که بر آغوش من سبزه
<hr/>	
تقصی با که مرورش میخواند	عاقبت خود که و بی پیش میخواند
هر کس در سر خود بجای راه برد	هر چند که بد است کفش میخواند
<hr/>	
خلق ارجی بی بستی فتنه اند	در سیر فتنه فتنه فتنه اند
کامیده به آیت و نعمت اند	در هر مقام است و نعمت فتنه اند
<hr/>	
تقصی همه نیر بار طاعت نشاند	جرقه که بایان اهل کرامت نشاند
در نطق تو احوال و عالم در است	و هم اندر نطق بی مقامات نشاند
<hr/>	
با پیشش که چه سودی و نکرده	گردن زان سود و سودی و نکرده
در آخر که حرمت مرد نیست	کفش بود بعد دست خودی و نکرده
<hr/>	
هر چند که نیک و بد کفر و دین بود	چند اکونما و شید و این بود
حق مطلق بود و آلت نطق	چیزی که بسره و مهر و این بود

هر کس بدو نیک و بد و دوست	فغانی که نیک را که خلق چرخند
نموده نیک نیست بر نفعی از آنکه	نموده بدی که در اصل رسند
<hr/>	
آن هم که با بوسه آدم باشند	هم اول آنکه عالم باشند
این عالم و آدم و چون بود	بیش تو نیست که بی هم باشند
<hr/>	
عاشق بر تر عشق و پای کوشد	پیشش نیک که مبتلا می کوشد
خوشه نیک تر افغان بیلا می کوشد	هر چند که بر تو شس جایی کوشد
<hr/>	
زان دات قدیم هر که آیت باشد	حسن او را نه عدد نه عایت باشد
در هر دو جهان راه و عشق او را	آن نیست که جفت و جفت باشد
<hr/>	
بنو و بر طاعتی که در جهان دارد	عاشق بعدی اگر از جهان دارد
از کمالی بخیر بی وصف است	نالدین زان و رو که در جهان دارد
<hr/>	
و کشتن عالم که کس کا نموده	در او و بر زم سینه جام
یک کشتن کشتن کشتن مرا	در بر کشتن بی آرم نام





ان خوش بودن که از بهر کفایت	خود را بهر باره بر این کفایت
نوبت بهر نفس غم و بهر نفس شاد	خود را بهر نفس شاد و بهر نفس غم
پیر کس که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	از بهر نفس غم و بهر نفس شاد
آفت بهر دانه که بهر نفس شاد	انکس که در و بهر نفس شاد
هر کس که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	مرآت جهان بهر نفس غم و بهر نفس شاد
یعنی بهر نفس غم و بهر نفس شاد	هر چنان که بهر نفس غم و بهر نفس شاد
نه بهر کس که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	بر این بهر نفس غم و بهر نفس شاد
یعنی بهر نفس غم و بهر نفس شاد	با بهر نفس غم و بهر نفس شاد
از ذکر نه بهر کس که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	عالم بهر نفس غم و بهر نفس شاد
در علم بهر کس که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	آخر بهر کس که بهر نفس غم و بهر نفس شاد
در عشق که ترک خود و هر دوری گویند	بهر دست حرف را خود و هر دوری گویند
تا نفس من بهر دست دوری گویند	بل هم نیست آنچه دوری گویند

کرک

کرک وقت هم برای حق جبهه	کشتا بهر نفس غم و بهر نفس شاد
صد سال که در و بهر نفس شاد	کشتا که بهر نفس غم و بهر نفس شاد
هر چنان که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	خدا از بهر نفس غم و بهر نفس شاد
باو نفس اندر مستغنی زمان	هر لحظه که در و بهر نفس شاد
از بهر نفس غم و بهر نفس شاد	خود را در و بهر نفس شاد
تا چنان که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	این طاعت که بهر نفس شاد
هر چنان که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	داد بهر نفس غم و بهر نفس شاد
هر کس که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	مارا خود بهر نفس غم و بهر نفس شاد
از ذکر که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	و بهر نفس غم و بهر نفس شاد
نیکی بهر نفس غم و بهر نفس شاد	بر هم بهر نفس غم و بهر نفس شاد
دانی که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	هر کس که بهر نفس غم و بهر نفس شاد
هر چنان که بهر نفس غم و بهر نفس شاد	چیز تو بهر نفس غم و بهر نفس شاد

دارد و حیرت ز غیر حاجت آن	بل هم ای و اهل حاجت او کرد
او را غم نه از آن مرخصی است	کس پیش طبعان جبر و غیره
خفاخت خود از خودی نبود	خود استوان شناخت و چندی
هر کس بود مست یا غافل بود	او هر وقتیست بر پی موجود
که خلق بیک از زده می افتاد	از بزم و هوس کی بچه می افتاد
که درین نه در ضبط یکی می بود	نی کار بستن به بیا به می افتاد
که سر نیک امر باره می ماند	چون شده شد و کی سپید می ماند
که بگفته در ضبط یکی می بود	هرگز نه سپید نه سپید می ماند
بزرگ و ریا که پیش من آیند	فقرت و فدا که پیش من آیند
کوهر رسا به که سلطان بود	معنی همه چون پیش من آیند
زان بود که هر که مست بود بود	غیر از آدم از منی جو و بخورد
همین که از سجد او کردن نیست	سر کردن نیست دره مقصود و بزد

خلق

خلق از تو سب غالی از بچوبند	که چه عمل از دینی و دین را بچوبند
کاه و آن نشود شیر کرا در جز	هر چند بی گشت کند و گوشت
که خلق حیرت خیر و شر کند از	کی کند سب او که کند از
این هستی را که غیر در نیست	بکند آتش و ابلت اگر کند از
من بستم و خشت این چرخ بود	منم عدم است او در و او بود
زبان او که درین بلاست بود	چون نیست و بوم این زمان بود
در دایره عالم پر گشت و شد	کس نیست بجز نقطه انسان بود
چرا بچوبند نشا شده خود فرمود	چیزی دیگر نبوده نه خواند
شکسته تکلف زود پرده بند	از چهره اسل کاخا است
ما بین دو بار دوستی و پوند	که نشود مکر برنجیدن چند
در دایره وجود پر گشت و شد	انسان خط شده دایره نویسد
توسی واجب شمر و توسی ممکن	او چون زیان رفت نه است



هر چند که مرده باشد و نبرد	نه	هیچت دمی که در نای آن نبرد
سال بسیار باید وخت دارد	که	چیزی بویشت با خبر کرد و مرد
<hr/>		
عارف چون بپیش قدم بگذرد	که	دینی بخت نیز خیرین گوید
یعنی که نصافت و بخت را	است	که حق گوید و شیرین گوید
<hr/>		
تپس نالینس میان خواهد شد	هرگاه	که در در فغان خواهد شد
سکین آید پیش چرخ آدم	نشانت	که در بوی جهان خواهد شد
<hr/>		
هر کس که بسوی این بکشد	چرخه	دانی و امن و دین بکشد
زال دنیا بر پای دست هر یک	در	شده بجز خیز و امن بکشد
<hr/>		
جز اسمی پسند ازین و کس نشود	نمده	نه ز خود نیافته پیدا بود
این درد مرسانه عالم را	خواب	دهست چاره ناسمج بود
<hr/>		
توحید هر که پروا از کس و	یک	کس همه در محبتی دیده بود
من میگویم که حال خود بسکیم	چون	داد بدیم حال همه عالم بود

در ملک دجود و ارثی توان بود	نه	چون که دم بپیش شای توان بود
در خرفان بیت ما بینیم و جهان	کمان	کمان طعنه بپیش جان توان بود
<hr/>		
هر کس بهر بی ز دین وخت دارد	سر	توحید و بخت دارد
علم و عمل بی زشتی را	در	پوست که مغز نیست و عاقل دارد
<hr/>		
هر کس که خلق پیش و کم میباید	راهی	سوی عدل و مبد میباید
فرط آهن و استهال میباید	زانساند	و دود می حکم میباید
<hr/>		
در دور که صافی و غم ش دارد	در	سر و ملن بس آب و ش دارد
من بنده آن نیم که نیست آن	انگیز	خوش وقت ناخوش دارد
<hr/>		
عاشق که قطع میباید	عشق	که بجان میباید
کسی که است که داند از کجا بخت	نای	است که حب حال میباید
<hr/>		
دنیا فانی است اصل و این	دل	پرو عاقل یقین باید بود
لابدی مانیر سه پیش با	در	عالم ریت چنین باید بود

و چشم کسی که نوری از او دارد	و نیابت اگر چه از زمین دارد
شیطان سیر و دشت و بیابان	از امر و زن لباس رنگین دارد
در هر دو جهان اگر سزاواری کرد	با دشمن خود وجودت برادر کرد
یعنی که از دوست و رقیب	و سزاواری که با تو ناسازگاری کرد
عاشق خبری از دل صد جا کند	کشی زلفت از آن که خود آن ملک کند
هر دم ز دوست و دشمن	همی که در بیستی او را کند
و یاد طلب که آن ترابر دارد	اگر چه در هم جهان ترابر دارد
کشی که از آن روی برافشاند	آن لحظه که از میان ترابر دارد
کعبه بی نظیر و در دهان کرد	وز نام و وفات که در شان کرد
هر چه در عقل و نظر محرم	در دو شب بول آن غلام خوان کرد
که نیک معنی جهان پر ازند	سماش میسند و کم هرگز نازند
زین ارض و سما بر این فایده کم	شخص سازند تا آگاهش سازند

یک پرتو او بر چه انگشت نمود	اگر در ده ساله بود زنده شود
عشق که که جانب کاو کرد	اسلام سجود آتش و بند نمود
بر اینست کسی شروعی دارد	بر خطه در آن بود و بر جی دارد
نی موجودت عکس ادنی معدوم	اینست اگر غیر و نوعی دارد
قدر یکی از وقف من و مالک شد	در سیر یکی و در با عالم شد
که قطره شود سیاهی محلی کرد	این نقطه عکس کش لب او شد
آن و نیت اگر چه مرد آن خفته شد	از خانه و دیگر که در می خفته شد
و نیست که بر او کون سبقت دارد	اول و بدیند از آن که گشته شد
مادم توان عشق نظمه می آید	با اینست که مختصر بی آید
در هر که رسم باو غایم اودا	آینه بر یک شخص بر می آید
هر کس عمری خیالی و جوی آید	تاویل شناس جمله در پای آید
مقصود و مراد سب که در عالم آید	عارف همه را بصورت شای آید



توان که ز هر کس و نیکو	از دیده و مرد و پیش و نیکو
از شرق و پادشاهی مردم	تا بر می آید الم بر و نیکو
نامعدلی خلق چون عاود	جز مظهر جباری فانی بود
انابد است عدل کاکهر	هم آن جبار مستقیم بود
اگر کسی که نیکو پسند	کار این سو بر اسی است پسند
ز کوه نه که روی جبار را چنان	این رود زنده جسم از و پسند
زانه که سخن جان جهان منشد	هر نیک و به حساب جان منشد
نامر جمال از صبح دم من	بر تو گفت عالم آن من شد
از آن که بوی عشق با محکم شد	مقصود هر اوستی عالم شد
افلاک بگردنک از آن میگردند	کاشا و زنی نقش بر و آدم شد
انسان خورق خود میبرد	هر دیو و فرشت که در باشد
شرطت است ساسان توین	در نه چو شو و او که از و به باشد

آدم و نفس بگماشت نمود	کان در پیش صورت عاقل نمود
تا که گمرازان بود کس چندی	آن در کشود و آن جانش نمود
مرد آن که زینت خلق فانی شد	آن ذات بگماشت ران فانی شد
در دیده و نفس و شایع عالم	خوشبید سپهر آن ترا فانی شد
که کوئی را پیش را نخواست	کاهی که بی سیر و دم اخطار
فی فی نوری تو کوئی اظهار	کاهی بد زیت کاه بر افراد
تا و دل عشق را افزون منشد	چشم بهر عالی و دوان منشد
تا دم که روشن است از جانی	از دانه پرتوی بدن منشد
اگر کسی که نفس فانی	امروزه آن قیامت شایع
در نه آنکس که پیشی پیدا کرد	حش این خلق هم در اخطار
نوریت که جان بدالسن میگرد	هر چند که مرد و این میگرد
یعنی این را که تو نمیبینی	نور جان تو رنگ تن میگرد

آن زود که جسم وقت را بجا نماند	هر چه در راه بود و نقصان داشت
خلق حاسد از آن سبب مقتدر	هر آن که نشسته را در آنجا نشاند
مردان که ز غیر دوست را بگویند	زین بنگاه روی چو بر تو مانده
مطلب جیتی چو کیوست بی	رو و طلبش از هر سو مانده
عالم که برین که نظامی دارد	از زینستن و درون عامی دارد
سبحان الله که عالمی سازد	هم آه و زنت و هم قیامی دارد
عشاق و دید و پزیر نمی دهند	جوان بسبب حسن و بدی دارند
هر یک که بر شمع طوری در قفسه	خلفان بر صید دل هم دارند
آنکه ز دست کج غم را بپزند	در صحبت مردم او دست را بپزند
یعنی خود زشت را مصاحبت	بگذار که تا سزای جسم بپزند
کشتار بوقت نموش ز میگرد	ز هر چه در تنیک بهره میگرد
باران بهار ز خستدال بوم	در بر کل و در جسد که میگرد

خود را زبان عشق اگر در نماند	عالم خود را او شده بر سر نماند
این شعل بسوزش را در نماند	کرم بر تو حیدر از هر سو نماند
تاساق عاشقان بسوی من ویر	امید و هر کس را ز من نماند
و کاش جان من کل آتش می	بگفت که در پشت و در رخ نماند
از راه کیم دید خود را تا مرد	اما خود را اینی همان دید و نشود
وین خلق سود ز راهی و مردی	هر چه کس از اینها نامی برد
هر دم محب ز نام این آید نماند	جوان و جیغیت را از این نماند
پوشید زنت پزیران فضل	سکین بر زینک شده ولی نماند
عارف چو فصل گل میگذارد	هر یک شود عشاق بهر آید
مانده شکار با دشتی که از	صیدی ز هر که کسب پس میزد
هر چه بود کسی که مرده شد او بود	درفت نه مار او یا د او بود
انسان بی رسانی و طلب نماند	زبان بود که بدوق مراد او بود



حق دوی نو و در دامن و کاش	اندوه هزار سال را با دوان شد
آن قصه که نوح و هشت در برهیم	پیرون افتاده ناکسی طوفان شد
عشق آتش و غیر عشق که کاشند	مرگش را کیست در میان کاشند
یعنی صفت ذات ناز و لذت کاش	هرگز آتش نبرد و کس در کاشند
در طلق و چند از آن شد و شور	کجا جواب نجات نماند و شور
مقبول نه آیت و می سپرد	یار خود را طلیب خواهر و شور
کز ششم غلبت آینه و نور	در نور کز نیم آور و طلیت نور
نی بهر نفس او را و می	نامحدت نفس در غیب و نور
بزلطف و کرم که مست و کاش	مستی و درستی و کاش و کاش
هرگز نشیند و کرم که کاش و کاش	بزم و بزم آن بزم و کاش و کاش
از آفت خلق و وحدت و کاش	در پیش من مولف آید و کاش
لا بهر چه هم رسد در هم و کاش	تا بند و درشت را بهر یک و کاش

در صحنه عالم آنچه آید و بطور	نیز پیش خلق روید و کاش
یعنی که از آن در دست او و کاش	کاش به و یک جلد و کاش
از آن که می رسد و با کام و کاش	با کوشش و جرم بی سر و کاش
کاشقی بر سر سید و کام و کاش	و یک حساب و در ایام و کاش
که انسانی و امین آن قاهر	میدار می باطن و ظاهر
این که بر و یک چشم آن قی	تا یکی با طینت و جنت ظاهر
قیح دل و کرم و دین را با هر	حکم سر و تن جیت ز دنیا با هر
در ویش کشت باشد از کاش	این در باطن غایتش از کاش
صورت پذیر کاش و کاش	در مکی که کاش و کاش
دل داده صورتی صورت و کاش	هر جا که کاش و کاش
ازش به نظر و کاش و کاش	ترک آرام و کاش و کاش
روختن غیر جوی نی مثل و کاش	اسب و کاش و کاش

آن ذات که نیست ازین پیش	عالم همه معرفت اوست در هر پیش
سر دل آدمی که چشمت گشت	کی گشت اگر که نیاید ظهور
<b>بیت</b>	
در دایره حقیقت اگر چه دیار	بی پروا تو خور محار که مانده خوار
با اینچه وحدت بهر در انوار	تا جنت دارویشی اندر شب تاب
<b>بیت</b>	
ای عالم که گشت دیده از دست	خاف که ز شمع شست یکسر بود
از شاه که دید و شتر برفت	چند که ز وقت خود تو ای بس بود
<b>بیت</b>	
این نامه که حالت در کعبه بود	خوانده و چپ بر هم او بود
که طلی کرد از ارض راه را	اولی نما کرد و نسبت عالی بود
<b>بیت</b>	
هر چه که بر خاطر کل که گذار	همه اجزا است از این آثار
یعنی که ز وجه جامع حاضر باشد	در کثرت خلق هم و امیدوار
<b>بیت</b>	
از بس که رسد از انان شاه ظهور	هر دم ملل که هست و لغو بود
فرمان کند و هم هر اسند و بدو	کین همه نیست و خیالی و غور

چون

بهر آتش عشق ک باو نیست	پیوسته از و لغو رازی بود
آرام نه داشت و بی در شاد	کین هر دو همی رو نه چون دود
<b>بیت</b>	
حق را بدو کون نیست غیر از حق	تا با خودی از حق مکن زمان
چون نیست شراب بی مهر و عشق	این نمید است بفسو رکدار
<b>بیت</b>	
در شربت و حرص و دیوانی جور	در خفت و زهد و عود و عین جور
طاهر و پاکست در منظر ظهور	زین هر دو کدام بود و دور
<b>بیت</b>	
از ساقی زخم معرفت تا بجای	وارسته شود از دکان آگاهی
انرا که شنائت و دید و دوا	کوهر دم رنگ هر زمان آگاهی
<b>بیت</b>	
بهر آتش نیست باو شعله بود	یعنی که بعد برست و با نیک بود
هر زاری که بوی چوب است	ذلت بیس دلیل عشق است
<b>بیت</b>	
معنی طلب و زلفی و عوی پس	راز که همه باب و خاکند اسیر
اهل صورت تمام را یکسان کرد	نقش دیوار چه جوان و چه پیر



خوشبختی از افاق جانور است	در آفت برین جهان سپیدار است
مشت بد بزر سایه خود چو چرخ	او خنده زان چوب درین فصل
از هم زنده خلق بار و خورشید	بال سبانه خلق هم بسیار
ما دام که زنده زینت نیست	و زما که زنده خیزد از کوه شتر
فریاد که گریه با ایندیشود	او آن آتش جز ملکم داد کور
کاهی بعضی مکر درین دار خور	چیزی که مستند و پیش برده بود
خوشبختی خاک تیره آن خورشید	آه بجزش هم بجزب سحر
شد غیر و رو چاک غری نشود	این خوشتر از خوش هیچ دیوانی
این هستی تو دین طلب هستی شود	از بر خط و راست موج نمود
کونی که ز کثرت حق شود ظاهر	بشکن آن تو با تو پس از غلبه
شواخ و خط و رقی شطاهر	ز کانونه که هست او زوایا
القصه که خود را به جای خود	در صورت غایب و بینی حاضر

ان

ان با دوست بدین چند شتر شود	فرموده شد نماند خوشتر
حالی نیست چند و چو لی مرک	که آدم چهار و بنو دس بجور
این فقر و فاقه است مامور و	فرع خود است ای پاک صبر
چرا جان است زنده جهان از جان	یعنی که حاصل خویش هر که بود
داد از لی است مرد را نب خور	نی دولت سر سبیل خنده نور
آری خوشبختی بد چنانکه نبود	با که چه حاصل و به چنانچه ضرور
هر امر مجاز و در جهان نمود	چرا نیست از آن خنده نور
از آن که ره شمع نهد نام خور	حقست که او برین هیچ کرده نور
از حق بدون نیست بهیچ	از چستی تو در جبهه گشته اسیر
زان رکعت راست جز و علم	که شمس دلیل آید و که فیض بشیر
از بند کزنت و کبر ز بهر دور	ما دام که نیست انبیای دور
کی نموده نیست نشیند از دور	که نه خویش انبیا به غلبه

از نویش جلاست با نه اعلایم	در دانه و نه شویست و نه شویست
کشت شد سوارش از امان	بیش از این نیز نگردد
خوشی که در دهر کوئی تقصیر	در دهر که در لطف کجاست
یعنی که کجا بر سرست یکبار	ناوقت و کسب و بیای تغییر
تا آنکه کس تنگ ازین شمر	کم یافت بی شد خویش هر
تا هر که بر شستن راضیست	موش مرست و آن سویست
وای که بهت صفت در دهر	صفت هر که در دهرست عالم گیر
خود چون کج کج دیدار بسته	در این چنین آرای و سلطان او
در دهر که سپهر باز نشود	انسی گرفت مرغ و نه باشد کور
هر چند که دانه نیست صفا و غور	وشت از دهر و پیرای چو غور
این شمشاد و از شا بهر دهر	در دهر و راز اوست چهره دیر
چو این کجاست از پس خوی و ناز	نموده و کجاست نمودم از عهد دیر

در دهر وصال شکایان	هر که شد و سپید اسیر طایف
و لطف را و گرفت و یکبار	صد شکر که در دهر و خور و خور
از اول عمر تا آخرت	فرسودن و جان کند غم و درد
بر حال کیا رنگ دارم کور	بر سن و اقامت و نه نیست
در کار که انان بهر کردار	استاد نظر ساخت و اعضا
آید نظر کار سر و پای	بل تم نظر است از چهار کج
نزدیک نشد مرد با نفا	از سو و زبان خویش نشد دور
این خلق متغیله چه یار و چه غیر	چون آب که غرق و شیرین
تا مرد در سنج یک پر نور	و بار می بود او است
چون فیض نبرد و کور	کی آب است بکوزه و ناز
چو دشت کرد کجاست تو دور	ایمن گشتی ز سر هر فتنه شور
هر بست و گرفت کشت و علم	آن راستی تست که آید



کاش خوش و کاش بر خوش میدار	کاش خوش و کاش بر خوش میدار
کاش خود را بدهد و خوش میدار	کاش خوش و کاش بر خوش میدار
خلق بعل که این شود و زان بهتر	بهر چنان که پیش از زبان بهتر
کشتی که غل زهر چو کیند بیا	بسی پیش تو دیو از سلطان بهتر
درانک خود دید ولی بسیار	شد کار غنی همه از کمر بسیار
دختر بسیار در کم از بسیار	در کج کم نیست نیز کم در بسیار
ای چو تو در جهان نیک دور کرد	این نیز غنم دور کرد و دور کرد
کشتی که من از جعد دویش غم	نهی بود و خوشش منور دور کرد
چونیک موجد و در جهان نیک دور کرد	مخفی پسند ارد آن بر مطلق دور کرد
کر ضحک رعای و کر کجای غم	منع سیرت به ام دست دور کرد
جز غنم که سواش را بربا و حسن	یا عین شکست یا که جان داد دور کرد
منع دل از هر که خورد و اندوخت	در دام فراق خواهد نشت دور کرد

ای سر خوش روی پیش میدار	بسی خوش بجای خوشش میدار
یعنی که ترا جرب بود و نیده	در هر که رس میرسد کاش میدار
زبان بگره خوف و بانی میدار	هر کس که نه او چو کانی میدار
هر است خاک را نور و خاک آخر	روزی دس کو نشو و نایب میدار
آن خانی که راست درین شایسته	اسباب کلام جبرانیه و جسته
فرمان کشد نیست قول شایسته	اندر شکر و نیکو کار گیت شایسته
در و ایر به مجاز از سر و عبور	نایافته نطق حقیقت چو عبور
نار و روی نبوت محمد شمع است	کانه در دوران او علی کرد ظهور
عاز از راهی دهنی نیکین و از	رخسار بخت ناب بگره بکین و از
ضمی داری و با تو او میرانست	یعنی خود را بکین بکین و از
این نکته که است از دل پاک اطمینان	با سرفشان ما غناک اطمینان
بسیار نظمت در و کر کند	کونه نظمت ادراک اطمینان

هر نفسی که در گوش بیدار	تو ساقی وقت خوش بخت بیدار
بعضی چون تو در غیبت شود	این شاه نیز غیبت و غم دارد
من واحد هست کار بسیار	بد هم بستنم برم مبارک بسیار
در کار جهان مرا که جان بدم	نایب هست که در کار بسیار
در عشق شدم زده کیشان غم	در غیبت این عشق پریشان غم
عری بودم نه صابین از شک	زین نه من ز غمت در ایشان غم
حق کیست نمره از خطا و اطمینان	هر کس که زاده از نمره و اطمینان
جزو هم داشت مومن کار نمره	این کرد است از غایتش دان نمره
برجا و فاخته دار ز غم	این ارض و سما و هر چه در دور
سبحان الله که اندکی نزدیکی	بودت بفرقت جزو یکدیگر
مان باده قول و فعل را پیش دار	در ساقی هر زود تن در کشش دار
بسی کرک و خوشی می باید	با هر کس نشینی دل در آغوش دار

غایب

کاهی غنی

کاهی غنی نیاید از بس بیدار	کاهی از هر کس که در کسب خبر
نعمت مستور و عشق رسوا دارد	غیر از مد غیبت نه از مد خبر
در خلق چو کس نیستش با کس کار	سر داد و برباد از هوای تبار
این چو و اسید دایه هر غم دور	از تو صلا کم است در حق بسیار
قران بگویم کار را نامید	با هر چه زود که شست دارد زود کرد
تا کار ز است الی یرون زود	در عمر بشیر آید و در سر غم زود
صل و نفس و خوشی و دود و شر	اجرام و فضا و هوا و آب و آتش
دانستم و دیدم این جهان را ترا	خود بی علم که کسبم این را ترا
با خلق دنی که نه ختم بهر	زود هم نه تنگدستی ختم بهر
کنم بگری که نمودم ز تو من	کنم که من از تو نبیه که ختم بهر
به روز ز کار ای رفیق سیر	کرشم بطریق این آن خود کرد
در خلعت ابدان را اند ترا	کاه از پی بچه داد صاحب را شیر

غیبت



برعاستیام از همه دعای بر	دار شده اند شد هر شری زهر
از اوان بار و فانی بند	بر شای که است تشبیه طر
<hr/>	
فانی مشن که بود مکر و سر	گر حق بی اگر چه هست بیکر
یعنی که بدون مرد و زاده	حب نادان یعنی و انا پند
<hr/>	
اول شده مرد و کرم هر کام بود	و از دل سدا زهر که زهر
سجده اند که کشش طبع را	که ساخت زهر پس و کاهی کافور
<hr/>	
با هر که بود روی و باقی بود	فانی و عینیت است یک او
یعنی که بشاید خدایا که خلق	و اندک هر سو که گفت که کبر
<hr/>	
نویسند از زور و حیرت	اشا و در برین بابان بر حق و زور
شد خلق و نفس نرفته صج	چون از نظر باز گشتی نظر
<hr/>	
از شد کانت و سخن گفتن تیر	کرد است بود زنده غیر و طبع
یعنی هر تو که کشیدی تا شیر	جز از لاف اند و فانی کبر

کافی که از سر به خانی می کرد	تاوانی و فانی و فانی است
در کار و فانی که مخلص و کبریت	که کرد و فانی است بر کار و فانی
<hr/>	
حققت محبت از نور و طبع	در خلق و طبعی عاقل و دور
اینهاست که بر روی از نور و ان	دیگر بر محبت و عاقل و دور
<hr/>	
بج نایک و کامیابی فانی	کم نیست ز کاران آخر آخر
معصوم زهر و در دوزان نکم	این را گرفت اول از آخر
<hr/>	
هر که با شد با شد از صفت	تا دیده و اول که با بد نور
این کج در دوزان جهاک آدم	پوست و سیر و کاه و کاهی نور
<hr/>	
نطق و کز نیست غیر و زان نور	بر هر کس و هر چیز چه زد یک دور
که شرح و دعای است یک کاه نور	بخطر بسیاری از هر طبع و دور
<hr/>	
در عتق و فقر نام و سر می نور	در هر نظر هر دی و من و دور
در ویش شده باقی مای نور	در هر بر و کز و دی و من و دور

بکشید اصل مطهر سیر بهار	بایستد نور آب و گل لیل و
وقت درو و طریق حصول کند	گشت ایل و سیر نماند بهار
مست	
شکرانه باغین ز غریب نه	ببینی خضم غم غم با غم
بستی ز باغ نکست اوی	چون کوزه گشته از طعمه
مست	
زین نام ازل تا به سیر	در سیر کمال گیر و نقص میر
بر کنده او دوست دیدن	چون ملامت ز بخیر که به در خیر
مست	
کس پای کام هر دم نماند	چون و ام نهادن نمود کار و کار
کر هیچ نداده و عا کار	تغییب بود از بی یک در کار
مست	
هر کس دیدیم بود از بد و گد	هر شکور ابر بود و دهر میر
گفت بد را نرنگ و دید و دید	آن دید که بود از ان بودش میر
مست	
در چرخ غم غم که غم و دگر	در سر جزیم سر چه کینه دگر
در خواب جنب ال لب لونه	در صمد لبش چه کینه دگر

مکن

یک ناطق که کاسر است بهار	اسباب کلام گشت آه و آه
یک سوی سخن ز لیس لال	بگویم خاسر اندر الا صابر
مست	
و اقی تو که در هر بیت سخن	گرم و سردی کی که جوان کی
می باید نیز همچو او بیا	بجی که در هر سر بر جی
مست	
هر کس که بد و گو بر خاک گیر	و انکس که نه در درخت اری
بل بر شقی و بیستی و ناری	او بد و او است او د او
مست	
از خود کسل رو بهمان شد	باقی بود و خوشی را به خوش
بیک ز درخت تیر چون بر کش	تو نیز درین درخت بر کش
مست	
در آینه بهمان دوشی و گمی	بکشی تویش را بر آینه می
نا چند آینه پسین و چه رسید	و اگر دینود و گد و اگر گد
مست	
احوال را از بد و نیک و شر و خیر	اشناس نمودند بدین کینه و دیر
صورت شد و کار کار کشن را	افلاک و بروج او به سپاس و دیر



هر پیش و پس که در جهان از کبر	هر رطلی است جای هر باره غیر
هر لشکر است بکوش و هر کز کند	هر دین مرد از مصلحت اگر ای غیر
بسم	
جز هستی باطل تو نبود کار فر	حق آنچه خواست از تو او ان غیر
جز رنگ و جبار نیست در این	هر چیز که است غیر عکس تا غیر
بسم	
هر کس که بر بندش زنی افتاد	بر عالم دون خوشتر این شود
تا پیش خوشتر است با چشوی	دیگر نه عاشک حسن با خود
بسم	
ای دید و نخواهد دید و اگر دید	نارنجی که است دیده در بر
و روی که خانه ز روزن در	گر باز گشت بر سر درش کبر
بسم	
کشتن زبان من بر دهنه قرار	کاسم و دارم که کند بر قرار
ز آنکه که آسمان بار و باران	آنکه گشت از زمین و نشاند بار
بسم	
با ما چسبند لاف و درویی غیر	آخر است با گشت زین
که راه براری کند با هر شید	خوشید از قید و نماند از سر

از فردا در آن باش تا کسب	هر چند تراست خاک سیار
صاحب نظری جوی بیست کی کرد	خوشید یکی به که کواکب سیار
بسم	
خواهی زنی خودم شوی اعمی تر	چرا که در طلب روی با تر
در زمانه مراد برای من بگو	آنکه من از آفتاب و در پداتر
بسم	
ترا پی بود کا و باز آقا	او خود دوست اندران فر
دشنام و پلین کند و زو ترا	تا در دشت و روی او ظاهر
بسم	
بس عاشق خود است آن معز	حسن آید را نیک و خود
هر کس دارد خیر خود دیدی	ز پانصد که کسی باشد کور
بسم	
هر که که غیر دوست نخت و در	یعنی که خود کنش آرام گیر
مردان در عین دوست گشته	در هم و آید خوش نام و در
بسم	
از آنکه تا بایم خود از غیر	در مهر که عشق خوانند و لیر
خود را شناس طبع نخت و در	مندی است کش نه در سر

عاشق

دانی که سیم ماه مردم تمیز	در وصل شده قاهر در فرخ تمیز
یعنی نزهت جانی و نه خونی و ارم	از بیت وقت خود خرم و خیر
شخصی و به هم ستاده و در غرض	بسیار یکجاست و نغمه و در غرض
بگفته همان منق و طاعت در	هر طاعت کند و هر طرف بر
هر چه که در کسیری از دوزخ	دو تن است بان یکبار از دوزخ
در یک کرد و از جمله خلق ملول	زانکه کرد و نقل خوف نشود
دفعه علم بر دو کون سبای ظهور	هر چه که حاصل سین است ظهور
بلی الشانی نسبت و انوار	جزا باشد قد رسیده ظهور
مان بخافت قول اصف و آب	توسعه کتب رسیده آب
ای گفته که تفاوت در زمان	باکن یکون چست ابی و آب
و نسبت جهان مردم از زیر و	بشناسم دور ازین آن نام
شخصی که سبایت موهو و خوش	از دست و خوشی او چه خبر

پدا شده از آید زش و اراکان	یعنی این نفس عقل و مایه
نقش بی هر چه بسیل منوط	عقلش بقیان کران با ناک
چشم و لب و دامن خویش کبر	یعنی حتی جان و تن خویش کبر
زین بجز بلا جوئی غیر ز حال	ما بین دو موج سکن خویش کبر
نام من جز موهومی و جانی	و از علم و فهم غفلت کام میر
ازین که بسیم ز دست	صعب کبوی و یک نتر نام
بر حالت که نشسته آن شاه	در نوم و سر مشل ز عالم
نه که در لطف و قدر چو شده	هر یک و دیگری شیرت آید و بر
حکیم نفس و آن خود را خبر	کایان بلی و علم و غیب و خبر
یعنی تو بهیچ خویش چکی و	در نه حکمت کرده و هرگز قصیر
که محض شکم و دیده و پیش کور	که عین یقین صوفی کم در نور
کجی که کی نباشد و در غایت	در یک کف خاکش این غایت



در هر دو نیک این دم چون نامم	هم در رخ و دو گوشت نه چو گوشت
بجان بگویم باطل طاعت و نور	کانه از غلبه از زودگی دور
کریم ای یزدی خود پریشم کم	ای قاتل این که خب کی بصر
فاضل و شی بنامش در بجزی	کم میخشد در برش این عالم چو
قرآن ذکر است نیت از انسان	او را که او را ده گشت و ده گور
سبحان الله که نه در سار	هم مشرق و هم مغرب خوش ظهور
انسان مظلوم و جمل و دوست	در پناه نه در پناه دور فقر
پوشانده چپ تا کمر و دور سوا	و آن رسالتی است از دگر دشوار
که بر هر که ازین بگذرد از حیر	که با نگر نشین و آرامی کیر
هم خفت و هم غفل طلب و پیر	نار است و است پی بر پیران
در سر هر گشت و با بر تصویر	و آنکه گشت نرسد طاعت و کیر
در شهر خس و در شهر طاعت	ناچار سیر افتد شش شخص کیر

در نقش

در نقش نه تنها تو سخن واری کار	سو و ای جویت و است این بسیار
بر خط این و آن تو را در دست	پهلوی ز دست را به سبب
ای بس که نظر منم و چون منم	رو داد و بگو و مطنمای بس و منم
کر اهل طبع نه مفرط و منم	و از نه از این و صد نه منم
بی خشی و غفرت عادت چو منم	کس که نیافت سوی آن غفور
موسیقی شب بزم گشته منم	آتش نموده خوشتر از آن
کشت نه سوز سازنی ای غافل	غافل که تو می شستی هر غافل
شیطان تو نیست بزم ادبی کذا	از زود که از زکلی خود دار و در
رو آرا مکان و مکان را بگذر	معنی طلب و نقش میان کذا
تو به بشهر نگاه کن با بکجا	این شاه و کذا این شاه کذا
بر دم نظریست کوش بر آزار	با بکجا کی شو که نیاید از آزار
بر خود نه خیال شغل عیب منم	هر کس طری رو و شهر و بازار

لا یترک فی حکم را از کسیر	ما یرو در حکم هر دوا سیلیر
الاطریق کبیر است شیر	ایشان حکم شد شانه شیر
اما کسی است که شوی محرم	هر چند که پشت تو دیا کمر
کشتی خط من ماند من خاک تو	بس خنق تو از حکم نه احمق
هر چند که آن لطف و غم بود	تا نیش ترش تو دلم لطمه
در هر که بر دست من کشت	لطمه هر که بر دست من کشت
در غب حضور خنق بر من لطمه	مان که نه منی و نه روی کاش
خواهی که زبان من در دست تو	مانز غایب بین و غایب مانز
بر هر که بکشد آن شانه بود	کم شد و تیش شود از ده خور
چو دست چو شمع با نور صبح	اودانی کشت و از دوا باقی نوز
تقدیر تعیین نمی باید آید	اگر می بود غم شمع را در دوش
خاف من در روز عرش ایمان	چون ستم زدی و دست مرا از دوش

دش پا چو نیند نمود و از بر کلاه	هر یک کی را به یی مایه چاه
از خنق سر زین بر پیش نهاد	در رنج تو کل بحسن بکارت باها
کاغذی نام یک کس آید و شور	کاغذی خنق و مخالف شور
چون ده که جمع است بکجا دوی	بکجا بین است و شاخ شاخ دوی
درا زدی کا هم را وسیله نادر	کرز انکه شود من و عاقبت نادر
مستعد و اجابت از دوا دهم	کو دست بکی و حاضر ز قیاد
بر هر که خنق است لطمه دور	بر غموشان در دست از غم دور
پیشش آنکس که نور و از دوا جام	شهرت خنق نیست که در دوا جام
ای از تو مرا خنق ای کائن می	لطف و کرم تو شین من با کیم
چون مرغ هواد از غنص کروی است	باری من آب و دانه از دوا می
ای سواد شده و ریا کیم دور	و از دست ز صد و شصت مدتی دور
ای که نه به روی کس گردان	بالا تری از بوی سیاه دور



یاربختی دمی و خست دمی	بربان جو دمی حاکم سلطان
از حیرت خشم ازین سوی و آنسو	در خوف و صعوبت که گردان
هر دم آید شیمی از عالم راز	و بهوش آید دل چکایت پرواز
کشتی خود از کشتی غایت	کس و دایه را از موج جان و دواز
درست از جان و دین حیرت	در حکم جو دست و پا در سر و تن
شوانی ساخت مشکبوی سینه	که لاف از خویش و حقیر من
بستی دست کرد و طالب نیز	در نیستی و نوال جفا و غریز
بسیار بطلب یاب و بجز	بس هیچ نخواهد و دهنش
روز و شب بزم عشق که خواهد بود	چون شمع مرا که به شمع کاه بود
در غایت بستی و دلم از کینت	ای اشک بر سر او ای آه بسوز
بهر جنبه زیاری ای صاحب	آندم و دست است آن کم پرواز
عاشق آید که محرمش بود	کویند کمال عاشق ترک نشد

رود سوی وجود کوی غمت	بس تر برین بونه ندیدم
حق را از سد زیا سبب از عادت	شوند خود و سبب برین انداز
آن آیهات را از تاریکی راز	فوارش این کجایت پرواز
چون متصل اود شدی غمت	و دیگر کلیت این مدغم غمت
جمدی که در جبهه تن کردی باز	از هر چه عالم شیب است فراز
برای طریقت دان جان را که	در جبهه حقیقت و جهالت
خوشی سوای او ملک و خوریز	در چه دایم و نامانیت مکرز
چون روانی با من و مسلک او	و اگر و من گفت و تو در حق
سرم شده هستی است در پادشاه	را که نه که انجم مزارم آغاز
پروانم بیای شمع خود نموده	خوشتر که کند که در عالم پرواز
یک نقطه بکانه و سبب	که خوار درین دایره و کاه غریز
آدم توئی و عالم اگر بشناسی	یکچیزی نشود و بشکار و دهن

چراغ بود خلق که راهی کرد	بی خوف و رجا بی خودی راهی کرد
بنا شده دارد و نیست بیک	بیک شکر نمی گفت خدا کرد
چون بود سعادت و شقاوت	از نکت امر و نسی نگاهم ساز
تا این دو که در هم آمیخته اند	چون در غم و در غم سازم از غم
بی عقل محبت خفا نمید کرد	بی عشق خود را نمید چید کرد
عقل آن باشد که دارد و نداشت	عشق آنکه چسبیده اند به نداشت
در هر توان شدن و نشدن	که خضر نزل آورد و کم شد باز
ایست بقی آن را بجای بی روی	این خضر نیست و آن خضر نداشت
بانست کسی شسته در بر راه	اگر تمام بودت جمله را در آغاز
بیشی ملامت حقیقی خود را	از برده را از بر نیاید آواز
خلق عالم میر و عقل نیکو	مطلب تمام اند که بی نیازی
مطلب از بی مالت چندی را	مطلب جویشی از همه چیز

هر چند شود و جهان بکاید	جز از تو نیست که شوی محرم
که اهل حقیت سخن نمی	میدان که نیز خویشی نکند
هرگز نکند عاشق از روی	راز مشغولی بود اگر جوید باز
عاشق سخن عشق ز مشغولی	قل این صلا نیست که او را باز
حق توان در یافت بر تو از روی	نیک نفس خویشی دانی باز
چون فکر که نیست ز نداشت	خطا سود خطا نیست از
در هر که رسد و نرسد	از نصد ما بود حکایت پرواز
که آدم و کاهنم و که آن دکان	افسانه است از این دور و دراز
شربت با تو سوسن است هنوز	گفتش که آب از طهر کلام
این حکم که غیب را تو اندک	کافش گفت در حق که بیک
خلق حق را که سود جزیره	اسباب شد این حلقی حکایت باز
را از تران حقیت باشد	افسانه را بدست مطلق



موجودگی و عالمی و یکسان	یک را بر آورد و همه را از آن
این عشق که آنجست صد ناله	در پای جیتی است در موج جان
نکی دیدم کشتن بر خود عزیز	بگفته اسیری از سر خشم و سینه
درین طره کمان اسیر زاری	کافی دلبر با کز راز من مکرین
هر چه بیا لم شیب است راز	خود است که میکند هر چه نظر
آینه دوست ای با چه بستم	تو خواهی شمرده خواهی نماز
ای سر عشق تو کار دارم من	در هر دو جهان باش تو یار من
یار یار بگو تو وجودم داد	بر هر کس حاله کار من نیر
شمنی است پس برده هر روز	در نامه بر عالم خود نشسته
یعنی رازی که گس زید نشسته	پیدا تر و زوئیه است از من
دل بنم زوی و جان نرسم	از آن نه هستی ناخکبسته
کشتی که نمی کند در منی عشق	ای کاشش بخندید اندر غم

هر که محب از جهان سینه	از حق حقیقت حبه در دوز
کلی بی اگر کی گشت کیم	ما بیکو نه بر زمان در مدح
غیر از یک ذات نیست حکمت پرور	هر چند که عالم شیب است پرور
که او در دوست ز کار خود باز	کس را با کس نه از ماند باز
ای حبیب حقیقت مجاز از من	بشنو منی ز پرده راز از من
دید که گفت حقیقت از روی حق	در جانب خلق کوه اندیش
در عالم پناه پست عزیز	هر نفس و کمال از دور ایاب نیر
هر دو گری است یکدگر انسان	نه نشود اما نشود و دیگر سیر
بس منتقم ازین که ستم نیر	زان اعزاز و نوازش بعد نیر
عاشق آنک و افکار کوباشد	چش خود خوار و پیش عشق
بگردد از چپ زرت و پیر	بگذرانا نیست عقل و غیر
نادیده و دفای ز کس شیش	هر کس نه زماست پیش

چون نور محمد لاجبی داد و راز	که کما اگر آید آن شخص مبار
آن نیست که او را راه خود نماند	در شکوه و شکر که در بن خوف
از هر چه سلام کار این جهان	هر کس گشتی که آید از سلم راز
دل رفت با نطفه که آید آواز	این همه در دوسه ماند و راز
عالم بخت و هر چه در عالم نیز	بزرگش کسی که باز است غور
در کام من است و زلفت پیچ	ناجوه از هر غم و اندوه
نماز شده پیش در او نماز	غفلت و کما که در پیش راز
دست که ناسیب میگرداند	هر چند که سبب درین راه
بزرگش میان نور و تاری	خود را نشناختم درین دیر راز
ازین سوی می شناسد و چاک نماز	آن سوسه دم زنی ناری ناز
تو فاطمه از آن داده شد و نماز	رویت دیده در تو نمیدانم راز
خس را نماند راه و پیراه راز	پنداشت تو می گشت زلفت لواز

چون خلق است حکایت پرواز	غیر از یک کسی نیست بی حرم راز
کین را ز رقص هزار دیگر کوین	ایده سپردن و باکی کرد و راز
مطلب بختی تو باست خنار	هر سوی بهای مطبوعی چه مجاز
کر بر سر فلک نوی سنده ساز	ترسم که همین مقام را برین راز
من عاشق و در سینه ز فوغای مجاز	فی کف در میان انداز و راز
دارم در عشق بر قیامت سبقت	مانند نماز کرده بر پاک نماز
بر کوزه خاک خلق داده نان نیز	انگاه در میان شده و نماز
بسیار سبب نمی آید و آید	که همچون آفریده بودی جان راز
دنیای دنی را که خیر زد و نماز	استعداد است این نیکو نماز
کاش همه این چیز و نماند سبقت	چون کرکس در آن قصد عالم راز
هر چند که من بخیرش می آید	اول نه آید نه درین سبقت راز
چون شمع که از وجودش شمع شعل	افروزی است در میان کوز راز



ای دفعه حکم تو نیک است نیز	در کوی کاکی تو قیامت
ای گفته سخن را عالم هر چه دود	این نرنگ است تا دود
دو فرو شو از سر من چه بماند	با ساق و دست حق و ساق
یعنی که باقی چه شود تا به فراز	و جاده کا صفت که ناز
ز ابدی خود و خفت حبت از تو	عاشق زین است و کمال چرخ
آن مرغ سرای گشت و این باز	آتش چرخ زین نفی و کزین
حاصل نشود ترا بعد فصل و نیز	بی واسطه و اینی و آنی یک نیز
پروان ز سبب یکم کاری کند	از سبب از وی سبب انگیزی
و آنی تو که هست نفی از این نیز	زشت و زیبای او چیزی و نماند
امید و هر اس و کام و ناکام	از یکدیگر بقصد و ناموسی نیز
از آنکه بستی و دور و دراز	این را کشد و دیت نشد و دراز
یعنی که جوی نماند است بماند	عارف را نیز در اصل نیست نماند

نام و ندارد جز از پیش و خوس	بی نماید است لاف او از پیش
که هر که به مقصد هم عیسی	با در کمن همان خوش خال و عیسی
هر چه بخت بگرد آمد و نماند	ایمان از دست کوشش و نماند
ز آنکه نماند از وجودن عاقبت	مصلحت بصلحتی که بود و نماند
دو بخت حقیقت نشو و ای	ذرات بجز از شجوه و بختی
عالم صفت آن را در نماند	شب نیست مغرور بصر از نماند
ای غیر تو نه و دل من کس	بیا به من از دوزخ و نماند
هر کس ز تو بخشش نماند	من بخوام مرا این بخشش و نماند
ای همچون مسج و صفت کبریا	خوش بیدار دل زده و نماند
ای یمن و نماند که تو می بخشان	و ایت در او را که صفا و نماند
دشمن بهر اوطاست تقیم هر کس	از نماند و آن با نماند و نماند
در هر کس بهر اوطاست تقیم هر کس	از نماند و آن با نماند و نماند

موجودی است رب بر خیزد	خوابت چند از تو نه برستی
بایستی نیست نفس او چون دگر	و با شد هم دلیل شخص تو پس
چیز که نه است بعد از دق پاک	ز آنکه نه که غیر او نیست و نه
بگرخت ز بهر قصد قوم از ایم	ترک ملکش نهادم از ناموس
صاحب نظر عشق نه از باب هر	اینکه نیست کم زده از غرض
اهل مستی نیستی دارد پس	من بستم این دوست فانی
در هر کسی کمال او بستانم	یعنی که بستی وصال او بستانم
عرفان بشناسد از خوش	بی نیست و هم و حال او بستانم
نه نامی مانده در عقل و کلام	چون برده اندخ بر کف زبانش
جزی که فراموش شود یادگیر	یعنی که بنسیر حق بین و بستانم
در کوی مجاز باطنی ملاقات	بس ناز و نسیا ز می بود و بستانم
الغال که کوشش حقیقت دارم	حق در حق است دل نیاز از کس

نماز از تو

نماز از تو و نماز از تو	در قیام نهاده است نماز از تو
ز آن که بر تو ترس کز تو نیست	و در نظر تو نیست محبتی نه از تو
نماز از تو که من جسدان ترس	از تو در عشق آن قیامی نه از تو
عشق آمده می طبعی از تو	بگرخت از تو تو و ز تو نه از تو
من غیر تر نشان تو می بستم پس	بجز غایت عالم آدم را
و ز تو ویران تو می بستم پس	نمر بنظر فرمان تو می بستم پس
در اینده خیال تصویر بوس	یعنی عالم تو می گوید و بوس
پرسیده سخن از من و او می گوید	وین طرفه که هم تو می گوید و بوس
حق در حق است با یکی و بوس	مانده حرف اندران عشق و بوس
یعنی این عشق واصلانند	ابا بجزیم پیش یک کس و بوس
جستی در دید که جبین کس	در شخص من ز تو بی از غرض کس
با همه و تو گوئی از همه	این سوی کلی و انظار هر دو کس



کچون احباب گفتن شایان بودی	کاشی چنین کند و در دم و داسی
نولنه دلی نام می خوانند این	بسی باقیم هستی و ناسی
این گفته فلان دوست و جانم	و ان گفته که نه بفرطانی حسن
بر کس خیال نیک و بد کرد و ان	و ان کس که گوشت خود بچط کردی
کر تا با پیش رخ کنی هر کس خوش	میج از دست اندر برادر و نفس
هر چند بخت بد این دانه کوید	در سرخ و دست بانه او اسل و پس
چو کفر و جهل چو امید و چاره	غیب نیست کردی باری
نی بزد و بخت نشو نه غمزد و این	بسی خور و این که هستی نشانی
بر کس که در پیشش نی نشانی	انفس بنوازش و انکس و پس
بل نداشت که جو خوشید و نور	که دست بلف و نور و هر کس خوش
یک لحظه در در شب و در شب	عالم دست از کینه اند و دوس
پد است شب در بری و در و ان	بل بخت و دمانی در و داسی

خفت

ت کست را ز و ان کس	و کست او را ز و ان کس
چون بخت باز از زبان بخت	حق زبان ترجمان کس
زاد الکر بات رو باشد و پس	هر حال که رود و بگو باشد و پس
کاتما که است در آستونی	و ان که بجا از و باشد و پس
یک گفته ز قول مرد آگاهش	نه سیر و زرباشش نه نشانی
مور و فی طبع در استی نظر	بمنزله از نصب و جانم
نقش هر جا که هستی از کام و پس	از رخ تو ز و صبح مراد و پس
سر کشنه به کار هستی و بالایی	سراج ثبات خود سوزان و پس
دنیای دلی بین مرد کس کس	غیر از نفس نیست و در نشانی
هر چند کائنات در می کرم	باد است بفتدی در آمده و پس
در نشا و عشق رستم از هر کس	صد چاک ز دم چسب امید و پس
بر کس که از این شراب بگویند	کجایش خود نیافت و پس

شعشع شده در پروان بودم پس	یعنی انسان بین جهان بودم پس
زین دایره باز بر برون رفتی بیک	هر چند که گشتم میان بودم بیک
مین جامد سال پیشین را در بیک	دیگر سده آسبال خلق دارم بیک
بر کس که ز دست عشق جانم بیک	این بود که اندر آتش کین دارم بیک
صاحب نظری بچشم خود بیک	این خلق پند و بجهت بیک
تخلصان نه بوی غلی بیک	هر بار که آورد و دغل باشد بیک
صبح خفتی چون برآورده نفس	بر تو نه چه بدافع آفت بیک
می ناید بی پند از برون بیک	کاکچه بر اینم بیک بیک
دشمن که خنده افتاد بیک	هم هستی است گمان بافتاد بیک
خلق دارنده روی خود بیک	مار کاکریت با خود افتاد بیک
مرد و بیک است بر تازنده بیک	کرشته تامله هم دارد بیک
زاده چون نه تو گنج توید شناس	میکرد در آن مقام امید بیک

در

در این که بزرگ تر از خود کس	نبودنش غیر یعنی و کس
یعنی هر چند باشد ابات جلی	از ذات حق تو بود و کس پس
صد گونه هوا در بر این شست بیک	اسمی چند است بعدی و بیک
بر می امش و اشفاق از عالم	بالذات اگر شناختی و کس
ای هر دو جهان در هیچ لبر بیک	کس غیر نیست زبان بیک
ای که گسی غیر تو روی تو ندید	حسن از تو عشق از من بیک
کس را توان شناخت آن بیک	خود را توان شناخت و بیک
خود را چون شناخت مرد حق را بیک	و انگاه خود از حق تو بیک
مخدوق میان فضا نه دارد بیک	خلق ز خود نشانه دارد بیک
بر کس که بیدارین دانی دارم	چشم یک بین کانه دارد بیک
این که دغا در ده بیکش پس	در علم اعتدال انیش پس
با هر که سینه و کار کرد	در کفر است که ترش پس



عالم که ز لطف و توفیق یزدیس	از لطف و توفیق یزدیس
یعنی در کوشش هر که صاحب	حق سر زبان هر که یزدیس
در خوش کنش از دهن هر دهن	بی ادب است کل و خرد و کس و خس
چون روح حرکت هر که بوی	این بر چه جانب آن بوی
انجام که در دست هر که یک	نی شادی و غم کنده بی کا و دوس
ساقی می طرب و ساز دهم	یک لطف خیال چو ناله دوس
عالم سیر خزان بختی بنام	هر خیزد و در دوش خندش
این کوشش چیست غم اگر	خودانی است هم جاوید و هر
با عقل زهر سوال بختی نفس	ز حرف مجازان بختی نفس
هر کس نازد و آب نوزی شنود	کشتار باد حال می آرد و بس
مقصود کوشش و بختی نبوی	نارزدی که مقصود کسی است
و از هر که زبان بختی	تا قاصد مقصود و سم او باشد

موجود و یکی است در دوش و یکی	اند در چهره است او نموده و بس
انسان ز غمت از غمت او را	همه است بر آید و بر نگا و بس
موجود و توفیق مان که توفیق یزدیس	یعنی که بهر توفیق و بهر توفیق
این توفیق توفیق که دیکر است	بل که لطف هر که توفیق
ای لطف تو چون هیچ جان که	بل از توفیق هیچ آید و خود
کشتی ز هیچ مرده شد زنده تو	صحت کشتی کشت و دگر
بامن چه زنی ز عالم و فلک	از من بستان مرا این لطف
مرا غم نفس برستان و بس	لطفی ز هم چهار بارانش
او جز بختیست پر تو هر چه	و اگر دوا و مکر و دور کوی
حکم و علمت از بی این معرفت	تا چند طلب کی مطرب بر
یک شاد و نر و آری اصل که	یک شاد و آب و کل که در
آن جلوه عمر جاود است ترا	وین صورت زنده گانی

چون گل شد جزو شمع و شمع بر گیس	از سر آمد را بطلب خرم بر گیس
یعنی در عشق نیست انفسه مثل	از اصل خبری از نوع بر گیس
<hr/>	
جزوات اله ناکر بر کس	هر خبر فاست مجو بر کس
یعنی که بر چه غیر او دل مایه	بر جان تو داغ یاس می ماند بر کس
<hr/>	
خلق کر شان اوست هر کس	زان شان همه را فدای جان او کس
نا دیده و ناشنیده کار و خبری	از خوشی است و کینه بر کس
<hr/>	
باغی در لاری و انباری بس	چون از دهان ترا بهین یاد بس
دست از همه جز نازداری	سر رشته همه را نگه داری بس
<hr/>	
زین قدرت و شانی که توانی بر کس	ماصل نشود و بجز هوای و هوس
این علم و فن تو هم ترا شاید بر کس	بزرگاکس نمیکند بر کس
<hr/>	
خلق بر دینک و دجانی شناس	جز زان شبه بی نشان نشناس
ذوق معنی است مرعلی ابا دین	هر چه بگفتی و زمانی شناس

از کس

از خود یکی رسیدت ناموس	تقطیع هر این و آن و هر ای کس
که مردم و مردی نسا و کس	از شمشیر بجز اجدادی کس
<hr/>	
بعد ازین ره جز عمارت بر کس	از این ملک که بجز چشم بر کس
ان سیر که نوس بجز ماند دو	از کجا در اسر چشم بر کس
<hr/>	
رب چون نشناخت جز بر کس	آتش لیس که است در آتش
لا یرید الیه طریقه بر کس	اگر نه ز نو در غیر اندیشد بر کس
<hr/>	
در مدد اول تو حق در کس	تا اگر روی باوری از کس
او خالق فعل و قول تست این	درانی بی تو وی نه انی کس
<hr/>	
غربت سبب آن همه دان باشد	خواری تو زین شت گمان باشد
واری بی انضال و نقص کس	فغانی که تنزل تو آن باشد
<hr/>	
تو آن خواندست در معنی کس	میشنست قبحه بعد بر کس
در علم اسیر و هم می انگیزد	در خاص بمن معرفت و کس



کس را بنو و نسبه بزدانی نکند	هر چند در و پیشش اندیش
تسویه آله و نفسی غافل	سوی دریاست قهر و باغش
<hr/>	
من باغ جهان را نفسی و بیم بوس	مرفش نهوا و جوی و بیم بوس
از هیچ وجود تا بشاگاه بیم	چون چشم شود هم نفسی و بیم بوس
<hr/>	
هر اول و آخری که یکدیگر کس	تقصیل مکافات و زمان یکدیگر کس
سبحان الله یکم که عالم را	بنیاد و پراب هم در که یکدیگر کس
<hr/>	
چه که جزون جهان چه شب و چه	پیدا است با دوی او خاک و چه
طلسم کس را کرد و نفس ساکن	بر جلد و خورشید و لیل آید و چه
<hr/>	
از دوست نفسی خود و دوستش	جنت و جهنم است پرتو و چه
بماند راه جان و دل خود و کارند	کر باشد و کر نشاند آید و چه
<hr/>	
ما در خیم از زبان هر کس	هر کس زده که در دوزخ و چه
بر تو کس که به خرمش غافل	کان قول تو نیز قول او باشد و چه

از زبان

از مشرق انسان زده و جهان بپوش	قران که ظاهر نما و دل بپوش
حق و صفت خود از زبان بگوید	این بحر ز غور و همی جوشد و بپوش
<hr/>	
دیگر بخت سب طرب را می بین	در چشمتی داله جانانی بس
سوی کس انصاف در وقتند	یعنی که ترا سمانه غوانی بس
<hr/>	
آفتاب وقت ما دین کوی بوس	دیگر بخت هر دم و دیگر کس
در حق نرسید خیمت هستی اگر	حق در هر کز هزار یکبار و بپوش
<hr/>	
دار است نشسته ایم فی مابین کس	بریده و سب از مدام کام و بپوش
ما را ز راه او و ده غا و عیال	از سر سمانه برده اسباب
<hr/>	
نی عقل و خشم و دست فی کام و چه	فی سانی و همی بظرب کریم کس
با من هر کس که لاف یاری میزد	چون عشق آمد که بخت چنان کس
<hr/>	
عالم که با و مرم کجایه و بپوش	شخصی است که او و صده و یاری بس
اواز و بخت سافت و غافلش را	تو خوف و جانی این دانه و یاری بس

باید که بکلی او از بهر کس	مستغنی او از دست هر کس
و از بهر دین و دنیا و نایده	ماه از بهر شکر و شادی نایده
این محبت ذات را نینداند کس	هر دم از نو آیتی می تواند کس
یعنی تو که این ذاتی خود را	نیز از بهر کمال نمی باید کس
که پاک بود و بد و نیک و بی	در بهر شکر و شادی بی
و این شکر و شادی بی	بهمان در بهر شکر و شادی
از حق شکر و شادی از هر کس	تسلی شود و بپند از شکر و شادی
که جانب او گرفتاری او کردید	و جانب او را سپرد و دادی او
انها را بهر دو امر بود و کس	چون بهر نفس خود و کس
سکین خالی که بهر دو امر بود	از بهر کس و شکر و شادی
نور خازنه و شکر و شادی	از بهر کس و شکر و شادی
هستی نه افکار و بهر کس	هستی نه افکار و بهر کس

۱۰۰

هر کس که حق را نداند و کس	که در حق مروی می کند از کس
و هر کس که حق را نداند و کس	تو در حق مروی می کند از کس
هر کس که حق را نداند و کس	حق را نداند و کس
که یکدیگر از حق و کس	که یکدیگر از حق و کس
هر کس که حق را نداند و کس	این شکر و شادی می
خداش خواهد کرد و کس	قد را صلی شکر و شادی
عاشق این شکر و شادی	عاشق این شکر و شادی
آفت را هر کس و شکر و شادی	چون آفت را هر کس و شکر و شادی
یکسو قدم و قدیم می باشد و کس	یکسو قدم و قدیم می باشد و کس
این شکر و شادی می باشد و کس	این شکر و شادی می باشد و کس
آدم حق است و کس	آدم حق است و کس
چون یک شکر و شادی می باشد و کس	چون یک شکر و شادی می باشد و کس



عالم چو دینست بر منی رس	فری بسیار ایش امانت
چون امانت که بر منش باید	و اگر گشت که گشت بر منش
عالم چو دینست بر منش	هر چه گشت و هر چه باشد
عیش از آن سر بر منش	وینا هر که گشت بر منش
گشتیم بسی فلک را ایش	هر گاه می بود غم بر منش
چیزی که در هر دو دوس	اگر بود کم و بیش بر منش
خلق هر چه دینست بر منش	نی و نیست نه دینست بر منش
کس از این نیست ز خلق عالم	هر چه گشت که گشت بر منش
امید هر کس بر منش	هر دن کن و شاد باش با منش
چشم زدنیک خلق عالم	غم راه و نه غم راه بر منش
هر لاشی را بدست کن منش	اگر ز جلد بشنوی با منش
عکس سلطان بکرم منش	باید چو دم نامی از منش

ان دم کرده و دوران دینش	اندم منست از هر چه دینش
اگر شد و از غایبان منش	سر بر دوا دینش منش
زنان چو گشتش روگردیش	هر چه گشت که گشت بر منش
دکان داری تمام دکان را نیست	در چشم منش دینش بر منش
خان بر پیشان خود افتد نظرش	مخوف ز هر چه بر منش
انسان بقضا اگر رضای نیست	از هر چه می بود دینش
ثبت قلم قدرت و توان باش	این حرف دو کمال با منش
اصل حلالیم باز سوی تو سید	آن سوی تو هر چه دینش
دینش که نیست هیچ را منش	چرا که در دست حق قبل دینش
چندین خلق با منش دراز	خاست خیال اگر بر منش
اندرو حرف عالمی در کارش	خبر منش رافع و هر چه دینش
سبحان الله علم جبار که بود	در نیم درنگ دست این

هر چند که نیست خلق مستحق ز خویش	از حق تعالی چون باشد دلش
دوران نبردند در دکان خویش	از راه بدست نواب و وزیر خویش
کرمی که پاکس کند غاموش	مهر آن بود که خسته شود در خویش
و عجبی دروغ رانست فی آفت	کز طعن خسته دکان نشین خویش
مردان شد عین عالم و قویش	تو خنجر بر کس زده آتش
تو خنجر که پی روم فلان مرویش	درین طرکه که بر سر ده از خویش
از حق آموکد از حق خویش	هر کار کنی ناممکن جز خویش
آن کار از دست و حقیقت ز خویش	کز آنکه زده باشی از خویش
مست از بخت و بخت خویش	هر سویی شدن با غر است بر خویش
آن بختی که بخت است که تو	یکجا نشینی و غم و داری خویش
یک کند که زور و نامر خویش	رو کرد و جو و زده زین خویش
آری که ی که بظلمت خویش	از جام جهان ناکسین خویش

مردان دست که بر نه چشم خویش	چون دست چرخ ز عقل هم خویش
تا که کی و دزدی بود در شب خویش	کی رسد نه هر است بکس خویش
بان تا رسد زیره و غم خویش	از هر است طبع دینی و دین خویش
انسان بود آنکه زین ملک است	جز خنجر نکست بار غم که خویش
ای دست تو بر سر طاعت خویش	خدا آرام دامن و رحمت خویش
مست و دشمنی خاطر است مرا	کوسه بیکار رود دل جرات خویش
هر که از خاص بر جوی آرد خویش	با ذات قدیم خویش و اصل خویش
رو رو جو بخت زنده است و دل	جز آنکه بر غول حوادث خویش
یک کس بد جسد لم سر رسد خویش	یک کس همه جسد بر سر رسد خویش
این نیز کلام دوسه و غایت کام	آن سیر سیر خویش و دانش
و آن را نال که داشت در بد خویش	بشنافت ز طور بار بر بد خویش
مست و شوق هر آنکه کرد عاشق کز خویش	ماند کسی که یافت که کرد خویش



بر عالم مرد و یا حی خودی کش	این جهان را با آن حی خودی کش
خوشید ز نورست بر خورده	خوشی می رود نور خودی را با آن
بر موم فنی که دست مرد و ستاوش	نشسته فانیان و آن که روشنی
نطق است روان بر دکان	شطریه و گوشت را با او
عاقبت که گشت خوشی نداشت	این سخن بگوشتان نیست نش
کردا گشت این سخن پندی بود	دانا و آن گشت خود با نداشت
بر کسی نمی گشت بستی نداشت	حال آن بود چون گو گوشت
من چستم از هر دو یکی بخوروش	یک کب زنده بر از سر شیب
چون طرد جرات نسکی نداشت	گشته رطبه خوار چندین نداشت
یعنی هر کسی که می بود رسیده	شد به حیل شاربین طرشت
این نقش جهان دیده و آن نداشت	اکا نه از خود و دانا نداشت
بنها هر کسی شنیده و در عالم	ساکت بوی شنی آینه نداشت

م دارم

مرد و از هر دو وحدت بی نداشت	کلی گشت فنی نیست نطق آینه
هر چند که بی بصر و بی سمع شد	مرد که شد ندان از احاطا نداشت
در سبکی که گشت با سنی کش	از روی نبرست هر کسی نداشت
و یک عالم دانه و آبش گوشت	از آتش نیز از آینه نداشت
هر نفس که کرد و گشت بی نداشت	در آن نگری بعد حال نداشت
در دم که نداشت با رو و دانا	اگر که حاجت چو خبر نداشت
دانی چه بود و حقیقت این نداشت	یکانی سخن نه بار و بی نداشت
ای اگو در امید و هر آن نداشت	معدوری اگر ندیده و دانا نداشت
حقت و جو و بر و آب کو نداشت	جمدا زجا طلب از طاب نداشت
با خود دیدیم و در دنیا حسدا	هر چه که گشت از راه نداشت
این سخن هر یک که گشت بی نداشت	زونا که است کا نداشت
هر کس که بود و بس نداشت	دستی نداشت و دانا نداشت

هر کس که رسیده از حقش	بهر صفت که پیش پای پیش
هر چند که بکند در عالم	با انصاف است یا کون و دوش
هر کس که در دیده بر آید	از موهبه و کون و کوا پیش
این صفت که نیست بی زکوة	بهر چه کسی تواند داد و کون
ذات بود که در کون	و این صفت که در کون
هر کس که نیست بی کون	بهر چه که عالم است و کون
این کون که گمان است	هر کس که نیست در کون
الذات که نیست بی کون	بهر نظری که در کون
از آنکه در هر چه در کون	از آنکه در هر چه در کون
بسمان است که نظری سازد	هم دانند و هر چه در کون
صاحب نظری که هر چه در کون	احوال نمی چند و کم پیش
پیش از عرض جوید بر او نهند	تا به صفت که در کون

هر کس که در کون	بهر صفت که پیش پای پیش
هر چند که بکند در عالم	با انصاف است یا کون و دوش
هر کس که در دیده بر آید	از موهبه و کون و کوا پیش
این صفت که نیست بی زکوة	بهر چه کسی تواند داد و کون
ذات بود که در کون	و این صفت که در کون
هر کس که نیست بی کون	بهر چه که عالم است و کون
این کون که گمان است	هر کس که نیست در کون
الذات که نیست بی کون	بهر نظری که در کون
از آنکه در هر چه در کون	از آنکه در هر چه در کون
بسمان است که نظری سازد	هم دانند و هر چه در کون
صاحب نظری که هر چه در کون	احوال نمی چند و کم پیش
پیش از عرض جوید بر او نهند	تا به صفت که در کون

بهر چه

زده است



آنکه در سده عالم عشق سرش	فرغی قیامت بداید از کوش
آنکه بیل جردین کسی پنداشد	صد را بنور او بدیدند خاوش
عالم که یکجای است از بوش	نمک و جوهریت معنی بوش
و کشته باد از سحر کشت	در نهجهت در سحر افلاکوش
و ارم است تمام فلک را بکوش	کس بر و نیست چکه از بوش
بریکه شمع نور از کشت	بلی نیست خور و خواب هیچ بوش
آن که اول بار است بهین بکوش	بش ز سر سیم کلا بکوش
خاک که بپای نیست خود باید بود	تا به جای نرسد باید جانوش
ایست زانقش زانقش	مواظب دست در سانی بوش
اشیا حقیقت فلک الا بهر	بیشی بکوش در زمین و باقی بوش
و خلق چو بدید بکشتند برکشت	و ایم در امن باش و در غم برکشت
خوش کنست ربه دگر در غم برکشت	و غم که باغی نیستند برکشت

سجده

مکی

هر کس که رسید به زمان خوش	بهر مل نیافت در دو عالم کوش
سر کرد از غنای موقوف بشه	انعام است که کلا باید کوش
کوشش بودنت خوارش	چون عاصی شد رسید در برارش
آب و نه خاک و باغ و نه کدو است	هر سی بنده بود که من فی انوارش
و کوشش هیچ چیز بپاکوش	چون کوشید بیرون کن بپاکوش
کز خور و نفع بپاکوش	کز قیامت مفرست مشکوش
کشت که قصدی نیاید بکوش	هر چه که خواند و گفت مشکوش
ماند بوی که در صحرایش	بزرگداشتش نخواستند بکوش
ای چراغ فلک زدن و نه دوزخوش	یک ساکن نیست در غم بکوش
بگرفت ز غمت وجودم و شک	ای سکن مالوف صد ما و دوش
اول که کرد و کپور و دوش	دینا هر وقت بهر کوش
و آخر همه بنده سر و کوش	در چشم کسی کست عقل و کوش

خ

عین حید بودن کجاست نمانش	از خضر رزمه خیم و دوش ایداش
هر چه الف برستیا عجم است	بی لام که با طغنه خاکه نمانش
نوریت سخن که حق بی پوشش	بر صمد وصال دغا مری عالم آتش
قرآن عالی زده استی شده و نه	در بر سخن است هیچ حرفی نمانش
هستی و ختمت و نه انراست	صمد زنده درین چند و چند چون آتش
تبع نطقت علف و در و زده	ای قطع او جسته بر و ان آتش
هر کس بعل زاده دل نرسیده	ز غافل و بی خبری چه پیش نمانش
در دم صمد عاشقش شخص نمانش	رب ساخته اند سر که ان چندش
هر چه که دید از صمد حسن نمانش	و دیده و کر آمد و خردن و دیدش
یک کشته نمانم نه رود او از شب	بی نازکی نیز که نماند پیشش
هر که خبری یافت از غافل و خوش	تا با غافل و غافل و خوشش
ای که صمد معانی و آری	بر و در و ان که نماند خوشش

نمانش

نمانش بی است نماند نمانش	با غافل و غافل و نمانش
چون رفت بر و ان ز جرم نمانش	و کجاست نماند جز با نمانش
زین سستی و رستم و در و در و در	ما یوس شوی اگر بر جستی نمانش
آخر چه نماند بود و کس نماند	این عالم را که خاک باشد نمانش
دل را که خرابست نماند نمانش	اراکلی بخند آبا و بی نمانش
صمد ره به به نماند نمانش	یک ره به به نماند نمانش
باقی اثرش تا ابد نماند	بر غافل و غافل و نمانش
زین نماند نماند نمانش	هم از نماند نماند نمانش
من اگر در و در و در و در	او را و در و در و در و در
و قطره اساک بر و ان آری	و در و در و در و در و در
ان که حیشه کار با نمانش	انفاق تا شیل و نمانش
هر چه که نماند نماند نمانش	و نماند و نماند نمانش



آن شاه که بملک دود اندازد	آن قفسه بود جهان جان و جگرش
عالم کو کوش بر نهاده ای او بیند	آن ملک از دست هر چه را در دستش
سنت	
دل در بر مردگان هستی بپوشد	آن کجاست که بکشاید
چون مردی زبانی کند شود	آن که در عالم بود رب زدوش
سنت	
هر کس خیریت کار جهان نداشت	کلی ده یا ده سوسه در کردارش
زایایی استخاره کاری کند	کویا که خیریت هرگز نداشت
سنت	
هر کس که برده در جگر داشت	چو سکه بود بود نیازه داشت
این طاعت داشت و باله داشت	کوش از بس در پیشه را داشت
سنت	
ای عشق عزیز تمام شایه پیش	خواران جهان کوش عار داشت
نکست نیست که بکشتن داشت	هر کس که تو سر بر زنی از پیش
سنت	
هر کس که حقیقت پند داشت	کلی بند شود غفلت داشت
چون که کسی که با بد سخن داشت	در جگرشینه آید داشت

نور و دیار تاب بگوید پیش	نور و جهان بخوشم کو پیش
من کیستم از این خانه	آن رفته بهشت کی که رفته پیش
سنت	
نموده و بی غش در ده داشت	از راه دراز عشق نمود داشت
چون سرگردانی جهانگشده دید داشت	پیش زبان حال کو به کوش
سنت	
تجربه میکند خرد حسن داشت	خود نفس جز این بر نهاده داشت
بزرگ و در میان را داشت	چون محبت مرد خشم داشت
سنت	
هر کس که در جگر و کل داشت	خوشید شد و در جهان داشت
ناستی است طعن دشمن داشت	بر خام درازت زبان داشت
سنت	
اینها آیات باغی مغرور داشت	ذات بصر خبر با و امیر داشت
اسرارند که جوایز داشت	دین خود را همه بدین داشت
سنت	
دو فیض نیم شب درون داشت	کوهل دل که در پان داشت
سلطنت بساط خشم شرح داشت	وسعی بسطی کاست داشت

عینی شود رفت میرود و پاکش	عینی که با چهره برآید کش
تول نامیت غیر آید در	لطیفه نه سبب و قوت از نامش
برفت شد برده و کرد و کش	تا وقت آمد در استی او کش
دره اش با قیام نام انسان	قارار دل که سبب از جلدش
پروین زود عالم است بر دشت	است از آل غار نه و انجاش
آن شیشه است حال که بر ساز	برو آید نه دو دو و کرد و کش
و آتی دار که بر روی نه کش	در عقد و قدر لطف و مودت
در دود و جو و گوشتی شیرین	تا مست که او شوم با عقدش
خلق اندر بند بر پند باید و کش	راهی چون بر پند باید و کش
کینه هم حکایتی و مفسد در یافت	جز اینکه جواب چند باید و کش
و زلفی می از خلق میفتو نانش	هر کس که بکشند رو و نانش
بایمون بازای که برکتی دارد	خافل مشر از کز نه میو نانش

دی لاده

ای که در لطف روی خوش آید کش	و در آمد و یک هر دو عالم در کش
عالم شود آن کنت کسی را که بود	از دو و قبول جان خوش و کش
این رض و ساد و ثواب و کش	مطهر شده اند بر دور و کش
چندین سخن که می کنند از جود	بر صورتی که می کشند او را
هر سوی که کشد است و انج می کش	هر جا که کشد است و انج می کش
کر و در از خواهی و آب و کش	در خلق مفسد نباش و انج می کش
انسان هر چند نام است بر کش	در کسوت است هر که دارد کش
کر و در اندر و کرین و کش	بزن و شکلی سبب اندر ز کش
هر کس که دل از خوشش کنای کش	مشق آید و محو کشند از کش
پیری که کشد میل و انی باید	جان نمیت روی کار کش
هر کس چشم وین بلند و کش	خالی بود و بر تو ای آن کش
این خانی و خانی را که دو سو می کش	شخصی آید هم نمیت در کش



از سر که آویست عشق و کوشش	در لوح جهان نیکو شد بر نقش
تافتش که عاشق کجای باشد	بزدل است او نه برود بر نقش
مست	
که طالع است پادشاه من مشهور	حق گوید و جرح نبوی و مشهور
خودش که کشش که است تو ای	غرضه نام عالم اندر نقش
مست	
از بزم که استن کجای آید	اسرار او در دود و دین
باقی است جان سوغی نانی	که درون خود برود و آید نقش
مست	
یکم جو دست از کف دست و کجاست	و بود و خود و خود و خود و خود
هر ما و نومی آت لطفت اواز	یعنی که کشش شود از دین با او
مست	
چند که کشش که است تو ای	چند که کشش که است تو ای
کشش برندی چه کشش است پادشاه	کشش که کشش که است تو ای
مست	
تافتش که در دود و دین	تافتش که در دود و دین
یعنی که کشش که است تو ای	یعنی که کشش که است تو ای

نام هر کس که کشش که است تو ای	یعنی که کشش که است تو ای
سالمی و دین که کشش که است تو ای	تافتش که کشش که است تو ای
مست	
بر دود و دین که کشش که است تو ای	در دود و دین که کشش که است تو ای
عالم تر و دین که کشش که است تو ای	یعنی که کشش که است تو ای
مست	
تافتش که کشش که است تو ای	تافتش که کشش که است تو ای
هر که کشش که است تو ای	هر که کشش که است تو ای
مست	
حق ما و دین که کشش که است تو ای	حق ما و دین که کشش که است تو ای
هر کس که کشش که است تو ای	هر کس که کشش که است تو ای
مست	
انسان که کشش که است تو ای	انسان که کشش که است تو ای
این که کشش که است تو ای	این که کشش که است تو ای
مست	
هر که کشش که است تو ای	هر که کشش که است تو ای
یعنی که کشش که است تو ای	یعنی که کشش که است تو ای

حق تعالی و نبی و سیم در پیش  
 زدی کیفیت ذریاب داد است  
 کم داد که در هم زهر شود در پیش  
 کو به در هم مضطرب از زهر

این خلق که بایز کیش نیست  
کاهی حصول در عایشه پیدا



هر آنست که رخ و با پیش	با رخ و پیش و مشک رخ و پیش
بسی که اگر کار رخ و است	در کار کس نینیز کار رخ و است
<hr/>	
آدم جز با و بهر جان پاکش	بهر خست بسد مهر ز خاک انگش
چهاردهی که مردان کار رخ و	در هر گرفت چکس رخ و خاش
<hr/>	
خلفی پیشین کار و بخشدش	شان احمد است در جهان رخ و رخ
زانسو بکمال یکست و بوالهی	نیز بکمال یکست و بوالهی
<hr/>	
مشوق بود دفع و جهان رخ و	هر چه رخ و دفع و که افسش
مستول با بد صبیح رخ و رخ	که رخ و صبر مرد و رخ و رخ
<hr/>	
هر کس که نو دست نکندش	ز دل بری رخ و رخ نکندش
انسان چو کمال یافت رخ و رخ	نار رخ و رخ و رخ نکندش
<hr/>	
نیز یک و بدی که رخ و رخ	بهر رخ و رخ و رخ و رخ
هر کس که رخ و رخ و رخ	خود رخ و رخ و رخ و رخ

در عالم بر جان آید و رخ و رخ	آنست که رخ و رخ و رخ
سبحان حکیم که مسکن دارد	از جمل و عالم سخن رخ و رخ
<hr/>	
مردان رخ و رخ و رخ	کر رخ و رخ و رخ و رخ
صفتی که رخ و رخ و رخ	کر رخ و رخ و رخ و رخ
<hr/>	
عشق است در آدم هر کسش	که رخ و رخ و رخ و رخ
آن چهری که می شود رخ و رخ	هم است که در رخ و رخ
<hr/>	
عارف و رخ و رخ و رخ	دارد و رخ و رخ و رخ
بر رخ و رخ و رخ و رخ	که رخ و رخ و رخ و رخ
<hr/>	
خوش آنکه نو و رخ و رخ	که رخ و رخ و رخ و رخ
ای دای رخ و رخ و رخ	با رخ و رخ و رخ و رخ
<hr/>	
با رخ و رخ و رخ و رخ	با رخ و رخ و رخ و رخ
کشتی که رخ و رخ و رخ	کشتی که رخ و رخ و رخ

هر کس نظر حاصل دم دیش	لوگت بگردم و خاتم دیش
آنیت سخن که گفت و رفت	باید بیاورم و عالم دیش
مسکین انسان را بنده ما دیش	خدا هیچ نه و بیا در کار دیش
یکجمله بفرست و دیده اندازد	اگر گرفت باغش و درختش
تا بکشد کلام مانند سروش	آن خط که نیست مردان دیش
ز آنکه ز کی کمال حدت دارد	آنم که زوشت از خون دیش
در چشم کسی که بصارت داشت	عقلست که آن بخت در دوش
اگر چه بود و کرد و داشت	در استغنی هر کف از یادش
هر دو چون و رسیده اگر داشت	هر اول و آخری از خود داشت
حالت و جو و بانی و مستقبل	چون دل که سرد پای بفر داشت
عاشق نشود و برات چاندش	از یاد که گفتن به خواستش
آری چپ لعل که را بر بود	آن نیست که در آن کفر داشت

در

دکتر باز خود در را حرم دیش	چون سخن از قول دادی عالم دیش
نطق زبان تو منم در حال	مشقانی نمی بگویند مردم دیش
کجا هستی که نطق می در دیش	گریداشت دست می در دیش
مسکین انسان که استیاری شد	صدایت بگو که نمی از دیش
جز بخواند طش ز نام دیش	بمنده شراب خوانده و مقلدش
آن که بیاست جاوده این می شد	آن مرگست مردم نمی بدیش
که در به پای می بیند که دم دیش	که چین ده کون می چشم داشت
نه نظر داشت که خط مرا	از دیش بفرست آرد از دیش
سای که نشاوه ام خراب دیش	نکست که با من آفاق دیش
از کوزه پالاس که او پر سیکرد	میخواست که چون بدوم از دیش
قدیست و جو و سر عالم دیش	در آغوش برشته که محو من داشت
بفرمودی هست هر مردان را دیش	هر چند که خطی و مناسبت داشت



نمک و لک مریه و لک چشمش	آتش که جان شود بجان پیشش
ز بهر احسن علی دشت	یکبار یکبار که بهر حالش
خوش که شود و بد دل بدارش	بنا به شوق دل و بهارش
صبح ولایت و بهر روی کارش	خاکشید بر پای از بس و بهارش
هر کس که رانده زوایم چشمش	شک که زمانی و بختی بهمش
از کوششش قرب هفت خط	سبقت گرفت بر جان و بهمش
زین جام سخن که کرده بهمش	بل نیست نشان را بکار بهمش
بر هر که که کرده و دماست	عزیمت که میده فلان بهمش
در خانه زن که بود بهمش	انوارین بر و طاهر بهمش
تا به هر روز زن روشن دل	بیهوشی زانجا بهمش
چنین نظاره او نمودی بهمش	در شرح نعت نبی و دی بهمش
عالم صفت ذات چنان دشت	بسی تو را و ان پان و دی بهمش

دینا

وینا دوست و حق سر روی پیشش	انکه بوی و در کور به پیشش
پای ملی جو در سیدان بهشت	اما بهشت اگر بودی و بهمش
بی آیت چند کس نشود ات پیشش	بوفات شامت این به پیشش
بن مالک کشت توید و موسی شنبی	که فرمودید و به مشعل و به پیشش
هر کس مراد است و به نشان پیشش	جان کی به سبب بیان به پیشش
کشت بهدی که از کوه کشتن	جان می یابی کشت ز جان به پیشش
ان سستی زن که بود و غم جاب پیشش	و عشق زخم زده و زاید پیشش
نور خورشید پاک روی جود	نکاه بر و به به نور شید پیشش
صورت که زانو بود و عالم پیشش	معنی طلب که حق و به پیشش
این که پاک و کینه ناک نشد	هر چند که بر و به مشعل و به پیشش
زان کشته چشم دل نشان به پیشش	نشان زنده و به مشعل و به پیشش
بجان افتد چشم برین ابود	در نیمه کاه و به مشعل و به پیشش

مغنی و دهم کنی زدی غفار شش	و در دیشی که گاهی بسیار شش
بسی که غارگاه که غلقت	بادی از وقت مردم ابرار شش
<hr/>	
حق کار و طالب جهان نهاده شش	ای خاک نه تو رب و نه خود شش
طالب که نوی هر خودی کی طلب	بش تو شرف طالب و الحاد شش
<hr/>	
مغنی که کام هزاران در شش	بر تو خطی نیست حق زان غرض شش
اکس که شش سانی جبار است	نشاخه است بر شش غرض شش
<hr/>	
اند ز غیب تو داری باشی شش	هر چه هستی تو داری باشی شش
چون به تو خور کن نه غایم خود شش	با که هستی که خود تو باشی شش
<hr/>	
چون شب سحر عارف و محو شش	فان شب نیست و صد که شش
روح تو شش اصل بر الهی نه	و در شب نیست هیچ بر شش
<hr/>	
که شوی کنی ز شوره که شش شش	که تاب زنی غرض شش
که ز ناری که نیست ترا	جز آتش که شش شش

کود

گویند که گشت عالی بود شش	عقلی در طایفه زبان و دوش
او بود که خود را آدم پدید	این یک دید و سبب بانی بود
<hr/>	
کشم زده که مین سهر دوش	ما خورشید که گشت رو تو دوش
کشم گاهی که شش بهنو دم	کشم که مگر گشت است که گشت
<hr/>	
در که اگر بود نه اندام شش	بر سو و زبان خود نه چون گشت
در که گشتان که گشت بهنو دوش	که گشتان است هر که گشت
<hr/>	
فوقی بهمن که چون را پشته شش	فوقی که ز پرده و پشته شش
زندی بهنجب و شش که گشت	او که گشتان شش را پشته شش
<hr/>	
مصلحتی بهنجب و شش	عشق آمد و پرده و سحر که گشت
عری شش درو ال عالم گشت	اکون زبان و دوش
<hr/>	
دل چند سخن که بر زبان او شش	هر سر شش و دوش و دوش
نه یک است لفظ او و ایزه او	در یک گشت و دوش



آفرینش ازین بهر است	ایمان جبهتی رقی چون پیش
فرمان برین کلمات	الان نه نصبت با حق خود
مان دولت پردازان را	ببینی مشوق که عاشق باش
باش که از تو بهر دو پای	در هر که رسی در عاشقان نهادی
هر کس که بوی شکر کم بکندش	آن کم شد گی بهر سحر که بکندش
ببینی هر کس که سر اندر در پی	رب او هم غیب که بکندش
و قند خضای آن لب لعلش	که بهر دم ز سر که بکندش
تا چند جوش ز بزم سحر که	باشی بهر دین بهر تنه داریش
خلق که بکشند اصل از پیش	نموده بهر ار که نه فرغ از پیش
هر کس که نفس نکل کند و عالم	مانش نشکینم الا از پیش
انسان فطرت در جمل کلامه داریش	اسباب هر که است بهر داریش
یعنی تاوان غمناک کس که خوا	تصیر هر که در مسلح کارش

تسلیم کنون ماند و بر سر داریش	نه صفت و نه دوست عاشقش
کرسید که کلاه مسلحانه را	مده بهر دست جفت و دستش
ده باز با غار خسته و داریش	تکلیف کشت هر زمان از پیش
یعنی هر چه ز کشت و کرد و داد	معه و نه و نه و نه و نه و نه
اگر کس که دها بکند تا پیش	نیز است الا و نه و نه و نه
حق گفت که از هر غم که کرد	اصلاح عود و بهر داریش
بترقی هر که نشناختم و نه داریش	خبر چه تا نیاختم و نه داریش
بر دلم نه هم بگوشت جان بگوشت	یک نفس هر که است و نه داریش
بر کتف خسته بهمان و نه داریش	نه بماند بهر شرم و نه داریش
پولی است بی ازین بیانی و نه داریش	آن غریب طبع نه بقتل و نه داریش
مخلص کس است که او داریش	یعنی که نشناخت و نه داریش
هر چه غمی تو چو در داریش	یعنی که نبوی که غلبه داریش

منشی است ترا که نامش	هر سودی است که در پیشش
معراج خود را می نویسد	بهر کس که در پیشش
معنی از دست آدمی را	بهر که بود باز داشت
فی راز سبب و علت	و هر چه بود و خواهد بود
نطق عارف که از حق است	مستعد بهش جویند
آن نیست سخن موجب دلداد	که نامشست سخت نظرش
و اگر بچی و خوش و زلفش	و اگر دایره یار امیرش
و حجت خلق شریف بود	بهر که می بست بر او اثرش
آنست که کم کم سازد	بهر که در پیشش
و صف کم باشد از باب کم	تو شست علی القدرش
عارف که شد تا آدم و خاتم	و دست و رایت عالم کارش
و انکس که در او خست	که در او خست عالم کارش

مطلب قرب نزدان باس	در کوی طاعت آن شود
او بر سر امر برست که کرد	کی کشاید و خست و طاعت
در کوشش دل جهان بر	و خلق خروش آن نگران
یارب جنتون وید بر عالم	که عبادی و راه و راه و خروش
خود را و ایم نیرین لایم	بر خلق فاکتس کن
نه افش ذات حق سوی	بجوان مردان و خست
که خواهم ساختی بر کم	که گفت از دود و دود
مقصود و دست تو را	چنان نشانی چند و با
رستم جهان بر نه و در	هر کس که در پیشش
این عالم هر دانی و سود	که در کم و کسر و اندام
زین حق نزدیک نشاند	زین شرف را از نشاند
ای شست زود را اندام	که در کم و کسر و اندام

دین  
مهرش



زاهد در لاف و بهانه پیش	عاقبت بی عرض و تقوی پیش
پیش بن نیست خود بخود و گمان	کویند و گوشت و مایه پیش
آتش و کبر و کبر و پیش	چون آینه اندام و پیش
گردید که آینه پیش از او	شد با دست کند و باطن پیش
در بر موی و پیش	کرد ال برین صفت و پیش
آن نور نام حکمت و نیست	اما باطل و غفلت پیش
بر پشت و آینه و شرف پیش	چون زود و سب و زدن پیش
عیسی پیر و پیش	در حقیقت آفتاب سیران پیش
مجوی شوم و پیش	ای چرا که نفس و پیش
غماک شود نام و ای و عشق	شرمند و نفس و پیش
من نام و طلق و پیش	از چشم و پیش
است بخاری که زید و پیش	بر هر و پیش

کذا

کس که نظر است مرد و پیش	کرد و خواند و راجب و پیش
و آن راست روی که و پیش	هر که که رو و دست و پیش
بارب که بودی و کاس و پیش	بی ملک کن و پیش
آن و بی که و پیش	آینه طبع و پیش
کس پاک شود و پیش	و ناک پاک و پیش
هر که که از دست و پیش	آن خود را و پیش
پای و و و پیش	فخر و و و پیش
پایان جهان و پیش	او و و و پیش
نام و ای و پیش	و و و و و پیش
تقصیر کن و پیش	بجای و و و پیش
هر اسم و پیش	و و و و و پیش
و و و و و پیش	و و و و و پیش

آن که تو بری شد نکست می بودی	پیش تو ز غوغا تو را سیاه بودی
ایستادنت تاب تو را دم	آن که بر منی کر ز کاسه سیاه بودی
نزد خود زیاده که کم میباشی	با از طبعش همیشه درم میباشی
ای که در نصیحت فصولی را گویی	آگاه و آشنای من هر دو میباشی
زین شادی خوشم زین یاد تو	ازده خیمت موت و کرد تو
تو به شکست برده ای و ای	اگر نه از زمین گشت و در تو
هر کس که بد کند برین و بگوشی	اگر چه در ثواب ده و بگوشی
تو می گویی بجز آن خشم مرا	اگر چه که در کرم الا بگوشی
هر کس ز من اگر بد باشد بگوشی	اگر نه بگوشی از در بگوشی
که کم کند ز طبع من بگوشی	که خوف و غار و زده و امن بگوشی
در دوی من بگوشی و بگوشی	این که در جیب من بگوشی
غایب ز من و غایب ز من	این که در طلب بار بگوشی

و دیدم در دنیا یک بخت عالم باشی	در باب کلام آدم خود کاشی
کشم منی که عالم و آدم را	صدیدی بختی و ده اندر کاشی
در تسلیم هستی مرا و باشی	اگر چه هست مرا و باشی
و از دست من بخت و مردن تو	ز از روی که آرام مرا و باشی
عارف خواند و کون انسانی تو	در پرده در از جهان و باشی
چون مرد چشم کور عالم دید	با آنکه درون نیاید از غار تو
خواب مرا ز خاک برون می آرند	خدا نکند زنده با تو آب و باشی
اگر نه است زین خند و باشی	هر چند که جلد می گشت و باشی
از بهر نداشتی خود آن عالم تو	از دید تو نداشت بر جهان تو
و گشت زنده حاضر و با تو	و ز دید تو زینت پرست تو
از نیت برای حاجتی چند تو	در ذکر جهان که آن بهر است و تو
در نیت است افاق که است	در نقشش اعراض و از نیت تو



خبرش یازارل خود و غلغش تویس	شهر و مشرق و مغربش دل و باطنش
کس بدو حق را عاقل و قرآن نیست	کعبه ایست و کعبت باقر و خاص
<hr/>	
باید است از سحر و طلسم و غش	از آنکه نوزح چون سحر و ارواحش
بافش برانجی بر کس نه دور	خلفی جو سحر و ارض باید در عرض
<hr/>	
کس را نشد زیاده و کوی و غلط	نکشته بی غش که روانه و غلط
رغبتش که ن جویندی شریف	مانده غش و ارض و حق از غش غلط
<hr/>	
فصلی نمود غش و دست و پا	امروا و اگر سحر و سحر بر غلط
بر سحر کاب و سحر و ارض و ان	اورا غش و غش و غش و غش
<hr/>	
بمدی کن و امر و سحر بر غلط	کرم و افاض و غش و غش و غلط
بر سحر که سحر و آبی و ارض	در غش و غش و غش و غش
<hr/>	
در چشم کس که از راه کرده و دوان	از جاست و سحر و غش و غش
و دنیا بلای است و دنیا که دوان	و این غش و ارض و غش و غش

نقد

بی ایست من و ارض و غش	لطف و کرم تو که ان و غش
ما صاحب خود را که غش و غش	منون او این غش و غش
<hr/>	
جز کعبه چشمن و غش و غش	بوی کعبه و غش و غش
در حد و غش و غش و غش	هر غش و غش و غش و غش
<hr/>	
نیک و غش و غش و غش	ما و غش و غش و غش
پیش غش و غش و غش و غش	لطف و غش و غش و غش
<hr/>	
عاشق کور از غش و غش و غش	از د و ارض و غش و غش
غش و غش و غش و غش و غش	این غش و غش و غش و غش
<hr/>	
این غش و غش و غش و غش	بعضی غش و غش و غش و غش
بعضی غش و غش و غش و غش	بعضی غش و غش و غش و غش
<hr/>	
زین غش و غش و غش و غش	ای کان و غش و غش و غش
هر چند که غش و غش و غش و غش	از غش و غش و غش و غش

این را به تحقیق اندیشی را با هیچ	وین خلقی که از هر روز در این عالم
چون بسته است به این عالم	و این دین را که از هر روز در این عالم
این راه روان که به غایت و رانی	در این راه که از هر روز در این عالم
از کوی جهان پاک را که میسرند	بر خاک زده شده و تا در این عالم
می باشد خلق تا توانی غایب	که در این راه که از هر روز در این عالم
بر هر که گشت جان سپردن	سعدی و بهمن با و در این عالم
می باشد خرد را که در این عالم	که از هر روز در این عالم
تا خلق تو خوش شود و از غم	و این راه که از هر روز در این عالم
خالی از غم و طاعت و زهد و وفا	این را که از هر روز در این عالم
با مقصد آید به هر که در این عالم	تا خلق تو خوش شود و از غم
این خلق که گشت خوش و در این عالم	تا خلق تو خوش شود و از غم
با غم هستی آخر آورده اند	تا خلق تو خوش شود و از غم

بگو

یکجمله بزیستند و هر روز در این	چای زنی به خورشید و در این
کرده اند که در این عالم	چون در این عالم
که در این راه که از هر روز در این عالم	تا خلق تو خوش شود و از غم
بستی که میان ما و خلق خالی	تا خلق تو خوش شود و از غم
هر کس در این راه که از هر روز در این عالم	تا خلق تو خوش شود و از غم
در عالم کف از دهنه نهند	تا خلق تو خوش شود و از غم
ای حال نیست راجحه سماع	تا خلق تو خوش شود و از غم
کیف حال عالم از سالک بر	تا خلق تو خوش شود و از غم
فروختن و بر تو حق و در این عالم	تا خلق تو خوش شود و از غم
تحقیق بر این خلق که از هر روز در این عالم	تا خلق تو خوش شود و از غم
کشم که گشت خوش و در این عالم	تا خلق تو خوش شود و از غم
کشم که گشت خوش و در این عالم	تا خلق تو خوش شود و از غم

نم



در ترک طبکاری و نایکی	که در کجی رسی بان شاه لطیف
از قوت پنج هر کسی می آید	که گفت که گفت و دانست
سرالقیس دم زاده نونی بود	خالق نه خلق احسان
با نهد منظر ارغشت را برسان	با نهد عجب و میرت از عجب
ایام تپید و جوانان غریب	از ایشان هر کار و خلق لطیف
عیش بر آن که در دوزخ می آید	این فایده است برادران عجب
حققت زانکه کان بی آن عجب	در آن در مکان نشو و رفتار عجب
حاصل که کفایت ملک برضا	بکسوی که اندازش و بکسوی پند
بر ذات احد سواش را بر عجب	خالیست ز دست زود و زود عجب
از عشق در او را که تو خود نمی آید	در بار لب نیاد و غیر از کف
عالم که همیشه در سر است عجب	از آنکه گفتت بر حاکم کف
هر یک دوری بهای خود می آید	از انسان مغرور چه داری کف

عالم بصفت و رحمت ای بر عجب	حب خطره بحر الف و در خانه عجب
کل صفت بر منی دولت عجب	حافظ حمار و خور و کرد و عجب
در هر که عالمی که بر احسان	آخر کس بنام ادب است عجب
انتم که مرا و خود را گشتند اورا	اجری نفسی پادشاه است عجب
هر کس نباشد نه دست عجب	بخوا که شنیده راز می آید عجب
نوی زمین بین سخن عجب	نوی دیگر حقیقتش یعنی عجب
از خلق زمین بهر عجب	حکوم شوند به حسن خلق عجب
حاکم در سر و بر شرف عجب	سر بر خلق خویش و بر خلق عجب
کشای کفایت و کوی بهود عجب	و اندر کس کوی حق عجب
کشی که سخن در کس می آید	بس کافر را چه تا سر او عجب
بی سخن و لغو از کل عجب	هر که نسبی را به کوی عجب
در عشق بسوزد و بر شرف عجب	را نه مایک را به از شمع عجب

دیده آنکه شناخت کار بر داری عشق	بدر عشق هر یک با بنده عشق
خال امروزه حال فردا بستم	ستاره ای مثل کشت کار عشق
شرطت بعبادت جهان را تانی	بل که منوع در هر دانه را تانی
کرد و زنی چه سر به کشت	در خلق غیب به بهر از تانی
آندم که جهان عشق شد و بافت	بزم خلق او بزمه انگار و دوق
گویند که سبب باطل و حق نیست	بس در عالم غیر حق نبود عشق
از غرض کی ماند و سوزی عشق بر تانی	رفقه بهمانی است که یک کس غرق
یک سلطان را بهر بهر نشانت	که رسید و رسالت و گشت نام غرق
خوش آنکه باین مستی انداخت	بر اول و آخرت جهان نیست عشق
چون آنکه غم و غم را طوطی	شده زنده و جهان جلوه ان یعنی عشق
خلق هر از بهر بهر و دوق	که یکو بهر بهر یک کس عشق
من هر از بهر که انداخته بهر بهر	چون بهر یک کس که بهر بهر عشق

در غایت که در نفس فی کس عشق	بدر عشق هر یک با بنده عشق
خواه و ناخواه بهر از تانی	در دوش و دوش کس که بهر عشق
ان میرانم ز عمر چون بر تانی	نه مصر را دم و نه شام و نه عرف
خواه و ناخواه بهر بهر عشق	کین به بهر حال بهر و با غرق
حق با تو و با کشت با او عشق	نور شد بی کس شد به عشق
بطلان در سیر با کون مثل آه	زان و دیشاده بهر و از غرق
مستحق یک عالم و در عشق تانی	هر دم بهر بهر و کس به عشق
مستی زانوی در و عشق بهر	که بهر و دوش و کس بهر عشق
چون محمد و میا بهر عشق	این آن شود و این دین و عشق
از دست استی و یاری و یکو و خواسته	که دنده و کس یک کس بهر عشق
در عشق عشق علی بهر عشق	رای بهر بهر بهر بهر عشق
هر دم نظر کن بهر عشق	همون احمد بهر بهر بهر عشق



کشتن نفس مگر نهان برب عشق	نهان بکس و نه با کس و نه بوق
دانی که جزارت نوا صد باغی	یعنی که کزین نسبت بکس مطلق
حق شناسی که بجهت نه دوق	حق شناسی که بجهت مطلق
حق کشته که من کشته خود را و نیم	ای تو زده که او بیت باشد حق
خوش بشنیدن حق چشم تحقیق	هر کس شود جهان با این طبع و سبب
ظن بر کس رویش زده است	اشا و فضا است لقا و فراق
هر کس باشی عشق اوست عشق	آینه است ای تو در مطلق
در هر کس نیازی و در سر باز	این مظهر عاشقی و عشق فی حق
هر چند ری بکشته باشد عشق	مردی باید بر حسب عالم سابق
خیز از ولی و بی غیر او عشق	جز نقره و زینت محک را و حق
دور ازین محاکم	یعنی که کس نیست بجز حق مطلق
کمر نشسته بی درین راه عشق	اینک بسبب اندکی کفر شایسته

حق را کس اگر شود را مستحق	عاجت بی بد توان کرد اطلاق
در عالم تفصیل ز هر حق مطلق	آدم همه اجمال تو آرد و بوق
کور ابدی که بسته بجز عشق	نور ازلی عاشق و سیر جرق
و در صغیر هم بکوه برادر کشند	کاز از غیبت نشان این عشق
پسند که گریست و در جمعی دق	در بخت تو کل کرم مستغرق
اساک که باطلت از شر عشق	زلفت که نیست لقا و فراق
تا بکشد قتل عاشق را عشق	بر نفس توان کرد شرارت اطلاق
ز اساک که گوید عشق مسک است	اندر دریشان خردم استحق
آن نقره که خود زدی خرد عشق	و از زدی همیشه خون کرد عشق
احوال شمس که در کار و سینه	رازیت بران فاده از عشق
در روشن منی اسیر خنواره عشق	هر کس که بیا بم است آواز عشق
یعنی که در دو چرخ از سه	تا مرگ کشته است چهار عشق

چرخه آن شادان این بندک	گرچه بشیر کیری و کار نیک
چرخه سر بود اسی درسی و بس	کشتیم بر دانه های خاک
در عالم عشق نیست آن خاک	آنها سر بزرگ بر سر خاک
بجز در سبزه ها و لاله های خاک	از سبزه چو سوسن و گل
نکته از خفاخت چو سر و سر	سبزه از نو و نو فانی خاک
نفسی که زخم زده ای سبزه	بهر که خدای تو فانی خاک
نفس تو که زخم زده ای خاک	پاست می داری و سر زخم خاک
صد که گریه از نو و سر خاک	تو سبزه ای خاک و سر خاک
جان از غم جهان جان خاک	تن خود خاکست خاک را خاک
ای دل تو قطره کن درین هر دو	مصلحت بر سر است و در نو و سر
یارب اگر تو را ازین خاک	دور نشود و پرازن و خاک
در زکامه را بچوشتن راه و	واسع تر ازانی که زمین آن خاک

کس چو آه و شد آن خاک	بای که بدست ز سر خاک
هر چند نگاه یکم سر بر سر	از خاک بگفته است از خاک
چون مرده است آن خاک	دیگر او را نه سر و سر خاک
هر کس زنده است درین خاک	کمان فانی نیست و دایه خاک
نکته آن بود و سر خاک	از کوی زمین دور بر سر خاک
بگفته خدای بگفته و سر	یک خط خدای بگفته ای خاک
گر کس ز جنت است با خاک	و چو تو از جنت است و خاک
ما و ام که چو جنت هستی با	هستیم مخالف و موافق خاک
حقست ترا و در آب و خاک	از سر آب خاک و درین خاک
ای که درین و در قفسین خود	یکچنین ضلالت و انکار خاک
ای غایب نه دمی ز جان خاک	من حاضر نه ازین که سر خاک
چرا غم و چو و سر است و کم	ای وصل تو از و سر و سر خاک



بس آمد زنت که در این کجاست	اگر نه زنت نیست او در این پاک
از دیده و خاشاکش نظر کن	بست او خوشی کی که خاشاکش او در گ
موجود یکا نه است پاک از زنت	چرا که آن بهر کفر و جنت
خوشش بد عالم کی بی تو نیست	خویش دور و دم من چو این در گ
بگشت دوی بی و آمد شد یک	چرا که این بهر دین و این یک
فوجید رسید از دهر جان که در بی	این خوشی را اله است خاشاک
سیدار کلام دینی خانی تک	آورد بانی بخند و خرد و تک
چیزی که تمام است بهر خرد	اگر چه این آن سر آن تو تک
خال بود پس بر کرم او در گ	قول شد باز و کلامی بی پاک
غیر از سخن پسته که گاهی است	آی در شربت بود در دهان پاک
ناسله دنیا از ظهور است آن پاک	در گشت خنده و خفا این بر پاک
مادام که آن شب و پیاده گشت	بر تو چنانکه اگر نباشد پاک

با هم نو و خوش تر صد یک	با هم نو و خوش تر صد یک
کفش جادوی که در بی که سپید	کفش آنس که آمد از خوشی تک
ای فردا آید خوشی این یک	وقی را بهر را نیست از تک
و خوشی تر از یک از دنی و دین	زرد و آنش زیت از تک
نشد مفاراه و بد و پاک	تا خود دید و ملک را و پاک
در دین است است از یک	از پاک ملک کل شی پاک
یک کار با ما از یک شیشه یک	با خود جهانم دور و هر پاک
یست کی که یک رای نمودم هر	بودم و دهنه از رای پاک
ز کوزه که قتل است باک مایل	عشق است بهت منی تعالی مایل
بابه است بهتیم ما و دل نیست	چون نعل شمشیر نیست چو مایل
مدرست و در اطراف زیت مایل	این شمشیر حق اندین مایل
یعنی که بد است قیامت و خوش	و بر تر نعل و دهنه مایل

هر که که هست نباشد آن حال	هر کس که جان دید و دیدش با بال
یعنی این چیست از بر کسان	ولی چه ایست بهمان وال
در مانده خود و بر روی دال	و با شش وصل نشود و روی دال
اوداک نزد فعل بهیت عشق	اگرست خیال بر روی دال
بفرود و دست و دست دل	کفایت و این نیز نه عشق دال
خویش که فعل بهیت و دال	پیران مرده از حد و کفر به دال
بیک نظریت بری و دال	بیکس نظریت بهیت و دال
سبحان حکیم که کند سیری	هم گرای و هم نه و هم سیری
که در خشت و در شوی و دال	که چون صفت عرض دل به دال
هر چند که یکم خبری نیست	بفرمودت و نمی خورد و دال
فول که است بر دال	خلق که شش بر دال و دال
در چشم کسی که کلید از دال	اجال فی را به دال است تفصیل

در است

دارم نه خوشی و غم و دال	پندش از غم و دال
هر چه جانم غم و دال	بیش سوی دود و دال
سرگزشت و دال	با دال و دال
دانی که در خانه و دال	انجا که دال
جامی خود و دال	دانش آن نه دال
حالی دارم که دال	اندیش نه دال
نمی گذشت با دال	بگذرد من و دال
کس را ایچا که دال	شاید که دال
ایکسو سخن می دال	تا بوی بر دال
از پاک شربت هر دال	هر که دال
هر دال که دال	هر که دال
با آنکه دال	هر که دال



هر چند ترا سزاوارست که در عالم	از بزرگوارترین نعمت خداوند عالم
از بسیار بیچاره بجز خود پیران شو	هر چند در هیچ نرسیده است که در عالم
خود را ضایع و مبذول بجز عالم	هر چند که در هیچ نرسیده است که در عالم
چون که اگر از خست بخت بجز عالم	ای بس که در هیچ نرسیده است که در عالم
با آنکه در هر قدر در دست الله و عالم	تجربت تو در هر قدر در دست الله و عالم
در باطنه است و در هر قدر در دست الله و عالم	این قول را شنیده است که در دست الله و عالم
نوریت ترا بر هر قدر در دست الله و عالم	کاست از نور تو و در هر قدر در دست الله و عالم
هر کس که بر هر قدر در دست الله و عالم	آن نور تو و در هر قدر در دست الله و عالم
کاهی بهوای حسن بختی در دست الله و عالم	کاهی زمان بختی در دست الله و عالم
هر چند که در هر قدر در دست الله و عالم	طاعت طاعتی در دست الله و عالم
حق را بر هر قدر در دست الله و عالم	غیر او را از هر قدر در دست الله و عالم
عشق که در هر قدر در دست الله و عالم	در هر قدر در دست الله و عالم

چون

چونیک شایسته است که در دست الله و عالم	از هر قدر در دست الله و عالم
از آنکه در هر قدر در دست الله و عالم	از هر قدر در دست الله و عالم
که در هر قدر در دست الله و عالم	که در هر قدر در دست الله و عالم
یعنی بختی در هر قدر در دست الله و عالم	کاهی بختی در هر قدر در دست الله و عالم
واجب بود از هر قدر در دست الله و عالم	در هر قدر در دست الله و عالم
از آنکه در هر قدر در دست الله و عالم	از هر قدر در دست الله و عالم
مادام که در هر قدر در دست الله و عالم	در هر قدر در دست الله و عالم
کس را در هر قدر در دست الله و عالم	در هر قدر در دست الله و عالم
هر قدر در هر قدر در دست الله و عالم	در هر قدر در دست الله و عالم
صد چنانکه در هر قدر در دست الله و عالم	در هر قدر در دست الله و عالم
در هر قدر در دست الله و عالم	در هر قدر در دست الله و عالم
در هر قدر در دست الله و عالم	در هر قدر در دست الله و عالم
در هر قدر در دست الله و عالم	در هر قدر در دست الله و عالم

نیک و بد از غنسه قیال نیک	همی که در دوزخ است
ای کس شیران که شتاب کشفته	ای کس که در دوزخ است
این جستی عاریت می طریقی	اورا سبب ان سراده می شود
بیشتر از نود و نه در مانی	چون ببط ز سر زده نماند
بشکن بت و جرم بر جسم نیل	بزرگش به ان غلبه می نیل
دانا و دای می شنوا ز سر جا	بزرگش که گفته یابی انرا نیل
رو دانی ملک که از پیش جمل	دانش ز دوست نه دانش اصول
اگر کسی هم نرفتی هم در جمل	و گفته حدیثی علی بن ابی طالب
هر کس بی خبری بر شغل عمل	خود اگر بماند و نه نماند
پرسه زدن بی خبر از ان عمل	بگفته صاده می کشد نماند
اسباب حق بافت هر کس عمل	در عالم لایزال عاقل نیل
هر شکل نشان و هر شش غرض عمل	و هر کس که در دوزخ نیل

نیک و بدی قیال غنسه	نیک و بدی که در دوزخ است
ای کس شیران که شتاب کشفته	ای کس که در دوزخ است
این جستی عاریت می طریقی	اورا سبب ان سراده می شود
بیشتر از نود و نه در مانی	چون ببط ز سر زده نماند
بشکن بت و جرم بر جسم نیل	بزرگش به ان غلبه می نیل
دانا و دای می شنوا ز سر جا	بزرگش که گفته یابی انرا نیل
رو دانی ملک که از پیش جمل	دانش ز دوست نه دانش اصول
اگر کسی هم نرفتی هم در جمل	و گفته حدیثی علی بن ابی طالب
هر کس بی خبری بر شغل عمل	خود اگر بماند و نه نماند
پرسه زدن بی خبر از ان عمل	بگفته صاده می کشد نماند
اسباب حق بافت هر کس عمل	در عالم لایزال عاقل نیل
هر شکل نشان و هر شش غرض عمل	و هر کس که در دوزخ نیل



در شب هر که بکشد نیت	فان عافین و دهر شیده عافین
از نفسش ده بفرستد	می پندارد و آید است و بوی
<hr/>	
خوشبید و در ای نور کمال	بر چو بدست در شکایت کمال
نکوه ترین و بوی بزم کمال	نموده و این و طعم در بزم کمال
<hr/>	
نیت بخدا که توان کرد نیت	اگر بدست بخت آن باشد نیت
نیت هیچ بر ندیده بخت	نیت نه اند و کفر و نیت
<hr/>	
نیت نیت نیت از نیت کمال	نیت نیت نیت و نیت نیت کمال
نیت هر چه کردی و کوشش کنی	و اگر دمی با نیت نیت کمال
<hr/>	
این عزمم هر که خواند نیت	دستی که میانه هر دو چو نیت
مروان و کیش و نیت نیت	از صورت تو و نیت از نیت نیت
<hr/>	
و کمال نیت مردم از نیت نیت	و نیت نیت از نیت نیت نیت
یعنی از نیت نیت نیت نیت	از نیت نیت نیت نیت نیت

از نیت نیت نیت نیت نیت	در سواد و نیت نیت نیت نیت
یعنی که نیت نیت نیت نیت	بر نیت نیت نیت نیت نیت
<hr/>	
از نیت نیت نیت نیت نیت	از نیت نیت نیت نیت نیت
بر نیت نیت نیت نیت نیت	بر نیت نیت نیت نیت نیت
<hr/>	
ای بود و نیت نیت نیت نیت	خاف نیت نیت نیت نیت نیت
از نیت نیت نیت نیت نیت	کوبان نیت نیت نیت نیت
<hr/>	
در نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
یک نیت نیت نیت نیت نیت	یک نیت نیت نیت نیت نیت
<hr/>	
بانت نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
<hr/>	
بر نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت

که تو که کجای لطیف کدش کردیم	تا کار نداشت بآن نیم آن نیم
آه چنانکه پست از عجب بستم	ایضا در عادت است که عجب بستم
شب خودت ای کلان طاعت کردم	زین بی خبری مسندت جرات کردم
آزاد من از کمال آزار تو بود	تغیر ترا به هم و در است کردم
دل باز به عالم ازل میکشتم	پیران از سپهر چرخ میکشتم
من نیز جوهری نگرم که گاهم	آیا جهان سو که اجل میکشتم
از هر دو جهان زیاد میخورم	از هر دو دهر و دن مستانه میخورم
یعنی تو که از پیش روی من	با بر سر تو و منسا و ده میخورم
عارف سر و پیشه در که میخورم	از هر دو دهر و دن مستانه میخورم
این خلق شرا و مشرک تقدیر	آراستگی و اوج ایشان معلوم
این کوشش جان منست معلوم	دین ربط دل شکسته معلوم
سر رشته ما به دست حکم ورنه	این جبهه شکسته بستر معلوم

دل

دلشیده

نوشته چیت بر طرف روی بستم	از ده جیبم تر و از ده جیبم
ای همه ما نیز از این کفن	ما به دست خود و بگریم هر که بستم
در آرزوی آنکه بگیرد و بستم	ایضا و خاک روست بستم
نیکه به از سبغ غرضی بستم	در شکرت که از جهان بایست بستم
نطق را از خود را فانی بستم	هر چند که در طلب و شافع بستم
او جلدت دهن هر چه بستم	جبران دعا و دن و شافع بستم
بت بود هر چه در جهان دل بستم	هم ترک نهاد دست از آن بستم
کشم بچشم بجان کتبت بستم	آوازه و بکت مرا در بستم
نیش کشی دارم کشش بستم	نطق آنکه آید از نیش بستم
اما قلم کشش همان بستم	در پیش او عاقلی و سلطان بستم
ماکی بایستد به هم ز کام ز کام	بودن از سبغ و تر و دنا بستم
در واکه بود فلک سرگردان	مردیم و در آرزوی یکدم آرام





بایستم نوع و طور و این نعم	آیدشت کی ناطق من که بستم
کشی که جن شد چنین کردی تو	منم زبان آن شدن در غم
خود را بکنده بد را دیدم	در بختیم در که بگویم
مخطوب بودیم با بر خست کردیم	یکباره در خستیم که بر سر دیدیم
و شناخته کردن که بر سببه هم	از نیک و بدی که گفت و فرسیدیم
من استاده می باید سببه	عقل استاده هم بر سببه هم
ماصلت دست سکنان یافتیم	اسرار دل از طعنت زبان یافتیم
آن را از همان که دست میزدیم	دید و دلم و دشمنان یافتیم
سر که خفی لب ز جان بی ایم	از عالم ای نشان نشان یافتیم
بماست سر جزو دلی خبری را	از هر دو قوم بر زبان می آیدیم
در راه حشد از جان نزن می یافتیم	هر چیز را از جلال نطن می یافتیم
و در بدنام خلق عالم اندر راه	که از چنین است که من می یافتیم

فریاد و فغان که خبر رسد بستم	و ایجا که دوست مرا هم بستم
از فقر گریزان خوش را نماند	این من نه منم نه تو نه غم
که چون شب تاریک که شد دیدیم	که چون که در خستید نور شد دیدیم
و دست بکشنا و خوش مضطرب شدیم	کان عالم بیاس را نماند دیدیم
نشد خبری برده این را ندیم	آورد و زین و دوشن دل اندیم
که هر که که از ملک دعا نخواستیم	که آن سرو سامان کمان دیدیم
آن را که جهان خدای دیدیم	کل کشتن و از جگر جانی دیدیم
اندر و رسول را که کرد حقیق	هو کند و روح پاک را می دیدیم
ز علم و عمل مغر و بجا دیدیم	جان خود جلال با دشت ای دیدیم
ما از سخن دینی و دین خاوی دیدیم	بزا که کسی ناله و آهیت دیدیم
از دور چه بر خرم غم می یافتیم	هر چیز که من ز پیش و کم می یافتیم
و دنیا و خراب این کینه بنا	از عقل نه لا و نه نعم می یافتیم



نه زاری و زنجیر و زنجیر دارم	نه حسرت و نه توبه و نه غم دارم
ایده و هر اسیر و زنجیر دارم	وین طوفان و غافل و غافل دارم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
در دین خالص از خالی پیدا	در دین خالص از خالی پیدا
نفس از غریب من سخن بگویم	نفس از غریب من سخن بگویم
که چند مراد و مراد و مراد	که چند مراد و مراد و مراد
هر چند که غفلت و غفلت دارم	هر چند که غفلت و غفلت دارم
من خنده دل و چشم کران دارم	من خنده دل و چشم کران دارم
هر چند که در مجاز و مجاز دارم	هر چند که در مجاز و مجاز دارم
تا که رزق و رزق و رزق دارم	تا که رزق و رزق و رزق دارم
ماری شده است و مراد دارم	ماری شده است و مراد دارم
تغییر و تغییر و تغییر دارم	تغییر و تغییر و تغییر دارم

خوش آن گری که از غافل شودم	جان پاک ز خوش جان شودم
یار یار یار یار یار یار	تار و زلف و خط و خط و خط
هر چند که این مجاز و مجاز دارم	هر چند که این مجاز و مجاز دارم
در دین خالص از خالی پیدا	در دین خالص از خالی پیدا
نفس از غریب من سخن بگویم	نفس از غریب من سخن بگویم
که چند مراد و مراد و مراد	که چند مراد و مراد و مراد
هر چند که غفلت و غفلت دارم	هر چند که غفلت و غفلت دارم
من خنده دل و چشم کران دارم	من خنده دل و چشم کران دارم
هر چند که در مجاز و مجاز دارم	هر چند که در مجاز و مجاز دارم
تا که رزق و رزق و رزق دارم	تا که رزق و رزق و رزق دارم
ماری شده است و مراد دارم	ماری شده است و مراد دارم
تغییر و تغییر و تغییر دارم	تغییر و تغییر و تغییر دارم

ادل الهست و حرم کار است لم	انگاه برون شدن ز دایم لم
آلت نازک است و پست نم شد	اینک بیان کاره بار لم
زانم که در جو خود مدیم و آیم	هر دم که ز بوم از کرم و آیم
عری کام و دوگون کم و آیم	الزون یک لطفه گشتم و آیم
فارغ ز جهان داین و آیم	زاسای کسی که کن و آیم
هر کس خیری ز غیر از دهنه است	ما که کوی چشمه که گشتن بایم
کو دقت خوشی که دل با نیکو کنم	و زستی و بختیش از او کنم
از خوشیش بشک و گرازم و آیم	نقصان یار و حسن از فریاد کنم
بعضی میانش سوزی میم	بعضی ز صبا و آید داری میم
حاصل که حقیقت مد عالم را	هر چند که دیدم انظار می میم
در کتب کن از خدمت با جواهر کلام	چسبند فن کلام خوا به بفرم
این آواست ز خدمت و ده دلام	دان کبر و شرافت و دین می ملام

بنی

در عالم تقدیر که از روی زادوم	برداشت ستاد و خطه با فادوم
کاهی جز در آیم نم و زار	کاهی بیست حاصلیم جوانم
نیز از رض و سنا که چشیم و تعلیم	نور بخیزد در وحدت او داری میم
طنین صد سیمک سیر و کرم	بیستی که داری در صحرای میم
در رکعت زنت چه گویم چکنم	و بنال خیال چند بوم چکنم
عشق آمد و برست صد من زخمید	دیگر کجا روم به کوم چکنم
هر دم بهمان راز گشتی دارم	از سوز کوی سار گشتی دارم
هر کار گشتم و هر کجاست گویم	ز اینجا با که باز گشتی دارم
هر چه که است بر سر خوان میم	از جد جویرون زنت خدا میم
ز شو خوش است ز ترش تر	لذات در اعدا لیل و صبا میم
در عشق کیست هر که او است	زان یک بیک پستی بود و یک دام
این مخلصان من فی یکد زار	همچون دوسه آنکس خالصانم



بجست وجود کز این دنیا	بجز جیش بر این دنیا
نماید که در جیب بر صدر	جیب در وصل بفر این دنیا
در کشش عقل بفر این دنیا	از عقل بر او بی جنبه این دنیا
در هر کشی ز بس که درم خود	از دیده اشخص درون دنیا
گفتم که در حدت خویش	در گذشت خلق تن درم درم
با خود بیا که هر طرف من بویست	هر آن و او درم دران طوفان
هر که بخت برده دل کردیم	دل برده بخت آب و گل کردیم
چون آفریده من نبودیم	حق حاضر بود بمنتقل کردیم
کو دست خویشی که دل بیا بگویم	خود را و من از بسد همرا کردیم
حالم بد و در کار آید و نمان	ایام گذشته را کار آید و نمان
ما زنی بیدان بیدار شده ایم	و اندر حال کوی بیدار شده ایم
که چنگ کوی آشتی و غیره	با اینده اشتهافت در سامه ایم

بکافی

بیکاسی بخت بر مقام خود	ببهرش س و در مقام خود
ببینی که در آرزوی آن بخت	نظافت و بجزای طاعت خود
بجزی که نفس از دهان بیگم	بوجود و چو نیست بجزی که گم
در دم سوز نیست من خودم	در دگر برای هیچ نوشته بگویم
در عشق که ترک لاف میداشتم	شرط و کرا خدای میداشتم
هر لطیف که میدیدم از شایسته	چون بگفتم خلوت میداشتم
نان بایستی بر من می نمود	در غله و در آرزو و منی نمود
ببینی که بخت متصل شونده	سالی خدای و احم و جیبی نمود
تا پاک نظر نه در کن از چشم	هر چه که بجز چشم در کن از چشم
بیکه از بوس اگر بجز چشم نیست	نار از بوس بکس نظر از چشم
عری خود را بجز چشم بگویم	نقی راضی نه حلقه بگویم
انوس ازین سال از سر زین	حیف اینده در دو هم که بگویم

قالب و خوشن از تو صبران بدم	توس چون توس که بر جان
کوئی که خسته از بند و خواب و خاک	ازین دم نه اندازد حسرت بر جان
همه امانا عالم چه بدیم	هم بر سر در نشسته بر بودیم
در غایت که هر دو آن دیو چه بدیم	بجای راسیم و بجای دیگر بودیم
شخصی که آن حبشها می نیم	بقطره روان حبشها می نیم
از بطن او لیفسا می شودم	در طایر او که شمشیر می نیم
من شیشه اصل سنگ ز تو آم	دیوانه بر شمشیر کفر تو آم
بافیر سخن ترا شایسته مرا	مشاقق کلاه قدرت از تو آم
در این عشق که با بر جاییم	پیش نظر تو بویشتن جاییم
از آرزوی سوشن از تو دور	حسرت جو شمع بر سر کجاییم
ای وقت ترا خسته دو بویتم	باکی اگر گشت هر دم تسلیم
هر سرگشتی که از تو کاهی سرزد	اخراج منها نشیند و در بر چه بیم

یارب در این سینه افتخارم	هر لحظه که از راسیت دیگر دارم
تو که تو خوش آید و شایسته مرا	در نه زود و عا و عا چه دارم
در بزم نظم بر جام و چرخ و کلام	در پرده راز محرم خود نشویم
ما را خبری از حسی بر پشت نیست	یعنی که انیس و صوم چه نشویم
تا کی کلب مقوس را چه کنیم	تا چند دور و دور الوسی را چه کنیم
یارب باشد که بعد چنین وقت	جانی بر بیم یا کسی را چه کنیم
هر چند که در سلاک فرو میزنیم	هم که اینم از تو و نشسته ایم
کشم که کسی سب و شایسته نیست	خندان شد و گفت ما و نشسته ایم
آینه خلق خلق عالم را نشاید	می پذیرد پیش و نامم نشاید
هر دیو با سحر و جادو دارد	المسته نه که آدم شده ایم
هر دور که نود و طور ما می بودیم	ما می بودیم و با حسد ای بودیم
ای که درین گشت سگی نیست	بسیر ما تو زین پیش کی می بودیم



آن رفت کردل با دل شادیم	یا خانه کل از کل آیدیم
نوم شده است بوجان جانم	گر نیستن از دل نو دادیم
از دوزن لکان منی است تمام	مقل از پی بر تو بیکانه زده کام
یعنی ز منای حسیری بیکم	چون دادیم همان خبر بود
نموده کسی را اگر طلب کا فیم	نشنا هم اگر بیکت مطلبیم
حق نشناخت فرقی نمی کشد	بست تمام حق در کردیم
چون شمع که سوزد و کایت دارد	چون کند ام زدم بر آیدم
این دیده که دیدار بسپارد	زینا که غریب افک دارد
من توانم بخشش نفس نشینم	خوش آمد وی پاک از نفس نشینم
و بومن خوش زنده من خوش	اگر آدم چه بکند خوش نشینم
هر چه که بکل منصف بشیم	با هم تمام اگر بیکل بشیم
برو بیدار بیکه دستم	چند که بپس بر من بشیم

ما که چه دل را داشتای داریم	با عشق که حدیث باسی داریم
مانده و بجا دوستیم	از نوزن مران براسی داریم
تا بر دکل جبهه زده با دیم	هم ابر آسیم و حجت دافیم
مین من بوده بار کشتم به	در بر تو عشق محو شد نامیم
این مثل عشقت چشتم به	رو عشق کزین کشت و آیدیم
دش را بکنی که شطرنج دود	می بود که دود بر شمع دودیم
این حرفی چند در تو سلطانم	چند اسما شد مست و بخت و تعلیم
در چشم کسی که دینا شد هر	هر حرف که بپست باز از تعلیم
بش نشد و شک و خرم در زند	گر در دشتک و غم و اندر شد ایم
با دولت آن سپهر عزت جویند	اگر کم کرد ایم و خمر کرد ایم
ما غم و لطف و بهر چون کشیم	مقل از نجات کشت بچون کشیم
بر یک و دیگری گرفت در عالم عام	لطف غم و بهش کشته ممنون کشیم

هر که بگویم او بود چون بگویم	هر که بگویم او بود چون بگویم
تو بخت از پیش ازین دانی	تو بخت از پیش ازین دانی
نیز خنق و دهن بودی کام اویم	آنکس که با یکیت رام اویم
مارا شو اندر کم عام ریود	آن لطف که عام است فلام اویم
سر تا قصه م برید و اوراکم	عجز است و نیاز و ده و آن بگویم
چنین خا به جسد آرمی	برداشته توام و گز نه خاکم
تا مکنم از تو طرفی باشم	غالی و تمام کام طرفی باشم
کافی و حوات با اجابت میکنم	پسند که کفن صوت حرفی باشم
هم در نفس تو با تو علام حکیم	رسود و در قرب و بعدت تعلیم
در فقر و سید و در ضامن منلو	بکنر که اسیر و غنیمت باشم
در عالم اگر کس آمد و دم بگویم	او از اسباب یک مسامت بشم
این عالم مختلف شو غافل بشم	ارباب شناخت همه کلمات بشم

خسعی داری تو در زمان هستی ام	پوسته باشی و دهی حاصلی ام
اورا جوینغ لازم خودی کنی	مارا خودی و پستی و شده غنی ام
دهی بر تو خوشید و برین دیر صدم	میگشت که من گیسوم و در چدم
خود رشید با و از ایندش کشا	خوش باشی که سید و معاد تو صم
ما عالم را چه مهر در سر بودیم	مقصود که او مطلب شد بودیم
مارا جوینغ نماند که کردید نه	بالکه مهر که بود مهر کردیم
یارب نهایت راز جسم	بروز و رخ و سوا اس چند از جسم
کو تا ده غای مدت عشر مرا	شاید که ازین طول اعل بودیم
دل پیش کسی است با جنان که نیم	اشکال زمین و آسمان را نیم
جز با ولد ازیت آرام و قرار	هر چه بودیم این دان را نیم
هر دم ز غمی که چپ ندای تو نیم	کس عیشی ز مهر ادای تو نیم
ای که هزار رخنه کردی نیم	بنشین که زهر ارجان هدا تو نیم



درخت طلب جویشتر کز ابرام	درختش در آتش است کلام
درخت خلق بزمه کاریست	اسکن نشو و نه در غیر از دودام
من	
در راه خد ابرون ز جرم و انجم	کس نیست که نیست می گشته کنم
بجز راه روی که گشت در راه	از او هر الی الله لو و همسکم
من	
سرکشه خوب زشت و خال نام	این طوطی که است آن خود کلام
کو یا که مرا یو قریب است کلاه	بکدام خوار که بخود آراهم
من	
در دشت جمال کزیت حاصل کلام	بی بهره زدم خلق در دوش نام
از هیچ طرف نیست نسبی گری	این قطع نصیب است با خط کرام
من	
بفرست و کار سیاه که درین راهم	بسات بیدی جو یکدیگر بگویم
ما تو و هر که در جهان می شمریم	چون در گری نرا ده آن یک نظیرم
من	
بفرع عرف جویش اهل عشق نامم	دلبر ده غیر این دان نشناسیم
آن علم ازل دارد و این تعلیمی	ناس و نسناس غیر این نشناسیم

برود

در دشت را راه سنا می هر کم	دینت و یقین است کلامم
بگذر ز جویر نفس ویران کن	آورد با بی غلجه کلمات کلم
من	
کر با نهاره اسنل سنجیم	که با ابرار اهل عیسیم
فی فی که در اوج و مکان بپسند	پستی یا نیست بی جهان نیام
من	
جزئی قافی و نام سخن زین کلامم	از دوسه و دگون نیکم دارم
از شربت مرگ آن ملک گریه	هر خطه مذاق پیش شیرین دارم
من	
این لعل و سحر بختند از دم	مزد و شوق که کم گشت از دم
آن جان جهان که از تو بداد دهم	این ماوراء این پدر و دینیت دهم
من	
کر دم کمال دل جو نوازه کنم	کعبه ز طبع پر غلط پاره کنم
یک نیک بنماید و میان صفا	یار بی یکم کدام را چاره کنم
من	
ما دیده یقین عشق ما هر دیدیم	کاهیش لطیف و کاه فایز دیدیم
هر چند که در اطناف و هر دیدیم	یک فی بر شلف منفی هر دیدیم

دانه

در کینه و حسد نه جای اودوم	هر کس که رسیده شد در دودوم
مردان کینه خیز اود را بفرستند	چون غول کینه در بسیار اودام
سب	
شان راه با صبر برید و صوم	یعنی مشوید و در عید بود کم
پیش آنکه عرضند و مردم	عرضی از اند است باز اودام
سب	
از غمی و محبوا بی او شایانیم	و زینست و صدوی خودی باجم
این طو کر است و مایه می لایانیم	از کوفه که خوانند و با شایانیم
سب	
کو کشت عام علم اودام	که دست نه نیم جهان اودام
بوی خوشیم و بوی نیکو اودام	صد شو کیم و دم کوشش اودام
سب	
استاد بیان کینه اودانیم	بنین مر که اگر بیکو خشم
بیرشته کیمی باز کشد تا کوبیم	کر من بودم کیشم کو خشم
سب	
چند تنی برای نفع عالم	بودست بیدارهای نفع عالم
در دور و نزدیک زندگ شده است	یعنی که اودا تراب منزه عالم

بگو

توبه که در دودوم اودام	بل اودام نفس نه پیش اجم
پرسید که خوش خوش من کوبید	تا جفا همه شرک نادرش منم
سب	
عالم که بر جان و دم من کوبید	نرم و دست و کار و دم من کوبید
من که از ان و که از ان اندیشم	خود اندیشم هر دم من کوبید
سب	
کاستی تو بسیار زنده عالم	در نوبت تو از زنده عالم
پیش تو اگر هر یک تو مشو است	آیا تر از ان که زنده عالم
سب	
هر یک و بدی که در جهان دارم	ز ایند چه توانم ز اودام
هر چند یقین نرود و شکسته خودم	ایام کست بشود و کلام
سب	
بر کار که باز مهمل و مشکل دارم	ساقی است را محمول دارم
در نشاء عالم اودام محمول	تا جام نخت بر لب دل دارم
سب	
دو شینیه جاوی عجب اودام	کان شد که غمی ز عالم اودام
در آتش اشتیاق من غلظت	بیکر و بر و پیش مبارک اودام



کشم که ندارم به دست دارم	کشم که ندارم به دست دارم
کشم که بایست شای خود کار می کشم	کشم که بایست شای خود کار می کشم
بیش بد اولی کی بودم	بیش بد اولی کی بودم
هر چند که اهل سرشتیم گشتیم	هر چند که اهل سرشتیم گشتیم
در خلق نه قوی و نه ضعیف بودم	در خلق نه قوی و نه ضعیف بودم
بستی سر خود و کذب و کین	بستی سر خود و کذب و کین
فنا اهل و عاقل و از هم	فنا اهل و عاقل و از هم
از روی شیشه روحی ملبد	از روی شیشه روحی ملبد
هر چند که نیست و افشا بودم	هر چند که نیست و افشا بودم
قرینش عاشقی بین و بر سرم	قرینش عاشقی بین و بر سرم
هر گشت که در سر و سخن می گویم	هر گشت که در سر و سخن می گویم
این کیه دم را که سخن می گویم	این کیه دم را که سخن می گویم

بس خواسته که فعل از دوا بودم	بس خواسته که فعل از دوا بودم
یعنی گاهی گاهی اگر دیر رسد	یعنی گاهی گاهی اگر دیر رسد
از سر و سر خود از خبر داشت ام	از سر و سر خود از خبر داشت ام
نیک و بد و شین من و دوانه	نیک و بد و شین من و دوانه
این دم غمت که در دلی دارم	این دم غمت که در دلی دارم
آنکس که در عالم است با سکه	آنکس که در عالم است با سکه
هرگاه که از خلق جهان اندیشم	هرگاه که از خلق جهان اندیشم
یعنی مقصود از این سواست بند	یعنی مقصود از این سواست بند
شایسته رنگ خلق اهل بودم	شایسته رنگ خلق اهل بودم
هر که که نه شنی نفس می خورم	هر که که نه شنی نفس می خورم
بفرصت از نیت زان ناکارم	بفرصت از نیت زان ناکارم
بود و نابود و اضطرار است خودم	بود و نابود و اضطرار است خودم

عشق

از دست بخود من گاهی دارم	در بین یقین که گاهی دارم
افروخته نیست بزم عالم من	آلای من که گشتد آتش دارم
<hr/>	
هر دم که در عشق شکر از دلم	بشکنید دزدل طغیان کن دلم
دل از دلد از خون و غمی صبا	داشت طلب بر این دل دلم
<hr/>	
از کینه غمی زور باز آید دلم	آبت شده زور باز آید دلم
یک نطق را و عالت است	یعنی غمت در غم باز آید دلم
<hr/>	
ما در صورت تغییر کسی کج	بیزان سعادست و غم است
یعنی که زان بوی و دار اسهل است	اما زانوی لب و روش بر لب
<hr/>	
هر اول و حسن و عید و چشم	اسباب من شده جو و چشم
ز ایدید او را هر کار دلم	زین غافل کاخ و ندر چشم
<hr/>	
گفتم بخت کی که از اندام	گشا بخت آشنای نادیم
گفتم چه بود حقیقت و در کج	بکا ز بخت آشنای نادیم

از سوز

از سوز و دشت که گشتد منم	از کینه غمی بخت منم
هر چند که دیدم حسن ز بخت	از کینه غمی بخت منم
<hr/>	
من ربط کتاب عقل بخت منم	او را قش از دلم بخت منم
هر چند که وصف خود کنم غمی	من بیدارم که با کینه غمی
<hr/>	
هر دم که بخت از غمی دلم	هر طوطی شده این غمی دلم
دل از دلد از آن کار سر با غمی	مغنون بخت غمی دلم
<hr/>	
شد غیر عدم نام و جو دلم	مقصود است از دلم بخت
بگر که بخت جو دلم	مغشوق دلم بخت جو دلم
<hr/>	
در جلد خلق بخت بخت منم	هر که خواهم که از غمی دلم
و پوز بختی که طغیان	کفنه جلف و غمی دلم
<hr/>	
در برو و جان و دل بخت منم	هر طوطی از دلد و طوطی دلم
تا دیده او ای آشنای نادیم	در کوشه غم حال غمی دلم



کاهی از تو بگذریم ایتم	کاهی بر عشق و نظرم ایتم
کسوی تو درخت کسوی	هر چند بر باد افت نور می ایتم
مست	
در غیور عشق استاده ایتم	این ز منم در این غم ایتم
آه ایتم که دوست خوانده شد	کس نمی داند از منم آه ایتم
مست	
بایست و ما روشن ایتم	هر کس که در منی ایتم
نایکی کوئی که قرب پادشاه	ای عقل و دین و پند ایتم
مست	
بکدم چون چشم زدن ایتم	در غم و لاف غم زدن ایتم
چون و کوثران در میان ایتم	در عشق و لیر دم زدن ایتم
مست	
ما جام حقیقی از جباری زده ایتم	بر دعوای عقل و عجزی زده ایتم
رسا شده ایم ز ابتلائی ناز	بر کاه که لاف بی نازی زده ایتم
مست	
خفا فلزین راز عالی و روشن ایتم	با من تو من گرفت شد و من ایتم
یک ذره اگر بر این بی بود	از خویش از نازیدی و از من ایتم

عالم

عالم بی بسینه چاک نه ایتم	مهر و دلی در دل افلاک نه ایتم
کجیم و یک کج قمار نه ایتم	کاکیم و لی کام بوستانک نه ایتم
مست	
غن من و غنیرت از کیم	عالم همه یک وجود شد و غنم
بر لطف بر زده کنون می ایتم	صد چند آیه که با تو خوش می ایتم
مست	
بنو در غیب چهره چون می ایتم	زان جلوه کش و چشم و لب ایتم
نه ساقی و نه می و نه مطرب ایتم	محو است دران حال و غش ایتم
مست	
هر چه که آید تو و زشت می ایتم	خود شید رخ تو جوادان می ایتم
بر اوج دلی من ای پدیده می ایتم	عالم همه را بر تو آن می ایتم
مست	
داریم دمی از و کران و دم نوزیم	خفا فلزانه م غلبت تو نوزیم
بسمان الله حکم شده و کریم	هم نزد کیم و ما به هم نوزیم
مست	
ما ترش ز حرف شادی شدم	ما بر ترش فیه همه شدیم
فانح زلف نه دو عالم شدیم	در پرده راز خویش هم شدیم

چون فتنه کل من عیالاست بید	جز و چه که بیدار بیدار بید
ایده هر کس من از بد بید	ایده که را دوا بد بید
در دفر که گشت عاقبت نه	در که صد هم بر سر بید
چون فتنه بیدار بید	ناله که بیدار بید
که بیدار بید	که بیدار بید
نی فی سخن بیدار بید	در آید هر دو بیدار بید
مش عیال بیدار بید	آید شو و آن ناله بیدار بید
هر طوطی بیدار بید	تا زنده شو بیدار بید
عالم سعادتی و ما بیدار بید	بیدار بید
آن بیدار بید	بیدار بید
بر روی شدم اضطرابی دیدم	در بیدار بید
عمری بیدار بید	چون بیدار بید

فقیه ترا سبب می آرم	خونی از دل بیدار بید
اندیشه بیدار بید	ناله است بیدار بید
کراده روی خواهد آواز دنام	از بیدار بید
از خوش گشت مرد عاقل بیدار	بر بیدار بید
هر چه که آید از تو ای نایت کام	کام من اندام بیدار
او را از تو ان نیت که چنان	بیدار بید
ترسایت را نماده سر می بید	پیش عیال بیدار
هر چند که بیدار بید	فقدان بیدار
هر چند که را زنده بید	بیدار بید
کوته تر شد بیدار	بیدار بید
هر خون بیدار بید	بیدار بید
دوق من بیدار بید	بیدار بید



صد کوزه نسا اگر که نسا داری	در حکمت دوست حکم می رسد
تا او نه پدر را در آتش نشویم	این نکته بلیک فرستی دارم
ای سرور نسا دای تو کلام	دی ایامه و محمود محمد ز نام
احکام رسل زهری که یاد کنی	سیرت حق سید شد کار تمام
موجود شدیم در سر کوشش شدیم	تو که او را در خود تراوش شدیم
کوه که نمی شنیدیم در خواب	پیدا شدیم و باز چو شمشیر
از آنکه مشام خبر را بد نشدیم	کس نگرفت تا در وقت شدیم
ما چو نیم و لا مکان و لا حد	ما را نشناخت هر که تا او نشدیم
ما مهر است آسمان و نیم	هر چو چو که در زمین بود اینیم
فی لی که زمین و آسمان می طرد	آنجا که من آرا که خودی هستیم
ما جمعه بند و بست ندیدیم	برو و آرد و دست تغییریم
کرمانشیم هر که که لایق است	سرشته در در جرح نقد بودیم

در

صد کوزه نسا اگر که نسا داری	اینی که نسا نسا داری می نویسم
تا او نه پدر را در آتش نشویم	اینی که نسا نسا داری می نویسم
ای سرور نسا دای تو کلام	اسباب بیت برشته در شمع
احکام رسل زهری که یاد کنی	سود خانی شود کسی جزو ششم
موجود شدیم در سر کوشش شدیم	هر چند که نسا نسا داری می نویسم
کوه که نمی شنیدیم در خواب	آنکه که نسا نسا داری می نویسم
از آنکه مشام خبر را بد نشدیم	کوه که نسا نسا داری می نویسم
ما چو نیم و لا مکان و لا حد	هر چند که نسا نسا داری می نویسم
ما مهر است آسمان و نیم	امش و دران بر تو چو ششم
فی لی که زمین و آسمان می طرد	بودم چو نیم و لا مکان و لا حد
ما جمعه بند و بست ندیدیم	از نسا نسا داری می نویسم
کرمانشیم هر که که لایق است	بکده آتش شاهی سحر و آیدیم

آینه بین فال وصال پسیم	در برده آن و غم نیال پسیم
ای شمع شب بخت برافروزد	کز شمع پیشه و جانی پسیم
دور و پاکست حق زنا و دی عام	هر چند که از کینه اوست عام
در چشم شال کشت و ناکام	در هر که کنی روی و عا و کشتام
خود از غمت غیب اگر دیدم	بستی ز کمان به کمان دیدم
در ارض و رسالت خلق میل	این لغو و فو الی الله دیدم
نه خورشید زینک و بیکویم	عالم هر پستان احد بیکویم
هر یک و بدی که در جهان نیکی	کس غیر از نیست خود بخود بیکویم
سزا بقدیم حکایت و پاشیم	بنهاد و سوال سالی را گویم
داریم جهان جهان سخن و دان	صاحب نفسی هر سبب کو ما گویم
تا چست غم زان و سودی پسیم	چم نابد و دایه بودی و پسیم
هر که زنده میسر و در می پسیم	یارب هر شود و اگر در خودی پسیم

آتم

اغم که در عالم است هیچ پسیم	هر که که آنست معلوم پسیم
کرمین انیم خطاب هر شیفه	هر که که ملائمت از آن پسیم
مغز و کمال خویشین کو پیشیم	بل پوسته ز نفس و رحم پسیم
ما را نجه است کار نه با و کس	از این نیست که در دم با پسیم
آن کی که بود پاک غرضش دلم	بش که در دم که وقت غرضش دلم
زین ارض و سما و هر که در هر دشت	مقصود میری دست کشش دلم
عسا و دیشش این جهان نشیم	تا آینه جل و پستان نشیم
از زشتی خویشین کشت و پیشیم	تا در رخ ز سپای تو جران نشیم
عالم همه حساب وصال داریم	تا فو و بارت از جانی داریم
از خلق بخش و از صبر و عافا	آهنگش و اتصالی داریم
خاکلی بکون و آتش کشتن کم	غلت کند غارت همچون دلم
با آدم بود امر اسکن است	از آنکه بدید و اجلب نشاکرم



دردش که است اگر کم دارم	سبزی نمود و کس نمی داند
هر گشت خاص آسمان می داند	فرمازدش کوه اندیشی عام
عقلست و جویش نیست	هر قدر رتبه راست میزد و دزد
از او کم و بیش گشت و بخت	بختی خادام شود و بعضی محرم
کوچه خفاش و فاسد نیم	کوچه که کوچه فاسد نیم
هر چند کرد خویشش بیکدم	یا منت نیم و دم یا منت نیم
که دلول که آن نیستی زدم	که دمس که آه چون ابلی کام
هر چند که میسکنم دوزخ نقد	خوفت و با خشمش آرام
نفسم چه مار بود و نورش کرم	بختی که رجب و کرم و کرم
بیم سرخه و اسی و تو بختی	شیطان من این بود که دوزخ
من در دوا صد سبب بر دادم	چون خبر پیش شمع دوزخ دادم
عمری بی دلی شرم دادم	چون دگر سبب همه من بودم

ناری

ناری که زیار فانیست	کاری که شتابانیا به چشم
ز یاد فرودش آغوی فرود	جزی که کار فانیست
در سر زنگی که است دارم	در هر که جرمه قیامت دارم
و بختی و در بختی از کون و کنان	هر چند که نفس در دلاست دارم
ما فرست دلت را نشناسید	زین گشت فروغی است
فانی شود آشنای مابروی	بکانه زلفی بود آشنایم
از دوزخیستی خود اندر ندیم	بار بختیستی قدم بر خدیم
عمری بودیم که رجب و جود	الکون رعد است و دوزخ
رجب بود است که کرمی نیم	کفر و دین را کرده باری نیم
بختی که اوست منی که دوزخ	کونی که بختی که دوزخ
هر چند سعادت که جزان دارم	کلیه از آب نیست نهان دارم
عقل از کاشت هر چه سودا کرد	او درم که دوزخ و ماکان دارم

نوش که ز بود و نوزادش کنم	المرکز ترا از خوشی کن گشایم
نایکی بی شخص تریش جان خودی	و غشت کن زینشگر و غشایم
تقریب طلب که لی ازین معلوم	تا از تو شود و بود و پستی و دردم
ز این ترش علق غیر شکست بر	از دم چه برزد و غشت معلوم
هر رنگ شود همان را از تو معلوم	آن است بر من از غشایم تمام
و بی شین من ترش شود زنده	سبب غشایم و کسی را دردم
گفت و غشت را به چه منم	کاهن جز به چه غشایم بی رستم
یک شیمت بر چه باشد را	که گویم که گوشتش کن که منم
تا تو تو غشت خودی منم	از تو که جان منم منم غشت
بی کعبه و لی غشت خودی منم	نوش تو تو غشت خودی منم
از یک غشت کن بهای منم	در یک غشت بهای منم
آن چه و اسب که زودین من	سبحان الله به غشای منم

فرشتگان از تو درویشانم	ترس چنان و پست پشانم
کشت چن ملت منم و غشایم	یعنی که منم با تو با غشایم
تا بر غشت منی و امید منم	باطل بکشت منم غشایم
چین کشیم که بر غشای منم	عقل از غشایم و غشایم
این غایت غشت منم و دردم	چون روز من از غشایم
بانه غشت و در یک غشت	از غشایم و غشایم
عاشق و غشت غشایم و دردم	زاد غشت منم غشایم
در چشم کسی که اصل دانه از غشایم	این کم به غشایم غشایم
در عالم جمله زنده از غشایم	یک و به غشایم غشایم
کاهی که روز غشت غشایم	تا جند و زنده و غشایم
هر چه که دیده تو از غشایم	و غشت غشایم غشایم
تحقیق غشایم غشایم	غشایم غشایم غشایم



نرسد ز خود و دروید خودم	روست ازین باب بچوستانم
بی ترک و دوکان امانت که شد	بجز رخ حریف نیست تو بیدم
از خنده و از آن امید سپیدم	اسطوخ که نیست عرض شیدم
آری چون مرد باشد و صبا	موجودی دید سوایش بنفسم
تا مرد و حق باشد و در آنم	هرگز نشود بختل در آنم
ناقص که نیست عشق و تو بید	فاخر شود که بخت آنم
کز او و شمع و عابد و خیرم	در عاشق و در دوست و کفرم
حرفی چندم که نقد و گفت می	در پای خیال خورشید میزم
این نفس که بطول نرسد و لو	ز پیش و اوم و از آن پیش و لو
کشتن بهارنی که گفت بخت	کشتانی که من فریبش و اوم
اکی بی صبر بخواستش بشم	هر دم هر سوی در کشتش بشم
بایست که آرام که است	تا قوت آن دهم و خوش بشم

مجن

همچون طغیان نظم و بعد و پیهم	انسان محبوس و زمره پیهم
چون خلق نه قول و اوی پیهم	بی جانی باک حرم پیهم
تفضل جهان چشم و آن پیهم	از قدر احوال خود باش و پیهم
هر کس که بگوید جسم و جان پیهم	فرعش آنجا و صلتش آنجا پیهم
خوشید و هم و با تو با و کو غم	چون صبح نه صاف و غم زانم
کشی که در غمت بجز قول و آن	شاید که دروغ گفته باشد اوم
ای بر در صوب و نبود و اوم	تجارت که مرا کشت و اوم
آخو زین نفس تو بید و آن	خو کیت که نیست از و آن
در مطایب چکس کران نمودم	در قبض غم و زهر بانی نمودم
حاصل که هر رنگ که غور ایدم	در وید و حقیقت هم آن نمودم
حرف و کشتن این و آن نمودم	از بهر و رشتنی بیان نمودم
یعنی که برای دفع ما صواب	خود سوان بر زبان تو نمودم

نورانی

۲۰

یکدم آرام و ده عایانست ایم	از هر چه درین دیر فایانست ایم
جزایمی و مشوق در این عیانت	یعنی در سیر استقامت ایم
آنگاه که برون آرازا کلام	از چرخ و کواکب جویم کلام
بر اهل الله که ناطق آمده است	ازین دیر می و اخروی ایست کلام
حق است بقا و پس من دانستم	و کبر مراد است و من دانستم
در عالم غالی که نمودست نبود	همی که گمانم و من دانستم
نعمت و اگر چه باطل است کلام	آنگاه که برون آرازا کلام
خلق محتاج و ده انقضای غیبی	بس و در هر کشته و یک خط کلام
مرغی دیدم شکار داشت ایم	در آمد و رفت نامید و ایم
در بر و دو بال قاف آفاق ایم	ارواح و آشیان کم از علقه ایم
خیر و شر و نفع و ضرر از کلام	آیند بی کلام او بجهت کلام
پیشانی نیست و در و اسلام	کویند که است کار بر قدر کلام

کاهی

کاهی نشسته و نشسته ایم	که گشت و خواب و بیدار ایم
هر و صلی دار و این کبر کما	چون هیچ در و کرم و کسب ایم
با کله با دست جان و دل موتم	از هر چه مختلف چو بال و الفم
سبب است که گشت مراد و حال	در آتش این اراده و تخلفم
دینا طلبان و جسد با نذر ایم	منا و زانی نقشه چون فدا ایم
چون صبر کنند و شهادت کینا	کفریب خرد و سوط فاساد ایم
نمودت خلق این آب و کلام	نمایای قاضی نفس و ایم
الغرض که گشت و ناطق ایم	و خطا و سر و باطن و خلقم
هر و نفع و ضرر که کما می خردم	مرغی از هر نام و سپاسی خردم
لب لب و شمار کینه و مشغول می	در آرزوی او گشتن می خردم
میدان سخن که کوی هر دم با ایم	که خاک و سر و خاک و شمع با ایم
یک ران باقی سیر و شیشه می	بر بستی و بالایی عالم با ایم

نمود



عالم که از آن مهر و شش اسبابم	ای که در پیشش بی سرو پا بودم
ایس که پیش او کل عرشه	از بر نیفات ایستادم
هر دره که در آن خدا بودم	دا که درش و دای آسمانم
روزی که گشت سال را از منم	لاصدا و با جواب دارم جویم
هر شش و پان که از دماغم دارم	از حق دارم جز با دینم
هرگاه که گشت و گوی آقا ز گنیم	خلفی ز برایت و نهایت دارم
زان فرشت و دور و دانه قلم	او شمس و در که گوئی ایلم
چکانه و دور و عاری از هر دلم	آهون ز کار و خفا نه ششم و ایلم
وی روز باز شدیم به گنیم	آیند او نیست ویم گنیم
آخر به کلاه و دای ای ایست	گفتا که حال ویدم و نه ششم
انوال خراش قلب بر دلم	مست از رنگی و زری آیدم
ز کفر و کفر بد و طاعت	حسن و قوس و چکانه و دلم

تو

۵

ماقش و شمع در کد و کدیم	در هیچ صفت خود را نپندم
میخندم و بر شمع و نور میخیم	میگیرم و در گریه خود میخندم
کاهی بفلک ناله و افغانم	کاهی در کین یا سحر جانم
کاش که با در سپیده پروانم	ایرجه به تما که من ز جهانم
درستی شست حبه دلم	که لایق چشاید و شرم جانم
کشی که گشتی که ناله و کرم	کشی که گشت و لی نه اکنون آنم
زین که نه که ششم که جویم	پروان از سر نشان و جویم
سنگ که مراد و جهان نامم	وز نام و نه سپیده و جویم
رازی که در آن سرو عین آموزم	هم خوام و هم و نه ششم آموزم
عری سختی نه استیجی می خستم	صد ناف و رکعتن سخن آموزم
مرغیم و لی نه و نه ششم	بمن نه نه عالم و نه ششم
توبه از سی سال باین کینه	هر شب که با پاک نفس میخندم

ما که ربه در حق بستان کردیم	یعنی جان بی بستان کردیم
اگر که یک پری تو انداخته اند	و در دست کرد با بستان کردیم
<b>مست</b>	
که خلق بشورش اهل می بستم	که همه تنی زمره غلی می بستم
هر چند که میسر دم این صیلا	که دال و با دال می بستم
<b>مست</b>	
چنانچه خوشنودی او میفرام	عاجله میفرام
صد سال این عبادت میباید	یک شمس ز بسودی او میفرام
<b>مست</b>	
عمری من تا غریب را میفرام	اگر دیدم که خبر بود نشدم
سبحان الله که از حال گشت	گشت و دیدم گشت که گشتندم
<b>مست</b>	
وی روز بر اهل حق شخصی دم	و دست دلی انان بی پندم
خندید که هر دور است میبازم	اما هر یک بعضی نمیدم
<b>مست</b>	
بی تنی نبود اوم و عالم را نام	یک اوزم بر دلی جو بزم زدم
چون نور بر کفش دانید و کس	نور و بید و نور و نه از چنگام

عالم

عالم که دید که هر چه بستم بستم	ما داده وصال دات سر بستم
عالم که ندان و خبری نداشت	نقشی بند زنجیرش را گویدم
<b>مست</b>	
پرسش ز جهان مکان هزارم بستم	غیر از انسان مکان نه از بستم
جز این خانه که در می ماند بستم	جایی در کیشانش نه از بستم
<b>مست</b>	
در دانه و جو چون نشدم	در شکر نبود و بود چون نشدم
من مرغ عدم بودم فارغ بستم	در بند زبان بود چون نشدم
<b>مست</b>	
با تشکیکسان و با که گفتم بستم	در هر کشتی غم جو با که بستم
در شش زبیر که پس کشید بستم	نواختن زان که بستم
<b>مست</b>	
کار بست که کاغذ او با بستم	عشق که در فغانه او با بستم
این خلق گشت عالم با بستم	ان خانه که آستانه او با بستم
<b>مست</b>	
آن کول که از دایمی کشیدم	خود را همه اطفالی او کشیدم
تا دانی دلی و قوی او بستم	آن سر کشی و قوی او کشیدم



کایت به سال انماخت کلام	کایت نذران مبتدی سال کلام
در راه خدا شکست نیست	کشتن نیست نامی دقت و حشمت
س	
در عشق که ترک عالم بپریم	عقل از سستی گشت و فطرت بپریم
زبان کوزه گشت و بدو عالم بپریم	آن نیست که ز فضا بهر بپریم
س	
بشرقی که از دست نوبت کلام	پندار و دو عالم است ایوانم
کر خیز چایم الفت و آرا کلام	وز آن جایم بر آسباید ایدم
س	
هر کس که فضا بنشیند این کلام	او را که از عاقله فقر چه بپریم
هر کس که هست معیش سرحد	بهر آن صدقیت اندر و بپریم
س	
در عشق ز دل نه جان نرین بپریم	جانا نه بجای نوریشتن بپریم
من خود شده ام چنانکه بپریم	آیا تو جهان شوی که من بپریم
س	
چون روی بصدقت نازم بپریم	دامی سازیم و این دامن نازم بپریم
ای دید و برست مکتب ما مدام	از ما شد که بهر تو چون دام بپریم

بر هر کس است استخوان و استیم	تو ب وجود این دان و استیم
بر علم و فنی که خلق نادران دارند	تظلم است به جهان و استیم
س	
ما را نیست شت ماوان بپریم	در وجود را اگر چه در مان بپریم
زین خلق و این معرفت گذار	ما ایند ایم به که جهان بپریم
س	
خود را برسان معرفت پیش قدم	کجا هست حدش را تو مصل قدم
غیر از انسان که کعبه آبادیت	عالم نیست جز بجان مدام
س	
در دایره وجود انسان بپریم	به خط امید گشته به نقطه بپریم
تا در برست کار و نبست عظیم	آنگاه که فرو و آسمان ملکیت بپریم
س	
دی روز برون آید آن شد زهرم	عالم سر آستین آن است کم
کشم که در کشف و کرامانی ده	کجا گشت ز خلق با چارم
س	
در اوج فطره ما که لای و لایم	خوشید سپهر لای و لایم
ز آن می نگریم در رخ ماه و نشان	کجا بجال داشت نی و لایم

زینسان همه را با او کاندیدایم	یکسان عشق را بطور احسان
ما صید تو ایم با قوسید ما	نی نی هر دو بدام یکب صیادیم
~~~~~	
حیران تو و محبت ای تو شدیم	ترک همه کردم و کدای تو شدیم
مستوق از دل کشا کردیم	یعنی که اسیر برادرانی شدیم
~~~~~	
آودم اما فی دلم ندم	از غلظت قهوه روی حزن گزیدم
بشت سراسر سر و کوه نمود	چو سته زلف و عیش غرورم
~~~~~	
ما غم نیستی منور داریم	و ز جنت جادو اند بر خور داریم
غازی و قتی هما و همو کرد	حسبیت که ما جادو اگر داریم
~~~~~	
تا و صورتی خوش آیدیم	اموات غرور و بچش آیدیم
چون صبح زدیم از غم و خشم	مستان مجاز از بهوش آیدیم
~~~~~	
جان و رنج غمی سلطان قدیم	بشکت طالع حادث خوانیم
دل و در عهد الست رحمن رحیم	دارست زین ایشیاتی حیم

در عالم آینه آینه و رسوم	ما که بخود ز جلد چو رنگ دیدیم
کر بشو و این جهان ز ما بود	یکباره بر آبی تو خور و خوردیم
~~~~~	
یک کس دیدیم کام نشد باورام	یک کس بی اونیافت و جانان
عاصل دلدیم دیدم اندر ایام	اینی کوی کام مردوان انسی
~~~~~	
ساقی چه بچشم او که من شدم	دارنده زهر که در جهان شدم
این مطرب کلید و میل آنک	یادم ز کجا و او که از دست شدم
~~~~~	
در زخم دل از می لغام شدم	از آواز زین آب و گل شدم
خی کشت مرا و شد دیت توان	یعنی که درون ز شخص دست شدم
~~~~~	
هر چند نگاه میکنم در عالم	یکدم خوشی است با امیدان
که شادانم که نیستم در غم جان	کاهی در غم خسته ای با جان
~~~~~	
استاد فخت از دم غم کرام	اسباب غم ساقی شکر بر عام
کرز آنکه چنین نیست که من یکدم	اورانسان بخت بس ز کارم



از کوه و کون مدعا خواهم بشنم	آنکه کم نیست و بود با خود بشنم
نار و شجر وادی این است	نار و شجر است که با خود بشنم
چرا که روم در آتش شنی بزم	هر سوخته بزم بخت است که بزم
در صحنه صحنه که بخت است	نه عاشق رنگ و دال که بخت
چرا که در و نور از لای می بستم	این دو نماز که راه و آوازند
عقلی حد در نار اهل می	نار و شجر است که با خود بشنم
تا چند ازین سالی وارضی غم	ماکی زدن از سستی و در غمی غم
و هر که بواجیت خدا آرام	کجا بخت رضا و ارضی و غمی غم
حالا که نمی ازین شش می بزم	در بر و جو و عکس می بزم
افسانه ایست که بند راه است	عقل و عکس می بزم
وقت انالقی تبیینی بزم	این هم و خیال غیر و بزم
این عقل که ز فغان و باطل	تحقیق همه خوانده و نقلی بزم

در صورت انال نه پند کردم	معنی خواهند و نیست آن تمام
آن طاعت بسیار خطه است	وین غرق منسوب به زنی غم
از عیش و نشاط کساری داریم	در دوست و با و طلف و یاری داریم
یعنی بجهت داریم تا که ما نسیم	در دوست چه غم چه کم چه زاری داریم
و کینه تو سید نه جای دو دوام	هر کس که رسیده شد در دو دوام
مردان نیستند غیر او را بجز	جز غول کینه و به بیابان آرام
ما بطله که رو کم و کاسته ایم	هر چند که آینه شش را کاسته ایم
او که است در خانه منظر عارا	ما نه او را نه عیش را نه خوشی ایم
بسیار خفیه قسم جو بود از غم	خود را بنای غم را از غم
کوشن هم بر غم و غم و غم	اینست دو بال من جو بود از غم
خس عالم روز و مدد ال زان	می چند و پس نه ذوق و نه حال زان
عقل و صفت ورق می کرد از	نه خواندن و نه استن و نه حال زان

در بر غفلت زنی اثر بد کن	در آینه پر تو نظیر بد کن
این جان من تو جز بی مروتی	نامرد را جان و کس بد کن
جان منی چشم تل بد کن	کفش رنجی و بدلی بد کن
راکت چنان چه بود زینت	سرشته لطف ازلی بد کن
دور تر صفات مردان فرمودن	دانه اصدی است و عهد بد کن
خود را تو اگر چه این زمان می	جستی تو بود است و تو بد کن
اگر بی ایمنی بد و بد کن	گر انسانی بود تو آن آه کن
ز انسانی که گشت زار تو	عسیر از تو دیگر نه تو بد کن
از تو طلب بر چشم زدن	باز خیزد و دوی نفس کن
اوام که من تو دیگر باشی	دوری غفلت و بیان کن
کس بد نمی نسبت نه بد کن	عاشق کسی نسبت نه بد کن
یعنی هر کس که اودی با او	و دیگر کسی نسبت نه بد کن

در آینه پر تو نظیر بد کن	در آینه پر تو نظیر بد کن
نامرد را جان و کس بد کن	نامرد را جان و کس بد کن
کفش رنجی و بدلی بد کن	کفش رنجی و بدلی بد کن
سرشته لطف ازلی بد کن	سرشته لطف ازلی بد کن
دانه اصدی است و عهد بد کن	دانه اصدی است و عهد بد کن
جستی تو بود است و تو بد کن	جستی تو بود است و تو بد کن
گر انسانی بود تو آن آه کن	گر انسانی بود تو آن آه کن
عسیر از تو دیگر نه تو بد کن	عسیر از تو دیگر نه تو بد کن
باز خیزد و دوی نفس کن	باز خیزد و دوی نفس کن
دوری غفلت و بیان کن	دوری غفلت و بیان کن
عاشق کسی نسبت نه بد کن	عاشق کسی نسبت نه بد کن
و دیگر کسی نسبت نه بد کن	و دیگر کسی نسبت نه بد کن

در

در



نوش خست مدام از پای توین	بلک دو قد موی جانی توین
در آویخت هوای محب	بنوان بجان زبانی توین
مست	
دم ز کسادی و جدالت توین	فزع جام حشر آب حالت توین
در کبر مسوز به خود ان برد	بر کشش ظلم آب حالت توین
مست	
کند از عرس کار بجای تو کین	کز بر پسر نوع بی کرد توین
طغش زبان موج زده تو کین	جامل خزان شمس کرد توین
مست	
صد فی جبهه است بکده کم کین	خود از غفلت فیه محرم کین
رقصش اثر سماعی از پده راز	دست افشایش ترک عالم کین
مست	
باید همه از ذات الهی توین	زاد و مرد و خود و شب توین
کشتی که برک تویش شش تو	تا وقت طاقات جو تو توین
مست	
ان معنی خود طلب همان توین	باز تو شود هر دی و زو اک توین
پیر خوف و جانی توین و جد تو	حق می باید بر کنما از تو توین

ساک

ساک شده ام به بی پرستید	از خنجر مرک به جوی توین
این زخم کیم نیست تنها تو مرا	اسان میران و هم دین تو مرا
مست	
این ساغر را کجاست مرد توین	باز اگر بجان چو زو توین
تقت را نمانده زیر می رسید	جز خنجر کشته دوا می توین
مست	
اسرار نه است کینه را تو کشتن	از خود مردن ز جلد یا تو کشتن
من ماحده دارم به جاد تو کشتن	کدو کربت آن شان تو کشتن
مست	
آینه باغی احوالی پرست مکن	باشیر رفیق حذر از تو کشتن
هر کس که بدل کند زو تو کشتن	از خویش عاف و غیر از تو کشتن
مست	
دلمان وجود از کی و کوباک همان	چوب عدم بی سرو پا چاک همان
چند بر خاست خلق و بیار همان	این پاک همان که بود این خاک همان
مست	
در پیش لاجر حجاب واری کین	از پیش خنجر تاب خود اس کین
کشم که در کز تر اس کین	کشتا و اگر اگر تو باشی کین

با یزدانی امر جان بسیار کرد	ایست طریق حق گذاری کردن
اما جانب خود با کتی قوی کرد	با کس توان و دوی با یاری کردن
از در و نازل زنی گمان فرمندان	هر قوم که دوست کرده آن دردی
نیک و بد را منع زیاده و زنی	در آفریدی او نو و اساک گمان
از هر یک شست مرتبه غایب من	تا دوست که یکی شود در آغوش من
این نامه را در آه برقی شکست	سوی در او و در آه برقی شکست
تا جوانی که چندی ای کرد	با یزدانی و دوستی بدای کرد
در مذهب عارفان که از کوفی	محتاج نبودن و کدائی کرد
کسی ستم و بلند و پست من	در دست اعطای هر آن ناز من
بازی بر سر شست یکی دین	نمای بی میباید کرد و طوطی کن
بی حاجت چند آتش کارا و دمان	از آتش زخو و دود و تنجی جان
زاف که ملک را به بر سر من	نمودر اصد رنگ کشت و غرض دمان

بجز از تو نیست هم و غیره جان	در دست همان و در تنهای گمان
ای جنب با شکایت ز نمان	حال ترا نام نهاد و به جان
تو که گرم و مرده و پیش من	حق را با نماند و به پیش من
یعنی احسان و زردایم و نام من	و زبکی کس با تو ز پیش من
از کرد و خوشتر و ز پیش من	خیر نمی قول خلق را پیش من
یعنی کس ندید و لطفی از تو	کرد و دوستی که خوش من
یکی چو سراج آرد و پاف کن	قطع نظر از جمال و پیش من
زین شهید که کشت و کشته بر کشت	از دست اگر کوه و دوی نف من
خلفندای و کل مقید کردن	خود را به جان و دل میگردن
اکس که تویی و قوفی او دین	او را شمع آن میز خود کردن
این دینی و دین و پستی و کشتن	شاید به اجرت و جزا شوی
از جانب خالق مراد می شود	غیر از چیزی مستعدی داد



بایست جهان را بچشم برون	هر زرد که دست در فضایی برون
سر زده اندرون از خاک خشی	تا جلد کمان بر دماغ برون
مست	
تا هست چیت و غم رونق برون	ماهی شود آن بخت مطلق برون
از آینه باینگ زدودن مانند	اهل را از نظر حق برون
مست	
خبر عقل که اساز خیا برون	آن شاه سر من از نیام برون
زان پوده که مشکوف و گوی	آواز آمد زار نیام برون
مست	
تا کی خود را بخلق طایع برون	و کافرن چش از شایع برون
آچند بر آمدن بر سم و دهام	بر محمد مودود شایع برون
مست	
در خلق کند سبب کمال ایشان	استعد او امر و کار در حال ایشان
حق و طوبی در بریدن اسم	اما برون پرو بال ایشان
مست	
راهی باید که می تواند برون	کو هر جو زده که میستند برون
بر دنگان چش و چهران مانند	در باب سبب که می تواند برون

از برون

از برون که جسد را زینج از برون	از برون که دست را و می برون
از برون که شصت زود و برون	جواب فرود نسیب را برون
مست	
شاه این شهنشاه حق را برون	یشتابست و القاب و برون
این کینه در او نه الهی است که	دو برون آتشان به دیده برون
مست	
اسرار نه که نه بگشاید آن	بس جابل رست قوت کار برون
کشف خطاست راه و راه برون	لباب سبب چون در برون
مست	
شایستگی که برون	ایستگی و چه مود برون
رفت نمود و میرا برون	بل بخت از نیام برون
مست	
پناهی مر و چست یکا برون	در آینه او کون به برون
در غمت رفتن این و آن	بنود و عشق بر بنود و برون
مست	
در عشق بخواجه چه خواهد برون	تعلق کی نیک و چه خواهد برون
کار ملک و ملک وین کو برون	کار ملک و ملک وین کو برون





آن نه که کار نیستش برون	ایست و یک نوید از نام دین
جان مندر حجاب او هستی ما	از شفت نیست پیش او دین
فران که جام است از آن کائن	هم نشسته و دل بوم او بین
چند آیت هر طرف اهل حق	خود از زبان و کوشش غایتش این
فصاحتی شد آینه من ازین	بر من کشید عالمی عکس مکن
من از یک درویشم بر سر است	اکنون من در این نشان
این خلق غرضش پس محله کردن	خود غنی المهاد و طلب کردن
حسنت و لباس شایسته شدن	صفت و یک کجی تعاضد کردن
باید بوی سیل تو لا کردن	از هر حال است کردن و کار کردن
یک شمشیر بر لبش و کار کردن	چهره که هزار دهنه از آن کار کردن
دست و پا نه زاده شدن	بزرگتر از دست از آن کار کردن
و خلق خلق پیشین و غایتش	از دست که زاده از دهن برون

دین

نعلی و لطف شد و دست این	کرده از آن جان مراد است این
حشمت و شدیم بر روی شمس خود	بجان الله این چار شد است
از ذات سخن کشف است آتش این	در پیش فروخته شد و آتش این
اسباب سخن و حجب خلق ما	یک شمشیر زبانشان را غایتش این
باید بوی هم ره الحان و ادب	باید از این سبب ایوان و ادب
در لبش بر روی رایی نمون کردن	سبب که در آن نمون و ادب
بکند ز جمل و زینت چهره این	در انسان پس جلوس حق با این
از دوش برش آمدن این سبب	خروج غرض نیست که رسید باین
در آینه جهان و هر چه دیدن	واری و در نظر معطل و دیدن
رحمانی است بعد از خود دیدن	شیطانی چهره رود و دیدن
با کمال سخن نیست اثر از تو بودن	و از آن است رخ فروز بودن
کشد بر چهری زکی و آفت خویش	کشت از دم که کردم آفت از سخن

پند و گویند بر سر آید بین	می آید خوب درشت و پادشاه
هر چند نگاه بکنم عالم را	منی سخن است بهر دست بهایش
<hr/>	
تا کی دل را به چشم عمر کردن	بناخته و خلاصه صفت کردن
دانی تو که هست مشکل و صفت	استخوان بهر رگه کردن
<hr/>	
در زیر سپهر به گمانی کردن	اگر بیت حال کارانی کردن
در فقر و شکایت از قضا جرم	شوان بهر روز و کاسبی کردن
<hr/>	
آرد سنگی مرد و دینی دون	در صورت عقل آید و محض خون
در نه کس را بقدر عقل حکما	عریان ساز و بدون کند اگر دون
<hr/>	
فرماید که بهر بازگون کرد و زن	کرده به ملک بین و شد و فعل چون
آن ذات که بود و کالان را بین	هر نفس را صفت و بهر کشتن
<hr/>	
مان نماند از آن کاشی و گمان	یعنی غم نیستی ز خود کم میکن
هر چند بدین نفس جوهر غنی تو کبر	کاهی طلب مصلحتی هم میکن

تا چند بگذرد چرخ سیدی بودن	مردی هستی خود و سیر کیهی بودن
رو عاقبت اگر گیسو بهر او باشد	مردی هستی عمر و روزی بودن
<hr/>	
یا که می بخش کن جهان و اوقات	یا که مراد از دل من بر کن
باری هر طور روش و نمودش	این مدی مرا بخش کن اوقات
<hr/>	
صورت دارد و سر گرد و آوا	معنی هستی و گرفتن و دور آوا
بکسر من صورت مکر و از منی دور	از هر کله ای توان سر دادن
<hr/>	
تا غیر تو دیر تو خواهد بودن	اگر گیسو بود و بر تو خواهد بودن
اور از تو دیر از تو نیست رضا	مطوب تو تا غیر تو خواهد بودن
<hr/>	
در جنت تو چند چشم کردن	چون در دنیا چشم تکرار کردن
محو آن ذات از دفتر منی است	در منزل نیست چه در کم کردن
<hr/>	
که عاشق صادق ز او ال سین	بیشتر است مرگست اقبال سین
چون شد و عقل در شمسای شقی	یعنی که ز نور و فال بین حال سین



که دم زنی از نشان کرد و نشان	اسبان جان تو باشد پستان
ز آنکه نه کرد و نه آب نوک تکیس	آیندگی حشر زار در نشان
—	
بنو قرآن درو چسب ز میان	چشم و زبان عالم طایفان
بجان الله که خلق از آن بیکان	آورد و نسا و نامها به بیان
—	
از نفس بخر کسب نمی آید کینا	در عقل بفرینی دین و آیین
تو عین جبر باشی سرگشته پند	این دگر که هست ولی الدین
—	
هست از موجود و زار و کم پند	امید هر کس و نهادی و علم پند
از هیچ مدد یک اثر نگیرد نیست	زارش از خانه عالم پند
—	
بشاید و باب منی دین زمین	یون مشغولند کسی نمده بین
بافتند و نشان و نشان زمین	گر گوشت کمان غرور و از دیده بین
—	
کار عقلت در قلم آوردن	شادی بودن شصت هم آوردن
عز آرد و دینی که چسبید کف	تکیست چیزی پای که آوردن

یکم و بر او حسن و کردستان	چون هم بگذرد و بیک نورستان
تو بگوئی که آه کی در تو رسم	تو به خود حرص زنی در دست این
—	
باخته عشق نیست خوش نشان	باید به سخت دست از نشان
از خاطر او که دست در من	دان کرد و دای در غفلت کشتن
—	
در عشق بطور خویش توان رفتن	بر دوی عقل و کیش توان رفتن
باقی که در کون محو کس نیست	صاحب غصه به پیش نشان رفتن
—	
آوید و سه شان یکی که است این	بازیت بکار آسمان و جبرین
یعنی زان چسبیت خلق افق	کش دیده و دانسته من رفتن
—	
در عشق که نشان عاشق کرم	گر و به جاب یار جهان پرورین
هرگاه که یادشان از خود کردم	سوی کشید بر تن ابرین
—	
افق دار و سر به بیکور شدن	شرطت کنی آرد کنی نور شدن
صفت بخت آرد که بود بکری زیم	صفت بخت آرد که بود بکری زیم

تا چه فریب بر مجاری خوردن	تا چه غیبت تو اندر خوردن
بسیار کجاست درین بگرد	شس از اسی نیست و اندر گرد
تا چند توان اسیر باو شدن	ای بهره به چه فایده و در شدن
کشتی که هم شود هم کرب بود	آفریند روی بود و مود شدن
تا دید میان بعین او شدن	از غفلت شک و ترس و در شدن
اندر زمین چوین را خدای اند	این گفت و شنیدت چوین شدن
گویند و بچسبند در سر شدن	درین عالم و آدم و شس شدن
دیار ندیدم اندرین در کس	جز آنکه گفت این سخن از شدن
و فرخ گویم خوف عالم است این	جست گویم خلق عالم است این
ای خوف و جاننده دوست مرا	سبحان الله بظرف و اگر شدن
و عشق برون ز کونی نیست شدن	ره و عشق اندر و در کس شدن
در هر کس است سوی تو میل	نزل برفت هر دو کس شدن

حرف و صوت چو است معصوم کن	شخص از هم و غصه است چو در کن
با ساری فضا به معن و روشو	کوب از صحن و طبع مود و مکن
نمودم و دل شک به کار و دین	نه شاد و بزم و نه راضی چوین
کشم ایدل ترا بدینان کشت	مغزوی دوست گفت و کس چوین
از حکمت و علم نیست کن با کس کن	کجا زانکه این کرد و این شدن
کجا که گرفت و گیرش از سبب	اسباب ظهور و غیثش از سبب شدن
در یکدم و آوازم و خاتم چوین	در آینه هم شخص و درون هم شدن
این لکس کرا ز تو خود و طلسم	با شست و پاشی نه هر دو عالم شدن
مستی بر شستی و رنگ جان	و زیستی تو و نوم و رنگ جان
با اینمه لاف بود عالم هست	صد رنگ شد آینه و بی رنگ جان
خلق غیب از هر آنی و فن	من موقوفت چو جان هر تن
هر یک و بی ازین و آتی سخن	من را کس می دید و دو عالم شدن



دستی بخزان ملک برخواهد بود	این بود غمناک برخواهد بود
هر رفته و رستند از این ملک	و غمناک برخواهد بود
نه علم و نه معرفت نه دین و نه عین	نه قدر و نه منزلت نه عز و نه بخت
چون استحقاق رحمت چنانست	شاید که نه نام من محروم من
در آستانه است از خود آگاه شدن	خلق و خلق و نظیر آگاه شدن
در آستانه است از جلیت شهرت	بر حد ملک گشتن و آگاه شدن
هر کس بگوید لاف زوان و بد	پس مرد و نه در راه می گشتن
این خبر را بگوشتن من بگویند	کای ملک جهان بر سر می گشتن
یک فرقه نکاح و نیش و لاف و نشان	یک فرقه زنده و بول و نشان
یک فرقه رسیدن به حق و بر کائنات	بسی که یک نفس ازین هر دو کائنات
دانی خبرم و این خوشی کردن	با خود است عیب پوشی کردن
بل غیبت حق خدا و رونق مارا	تا خود را نه خود فروشی کردن

هر کس

هر کس بخواند کتابت عین	هر چند که گفت اهل نفس و بدن
ازین مشت بخازد که آن دین اند	مقصود تحقیقت زانده بدن
گشتم پس و گشتم با آن	دیو هم می دشت و آیدم با آن
بجز و بجز خودم و برانده شدم	مقصود و کردنه اشتم الا این
آبی بر شستاس خوان بود	هر که نام خواص خوان بود
مستحق رحمت و عافیت	ولی جزا و ای خاص خوان بود
کعبه بطور ازین محض بر حسن	در چشم کسی که ایندیش شد
او میکند بختش انتفا و بخت	من نیست که الی لطفت بمن
کسی نبود باقی ازین رسم کاران	چون عقل را نیست عشق از این کاران
بخت کتاب خوان چشم عشق	چون خانه کاغذی بود ز کاران
چون خلق و ایندیش و ایندیش	که بخت و خلاف و کبر لاف ایندیش
یعنی که هر کسی که لافید کسی	خیر از تقرب اشوت ایشان

نیز چند سخن حاصل کرده اند	ازین اثر است در ده و ده و ده
یعنی زکام من مرا خایه نیست	که بخت که کرد و ام رای و کران
نشین و خفا نه بر روی پیداکن	بر منظر اعلیٰ غریب چو پیداکن
این خانه نه در دار و در و زون	پادشاه و من گشت بری چو پیداکن
چو کلاه دشت ملک با بخت زان	در جاکه دوست او در انداختن
در طاهره باطن از من گشت	الا انک مناسبت و حب وطن
نه روح توان ازین بکس نرسان	بعد از یک چرخه که بر بود پیداکن
این عالم که روشن خلق و رو	در ای قنات بر سر سوزن
غیر از تفصیل محو نویسنده ان	این عالم شگفت زنگهان بود ان
انسان نیست کان بود من همه	او که خسته هم بود و دلان و دان
در عالم هست و در غیبت	چو آن همه آشفته کسین باغین
یک خط بعد می نویسنده چنانچه	حرفی و ده سه کان نو زاده گشتن

نیز چند سخن حاصل کرده اند	ازین اثر است در ده و ده و ده
یعنی زکام من مرا خایه نیست	که بخت که کرد و ام رای و کران
نشین و خفا نه بر روی پیداکن	بر منظر اعلیٰ غریب چو پیداکن
این خانه نه در دار و در و زون	پادشاه و من گشت بری چو پیداکن
چو کلاه دشت ملک با بخت زان	در جاکه دوست او در انداختن
در طاهره باطن از من گشت	الا انک مناسبت و حب وطن
نه روح توان ازین بکس نرسان	بعد از یک چرخه که بر بود پیداکن
این عالم که روشن خلق و رو	در ای قنات بر سر سوزن
غیر از تفصیل محو نویسنده ان	این عالم شگفت زنگهان بود ان
انسان نیست کان بود من همه	او که خسته هم بود و دلان و دان
در عالم هست و در غیبت	چو آن همه آشفته کسین باغین
یک خط بعد می نویسنده چنانچه	حرفی و ده سه کان نو زاده گشتن



ای طایف زارنگ آب و گل کن	ببین که ای جیبان دل کن
ار که بدنگ خوشی و کنی و	برین سحر جادوی هنر کن
باغی و غاباز و شبانه چمن	چون که درش داده خود را کن
در چمن کسی که صفت دارد و بنا	از کجایان باشد انصاف چمن
هر که گفت عالم آینه من	حق که غلبه بود بر من
مناوق خدیو اندو خالی دیده	آن فردا که رسته از من
و خود مرکب کج چنان بکن	آیه ای بنام دس آن بکن
که شرح بود بنگ و عالم کوا	هر رنگ بر این گفت آن بکن
صاحب نظری که آله از غم چمن	در هر دم خود او دوسام چمن
پوسته چو دم مایل کان لغو تو	دیگر فکر گریست از آن دم چمن
آرام زیر خود دیدن اندیش	در صورت غیر خودی از چمن
از آن فضل نادر و پدر آرا	که بوی نو در داغ دارد از چمن

انساب

حق توان گفت درین بیان	جدی که بر بی بی طریقیان
آن ذات محسن ایند چون بخت	و انسان شد هم طریقیان
چونست بکل و تحقیق بود	حق دیدن و صفتش با حق بود
زین هم و اسب بخت و دلا	تحقیق شد بجز صوف بود
شد صدق طلب این اهل کلا	هر سو که دم سپید بود کلا
یکبند جود و روی در کبر	اکنون بجز صوف من این کلا
بر شان شتر عالم علم لکن	بر اول خلق و آخرش کین
اشرفی را و خوف باید و دین	رفت خلق خود او خود کین
کای درو است غریب چمن	کای اصفیات من شرم چمن
خانی شخص است و حق عیضا او	در آمد و رفت چون نظر با کین
هر انصاری بقا نخواهد دید	شریب استفا نخواهد دید
شاخ بی اسل کیر مرد و بید	ببینی که برود بقا نخواهد دید

چیز ترک دو کون کرد و طاعتی نداشت	با وجودت حرف هم نمائی نشد
دست و گمانی و نفس را دور	بدون حق مرادی آفتاب مشاوت
چو بود شکرت و نعت و اورجود	سازگرفت ساقی کو خرد و
نعت از آن دان که نعت نداشت	بی فایده را چه سود شکرت
آن ذات نمی بخند اندر دین	از غایت قدس غاصد در دین
تاری و دلم پوست از بس عرصت	شواکم کرد و رفت نه دگر و دین
رفتم بنگار منظر شاد و دلان	تا کنگره گنج و جود و دل کم گشتن
و بدو دل من بود برین نصرت	خندان برین سبب شاد گشتن
گفتم چو بود مرا هر سال کردن	گشتا نه بر ناسب سالان کردن
گفتم که بودون دلم اینجه پست	خندان شد گشت و کرد سالان کردن
از زده که دید و خوانی کردن	بی نورشیدی بر ششانی کردن
یعنی که جان را حد کرت کید	شواکه بزند اخلاص پست کردن

از خود

از بخت و بخت خود از روی بران	بار و روح و جان و روح و برسان
ای چشم که از روی و بار و بار	بمدی کن و خوشش را بر روی بران
حق از این انسان که کبر و است	هر چش که کبر و است که نکند
این دل نه دست عالمی نه شاه	ببین که در دست لا محکان
تا کی باشم این مشکل و آسان	با تو بشم آسان کن و مهر آسان
با رب بختی اگر بر ای آغم	لطیف کن و خوشش را بر این شادان
تا که می آید دو کوی بنده و شدن	یعنی هر دم جود و کاشانه شدن
آری اری جان و عرصت قی و بیت	روزی صد بار مردن و زنده شدن
آن نور ازل یافت برین صحن	از بخت و آسان و آسان یعنی انسان
یک و دو و سه و چهار و سر کرد	دانشمن نیست و نه پست انسان
وقتی دارم تنگ و صلابت در آن	همچون اعصاب و اعتبار جات در آن
در خانه آواز و سر دل و دق میکرد	تا که در وزن سنا جات در آن



تاکی ره اصل بویشتم که کردن	در فرغ نشان جوید مردم کردن
بشاید با سوسه حکم کردن	سهلست درین طرف نظر کردن
<hr/>	
ناید طلسم آسمانیت و زمین	یکچیز وجود کی توانی شد این
کشتی که زهر آلوده کون نویسد	خاکش که آید زمین سبزه
<hr/>	
باید زکی و راجح بود	در جوی جبهه روشن و آلود
یعنی آفتاب بجانب غربت	در غربت که محراب بود
<hr/>	
تجربیدن جوی از زمین	رام نوکش سپهر با پیر زمین
سپارگر و فرج کردید اول	تاوانست که نیست این فرخ زمین
<hr/>	
حق را بر تو پر نور است	توانی نامی کام بچشمه روشن
هر چند که می کشم کار تو نیست	از منی تویش غیره بارش
<hr/>	
شرط طبع است که است از دل کردن	در پی روی انجمن نخل کردن
کشم جفاست این بی انسانیت	جایز امانان و جزو اکل کردن

اول

اول باید بدست یی بوسن	و انگاه بزیگ و بدی بوسن
معراج بنی و عرش عالی بخت	از هر دو رو بپسندی بوسن
<hr/>	
خلفی زمین مال کاوشان	خلفی بی اشقام شان ازین
که کریم و کاوشند م انجیر	زین نظره و ان بحر تیر ایشان
<hr/>	
خانی منبر نمی تواند بود	بی شکری نمی تواند بود
کار انکس که حق از او نیست	جز پرده و ربه نمی تواند بود
<hr/>	
هر لحظه در آید زدی آن بخت	چونوب و چوشت جد و این بخت
هر کس که دیدم این بی بخت	هم هستی بن باب شد این بخت
<hr/>	
باید همه جو قوم و خویش را بوی	بای همه جو زویشان بوی
بی انصافی و کوری و مردودیت	رو کردن خلق و بجا ایشان
<hr/>	
ای بر سر کوی عاشقی برده و بوی	از خود طبع و مرا و کسو اهلین
خواهی ز تو دوست بخواه چندی	این خاندان از شرع خاطر کن

دیده اراده اگر بخت نماید	هر کس خنده در شرح و اندیشه پند
این سود و زیان رسوایستی	اینجا حوری نه سود و فایده زین
<hr/>	
در هر طریقت اندر روشن رایان	هر سوخته منت همه نمایان
بیکجاست غایت کار است بجز	در کوه در کوهی است پیدایان
<hr/>	
نار و زخم و در سینه غش میانه	کز همه اگر هست اندیشه بد
بسی هر کس کینست محمود	هر چند که اعلم است نهش بد
<hr/>	
نفت نه پی منفعت ای در دلا	بی نفت نیز منفعت نه کاران
کز نفت و منفعت زخم و در دلا	نه نفع و نه آیت و نه تیر و دران
<hr/>	
کز توان و در دراه تا تیر زدن	کاهی توان برون ز فتنه زدن
هر چند که بار دی که در توبست	کایست است بر یون تیر زدن
<hr/>	
شمع آدم تافت زگانه برون	افشا و بزا کونه افشا برون
نادیدین سر و در برون	کز بخت تافت صاحب از بخت برون

کفی

کشتی که کجاست که در دران	کشتی که در دران است
پشت که در دران است	پشت که در دران است
<hr/>	
این ناز و نسیب از درخت و فایان	عشق که بکن بود از این
مطلوب می تراود از من برون	من سبک بود می طلبک دین
<hr/>	
آن من بهایت را بر می بستن	بر سوی من است خوبی برون
را ز خود اگر بر تو آن داشت	رو بایب آمدن نه سوی برون
<hr/>	
آن فروغیدرم که جزا و دین	در عشق نه از درخت جستی نه
احسان و وفا یاری و جو دین	از جانب خود ترا از جانب من
<hr/>	
هر چند که این نیم و آن نه شین	من و را امید و شسته به شین
زین کو که کس نیست در دست	لافت همه بغیر تسلیم شدن
<hr/>	
نه شاکشین باش نه غناک نشین	کز توان زغل غش پاک نشین
من سبب آنم ترا و بعد از آن	تو خواهی چخت و خواهی بر جان نشین



در هر که رسی دعاش باید کرد	هر که در دعاش باید کرد
چندان که ضرورتی نیست ترا	باید که دست دعاش باید کرد
<hr/>	
آرام نماند هیچ و بهر بهی	فی جان بهیبه در نه دشت بهی
بکجا بود و در و باری رست	خیز ترخت کرد و بهر ترخت
<hr/>	
دل بر دهم و در که ساز گشت	بمنی بی من یاد و مرا بهی گشت
و دستی واقعا نشان داد و گشت	کشت کرد و بهی که در کان با بهی گشت
<hr/>	
هر که در دهم و در که ساز گشت	کر منزل بهی در دشت بهی
خیز ترخت کرد و بهی رست	صد ساله دست بهی بهی گشت
<hr/>	
ای رومی تو از که ای دشت بهی	در جان دل تو دانه و آکا بهی
باین جوهر بهی بهی گشت	خواهی تو بهی و بهی خواهی من
<hr/>	
ای نامه و درین نامه بهی خوردن	دان تو بهی بهی و نطفه بهی زان
همون مری که بهی بهی خوردن	دان بهی بهی و بهی بهی زان

ازین جان رست جان بهی بهی	ای بهی بهی بهی بهی بهی
و بهی بهی بهی بهی بهی	کای من ز تو بود و سالها در دشت
<hr/>	
هر که بهی بهی بهی بهی	خانی بی بهی بهی بهی
آرام بهی بهی بهی بهی	زان سوی ندیده بهی بهی
<hr/>	
با همه ترک تو و مایه کردن	برای بهی بهی مایه کردن
انجا که همه بهی بهی بهی	کو بهی بهی بهی بهی
<hr/>	
بهی بهی بهی بهی بهی	در بهی بهی بهی بهی
آرام بهی بهی بهی بهی	در بهی بهی بهی بهی
<hr/>	
حکمت همه بهی بهی بهی	کر دی بهی بهی بهی
ختم بهی بهی بهی بهی	در بهی بهی بهی بهی
<hr/>	
گر بهی بهی بهی بهی	در بهی بهی بهی بهی
ختم بهی بهی بهی بهی	در بهی بهی بهی بهی

باید فلک سخی و نجیب بود	در حدت و کثرت مردم بود
تا چند توان این شیر و گیسو	از پیشه اندیش خود که بود
صد سال اگر تو کام خواهی بود	آخر هر نفس اقیانوس خوار بود
تا چنانی بر بستن و پیکان	ای خوش رفتی و رختنای بود
تا چند توان غصه مکر کردن	نظاره و دور جبین و اندر کردن
خوش آنکه تو غم کسی دیگر شد	با عالم را بر یک و یک کردن
ای غل نه خواهی شاد بود	از نیستی خویش شکر کردن
مسرور شود که بیم رفتی کوا	در نیست زبیدی همان کرد
از نیستی نیست غیر پستی و فن	در نه سر چون فاند و شیر بود
با خود یک آرد و با هر صانع	یک تن دشمن به که جهانی دشمن
بر چنین بگفتی نه جای تو و من	کوید بر لب لبس من افکن
من بگویم که خویش را بر من	او بگوید که دست در بر من زن

باید امر و جهان باید سپردن	وز تمک نروای اجل جان بود
مردان تجدید سیده سی جادید	تو مشطری که پست خولای مردن
بگره خویش از می و چانه من	تا رویانی بستم چانه من
جوخ فلک آرام ندارد که دم	یعنی که تو نیست در خانه من
آنگاه است از سوال چه بود	مهر چون شد از خود آید بود
و آنکه که امید هستی خود مانده	بند و قفس هم از هم بود
دل چند با کشت و خواهد دان	وز عهد است یاد خواهد دان
ز کینه کزین راز نمی بشوم	آخر را راجب و خواهد دان
بگره خسته از شراب بود	در مانده بکام خویش بود
صد ره براب رفت و اندیشه	بازش سرانجام زهی سر کرد
بگدازم زنده و تو می کردی	نی توانی نه خویش و نه من
یعنی بمن شمع دو عالم کردی	که شمع سخی اصل سخن شد



این سخن چیست در جایت دین	در خوشی رسیدست و باقی نیست
در نقطه ذات خوشی گشت دیدن	از دایره میر نیاید وین
مست	
نکته ای بر سر افروخته را در نظرین	چون سحر زویشد نیست ازین
تا چند سالی در قیاس غلط	تا صبح شود صدق و در دین
مست	
ای خواند و چون چرخ زهر پزدان	من هم ز توام و ملازبان
بس که کشیدم و خوش اندام	من هم سبوی اگر کنم در کاران
مست	
هر چند ز حد بران توان کرد سخن	از هر سخن تو سنجی کام سخن
آری در جیب سخن نه است	از صد برش حسابی سخن
مست	
دور از فلک حد و توان گشتن	و آنکه گزافش بود توان گشتن
برون شدت کار مر و از کردار	ورنه خرد و خوار و توان گشتن
مست	
این فتنه چند بتلای آن	هر خط از آن بتلای آن
کز آنکه تو کرده و تو ای کاس	در کار من است مردان و آن

مقدم چه که باید م ساخت سخن	موجود چه و سانه هر سخن
ایس خالها جو م جو م شود	من باشم و من باشم و من باشم
مست	
در عشق که کافیت مضطرب شدن	در هر دو جهان غمی و بر نشدن
بارب گاهی اگر مرادی تسلیم	کافیت جزای من بر نشدن
مست	
من بگویم تو شمع جان من شب تن	او بگویم بی تو غم من روشن
عاجل که تیشه از کمال بایست	من جانب او بگویم و او جانب
مست	
افسانه کاذب اهل کوشش کن	بیز غم ساقی از دل نوش کن
از هر چه و یک دفعه و شادی کن	ایام گذشته را از او خوش کن
مست	
تا چند غم هستی سرکش نرودن	خوش دولت جان ازین خوش نرودن
یعنی که سعادت و شقاوتش	غیر از ناخوش و سیرین خوش نرودن
مست	
خوفا می جهان که عقل شده است	از لولعها که جوید است
محض سخن است خود و جوید	هر چند که خلقی کم مید است

از همه جا بدست رسد اگر دلت	با هستی آتش تو لا کردن
دانی که غم تو چیست در این دنیا	از غم تو چیست نه در آن دنیا
دانی چوشت بچوشت شدن	خوشی نیست نزد آفاق شدن
در این که شرط راه حق چیست	از هر چه بود نیست شدن طاق شدن
شاکر مت بر بطرا که گیر کن	کاشن شود از بهر توان بر گیر کن
یعنی هر چه بهیستی و او ترا	آزاد کند از و شکرت و دست گیر کن
یکسایر است که به مضطرب است	یکسایر نهی ز ناز و دل بر جان
مجلسی به تم ز حال و محال مردم	یکسایر کو می شود در غم مردم
در پرده بی چهره وقت و امان	در غم بی منطق جلف و بیان
رود و زبیر طاعتی و دستم	ز ناز که سخن خنجر نماند است بجان
آزاد که بشن کم نخواهد ماند	کسی نشاید و غم نخواهد ماند
یعنی چون مرد از زبان برده شود	آدم مرد نکند کم نخواهد ماند

انی ادو

این راه ز خود و دانا توانی روشن	یعنی که کذب با توانی روشن
از کوشش تو نیست نه در نور و روشن	کرد و نشوی که توانی روشن
این غنی کی می رسد که آدم شدن	کام و غنم کام از آدم شدن
آفاق طلب بلند و انفس طالب	هر چند که نطق بهم دادشان
تأقی بچاکس که نکند و موزن	با هیچ سخن مرد نباشد موزن
ما دام که بزرگی نبیند هستی	آرام گیرد دل پاک مومن
سبحان الله عاقبت کرد و دین	با هر چه دینیک و کم از دین بودن
با جمیع کی دارم بیرون بود	با این همه چون و چند بیرون بود
بی واسطه سیر آدم و جانم کن	یعنی خود را بر از خود و جسم کن
در نو و سبک هر دم و نور و اینک	در خوشی و بدی و حساس بر عالم کن
تا بهر اسیر سخن کشش بودن	چا حاصل نماندش و خوش بودن
خبر دین نیست غایت کار جهان	شأن با بهر مردنی خوش بودن





ای که شسته غنیمت بدوین دانی	دست در سینه محبتش زدن
غنی بر بدگشت تو داری من نه	کنا که دارم کمر از سب زدن
بردم نظر نیست لایک را بجان	زان طوطی نشسته غنیمت در کمان
هر کس بجان این دانی بختان	خود آید و جود است نه نیست بختان
بجان کسی که صاحبش را بداند	بخت بد شد و فقره فقره و شره فقره
آن نه نیست این دانی بختان	دور که پیش نه فقره فقره بختان
آن کون و کار را که بختی کن	بنا و اسطوره اندر سر بختان
ز سبب برون خواهد کار بختی	از بخت نه و حکم را بختی
عاشق که بخت بدست دانی بخت	بخت نظر عشق نیست دانه و بخت
دانه غنیمت غنی ای ز بخت	از شکوه و پند و بخت
ای بخت از من بخت کای بخت	وز نیک و بد و باری و بختی بخت
که بخت غنیمت و کینه بخت	یار بختی بختی بختی بخت

آتش تویش جوی سعادتمندان	بردم غنیمت شسته زان بختان
از کف در بخت باری بخت	وان لعل مرا بخت خدا بخت
هر کس بخت شد و بخت کن	انداخته انجام نه الا بختی
القصه که هر که و جهان بخت	کرم بخت وین بختی بخت
جدا بخت بختی بختی وینان	نه انانده محرم وینان
رو قلب طلب آینه بختی بخت	کرم بخت و شکوه بختی بخت
در هر کس جوی کلاست بخت	کویند که بختی بختی بخت
جون بخت و عاشق کو بخت	اشد بختی بختی بخت
این فقره شرح دینی وینان	آن مالی وینان بختی بخت
کویند و اندیش بختی بخت	انمت وینان بختی بخت
یکایک بختی بختی بخت	بختی بختی بختی بخت
بختی بختی بختی بخت	بختی بختی بختی بخت



خوشبخت بود و عالی گران	خوبست از تمام کوه نظران
زادش هر چه کند این فزود	کوششش عرس کاوان جوان
بود و ارمی تغیر وین	چو زار نشیب است بر گردن
تو نایب برای بهت چون فضا	چون غم ندان ز بعد سر برین
هر چند نکایم سر سخن	حق را بخلقت جهان با برین
ناقص نشد و جز زبان بوس	نیکی و بد خلق کرد و حساب برین
چو دلت آمد نیکی تواند	آن نیک که به نیکی تواند
هر جا بخت و اخلاف و جفا	بی کبر و حسد نمی تواند بدون
زبان نوز که در آینه برین	در سایه که کشید ملک و سلطان
انجا که ملاست جواهر دشت	کجا ره یابد سلامت هر زمان
نه کام نه دعا نه خبر و نه درد	چهار سبکین نه فساد نه درد
تا که در دوزخ و کجا رگی و چون	کیم آرام با به این جهان زبون

باید که گشت به اگر دین	از غم می آید و حسل تنگ دین
سر کشی مکان به حاصل جیب	بر عالم مکان در می و اگر دین
هر کسی نکس و کر که از زمان	این دل در این عرصه دمان
این خلق بجز هم نه هم شود	عالم در سر خویش بر این جهان
در دوشم روزگار بگویند	خوشتر که بخت زهر اچو کشتن
تا که می من دوشم بکام دل	می گفت که یک شدن با برین
ست نکلند و در جهان برین	خوفای خدا لب اخلاف و برین
جز تو آفتاب در خانه که دید	تو این آفتاب در دشت بهمان دید
این کینه است نور آیت نشان	از آن که ز کوی آسمانی نشان
این دوری و نزدیکی با و است	در آتش بهر خویش کجا به نشان
دانی چه بود سوی خداوند شدن	بدون ز جهان بودن و بهر شدن
از کبر روی چه بود و سوخو است	مشتاق زن و عافیت زدن شدن

تا صلب گزینای پیرون	از دوزخ تهریز شرب پیرون
چو برآید بر نیاید پیرون	نکند و نکند که بر نیاید پیرون
تقریر کزین و بجای باز شدن	با هستی باطلت و ساز شدن
دعوی آهیت رکان کفر است	با واحد که شرک است از ساز شدن
تاوست حق نه زین حس اگر	حسنت انکار مغلس اگر پیرون
پداشت کجای دانش مغلس	هر چند که حس بر دس بر پیرون
این زادین نیست خدای مراد	چون غاری بر خشنی و از دوزخ
نکا و ازین خار کلی که برده	کر نکست او که تو ان جان برده
عشق کهست در از سر پیرون	و حضرت است او چو پیرون
یک شد اگر بحال خود در یا جم	صد ناله بر آید از دل حست پیرون
در عشق کجند و نه در دین	او صانع پسندیدن و پسندیدن
در دل از او آتش نیست برین	چند را که کسین میوه نهندیدن

تا ان

تا انشت نه مرز که هستی دین	غیر از حق نکست کس پیرون
لاشع که عشق دروغ ازین برده	گفت کسی نیز دروغی این
رو با جلیق و پشت با پیر جان	دزدان ابله باید از دزدان
پوشید و کفن کشه شهادت دین	دیده از مردان آتش را بر دین
دل را با پیر با خدا و سیه دوزخ	در کینه و تحب و مرادی دوزخ
دانی تو که حست در جهان پیر	در با پیر کجی بسای دوزخ
برده چه قصیر و چه عظیم	منزل کجای دین و هم دین
کرز که پیر با دوزخ و تابست	بستر که سواد و با جشم دین
روم مرز با شش تی را کران	آواز و نام است همان کدنا
صورت شد که کس خالی بر غوغا	ملک شد که جیشم صافان
رخت نشسته از جیبی بشود	چو بسته چو در دل خود دوزخ
هر سود و دوزخ و در آسته	شوان کسیدن این که چو دوزخ



باید عدل نو آید پیش دین	هر پیش دین و دینی چو از تو است
هم مظهر عبادت پیش دین	چو که نیست عبادت پیش دین
خلق باطن نه فهم و نه اطمینان	نه باطن نشان نشان نه باطنی نشان
گفت تخت نیرای جان	نشان نطق آت نطقه زبان
چون انسان نیست غنی و نه فقیر	آینه صفت دمی بوی هر چه شد
بد تو یاز از او و او شتر بخیر	در حقیقت دور ولی هر چه شد
هر چند که خد چون تواند بود	در دو طرف و توان تواند بود
آن نیست که بجز که دلوان	یک حرف از بدین تواند بود
قرآن گشت و نقل پیش انسان	که صیب و ضعیف پیش انسان
خرمن چو شود که خد با چار بود	که پیش میزان دانه پیش انسان
ترک همه علم و فن و دین و دین	خود را سبک رسا و نه دین
تا چو زب نطق که راه است	کاری که خد ایرادش کردان کن

فانی

خوش باش که خوش و نه جز با من	کز دوری او بود ز خوف و ترس
یار تو هم که گوی و نه گوی	ای تو خطا و زشت آنرا زین
ای تو خوش و نه غیب هر کار ازین	ای که در کمال انصاف سبب ازین
من با تو دین نه گوی و نه گوی	چند اندک مرا حاش چو ازین
بای او بان نیست و نه بدین	حسرت نصیحت است کار ازین
یعنی اگر که رسد که گوی	قد تو در آنست شود که گوی
ای دمی بخوبی مست جام ازین	وی حمله تو بر کام ازین
زانت دانند حمله واجب لغت	کاتب منی از جمال تا حمله ازین
در سیر حیات کام احوال ازین	باید دم شکر در همه حال ازین
راکتونه که مرغ را بر اوج طیران	از بهر قنادستان ازین
هر چند دل تو پیش خواهد رفت	کار زان رفت پیش خواهد رفت
و عشق اگر جان برود باکیست	کود و بجان خویش خواهد رفت

ع

ع

تزلزل مضبوط و قطع هر برعلی کن	از سر نه بر شش پنج خطی کن
خواهی که تسلیم غافل از خطی کن	از سر نه بر شش پنج خطی کن
عاشق شده و ز کام خود دور کن	در سار ز بشود و تلخ و دل دیا کن
یا هر چه کسب هم بهیچ باز نیا کن	یا هر چه کار خویش ترک کن
هر دم حال را در گون میکن	که ای سلی و کا و مجنون میکن
کاهی دل من بشده خوش باز	باز من بر شش و اگر خوش میکن
از دوست بخلف که خوش میکن	در دعوی خود شود و با خبر میکن
بجزیر تو نیست بر چه ایست	یکه بر شش من به کوه طبع میکن
کس را بجزیر خفا پاک شدن	نه شاد شدن بود و نه غمناک شدن
غیر از یکدست هر که در میگردن	جز استعدا درون و خاک شدن
ای عقل تو که شسته و علم تو درون	شانی سیده و زنجیت بمن
اسرار تو حرات تو و خصوصت	از غیر تو در خیام لم یطعن

و

یکه کشت دل شناسای سخن	بهیچ که ششیم و راهای سخن
معنی گفت با و پساید	تا کی باشیم با و پیا سخن
انسان که با و خرساید چون	اسرار است یکسر آید چون
جن و ملک همه با و معرعه فتنه	هر جا که سریت نین و رابردن
انجا که وجود است متعجب و نا	انجا ز سر و سوسه بد و نا
هر چند که در خلق جهان کن	در شش جیت و خیر سر کن
افتاد و ز هر دم نور چشم کن	بر اوج جلال راه دور و نا
دنیا نه و عقب نه و اگر نه	و یکری چشم من آگاه کن
کوریت خضر و سب باران نشد	الفی افاق را ز داران نشد
بر کفن و نا کردن این چشمان	بر آمدنت و طعن باران نشد
پشانی کسی است مکل بودن	حق دیدن هر خبر و اول بودن
و عالم اینست تو کو اسرا	چو کوری نیست این مصل بودن

و



اول باید محبت با او بود	از این که نگاه عین آسمان بود
دانی چه بود سلامت فی المصدا	نهانست در باطن نهاد بود
جز عشق برین فرخنده اندکی گشت	در هر که رسی فاست او را
و در درگاه اگر چه خلق میست	و در درگاهش را نه نوبی در گشت
عالت کرد جهان توان بود	از رفته و همیشه و بر آسمان
و پروردگار خود در او میگذر	افسان بود است و خواهد بود
شسته سخن از غرض و در میان	بر چند خبر و علم بر دست این
نیش زینور و پیش و مورد کن	شوان خرد کن که بر دست این
هر چه که از غیب بگوید بر سر کن	ناید بشاوت اندرین نیست کن
یعنی زنده اطلب کن از خلق کن	بواز سرشش که شود نه ازین
موجود طلب نظر درین آتش کن	کشا ر بر ضرب و عاقبت کن
معنی دلی که نه و موی سپید	چون در نهد است روی می کن

فی

حق کو که با حق تواند بود	با نور و با سنج تواند بود
یعنی که خدا می را طلب نماید	یک کس بدو با سنج تواند بود
عزیزان بود حق و صحتی گفتن	یا این بیانی مدق گفتن
از معرفت ما نا آلاشت	منه نشد نه با الله الحق گفتن
ترک یاری عالم و آدم کن	بیزان نه ابرین و با هم کن
یعنی بر خصم که کلف بر نه کن	از طاعت او زون و نفس کن
ای صفت سر نه هر که از خود بپوشد	بکوف ترا بر دم از صدم بپوشد
یکشده که بهشت ز رسیدم یارب	من نکم و بهشت با تو از صدم بپوشد
از سینه و دم شاد که آید چون	انهم بی یار رسیدم آید چون
ازین که نظر علم و دانا دارم کن	از صدمه نه من که شرم آید چون
ای روح تو در دو کون چون کن	روست شناسای که کیف شد
کفر و ایمان در دو جهان متواتر	ایمن لانه که حاضر آید

در هر که رسی فاست او را  
افسان بود است و خواهد بود  
شوان خرد کن که بر دست این  
بواز سرشش که شود نه ازین  
کشا ر بر ضرب و عاقبت کن  
چون در نهد است روی می کن

سوی طلب نیک و بد است	بی راه برنج با حد و است
اکثر نفس غرام بی قدر است	است از بی قدر با خود است
با بر و باطل در خواهم شد	خود را بسخ و در خواهم شد
مارا چشم از جانی خلق که	فرو آرد و ایم و فرو خواهم شد
تبدیل ملود و بر عقل را خزان	درین ارض عا کا زار و خزان
با این که گشتندی در اوج	کاین در و دست و کانی نمان
سرگردانست پیش از این	در است و است که در این
صحرای خود خوش گشتی	افسانه شده که است و این
یکبار تو کار برون شد از پیشان	فرات شود و ترا گشتی
چینی احمد را در سخن از عبرت	گویند نه ای که تو می باشی
چست بزرگ گشتندی	از گشت گشتی است و گشتندی
این یک و در سخن و نه است	سکست پسند و ناپسند گشتندی

حق را با بهی استایش کردن	وزوی طلب علم و کن کردن
کز عالم خائف بین ای عجبیت	مشت جمال و از پیش کردن
یک ام جهان مختلف و او درین	جوان اهل یکی و فرما کون
در نه بر نفس گشتی خود گشتی	خداست ای دی و یو کون
از آزاری بسیار و دعا پی من	گشت فقر و نما یه من
مقصود اجابت زار و کدر	هم گشتی است مردم پی من
روزی که زور و زور نخواهد بود	جز خیر رشت و شور نخواهد بود
بزرگ که تو در نظر نباشی	فردا تو منظور نخواهد بود
بهر معلم و معلم در من	شرطت و و چهره جان من
صبر علم که است که اهل	بس چن مسلم و دعا کرد
و عشق که ترک بمان توانم داد	کو عقل که شرح آن توانم داد
زبان خاموشم که در دل دیده	آن نیست که زدن آن توانم داد



شرطت درین ره جری نبرد	یعنی نفس از غیر کسی چندین
انسان بکس بداند آسانی	و بنال مرادی نفس چندین
هستی تو غیر جان نخواهد بود	آب و گل این جهان نخواهد بود
و کربش چرخ ذات خود برین	جای خود در میان نخواهد بود
در عالم حقیق و هم ازین	بر هر تقدیر خست و دق برین
عبدی که بر سب خود خست	او بر نیست که صفت برین
ناکی خود ترا که بر سب این	یک در عالمی که از هر کس است
من خود را از غیر پیش نبرد	آخر که در دین بر نفس است
بر ساخت کسی عقل بخاری نبرد	برود جا و کار ساری نبرد
یعنی هر چه فیلسوفی گفت	غیر از تو کسی نخورد و بازی نبرد
بان ترک بجای با صفت میگوید	از غیر و نفس زکل مطلق میگوید
یعنی که گویند این دانی زشت	خود را و بر آنجب ادای میگوید

هر کس که از عشق زنت از یاد برد	مانند زانوست خود خستند و یاد
و صغری خری چو سحر یاد کند	خرد و کرامت بر تو افکند و یاد
این خست نبود و میفرستیم برود	زود بر باد و میفرستیم برود
زین که نه کلاه برای حاجت	فایز درود و میفرستیم برود
ای زلفش را همان در کف	زینکه که ز میوه بر کف
در دل افکند خطا را و نیست	ای سخن تو در کف یقین را برود
سود یکی است اصل هر کار و دارد	هر داد و نداد و عیب را برود
کرانه نیست هر چه گویند	عزیزت که بی نیازی را برود
عفت که هر کعبه و در بندد	چون بگر که امواج بسیرند و درود
محو و حیدر شد دل و جان	امید و هراس بار و غیرند و درود
عفت در مکان خوشترین است	زوی که در دوری جبر و رنگ اند
هر که گفتیم بپوشش زوی کیم	در امان و مهربان رنگ اند

تا چند زبان من کی سود تو کرد	مقبول تو خود دست مقصود تو کرد
این بهره چست که امدم ترا	هر چند که من نه استم تو کرد
که جو رکش چنان کشیدم از تو	هر که جدا می زسیدم از تو
القصه که حاصلی نیدیم از تو	غیر استی چند که دیدیم از تو
راز اعدا چست با تلمه گو	اسرار قلوب را با تو گو
مهری چند است عالم نهی خبی	چون دانستی تو که گو خواهد گو
ز دستا فخت کین جهان بجز تو	بانت دمی که جان و دل بر تو
هر دم که دست خلق آید بطور	چنان که در که هم نه از تو
کز بستی رسد ترا خوش و آشت	آنکه سخن کن در جهان پاشو
یعنی چو شد در تو خشن کردی	تا کم کرد و موج زن و در پاشو
عالم که خشی بسی است نردود	ضابطه جزو خفا و خیر نمود و در
که تو زان رانه قول می کنی	مجزا در اک خرد می بود و در

عین سود عارف من و باز کرد	ز غایت خشی تو سودا نه درو
در حق چست بر این جان دل بکش	می سود ده روشت و غوغا نه
انسان که بود بهره دل پاک از تو	تا آب خیر دارد نه خاک از تو
در عالم بر باری از دست تو	بشاست که او بخت اخلاک از تو
اندر عشق ترسین شکل او	تا مرده ندیده در روی شکل او
دل در جهان دارد و نه هاست	مالد جویس برشته تر مار ز محل او
در هر دم خوش روی نردود	یعنی دو جهان تو می بوسه کشد
سج دریا تو در آن اندازد کیست	یکتایی دریا که یکت شود
فرو می که سخن نردود من و اند که	دان سلسله طرب بسایه که
آرند بگریه غایتش خلق را	قوی که خدای را بخت اند که
حق داد من بصیرت لایق او	دیدم صبر آینه دش صادق او
هر کس چیزی از تو گفت دارد	من بجان او خیم حب عاشق او



اکنون که خویش را بداند که  
 در بزم وصال غنچه  
 یا منی که پیش را بداند که  
 اما منی که خویش را بداند که

من کیستم و عمر تو کیست تو  
ایم تو اتحاد و بر میست تو  
اینک تو و اینک دل و اینک دین  
من بخوشد و چه زکات آینه تو

مان سیرک ان نکوی از سر و  
 معراج تربیت بخش ساسانی تو  
 یعنی کلمات حق تاسیله بر و  
 می بین در حجاب نورش و با او می

یا هم ز جهان وسیع تر ظرفی از تو  
نمید ز خویشم طلب کار می خویش

هر که گویم بنویشتن حرفی از تو  
کمان نیست بجای که بر دم طوفی

درد زیر فلک هیچ تیزی نبرد  
آرام است ایمان که عاقل داند

مشت خواری ولی غریزی نه  
رپودر نمک و هو غریزی نه

از حق یابی اگر حق آست تو  
بر گفته دگر ده و دیوی و شی تو

این هم و امید داشت و می نمود	هر لحظه شود و امید علم در
اینی که در بخت دست نیاید	جز آنکه در بخت می دهد و در
دل آفت نیست که نور از تو	پیرانی بخت و بی بود از تو
تو چو خورشید شایه می زنی	تا آنکه می کشد دل ترا دور از تو
دستیم می خبر می آرند	هر چه که دارد آدمی دارد از تو
یعنی که ترا خلق تو را جوید	اگر نیست که علم و فضل می دارد
خان که در بخت ز کرده بود	خلق آفرمی بر از خود و نه باو
در می شان و ادبی و ادبی کی	که خود و مایوس بارگردد باو
و گمان که نه از حق آفری که	از می نمود و شانی و گمانی که
اما نه که در می فروخته اند	چنانچه می خرد از دست که
اینها همه کار است شان او که	آنچه می گشتی آن را که
تا چند مجاز و حقیقت دوری	ای تو همه مدعا ظرفیت کو که

در بخت

و خدایت نبود و یسم دم او	اینجا دشتی که بود و خبر چشم او
با یک بر تو ز عشق برین فستاد	از من بر می کشد و او دم او
در عقل نه هر عشق را شست و	کاهی خبر میدهد پرده زرق بود
خبر بسیار و شادی که داریم	چون که بر بخت و در بخت
این ترس بخان نه و زبشت و	بل از خبر غم سر و شست و
این که چست در خط و قول من	از راه کرام و در بخت شد
نرسد نه خود و نه فتح باب آید	هر چند خبر را اضطراب آید
برستی ملت از دست که زبا	در چشم خست که آب آید
انسان که در کعبه و در	فروست بفره و شرو هر خبر
چون در حد شطرنج که دست کی	با آنکه در شت مختلف می رود
هر کسی نمی گفت و کرده او	چرخ بود پرده کی پرده او
هر چند که انشی است کل برکت	نه آن کشت که نیست پرده او



کرمش بخت بدو بگرند از تو	غیر از خود و طبع و طبیعت از تو
هر کس نفعم و صدم بخشد	بماند است از من و منی چو بخت از تو
او بد خویش بخت بد بگراند	جان پاک بخون و حال آتش از تو
در هر که رسیده و زمانی بوده	در جانده و غریبه و بگفته از تو
بنو و جزیر و منفعت بختی او	هر کس سخن و بختی و دینی او
زادگاه نبات را که همچون	می بایست از برای شیرینی او
هر کس غایت مهر و وفا دارد	هر که شود و آید و عشق از تو
هر کس بگوشت و پوست و تن	آری بگشت شخص اسباب او
این عالم نیست و نحو تصویر دارد	جز لطف خدا استی و پدید دارد
بان امانت و روشن چشم و آید	و انکس که در دست نه تیز دارد
خویش بد که بود عالم آباد از تو	بگشت دل مید و پدید از تو
در هر که مرغ و سفید کیست	نما که در دید و پیری آید از تو

ای که

از یک شمش و روز و عالم از تو	تو حید تو آموخت ام و پیر از تو
خویش بد بخت که او صدق من است	زینسان که جویند و منم از تو
بمن بگش و رام کرد و مار و نعام	بمان بخت کرد و عالم چشم
نما که رام کرد و مار و نعام	بمان بخت کرد و عالم چشم
عالم عدست باشد و دیده تو	تا منی معلوم کرد و دیده تو
پیر چرخ کی حید و بختی کرده	چون بگشت و بختی کرده
نعمتی بگشت و بختی کرده	خود پدید آمد و بختی کرده
چون خود صمد نیست از بختی کرده	هر کس بختی شده و بختی کرده
بر خانه دل که غم بگری دارد	عشق از پس آن غم بگری دارد
هر کس دیدم نشسته و خطا دارد	آن کشته بود و بختی کرده
ز و صبح قیامت لغا و از تو	کو میرم هر یک و کس و کس از تو
انکس بدی که بخت رسیده از تو	آنکه در تو از تو بختی کرده

این دینی دین بران خودن تو	جز فکر تو نبود پس بر دل
کشم بسی جان زکی فاکلی است	از زاونت گفت یا مردن
این عشق چو لبت و چون علی	و کبر همه کشته کرد کی او
کس نزل تحقیق جلید یافت	هر کس اینجا رسیده کم شدی او
کر مر و دست دار کوید با او	یا دشمن کین گذار کوید با او
نشند اگر بی او بی یزدرا	بگذار که روز کار کوید با او
کار صورت هر که خراب است از او	معنی با آن چو آتش است از او
یعنی عاشق ز غرضش تار و یار	مستحق هنوز در جانیست از او
تو تن دیدی ز هر دو عالم جان	جان کو در درویشی جان
تا چند آتش دم زلفش آلود	مقصود و فساد است بقای او
از غیب می روی و در ما او	آن دم در ما کوید و بس ما او
افسان نه خاک بر تو آن است	زین واسطه است باز شدن ما او

هر چه که غیب بود چون خود	آیند و شست و نظاره کرد
فریاد که در فضا می آید	یکدزد مانند تاشود
آن کان کرم صد توقع نه از او	با من بخش و هیچ بر نفس از او
همو از احم با من ستایش	صد کج بخانه یک تیغ از او
عارف جز اهل راز کرد از او	مانع نرود و راز کرد از او
پیش و ران ز کعبه و رخت	ز یک شند باز کرد از او
کشته جرح نیست بنیادش	از کار کبر مرید و سازش
یعنی میخراهِ معرفت از همه چیز	از بیکین و از نکوست از او
وقتی دارم که غایب سیر زرد	نامحبت صبح و شام که بر دزد
کاهی انصاف که عالمی زنده کند	کاهی سخنی که جسد بر دزد
این نقطه ذات خویش را بر تو	این دایره را پیش تو می و بر تو
چندین دلی می نویسم که است	معروف یک کس اند و آن کس



مگر کسی که دل نه طلب نیست و نه	انقطاع عشق و ذکر برین نیست
انسان نبودنی زنده می و غیر	تعالیم است دوزخ و بهشت
رایجست بر لکلی و اگر نه در	بس چون چو پراخی غیر را ره زود
خفتی گویند نیست آثار خلق	چون کاهکشان و یک پر که زود
عالم که بر طرقت و در برود	آیا با خود نیار میسر بود
جز آنکه با خود و هر کس را	حقا که تصفیت میسر بود
یار بیهوش کن و در غمت	زین جانب هر ستمای آید
یا کم شد کمان عالم و هم خیال	ضمیم می کن در صافی می
باید که بر نفس نه باشی تو	تا آرد زمانه باشی تو
و خدا و در قدر اگر در پای	چون می کشد و بکشد باشی تو
صافی نزل هر کس و رسید او	در نامش هر غیر پاک نیست او
هر چند کلاه می کشم در عالم	ظا هر صر است باطن از او

بکلی

بکلی برون ز بند آب کل شو	آسوده نشین بر جرم جان دل شو
آهسته زنی را بچه میگری از او	و کشتن جادوی دست و لایعقل شو
این هستی با نظیر نکند برود	خفتی جو شمع دل جبهه برود
یعنی که بسیم با صین خود مارا	انگش که بر بزم و بخت برود
عالم که با خورشید فنا خورده اند	شرط آمد و هیچ خبر نبردند
هر چند کلاه می کشم حاصل از او	اندیش زلفت با درون از او
کرد آن بی در و بر چه میرو است	از روی نبیره و هر چه میجو است
چشم بد را نید و خط کف ز نوبت	العنه که در هر چه میجو است
ای ساقی عشق روح بماند تو	از عقل غنی است مست و لایق تو
او و غلط می خواند دمن میگویم	بکلی غنی من بر اصد فساد تو
آن ماه که هر که کینظ کر بود	صد شیده و ناز و رنگ پر بود
آهسته در رخ پادشاهت جوی	سوز دل من کز آن کر بود

عارف که حد از حد خبر برده بود	افسانه کون فخر بود
مردان نظیر اندیشه کل را	هر کس بود و میران نظیر بود
از روزن انبساط غایت بود	در خانه انقباض گشته کرد
ای من صدره اسیر آن بود	کز هر رخ فتنه درو یک بر تو
آدم که نیکو به مضطر بود	کی خوشه و در رخ جان پرده بود
مدره و درخته بندنی است	در آن یکش از ده و سس برادر
و نیا که به محال بر دوست بود	عقبی جویم ز عشق پرده نشد
خواهم که دوست شمه و اکویم	اما چنانم که نیز به دوست بود
ای صاحب بر بلندای پستی تو	ای خالق پرشمارای دوستی تو
من خود به کسم که در کجای تو	من از تو و هر دست از دوستی تو
آدم به سیر بر کون آید از	کز حق به بر من شمع آید از
آری من عاکب بر زردی نیست	از تاب غور است البرز آید از

همگی

هر کس که به سیر عشق شیدا بود	رایست بسی عقل و دانش بود
دل را به راه از جمال لطیفان چید	خوانم افسون و در کایر و باد
پروان ز طبلکاری ادا کرد	یکسوز دای هر سوختن است
ای خنجر فلک به بر یکدیگر دی تو	کز کم شدن دایست شدن پاست
بر آید و بوده به صید کرد	بکشت آسمان به طوطا بود
عالم شل و خشک رودیت مرا	هر چند که رفته سیل بسیار بود
عشق که بر ناست بر فوجی از	هر خط مرصع فیض او به می از
افشا و جبهه به چهره تم که مرا	هر کشف و کرد نیست بر فوجی از
آن ساقی است عقل را دین باد	بل معنی جالب دین را این باد
جامی در او و پنجه و مستم	اکثرن نشناسم که نم این باد
ای کرمی ز غشش جبهه نهاد	دی چو به رحمت کشاد بود
هر خبر که گفته هر دستاوه بود	از سر به دوش خبر داده بود



ای صبر و خواجه در میان کند	جز صدقه بصارت خردن نشود
ای دیده درین خانه فرود آرد	بیکر که بکاست بود بر این بر تو
در بر دقت هر دو را کرد	اندک بی کار بگشت و بود
آن مجرید نهایت سعی آرد	اگر بیکر که یک دم نمیزد
هر کس یکم پسندد و صحت او	شد مدم من آب شد از دست
ناکس شود آمد آنجا که نم	بشاید بر آتشم زنی خیرت او
اگر بیت غیب نبوت و پایاد	و در افکند مصیبت و پایاد
فران خبر غیبت و احوال	نه از یکدست غیر او پایاد
ترک عمر و زین این غیر که	میکد که جنب بر آن بود و بر که
که صدقم گشت و شکست بود	فرد آن که به لانه غایب بود
ای واقف هر قدم درین مایه تو	و لطف که گشت ره برین نمون تو
ای دوست تو خود و بکوی جود آمد	نماند چون آمد و نی چون تو

در هر کس

در هر کس که دارا نمود کو	رسم دره که کار نمود کو
جز کار کارخانه عالم است	صاحب نظری که کار نمود کو
موجود شد سبب هر که بی اند	دره می و اشتیاق مایه لی اند
این خلق نه اند بغیر از تن	و انگاه بقدر عقل معقولی اند
ای که خنیک پس که بگری تو	ای که از این کل تراکب بی تو
و جملد رده و ملویم مکر	افسانه تازه بر تراکب بی تو
که هستی کوستی بر سر پایاد	و عشق که نیست غیر خود و بیک
کس نام برده و درو عالم یاد	از یکدست به هم محو و بیک
جنت خیریت ازین آسای تو	دو رخ ازین بی موی آسای تو
یعنی حسرت گفتگوی دستان	که انکه و در آشناسای تو
هر سوختی و هر که نظر نیست بود	ماندنی بود که نیست بود
این کوشش و دانش بی نیست	انسانان شایسته که نیست بود

در هر کس

ای که می کشی کرده آیین تو کو	نقطه نظر از منظر لال و رنگ کو
ای و هم زده از دماغ و خالاک	پیراهن چاک چاک تو زین لال کو
خوشت از چرخ من افروخته	مخزنش با باد فروخته است
این گشت زده اند شیدم گشت	فرسخت سپهر تو پخته است
نطق بر زخم از منور است	آهسته اگر به جمل گوشت
یعنی آمد و محو بی نطق نیست	بر فصل که دارد از فصل است
یک طایفه زده بر طبل رود	چون در دشت این ای طایفه رود
در شخص که او عدم خود آید	مقصود در جو او چه باست بر کو
ان در زکوی خلق تعلیق شود	تا بر تو نشسته از ج و رفان بود
پیدا است بگو پیشه کی با شرف	اجال شود رازش از رخ شرف
ازدانش درای سر بر ای سیکو	وز نقوی و ز پیکشت ای سیکو
بی شا بر طرب دمی از ای سیکو	هر کس می باشد در هر چه ای سیکو

ازدی

ازدی ز که راستی نه داد و درو	بر غایت قیامت و نه داد و درو
در شیشه لعلک دیدیم دلی	صند باره شده بود خوب دلی
وصف خود و وقت خود را بخت	یعنی که بگو خالق و خود و بخت
صدا کی کند جز بخت و بخت	رو دقت این الیه صحت
افسانه عالم زلفان است	و هم چند است قیامت بخت
هر چند که در کبابی گشت	موج و خفیه نشد غایت
در هر که رسم قیام و ایام	بر روی سخن غایب و ایام
بار و رویم و خلق طغیان	وین طرد که احباب و ایام
خضرت جان ز دیدن او	و اند طاعت در ج بر خندان
کعبه تن نماند و سیکو	نظاره کلی هست از خندان
هر کس خواهی حسنه او و شرافت	در خویش در ای که آبی مراد
آن رشته که است از زلالی	در چنگ است اگر بای مراد



د ظلم اگر خیریت خوش نیداد	عشقم زه نبرد و باطن زنداد
من نیکو بگردل و می آید	زایه این آفتاب نمده
ما نیم مقیم غمخیز و مضطرب	احوال نیست که چه در بخشش
ایضا بت هم در کبر عارض	چون دریا در بهر جای رسد
ایمان از تو دل از تو جان نسیم	جان از تو چه فرست جهان نسیم
هر چند که بدستی خود دیگر دیم	با هم در پیش چند تو نسیم
سستم ز جان پیش او کم داد	چو پیش نشا ط او در دو نهاد
از سبب ازل گشته ناشاد	اگر نمردم که موانم داد
در دیده از چمن نه مایه دند تو	حق است با او دین نه مایه دند تو
دست غرض نه اسنان دند زبنا	عرض صفت این نه مایه دند تو
وقت نو از آن گمان دوری از تو	تو نیست بهشت جاودان دوری از تو
ز آن صحن کرم که از غل غشش گشت	جز لطف گمان داری از آن دوری

نخست

شعبه شهاب ملک تو چون بعلد	از خردن این خوشی میل کرده بود
سرکش بود آتش و ملک خرد	این چند هم از تو آتش بر تو بود
آنکس که در بر تو غیر از عشقم	جان اندر نیم دم دم از دم
یعنی برسان نیست بحیب دار	چو نیست روان خوش از نیم دار
با تو کویش اگر کل کوی از تو	در آست علم و عمل کوی از تو
از پر تو است صفاتش کفن	از آن که نه بین پیش کش کوی از تو
مار شده از هر کس بهر ری او	بست زدی که بهر دوری او
تا نماند ز کوهش رفتن	دانش بجهان نکند مهر دوری او
جهدی که روی زدی و قسبی تو	عین سرکش نه مانی از دوری تو
ز آنکه در دست بیکم است	احدا را موافق و یکی نیستی تو
در فعل انقیاس با نه باش و کو	در لاف بین نه خوش ادب باش و کو
با مردی و خیر سلطان گفت	گفت که تو در هر که باش و کو

ای در سر من سزا رود از تو	سوی چشم من می بود و قطعا از تو
مرگ بس می آید و بسیار غمی	یار بگردد از خویشش کم یا از تو
-----	
آن سر خوشی که آید باشد که	آن نیک که در دست زده باشد که
در دست که دیدم و می شنیدم	هم باشد و هیچ نه بود باشد که
-----	
منش آن گشت و نشستم	کارم همه او در سر گشت شد
از غایت باری که مال احسان	آهست برین گشت شد
-----	
نشسته خود را نشود هر دو	و جیت این را در هر دو
هر چه که غیر خود است	افسوسه است
-----	
آمار مراد بود و پس رود	هر دم عالم را که کرد و داد
هر چند که گشت در دل خواستش	چون داد و بداد و جیب پر بود
-----	
منه آن من را تو که هر دو	کرد از طلب کسی پیش آید
هر چند که بی غیبت باشد	ره توان بر و خبر می نای از تو

از یاد

از یاد به نعل ملک شده رود	در هر دو با نسانه خود در چه رود
بسته سخن در جواب که گویا	بلبل که می شنید و خواب رود
-----	
ماد تو اگر چه و جانی که	بانی بخت چنان سوی رود
در خانه در بر تو از دور و در	پیران بچکانی خورشید کرد
-----	
بزنق رو داد و کیم یافت بود	هر چند که در هر طایافت بود
بس دیدم و ام شنیدم	میرد برادر ماه می یافت بود
-----	
کر سیر تو را برادر و از کو تو	خورشید شوی و عالمی پر تو
هر فرد را اهل کرامت شوند	اما بوی چشمی که هم از تو
-----	
را که هر آن دل نه دین بود از تو	خسرت گشتم که این چنین بود
رنگد و گشت از من دور و رها کرد	خانی که مراد من همین بود
-----	
ای من نیست تو هر که سروری از تو	نایار تو غیرت مجوری از تو
نایار تو خوش را زنی با خوش	هر چند پیش منی جان دوری از تو



داده اسری که نیست معلوم	تور که بگوید در سب و کرم
خود را تو بول کن آید	با خلق چه سود آید
ای غلغله قصه و جور و زور	اگر چه درون پر تو آن نور
پیش آن کس که از ازل با تو بود	هم خواهد بود تا بعد و دور
ناهیست ندی که در دهن تو	ناله از گیسو پیاپی مرشد
عالم را بر دستانی و در دست	بیکر که بگوید چه بر آید و فرود
عالم که هزار خیر و شر بود	کس در بند و در گداز بود
همان که در دست صورت	هر کس در خط فشانده و گداز بود
هر کس دیم پر تو حق بود بود	در هر چه بدیدم این حق بود بود
در سانه آتش شده هم عالم	فانی شده و گداز بود بود
عالم که همیشه روی در دست	کز یک نظر گشتند یکوست بود
هر چه که غیر اوست آید اوست	یعنی که در حال از طهرت اوست

مفردانی

چیز بیانی حاصل این مشقه	غیر از زحمت آزار این مرصعه
نار و نفت اگر جهان را بکشد	از اکل بسی زیاده است مرصعه
فایده نجات شوخ خان جو	یعنی از جهان مکر و زحمان کو
نرو از یکی اگر بپرسند عل	بیکر که بگوید هم که مراد آن کو
زینسانکه منم عاشق و دیرین او	سود و بذات پاک بی کینه
مغز درم اگر بیکر بپرسد برانم	در پر دارم به چشم آینه
دشمن تو هر چه هست میگوید	تو تو فعل همان همچو بد از تو
بهرستی را موقوف بیت توان	تا اصل بیست فرغ میرود از تو
و نیک که بگوید که نمیست در	از دانش و پیش از نیست در
بهر چه در دنیا حاصل و بجزی	با این همه نو فاعلی نیست در
حق عالم که هر چه هست در بند می اند	هر چه هستی فاعلی هر چه هستی اند
یعنی از و نه دست آینه	کردی که قبول کردی اند

در عشق که تماشای آید از	تا رویت آید از آید از
کس نیست که در خود باور نیست	در توان گفت چاره آید از
مادام که در خویش در میرزا	اگر کعبه عقلی که جز درین
انها که شناسیده عشق گشته	بناس تو نیز خویش خویش
یارب توفیق راه درگاه خود	در پست و در آتش آید
باجذب تو سوی توان گدازد	ای راه خود و قوت را خود
بافلق که هرگز آید	و خوف و بجا نیست از غل غلای
سمت که جانور جادوی کرد	اگر توانی جادو را جاسین
این را از اگر خرم بودی کرده	لب لب دل بوده و خوشی کرده
هر کس سخن چندی و چوئی کرده	بیکدم دل خویش را فروئی کرده
قد آنس که تران حق تعالی	از پیداران پرده خواب
این نفس این زنده فروئی	ای در سر اسیر لب تاب

ای که

ای که در حق مراد از صدمه	من خود شده و محو تو گشته
پیش تو مرا ای تو منی و حسن	منه و تو منی و حسن
هر چند که با خلق شکبایی	هر چند که بدست ز جلد کتایی
بصیحت خلق اینقدر دوستم	کن هر چه بدست کند تنهای
کشت روی چنین که بگویش	و بصدای این که بگویش
بلند ارم که بسید جادوانی	و بدست صفت که بگویش
اموات پیدا از تو گشته	ای من حیات از تو گشته
کشتی افسوس کان فلان مردم	ای زنده دل از تو در خرو گشته
هر چه بکشت عاشق آید	هر چه بخریش جز غم آید
هر چه که خردت مانند دم	اسمی دارد ولی سالی نه
کو که کم کند از این نظر	چون داد و اندک اسیر غم
کفتم که خوش خوش شدن در کت	و خنده شد و کت مکر حو



در اصل کبیت که کجا و کجاست	که مرد زنده لاف میگوید همه
در است و از آزار ساد و کجاست	و به علم اگر چه بی بال باشد نیست
یعنی رنج و سختی شمع هر چه بود	و اگر به عشق دفع هر آستانه
هر چه اند خوش رود و میوه میخانه	از انسان نترس نیست همه چندان
درین خلق جز در بی او نیست	مهر خود را بر بنیاد خست همه
که بر روی یکی یکی ساخت همه	سبحان الله حکیم است دانست
تا کرده و لایش ز لاف و کجاست	تا یافت در کمال خفا که راه
در چه میوه ساد و کجاست	کس عالم نیست بر نظر و بهر حال
بر ما تو می در ان مقام آستانه	عشق مقام جسته قوا در خانه
ای کس طواف کرده و کجاست	ای خدای خود در دست او و خال
عشیر از زمینی نبود از انجا	هر چه که گفت خفا و پیکار
هر چند که گفت نیست و کجاست	من خود را از آستانه شنیدم

در کبریا و نظر فی آناه	انوار بر قوت ذات آناه
هر چند نگاه کردم اندیشه تمام	نیات و ماملت فی امر آناه
عشق آناه و خیال کم کرد	جستی مرا محال کم کردیده
دل را بشنید و نیت اطمینانی	خود دیده و دران حال کم کردیده
ایندوی مرغ خات بر کم کرد	انگوشی نوید کردم و غرت و جاده
من افتاده خاک و خون آناه	بجز جسته و بهر جسم آناه
در وقت که عمل شده کرده	یعنی که در عشق بود کرده
هر کس که از خویش و در جاده	بسیار بود که کرده و بهر کرده
این قدر و فدا و خوار و در آستانه	جبرباری و بر و بار نیست همه
مطلوب در دست با کلام و کجاست	زین هر دو که نشسته و بهر آستانه
ای که در دکان شیوه بر دیده	خیر و شکر دفع و هر که بهر
خیر و قدر که میسوزاند و در	عین همه و غیر همه بهر

ایچله مجازو سرب افسانه	اکانه ندر حقیقت جانانه
بردم جودوی نواهی صبر است	ای ظاهر باطلت بت و جانانه
هر ذره در زلفت دور غیبه	خوشید چون دست اندر پرده
شیرین شب تار پند را می یابد	روز روشن تو بل را کم کرده
خاف جستن این دکان گریه	خاف در شرح وحدت است همه
هر چند نگاه میکرد در عالم	ظن درو و صوفی بیکو است همه
ای صیقلی نگرد من اظهار	در کوچه و محله من حسرت آلوده
توسعی من آمرانجا مطلب	نور شید را به اید ازان کاشانه
درد فرما سوز من از همه	ثبت است نیاز من و ناز من
نادانده کسی که با ما به نهم	واویم حسرت ز پرده راز من
خواهم شمع عالمی یک کینه	اهل غرض از چه شد بی خلق من
ترا کند که در دشت شب سراف	هر چه چو جان خواستد و کرد من

کارم

کارم سر در زجده و خزان بود	خود طلب معروف است بود
عسری از آن کام جان کشم	چون او دیدم مراد جان بود
کس را و عشق جز خن جی چسب	بت راز نقیبت سکن جی چسب
خاف کلین کانه بن مال ستم	خاف حیران مانده که من صیقل
نمرد نه از کون در مکان بسته	از فرج باصل خویش که پسته
جانی زنده هر که مغرور خرد	چون راه رود و صلیبه ناگفته
اندیش بر چهرت خدا کرش	نه شیر از و مانده بر و نیش
گر هر دو کون در بجای و دماست	پروان نشاند از و ایزد اندیش
تا چند بهار کفن و جرم کشته	بهر چسب خن خالی و شباه
چنین سخن خوانده او را ز راه	شدان کفن برای یک نوبه
لب بند ز هر زه که باشد و نوا	روشن کن آتش شین اعدا
از انقباض عقل و نفس کلانش	خود را ترا و خشم را زینب



نورانی رسیده احباب شده	در عاریت کسی نه روای شده
رفت آن گرمی جوهر آید بستان	زین و هفت کتاف منای شده
در ماند و شده بصورت نمودم	در سخی انجیشت ماند و نمودم
و نه فصل جوهر انجیشت از من زنده	باطل شده و چون بینی مرکز نمودم
بزم خودی نیاست احوال	هر چند خودیست فلن و انال
هر کس که بخورد رسید بخود کرد	او باز نمود و صورت حال
حایت که ازین دان گفته شد	زان عالم بی نشان نشان گفته شد
چون که طیبت کلاش منور	ازین و چون خلق جهان گشته شد
این نطق که از کس هر بود	از شکفتن نیت نیت او بود
در هر انواع که طاعت گشته شد	چون او دیدیم یکدیگر او بود
هر چند که شرب نیت نیت	ازین دل درک نیت او بود
کس که نیت او نیت نیت	سبحان الله چه لا اله الا الله

بی توئی

بی توئی عالم من نیت نیت	نیت عالم من نیت نیت
کس که نیت نیت نیت نیت	مانده و کاور نیت نیت
هر اول و آخری که نیت نیت	از بود و نیت نیت نیت نیت
انما نیت نیت نیت نیت	آخر نیت نیت نیت نیت
یکم خود و عین نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
این خلق نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
یک نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
و صورت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
یک نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
سبحان الله که نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
عالم نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت

جز است که می داند بر حق  
از نار و دوق وقت این زنده  
فرعون اما بکرم او شکست  
و صفت حق شد آخر غرقه

ای آنکه باطل عالم است  
از غمت نه گمان بری که بگرفته  
که خوشی بی نیش ای غم زخ  
درد امن دوری چه آویخته

حق مرده رویت از هر کوه  
چون مهر که شب روشن داده  
خلق تو بر خلق است حق  
گور و دیت بگویش مل داده

با هم جزو از دست خود نه  
جز شک و گمان از هر خود نه  
یعنی هر کس که دشتیم او را داد  
بهر او دشتیم بهر خود نه

این مجربان که در سپهر پیم  
زان فردغی ندید و چه نه  
جز در شب نیست غم پرده  
زیراکه روز هم سر نه

هر کس لبی ازین لون خورده  
جز غم و دمی که ترک هرگز کرده  
و نیایا ابل خود نمایشها کرد  
آری ازین شکست و زین

استاد از آن کس که خلق کند  
هم است و از آن و نشان و بنده  
یعنی هر کس که مرده نیست  
چون در غم نیست که نغم

عشق است بر آفتاب نورده  
من چو بی سیه ای بشیرده  
تا بخرم ز خویش من سلطان  
چون واقف خویش من نوم خرده

آید بطور از غم نه کرده  
بخت بهم سر و نه نه  
هر کس شنافت و نیاشناخته  
شعری که نیست از بس خرده

مان چو چو که او کن برده داده  
ایمید و هر اس شادی غم داده  
کو که یک بر آسمان مستی چون  
هر کرم ملک است داده

صورت بخت و معنی او رسته  
در بحر وجود و حشر نه رسته  
آدم ملکیت غم نه داده  
اباسحاب کرمی داده رسته

عالم که شبیه دشتیم است  
در دود و کوه تو آدمی است  
این جوی سخن که هر دو کوشش  
هر چه است آن لغت نیست



دینا مشوق حسن خلق را داده	باینک قیامت بهر نوم داده
کر که ده شتی پسند و رویشی	زمان بود که ترک و نپی او داده
~~~~~	
ای را به خلق از تو دانه داده	دور تو زد و یک ترا حال داده
کس نیست که از تو جان نماند	این را با غافل کیست از اینگاه
~~~~~	
عالم که می امید و چسبست	امیرش خلق را بست
در باطن خدا و مراد آنست	در بر هر اوطاف مستقیم است
~~~~~	
خفته است درین کمن و پر	از هر چه نه نشاند بود بیکانه
آزاد که نیک و بهر کس پند	ای دای اگر که نشاند نه
~~~~~	
تا چند که نه ناله می آید	از خود و جهانی فلک خنوازه
ای گفت که در ساز و برگ	کو بیا که تو نیست چون من چاه
~~~~~	
بستان از دست ساقی ما داده	تاست از لایق زدرک آراوه
میرانیست که دلی زنده کند	کین زنده و تن بهر دست آراوه

می گفتم

من گفتم از بطل و رع و زنده	نقشاشده و قاف من منع بگریه
از هر که و هر چه بخندای عاید	دانشه و دیده و طبع هر چه
~~~~~	
آن نزد که بر راه بهر است	در معنی خود بهر است
آن طایفه را که ضایلین میخوانند	باصورت خویش آنست
~~~~~	
در با کونج که بود که در یاد که	در آن که هر دم آدم آباد که
که غرقه نه بعد لم و تم خیال	تخلین ز بهر بکوی باشت و کد
~~~~~	
عالم که با دم این دانست	آدم ز غفلت در پناست
در یابی مکان که بر سر و است	آثارشیم لا کانت
~~~~~	
هر چند لاف نیست مرد هست	فی المثل و لیت از بونا هست
تأخیر و قضا و اقی هر دو هست	اما بگو اسی کیست و است
~~~~~	
هرگاه که عشق در تو زود خیزد	از ده شتی حسن خلق عاقل و خیزد
شیرین طلبست کام عادت تا	چون حق تلفت بر تو شده بکشد

می

از باد و عشق جز تو دیرا و نه	کس واقف دور او کس بر او نه
کینست هر جام که عیش است	اینست که هستی است فیروز
موجود کیمیت کرد دیوانه	باشد هر که در تو پیکانه
هر شمع کی کیمیت در عالم	مانده شمع و کیمی افشان
از هر چه نه مرد محو ما بودیم	درست نه دیو نه غایب بودیم
یعنی آنکه غمیر ما داشتند	هر کار که کردند ریا بودیم
حق نیست مگر مخالف کائنات	همان ده هم از کائنات هم
دور در حق نیست خلق را بلکه	شخصی شده در عالم او نام
یارب که دو کون از تو میسر شده	از تو جزو یک شده و دور شده
در هر که گاه کرده نور شده	در هر که قافله زده کور شده
با خلق کس که ناشی شده	هم آتش بکس بطریق افاده
شیطان کردت مگر با او	او چه دور و ارم لایحیت افاده

یک راز

یک راز شده درون هر کس	هر چند که هر کس در کون گشته
قران خورشید هر قوم است	اما راز او چه چون گشته
قوت دل از این یقین باید	پیشم مرا جو عین غایب
آرام درون و کام چه بودیم	در عشق نه دید و ارم چه بودیم
نه در دشت اقیانوس ناله داد	گر نیستی اقتضا رستی ناله
یعنی هر فرغ باز گشت باطل	عقلش بمن اگر نرسد است گناه
شد در قوه محو طاب شود	در حق و دین مرد و محو گناه
قلم او و ز را جز این فرود است	ز آن گونه که لاله را الی الله
سحاب نظری که گشت پیش رخسار	محو اندوید مایه ماه
سر کرده نیست نایکی نیست	ای قافله بر سوید و نایک ماه
جانان چون مست بهم جان نمی	بر تو این نیست فخران یعنی چه
بشناس او را ز قوه و پاک	در معدن هر چه زبان یعنی چه



آتش زده دست جان بینی چه	باز آتش از کون و مکان بینی چه
آورد خشت تنه را سبک	باد و گرد این و آن بینی چه
سبک	
چون مرد گرفت رفت حال	دست مستی زده نشسته کوه
او گشت چنان از چمن باد کاه	هر کس غلبه بر سر و این راه
سبک	
که میشد افسانه مست کوه	کاه بی مست غوغای شوم کوه
مست را صد آه کاسی کل	که شک نماند هر مست کوه
سبک	
دو دست نیار از این مست	از قدم و جود و شکر کعبه
سیلی بر چهره می و بس نه	ورنه پاکست از هر خواه
سبک	
تو نفس بد گشته و روی کوه	من غلبه اصدید و کجایت کوه
دارم بر من و تو کجاست	تو کوئی لاله من الا الله
سبک	
مهر آورد دست روز شب مهر	آخیری ز حاصلی مهر
یوسف چه کند و یقین بهر	بس قافله را بسره مهر

کار عشق

کار عاشق که خون بس کشاید	از چهره بی لب و رخسار
ببین نفس را خط را بیدار	چون غایب زنده و آرایده
سبک	
جز دل نکراست محقق نشد	زین ناله و نه یاد معوق نشد
از ناله دل قصه معلوم شد	افتان گشت بر سر معوق نشد
سبک	
چون نیت مرد از غرض بکشد	هر مرد گرفت باشد از بکشد
از دواچه های ناصواب خلق شد	بر روی دعا در اصاب بکشد
سبک	
اجال نه جام که مرا نیت شد	وز ساقی زدم جادو نیت شد
کشم که شراب اسانی بر خور شد	کشم خوش باش کسانیت شد
سبک	
آیا تو که در نیت خامی به راه	دارد تو آتش زده چاه
در صاف دلی بر احوال پیوسته	کوهر بیان پرست در راه
سبک	
موجود بکاه نیت جز نگو نه	هر چند که غم زده در صد کوه
این خلق که گویند وجود و کوه	میشد نیت کوهت غم زده

هرگاه که او کرده بآن دیو ده	کائنات کمال مرد و محو ابد
خود را بار او ازل با کد ار	یعنی که مراد خوشن کیست نه
ای ره بسوی حقیقت صمد	در دلایه مجاز خود و محال
کوته نظری باشد و کجاست	مگر ناهیز کسر نماید ناله
عشاق شدند محو آن جایان	این کشته که من عالم آن اول
ارباب رسالت بر سر کاه	مستان بجال همه سواران
کجاست نبات خاک که گشت	بهر نه مسخره و اجده و جبهه
القصه که نیست این جات و نا	همچون آتش که بجز آن نده
کند هم غش از دل و حسد نه	خود نالی و مشربند به طرد
بس کن بس کن که هستی از غش	این ناله زار در اگر نیست نه
آن ذات معصوم و در پیری نه	غیری بود او غصه غیری نه
خزان و غم نیست کجاست	نیشسته خدا و غمی و غیری نه

قینی

خوبی همه و در غمی بهشتی کرده	بهرشتی هر کجاست گشتی کرده
هر کس همه وقت در غمت گیر	ز اینجا که ادا می خوب و غمی کرده
کیم بود است غیر و شمر دارند	در غمی و در صدمه رت آرد دارند
این ارض و سها خط او و مظهر	کشتیست ملک باید بر دارند
در عرصه عالم مگر گشت	هم رفت بهر جان و کجاست
در دشت شصت صولجان مکر	من در غم صولجان هر کجاست
فانیت کسی که نه بجای پسته	نادان بجان خوشن تشنه
جانی که گم کرده دره با و پست جان	ای که نخبسته بحر و رنج پسته
از او جز زمان بخت کل شد که نا	کل شد و شش کل درین کل
آن پادشاهی که علی شد که	از ترک خلافت خواه و خواه
یارب که خلاص از غم کاهم	از غم ام و بخود دل ارم ده
یارب یارب حق و معکم	کیشمه درین صیت آرام ده

جزو نموده



آدم که مرد دانا شد برده	هم طایر شد او بر و بر سوخته
سبحان الله حکیم مبارک او	خبط کس هم نفس کسی زده
<hr/>	
هرگز که دست بر نفس ناید و بکشد	در ذکر او ای ناپسندید پاش
آنکه که خوش آمد همه کجا خوش	خوشبوی چو مشک باش کند در میان
<hr/>	
قصه و بخت آید کل نه	هرگز که دستش بر دل کام دل نه
یاری بکسی که بر سرست بپوسته	صدا تکلیف است از دیکر حاصل
<hr/>	
نور بست بس کوه افشانده	روشن کن نفس تب بکاشانده
در خانه آری جویت بشمی	شم شمع شود شمع خانه
<hr/>	
عشق که غیبت نداشت همه	یعنی از غیبت حق بدایت همه
جز ترک خود و نیک و بد تو گفتن	افسانه و افسون و که آیت همه
<hr/>	
بر عجز تو شده از عروشان	بر کرد تو نوسن فلک بچلان
چون شیر تو نیست کبریا بظلم	خروی تو از بر کی دو جهان به

و نه

نام

تا مرگش لایستی انجاده	دستش زنده بر و الا الله
آری تا زمانه خود خواهد	شوند دست خاطر بارگاه
<hr/>	
ترک کند که و یار و انصار همه	کس نمی آید که بای کس را همه
روح قدسی با همه دوری نشیر	بنگر که چه و خفت از نگار
<hr/>	
کاهی سیرم بر این چون مدوده	که چون یوسف قناده در چاه
هر دم می در زمان امدت	سبحان الله جدا و در زده
<hr/>	
چون مهر بر زلفش در آید	هر که بر و لطف کند و آید
بازم عالم بدیده است	کویا که ز چهره بدیده است
<hr/>	
امروز که خبرت نکر خنده همه	فردا بشت کی نشیند همه
قول از دنیا و نفس از دنیا	وین چرخ بران بنده این همه
<hr/>	
من رهرو خورشید نور بار من	بی او همه انظار کار من
بر تر و شب طلب کس بری کم	بخت ولی با خستیا من

فصل بکشت و بچ و بچ	غیر از چون ندیدم چون
بخواست فصل از نه فصل	سویا کرد و شد و ن
و خلق سپیدی بخت	بل اگر کشت و کرد کشت
چنین اشجار و گل و گیاه	نار و زین نسبت
آن فرد که مکر و کار	بدوش بوی جای و از
وین خلق که باستی خود	بدن خلق بر لب فی و از
هر دم خیر منظر احلی	اعلی سبوحی تا و سبوحی
معراج تر است پای بهشت	هم سبوح و هم بر سر او
از کتب خطی بر کرد	خود را بخت و خبر کرد
کس راه نبرد عالم	تجانه و هم سیر کرد
زبانش دور ندی که	از باب و حل بر خوش
از صاحب تافت و خبر	او از و نام می پرستند

در دیده خود شمشیر بخت	آینه مشال ای در دست
شماره جزونی و عینی	و کس که شمشیر بطور
دل توان بخت یکدم	هر چست که پایاری
در دست نه است که	ایکدام ام احمد
زان خان کل که	آن چشم بوس بران
آن ماسر کرد و دند	خوشید چراغ و
از عشق ظهور و دیده	هر چند که شود و
ای دیده و جویش	در آینه تم فیه
و عشق که نیست	نه غم نه خجسته
بایم هر جرئت	نه دست که نه
در بر خشی شراب	از کفن عشق اگر چه
در کشت اهل و در	چون بوی کلاب از کل



این عشق را خلافت در شکست	این نقطه ای آن حریفی از بخت
وستی است بکار اندرین داد	که شست نمود و جوش را که چله
اجتی سستی تو بفرستم وطن	باو هم وطنی بسج جان من
کمی که گشت در دوزخ مطلق	مطلب من اینجا که تو باشی من
بازگ هوائی تو بهر سزیمه	شیدا ای خوش طبع طبع من
از پی نرود رهروانی حق را	بهون کسان نایب و بر من
حق را که خطا بر او شاد و بیم	مارا بهر سبب رنج و اندوه
اجزای زمان کل سخن گویند	در ای وصل را که شاد و بیم
در غم ز بی نقصان مستوی	ز آنکه نه از هر صفت دوری
از غفلت دره درویش را	چون بخت نرسد در کش کویتی
شرط صد احتمال در یک عمل	ز آنکه نه که نعل را خطا ب نعل
یعنی در کل و جز و ششیم	دیدیم کی جمله کی فی الملک

در عشق

در عشق که مرا وجودی مانده	که گزین جهان میں نمودی مانده
جان چون سیل بجز در غرق	تنی شست خست بختک دره مانده
عاشق باش و جوانی و دلشده	در غیر فلک بجز غم و د
که مرغ شوی باوچ فان با	بستر که تن باشی و بست که د
هر کشته دگر و مرده ای چو	در نوم و سهر آمد و ران کم
در عالم پیش که قیامه افشا	قول و فعلت هر چه صورت
در کشت تو خیال و خواب	در دمه و ماین صواب
نامی بهر سبب از غایت	ازات کنون در افتاب
هر کس با تو بود مردم کرده	در عشق بخت من کم نطق کرده
از آنکه کو بکس خوان و نرود	جز آنکه نرست یا نری کم کرده
ای شیر آید دیده از زمین کند	و از اربسی جسته بی کاه تنه
در خانه رسیده و در ناگاه	از کس زمانه خواند و نعل اند

منج

در عشق

موجود گشت زنده و پائیده	آواز به عالم عدم انگشته
لور که زدیست قیمن آموزد	می توان گشت کیفیت نبرد
این سخن قیمنست قیمن خور	دیده رفته آن سخن خور
هر کس دیدی خیار گشت شکی	سرشته جنت این جنت کور
عارف چرخ نمک و به نمک	نار و دوزخ به ابد و به
این عالم را که نیست بخار از دشت	اصل کس شد که شرح خود به
ایلیس که بر جود منکوب بود	یعنی از خلق جهان حق بود
هر کس را مشغول کار چه کرده	بس که هر سخن شناسی از او بود
با کس کردن محبت کم پائیده	خس را به داد و اهل حق خائیده
هر نیک و بد را به درازدیت	اما یکی اندر و یکی زائیده
منور و پیرانه پروازی نه	تا در رازی یکس آوازی نه
ای صبح بکام خلق تفضل خایه	ما در و بهیم ما تو به ما به

شانی

شانی که کو حست و جود نه	هر سو که زنده باد پائیده
آنگاه که درین دنیایا	در حضرت جود و در پائیده
هر کس دشت عاشق را دوزخ	مخلص شد عشق محمل خود
عشق اورا لطف از دنیایا	چون برسد کرب و عای پرور
در دشت عافیت و سایه	آدمش بر روی بار امانه
سرورای خست بر سر داری گشت	ایست چرخ عابد پائیده
در کاره سینه که از جود نه	چرخ مراد خود نبود نه
این سخن که سر کون بی کاف	در شش نفسی نمود نه
کس نیست خیار شک و شک پائیده	در بر عشق عشق شک پائیده
آن گشت جهان و اندر داری گشت	این طرقت که نیست عین خود
یار شب تا یک مراد بری	نیز صف فعال پائیده بری
ای دید تو هم بقدر داد تو پس	تا به شام قدر در اقداری

در دشت



آرام ندارد این دل دیوانه	گماشتن ز سیر میکند غمازه
این توان بود و درون غمازه	چون رسم شود بچرخ غمازه
از بزم وصال این شب را می فرود	هر کس که در خیال خوابی می رود
این زنده که بی آفتابی برود	مکن چشم و شغل از چشمی می رود
سکروان زنده در شب بی بیدار	آن صحنه من را که می شناسد
هر بر او می رسد اندیشه	اندر دست خویش از شکوه
خبر مست که می شنود که می آید	این خلق کنون غافل و پاسبان
پیدا آید از هیچ رفته و آید	خود جز اسمی بر سر که می آید
خود را می راند که می غنیمت رسد	احد صحرای بی خودی و نه برادر
لا خوف طلب حدی که از چشمی آید	بگرز و اولیای برادر
خلق غافل ز معنی خود مانده	ز لطف و کرم نه خبری از رده
مشت کل آب در بر و مانده	بر شد بنگار هر چه در چرخ

آرام ندارد این دل دیوانه	گماشتن ز سیر میکند غمازه
این توان بود و درون غمازه	چون رسم شود بچرخ غمازه
از بزم وصال این شب را می فرود	هر کس که در خیال خوابی می رود
این زنده که بی آفتابی برود	مکن چشم و شغل از چشمی می رود
سکروان زنده در شب بی بیدار	آن صحنه من را که می شناسد
هر بر او می رسد اندیشه	اندر دست خویش از شکوه
خبر مست که می شنود که می آید	این خلق کنون غافل و پاسبان
پیدا آید از هیچ رفته و آید	خود جز اسمی بر سر که می آید
خود را می راند که می غنیمت رسد	احد صحرای بی خودی و نه برادر
لا خوف طلب حدی که از چشمی آید	بگرز و اولیای برادر
خلق غافل ز معنی خود مانده	ز لطف و کرم نه خبری از رده
مشت کل آب در بر و مانده	بر شد بنگار هر چه در چرخ

را

ای از خود و وصل خود شکفته	دل بسته این جهان پاشانه
مقصود تو بستان او از نوبت	که بکشک نیلین بیان ازین جهان
از تو خوربان نقشه صد باره	کان حسن جمال را کن نظاره
این طر فطر گرفت بر غماره	جز لعل شدن سینه دار و غماره
آن فرقه که خوش و ناله در سر	سکنا نند آه و سر و سر
و اسما که ایسر نکره باشد	جبارانند کشته بهر سر
ای عقل که عشق را نظر کرده	یعنی که چوین منشا از خود کرده
ما عاشق جلوه کاه خاص شوق	بر غیر تو از میان که چو نروده
هر کس شده زنده زان بخت	زین دایره خویش را برود بخت
وزیر فلک که از غایب بخت	خلفی هم درده اند و در خفا
این قصه نشود بکشدن کوتاه	رودم و کشتن اگر با و با بی راه
راز که در حالت از رویه	از یک نیست لاله الا الله

هر کس که

هر کس که ترا آرزوی او بوده	با تویش طلب کن که نه بوده
آنکس که جزئی مع داده	هم مانا انا برشته فرموده
جان و دل تو که بجزا نند	مشاق ظهورش هر یازده
صد کشته که در جفت وقت	ایا پس که و اظهار نند
هر خنده ای راز دانست کشته	ازین جهان که خوانی انست کشته
دل هر کس هر چه کشته که در کجا	از جفت دیده از زان است کشته
و آنی که به ما می آید نند	مانند تو شیدا می آید نند
خود را تو از کونست نانی خلق	این طر که سپه ای در نند
در و آنکس که با و پوخته	از خلق بریده با خدا پوخته
ر هر و ز صفت ذات مایل	دو است ولی هر با پوخته
در دنی فانی مجاز نیست پناه	دارم ز تو بکس و کس و عجباه
ز آنکس که پنی نپا به و چوین نند	زان من که نگرش بیدل در و عجباه



نمطه ان حسن همان افشاده	صدقه و شور و شهبان نموده
هر یک بگویند در حین	هر یک بگویند در حین
چون مرد شده از حقیقت و پاک	بر سر یک دست کرد او را که
توسعه بساکی ز کمالی است	زان شد تکیه بر پا خاک سر
بگذاشت جرد و نطال است	با دست علامت مقامات سر
یعنی هر که مرد کامل شده از	و در آن می آید بجز کرامات سر
جز بگوید آب و نمک سر	یعنی که سوا می آید بکشد سر
ساقی حق و ساقی حق	در مجلس شفقان که پاک سر
مرد که کشت و یا توانی کرد	زبان پرده خدای بظنایی کرد
یعنی هر حال داری از خدای تو	مستوی کل با تو حساس کرد
زبان زد که خرد و ایمان پان	کو تر شد قبل و هوش را الف
این می که تکلفات را	معنی خلیل است و بت و جان

نمونه

هر چه دهنده و نشود می	هستی دوست ترک مردوی
از یک نیست برده کم میگردم	زندگی کشتی که تو نمیدوی
بنام و بدست تیر می	پیش که یک نیست هم
یکپنده اگر چه اندکی دارند	خاکه آخری و یک بر
هستی نظریت پاک است	خبر عرض کسی نمیشد
یعنی این خلق هر چه کردند	آرایشش مانند عالم من
ناراه عالم بعباده	یکچیز عجز جام معرفت نموده
مگر نمی آید بحکم جانی دارد	کلان که خاک بنمرد نموده
یک بر تو است فطرت مذکور	خاتم عالم در آن نموده
هر چه و کسی که گوئی و اندیش	هست از پی افکارش
هستی تو خاکست بخاکش داده	هر چه که برده است بر جان
تسلیم شود و هر چه زلف زن	یک سجده سر زده سجود پا

انسان

قول طایع که بجان کاسه به	زبان بوی مال و شرر جاسه به
نیش نسا و اگر چه رسیده دارد	آن نیش ز خون زاید جاسه به
این خلق فنا بین ندارند	با هم فرموسه و کین ندارند
با آنکه خبر زوین ندارند	یابده بغیر این ندارند
آدم هر چند اسفل آید پای	نظاره او خلق را شد پای
با اوست نو و هر چند وستی	بی خاک ز نور بوی وستی
این مومن نفس صاحب حال شده	دان کا کیشین سر بر حال شده
این ترک مراد کرده بدیده شده	دان رفته بی تنه وصال شده
هر کس که دراز هر کس	شخصی که در صوفی مسایب شده
یعنی که بفرستد توان کرد	مانند خودی و یک در آید
بد است فروغ پیوسته	بر بوی و بصر و قشع زده
بجان اندک چنگشت این	مطلوب محیط همه و کمر زده

بشاید

بشاید و نگاهار شرط این راه	نیش مراد از راه بی کاسه به
تقصیر برست و نیز از هر عشق	نکی مپست خاصه از شرط شاه
در خلوت انش هر که راهی کرده	بیرون چو شده کار تباخی کرده
هر که که خلق در رو نم کشم	مانند کسی که او گشت هیچ کرده
از جیب غلور هر چه بر کرده	انسان ز شراب غیغ جانی کرده
از و بود نوشته آید آید بود	این نقش ز غیغیت بغیر کرده
از وین خویشین بهر فن توبه	وز هر چه بجز بادهای احسن توبه
در ویشتم و راضی و سیم و سیم	با اینده حال یارب از من توبه
نموده زشت و غیب بهر زده	انگشتی ماه و بهر زده
چو آنکه ز خود گشت و باو چو	آب و صفت کا و سپهر زده
وتم ما که خلق و غایب بود	چون وادیدیم قدر ما بود
صد شکر که آنچه در حق ما کشد	قول شکر با این بود



دایه کی می شد و قیامت همه	که به خواجهی خیره و همه ایست
فردا که در آشتی هر مردار	پاکلی تو با کی حساب است همه
<hr/>	
بودند صدق دعوی اهل اعدا	رو جابل قبول عالم دو گوا
فی عالم ولی قبول او داده و	برو جابل بیست پیش اگاه
<hr/>	
عارف در جسم همان جهان شد	تغیر شد از زبان جهان شد که همه
عربی سالک زبیر و سوی کلالت	تا آخر کار آفتابان شد که همه
<hr/>	
دل خاش از این روان افلاک شد	آرام ده من هر سناک شده
زین پیش نمی بود که بادش می پرو	اکون که هست که خاک شده
<hr/>	
کار و جهان کرده یا و من نه	کلام همه کس داده و او من نه
سپیدان الله که میو اندوخت	چندین غوغا یک مراد من نه
<hr/>	
غیر از آدم که نوشت فی داده	هسته ز نقش هستی ساده
در یافته کلام در عالم هست	مکشی است که بر این افشاده

در غنی

و غنی از دعوی انجمن بر همه	ار است که اندکید و در همه
در فافه هر کسی بجهت شمی است	و زجهت همه که شده سیر همه
<hr/>	
چیز لا بدی نه سوی من وارد راه	غیر از توحید و از همه چیز اگر راه
هرگاه که نمی توید و استغفار	دل که به از کلام کام و چشاه
<hr/>	
ای دوره رزق کسب کنی کرد	با انگاه دعوی وین کرده
این قیاس که با خیال نگذیرم	برداشتند و یکدیگر بکین کرده
<hr/>	
از آب ربوبی آراسته	چون نیت بر صفت که برساند
یعنی که از ان دوری از بافتد تر	کویر نکست تو رنگها خواسته
<hr/>	
اوراد سنی بر پیر و زین مانده	مار اسودی ز شور و شین مانده
این طرفه ظهور نیت یکدم کم یک	در کف و کم و سنی و این مانده
<hr/>	
سبحان حکیم ذو المنن که پرده	سال و ده روز و شب بر این داده
یعنی فلکی که یک دم و یک چهرت	همه و تهر حساب و ت کرده

نوبت  
باشد

انچه چشم طبع کز دینیا تو ندان	نیکو و بدی و هر یک کینه تو ندان
نه مالک نفسی تو نه صاحب عقل	قلب بتقلبیت اینها تو ندان
سیرت کی که ز من برون مان کردیده	وزهر که ایان تو بهسان کردیده
آن وقت که درین دلشکلی سپوده	من درو که کم اکنون دو جهان کردیده
نامحرم غیبی غایب ایامی نه	اما بهر و برابر عاقلی نه
درو که سر که صد ارباب ساقی نه	غاصبی دارد عاشقان کجای نه
بر عقد که در جهان فکار فکاده	زاییدنش جسم کسار امانده
زایید قد آسمان چنین کشتی نه	کوار این زمین بخت کار فکاده
کشتند ز جیب کای تو ثبات	سیرت کن که ناشوی ذات
کشم همه را چنان تو اندوه من	کشتند که پاک از تو مراست
جز تیر خیزد اصل تو شیخ مانده	با چون که نیم خرو و ن آزانده
مرو و زن بسیار به عالم پیدا	از دانه شد که از آدم و حوا نه

خلق نادان بدوی صحت	از هم دارند بر تو محبت
در بهر کجاش دوستی در سر حیران	با هم در کجوه با خدا تو
در بهر قدم نیست کس طلبه	ان فن کشت لباس شان بخت
کرد و دایره این سیر براد تو نه	خوانده نه نباش بون کتب
معنی قصه نیست بی آن دین نه	با چه کجای کس کتب
خواهد نه صدق نه منع دارد	بل ناداریم که یه آن دین نه
اصل این خلق بی جان کشیده	یعنی از ذات بر صفت نشیده
کشت نیست که از کج نه اندام	درو که ندیدیم کجاست دیده
انکه که ز کج و حدت آمد مایه	حاصل نش از همان کثرت دیده
ای مرو خدا بجهاد از منی ستم	کی جانب انجاب کیه و سایه
مردان که شخت مراد نه	از دعوی خویش پاک نمانده
نکست معنی تیغ کجاست کسی	اچرا تر سلیم نه اندام



از شک و سیه باز بوی برید	زمان کو که از کوکب کو بوی
مکاش می بخت و جوی نیت	از چشم بوی آب جوی نیت
در ناله و سیه باو چه آمده	بهر چه با ما چه آمده
هر چه چو داشتی که بدیدم از تو	یا خود چه کسی و از کی آمده
سجده بکرم من بجانش نیت	و انگاه زینت کی خود شیت
یکسره و چنگلت زمان دعا	یکسره زده سیه وانی خنده
خاف من و کشت درین نیت	عارف بود بختش و کشت نیت
تغییر و تحلف کل نیت	کستاهی از شنای و نیت
هر چه در زک رات چاه خورده	بل زشت تا بایش ز پاکورده
بر زده ز آفتاب و نیت	زیر که خودش از طراوت آورده
هر کس این را در او نهاده	چون زده کوکب نور را نهاده
یعنی که نه در مکتب حسلی	بهر شوقی کاتب و نه نهاده

این سخن

ازین سخن احد دیده اند ایش	و این غیر شمرده جمله و سیه
حاصل که مان بود و مان است	کین ایش است آن ایش
آن که حساب از نه و خورشید	چرا نیت تو و نیت کیموش
نویس که کی زمین یا آور	او خود می از تو چشم بگوش
با سوز و زک نم نیت	جان نشان بختن از نیت
چون میری بخت میرایی نام	کل را کلاب خانه بزم نیت
شهادت بید بید هر چه ساله	عفت و جهان از ده از نیت
از ناصیه نیت مرور نیت	از نیت نیت مرور نیت
خلق هوای خود برین نیت	وین طره که اور است نیت
هر چه چو آب بر سر خود کرد	صاحب بر نیت عاقبت نیت
بر نیت نیت هر خواه و خواه	از بر نیت که باشد نیت
کردم نیت چند نیت	هر بی نیت نیت نیت

عزیز گشت و با خدا رام تو نه	جز در هر حسن نیک تو نام تو
تسلیم که چون غیر زینت	نام تو سلمان شده ای عالم تو
ز آفاق حال با پس کن که چه	ز آن نفس خست بن غیر و کن که چه
یعنی که بسیر عالم آدم را	مجموع شهر انکار نفس کن که چه
غیر از روحی که حق بسید تو نه	این جسم خاک را میوه تو نه
و در متن و دینت از کینت	اینجا که تو دانت و دید تو نه
حاصل نشود هیچ تابع و نه	آنرا که بسید عشق هر چه بد تا
ای عقل من طلب کن سبکی	خاموشی که تا به ناز و سایه
این مستی و غیر این نمی بودی	بدان شد و مرا از آن بودی
شده باشد باید بشد خود و نام تو	جوکان توان بهشت یکسوی تو
تا خود را می چو دیو دوری از دنا	عین بر شوگر عیب کردی نگاه
تا هر و بجز و بود غیر بی مدینه	چون کل شد کشت کل من

ای پند

ای گشته شش ز عشق و راحه سواد	بر جان تو بر تو می از و جفا ده
این خلق نه اگر نه خفت بود	کمره و دینت بخوشش دل داده
که پیش تو می زبان همه	و پیش تو می نه فزون
که بی تدبیر من به ای چو	سلطان جهان چند و چون
هر قطره غمی است از آن پائیده	اگر ام برزد و عشق تو آید
و زنگدل که کین که بسید حال	صد در نه نیرید یک آید
حق حشر که شکر لب جان بود	لطفی نموده پیش هر که بود
خافل جویند کسی با و دوا خود	حاشا شد و است و خاک بود
جانان که زنده و جان و جسته همه	فاندر سستی شده همه
هر کس که کوی که کج علم و هنرم	خافل که خوشش این طلسم همه
چون دل شودت محکمه را زانکه	است با همه را کار شد با تو را
بکش کشی جهان نماید کار	اول دعوی بعد از است



در خور مست در غم گم	اوراک خط غمناک
موجوده نه بدیدم درین دهر	جز آنکه بر دست زاراک
بنو و پنهان است کارای	بزمین کی دنیا زبای
نشان خکان غایت از چشما	و از لاکش نمانت هم مدارای
بر راه نیند جزه نماند	سخت تکی حوصله از نماند
زین بحر باس حقیقت گشت	خاموش کرد آب مجاز نماند
از هر چه بخت نه رسیدیم	مردانه جابجا دریدیم
اکنون باقیم مانده ویکسر است	سرمای دروغ را بریدیم
هر چند که در بر شبت گام	آرام ندیده معنی آن گام
میگفت زبان اشغال است	دو رخ شناس خبر بی اراد
قرآن خبری نه کردی از حق	مرات تو شد گفت ترا پی
یعنی که نقص ره نیاید کمال	از فعل سب بقیل خود تازی

تا چون مردان نه خوب است	لا بدی کام بایدت حساب
چون زمره او مرد مقبل نه	بل فعل نیست اگر بشناخت
در نقص کما به گشت بی پروا	بجید و نیز از خط بر آ
اگر و ز کس است کامل وقت کلام	گفته است هیچ کجا فرو نماند
ای خط و خط و دو دانه	هیچ از عالم نه پنهان نیست
بر از رخ پرده دور دیده	این عالم هیچ را بر آ
مادام که از دهنی تو بگویند	از جود تو جود بگویند
ماحق شود چشم در زبان تو	طاهر شودی کلام او
سبحان کیم هر دم در است	در هر جایی از خودش بجای
انصاف تو شرف اخذ است	زین سرفاقل که حاضر بگویی
از پیش علم و عمل خود نه	موصی شود که بر ملک پای
از خود و دیگران در دست	از خویش و دیگران پای

اینکه در این کتاب است  
در این کتاب است  
در این کتاب است  
در این کتاب است

هر دم از خود پیشه	از خلق بخود می نمانی اگر چه
هرگز کسی که است آنرا بخت	هر چند که در لباس خرمک نیست
این عالم اگر باز کنی و آید	هر کس که بران داری دید
ای تو که می بینم چو آن بد است	هر چند که بر کار تو در پس کرم
کاهی خور ابرو چو آن دروید	در صورت اقبال خست شمرید
بیدار دست چنانکه می آید	ان ما که پوسته انان در هر
هر چند که اصل را گوید	که از غرض سر کشی و آشتی
ذات از صفت خوش تر بود	در کار که در خیال نیست
از بر تنیت هر کس نفی	نی از مردن خط المانی و آری
الف که نیست آدمی از پیشه	می و دم را که زمین را می کار
ای عشق که بی نشان یقین مانی	هر چه کسی که نه آس می افی
کاری کنیم که غرضی نیست	هم او نه و نه نیست و هم آید

هر دم از خود پیشه	از خلق بخود می نمانی اگر چه
هرگز کسی که است آنرا بخت	هر چند که در لباس خرمک نیست
این عالم اگر باز کنی و آید	هر کس که بران داری دید
ای تو که می بینم چو آن بد است	هر چند که بر کار تو در پس کرم
کاهی خور ابرو چو آن دروید	در صورت اقبال خست شمرید
بیدار دست چنانکه می آید	ان ما که پوسته انان در هر
هر چند که اصل را گوید	که از غرض سر کشی و آشتی
ذات از صفت خوش تر بود	در کار که در خیال نیست
از بر تنیت هر کس نفی	نی از مردن خط المانی و آری
الف که نیست آدمی از پیشه	می و دم را که زمین را می کار
ای عشق که بی نشان یقین مانی	هر چه کسی که نه آس می افی
کاری کنیم که غرضی نیست	هم او نه و نه نیست و هم آید



کست حق محیط هر جزو کیست  
از ابدی از بعد و خضر و سوس  
از عرفت از بعد بر خفته  
سر بل طلب از بعد و کم کیست

حق ذات قدیم و واسع نورانی  
تغافلانی و شک چو زنده آید  
انصاف اگر اهل وجود و اجابت  
بل انصافی دارد و خرد و سوس

از دیو کا ز خورده و هر دم خورده  
و او کم از امکان زید و سوس  
موسیقی حجت از حقیقت جزو  
شده مو با فاضلت عن امر کیست

کس با نمود معرفت پیش و سوس  
خود برین ولایت از سوس  
کشتی که بگذرد اگر این حد است  
از سوس اینجا بعین بر اویت

توحید جهان مرد و جن و نفی  
جزویش کسی نیافت کرد و سوس  
سعد او نموده و از روح است  
کا نه عالم غیر او نیست کسی

این اگر نیست که آمد زان جا  
اطلاق نکرد و نه کی جزو و سوس  
این رستمن و مردان بر سوس  
از راه روان امر او باشد پنی

موجود و نیست که بر ما نیست  
خلق عدم و وجود از و سوس  
سبحان الله که بجز از سوس  
جز بودن و او را و ن فاشاک و

نقش جوئی پاک کن از سوس  
بر آلت خلق ساز هر جزو سوس  
در وصل آمد ما سوس  
کشتنه سوس که غیر ازین نیست

از است که پیش که دارد و سوس  
نزد بخوبی بشکند بی سوس  
آرامن اگر چه بگذرد و سوس  
سوراج بسینه فعل نه جزو

صاحب نشا که چه نفس است و سوس  
و خلق فغان کار و سوس  
انگیخته و وجود و سوس  
هر دو که کا نه برین جزو است

هر جا که هست جوهر سوس  
کارام هست از و سوس  
آتش و حسن و قضا است  
این سوس عشق و و و و سوس

ای ارض و سما دیده و سوس  
تلقی و خشی و سوس  
هر کس بجهان بوده و سوس  
کشت دانی و کرد و سوس

این خلق را کند و هفتاد سال تنی	گر شسته وادی وادی وادی
این سوی بد چرخ کس را و نیت	خود آشتی هرگز ماند به کس
از جام عبادت ارمی خپ کشته	بصفحه هر سطر خط کشته
گلی بای طلب و امن بچه	ناچند سبزه بود و بچه
در گوشه غم بیدم بیدم	کوشش بر ناله من بیدم
کمان ناله و بیدار شنی با واد	شاید که ندانم کرد و از کس
دانی تو چه در شتی و ریا بیه	خالی نه زمانی از منی و ریا
از کافور طبع کرم حرام باش	وزمزم اندیش و ریا
بامه کیمت رب نه کر کار	این را که تو بختی منی بیدار
یعنی نایب مظهر خود بپنه	وقت و کر که رو بطلای هر کار
پیش نظر کسی که دار و بصری	در آینه جهان بعد از اثری
شوند بود و بچرخ کس بی نظری	کر چه بود و خود بچرخ کس

به رفته و آید و در پیش روی	از خوش بین خستد و در پیش
دگر غایب کن جو حاضر شده	افسانه بود و کم شیدت کس
در چشم کسی که نیست بی بکشی	کل را در نزد هر دست اینی
عارف چند محمدی در معراج	کر آینه بپوش رخ خود پنی
به چند با است خوشی و بخت	در هر که نظر کنی خود آید بخت
بجز تو و یارین تو یا کل توانم	هر کس بی محبت و بخت
از تاشی و حکمت تعلیمی	کام طبعان شد کس تعلیمی
درستی خوشی سایه دارم مضطر	و نه بر آدم اندر آید و بخت
در نرم وصال بی فشار و بپنه	با خود هر چند نیک با بد بپنه
جایی سیمان و زرد و نوری بیدار	بیا نچنان باش که با خود بپنه
نالی هوای خوشی که آه شود	کر راز خیال راهو آه شود
چون نور آله و بصارت آید	چنان کردی و عاشق الکا و شود



تجربہ کر کے معلوم ہو جائے	غیر از تن و جان و مال و نام و آبرو
زبان کب تک تیرا گروید	تاں تو دم از بلبلان و آواز
استاد ازل را سہ کا جسے	پر کار و بار گفت نہ تو ہم سے
صد کار کست کہ شریک با پی	چندان بود کہ تا تو آتی
عجبت از باطن بہر کی	و طفل منرا بہر طبلک زد
بہر صد حکم کا فی سب	چند کہ نہ تاحی تعلد فی
چون تو گفت فیہ غافل	چرا یہی مطلق صادق
حال شک ما و تو من خود	منو و مکر و حق کہ مطلق
کر نفس خود تب ہی او دے	حکم حق و بادشاہی او دے
یعنی کہ جہاں خود تیرا	کم باری و کینہ افراہی او دے
مکن ستم آوارہ ہو اپنا	نہ آرامی نہ منزلی نہ جانی
کر شکی بندہ و صدمہ گردان	مانند جناب بر سر دربار

بہر دہہ کہ ہر را از آفتاب	بہر سخن گفت نیاز آفتاب
باغلق یہاں سید نہ تھا	پیش چو کئی دامن و باز آفتاب
یکتہ بہ روشی و دعویٰ	دارم ہر خبر تیرا
صاحب خطی شہیدان کہ گفت	چو وہ انکیت بہر کہ عرض
بقوت جمال او کی دم نہ	اور او شوی محو بہر ما و
لی او شوان بود باو شوان بود	بہان امدہ جہاں گری و
از تو خود حالش ماورے	قرآن و عمل و دای بہر
بہان چشتی کہ در شوال	کیسان اید رسولی بہر
کہا جی کہ در جہت ما کو	روح جہتی طلب کہ ما کو
نران را بہر شدت نہ بہر	نامہ نہری کہ آہی و
ما دام کہ خیر الہد بہر	مستان و سال را نہ بہر
تیرک من نہ دو عالم نہ	موانی عام عشق رب کہ

درین تو خیر نیست تا میرسد	چون پاک شدی از دهر آید
درماند و رزق غنی از تو دین	می پنداری که از دهر آید
ای صاحب کاغذ بهر کار	تا کی بهر طریقی دگر
بایق دگر بایه ازین یا صبر	اینها که نه مردان ستمی باید
صورت پند و لاف تو دین	معنی تو چیست و الا کی
چشمش کان بهر جای	چو چنگ کسان بهر نیای
تا که از خلق بی گشته	یکی رزق بهر دست تو آید
وز آنکه امور را از حق بینی	تسبیح شوی تا محکم آید
تا کی بی برادر که گیر	اورا که رشید و خوش را
ای که گشت تا خرم اینجا	تا بر سر ده روان سرده گیر
هر چه زور بسوی صفا	ارواح جز آنجا که انداخته
ناچاره چو گرفت همه یک	سرکشند این عالم سرگردان

ای که

ای که بی حس و حال در پست	اورا که در تو نیست خاک و آب
یعنی که هر چه زراعتی است	تا پیش از کنی مراد است
در زمان خود تو خود بس	با خلق جهان خوش و خشن
یعنی که چو عشق با تو همه	دیگر که از دست که با کس
ای دل پاکستان و پاکوار	با نفس من و مراد من خود آید
که با که توئی تو و لبر و لی	ز آنکه که توئی نازک او آید
اسباب سخن به کوئی و آید	دیگر که از غیبت و بی آید
که دم از جمل و کرم بدنی	چون در گری تو گفت و آید
با آنکه ز هر دو کن بهر	آزاد و بهر چه دارد و آید
ما از هر دو چپ بهر آید	از خلق و قرائن تو آید
آنکه که خلق خوش و خشن	هر که گران و بهر مطلق
عالم جانیست میتوان بود	لما فی کس که مسموم می



عاشق جبرون شد و از پرده رفت	بکعب زلفی اگر سلاطین
دیرانه خوبست خود را بچشم	شاید که در دست او بچشم
هر دم و خیال خوشی هر گاه	تا دایم نسیم بدم در کوس
هر چه تو هم موافق او خواهی	بر غنای خفیف جلد ز تو خواهی
حق را بر مکتب و دیوخوا	حق است بر او هر آنچه از او خواهی
ماز هر غنای کس را که در آن	در دست و دست چاره که در آن
هر چند دین آید در سبک	و چه باز در آن و قطاره که در آن
با هر دو نیک و شکایت است	دل چون بر شد ز درد و پشیمانی
اگر کشش نباشد و یواختن	اما زبونت اثر نمایی
ای تفسیر به چه راهی	عالم تویی و هر چه درو میدانی
خبر نقش خیال را بی انحال	اینما که تو خلق عالمش میخوانی

ای غلام

این تفسیر را گوشت پایی	دختر تو مثل دخت میرانی
ز نیکو که هیچ چیز بر آن نیست	دقیقت قیامت که در او است
این غریب که در تماشای خودی	غواص در بحر تماشای خودی
در خواب اگر خلق جهان را بچشم	بیدار شودی خودی در جای خودی
از دید معرفت جو سبوت بینی	است یا مبدی رحمت و جود بینی
هر شکل که جلوه میکند در عالم	آینه نقش کفایت گوشت بینی
ای شیخ که طرح نارد نور انداز	انوار زلف بر حضور انداز
تا کی بر تو چنگل و عوارض اثر	تا چند مرز از خویش دور انداز
گروایت نبرد کن از آینه	در باز ستایم که چهره آن آینه
معصوم و بجز این نیست که ما را	تا و ادبی اندر طر مگر و آینه
مان تا که درین آینه از تو بینی	این تنی این سوی از تو بینی
این پرده چند از زبانت برود	هر چند بخت بس که می آید بینی

کرده و امر فیض بر تو باشد	هر قطره اسیر عالم تو باشد
نه منم نه تازاید وانی از تو	غمی باید که در یک آرد باشد
در چشم تو که غفلت اندر تو	تا به پیر خرم خرم شود
بگرش عشق است کی و میرد	کوئی میگفت کاش این بود
ما دام که خویش را بی آفتی	در لاف الوهیت همچون لای
علم عمل اهل ریاضت	ز جو تقوی نیست که آرا تو
بیش شیره فروخته نگار کرد	رسم و رسم و چنگار کرد
که او هر که خاتم کران که آید	این یک رسم و دم جز نگار کرد
هر املی که کار او سهل کنی	بر کردانی ز خویش و نا امل کنی
کو دست جز نگار تو آید	علم را عمل نماید ری سهل کنی
چون شد دایم و ابد و آید	تا فرمودی که غم نمود از ما
کشی منی درین اول و آید	و هر چه ز کوی تو فرما کنی

دستی حالت خوف او بر تالی	از حال بسوی حال میزن باید
پنی عالم گزیت بر فانی حال	آرام نیافت جز بصاحب سالی
تا به ز کس درون آگاهی	آگاه ز هر کاه و هر کاه
اما ذوق جان آید منی	چون بهشت بی عالم آگاهی
تا دامد زنگار بر دین می آید	و در از توحید و احکام آید
احوال بی یک تحول دار	چون صدای تک در دمه آید
تا کی کوئی که هست دنیا کانی	بنمای ره جهان جاوید آید
ذم زندان چه سود باز آید	آنا و کش از آن اگر تو آید
تا به حسی نه لطف و نه حسا	مفروضه بخشش هر آید
و خلق عمل تمام چون حیوان	آب و گل را کوشه اند آید
تا مردی را به نیکیست نظری	مجبوری اگر چه پاک داری آید
بها سکه پادشاه عادل هرگز	را چو نشو و بشهر و بازار آید



هر کار بزرگ شدن و زنده بماندن	پس هر کس که چپ و برادر چپ
در تهری نیست از زمین آری	کس از نام جان و برادر چپ
از شکلی نه که تفت می افتی	گاه از می نسق در دست می افتی
باری قدر می نسیب دی که در دست	که این طرف و آن طرف می افتی
در منی قطره کسی که رفتی	بهری دیدی که گفتی در منی
آن غره که این کتاب خواند	کم گشتی اگر بخند در رفتی
راز و جهان زمین بکرم	از خلق جود شادی و غم
از روی نهاده است یا بکار	کافسانه پند این و آن کم
در کثرت ذرات که قطره است	لی بهر دست و پند از آن
سر رشته هر چه برشت	سر رشته عالمی با و تار است
در خط صبر نیست تر از دماغ	هر چه گرفت که می بود و پند
سر به حقیقت این که دانی	از نفس زمین انسان

عاریت نفیست مدد هر که	و اب نه شایع او صاحب نظر
قرآن حکیم خاصیت و هر که	ناطق نشو و توب و بد و کرد
بهر که سخن کنی مجال سخنی	میده او را اگر چه جوان است
از حق روشش آموز که این صد	هر یک دارند پیش او نام
تحقیق هست آورد خاص و عام	تقدیر کن جوعام نیل و قالی
هر که نیست گفت آن عادت	خود عاریت نیست بجز عادت
خواهی که دسی پندش ای جوانی	زبان نشو و توب و بد و کرد
خود را در باب را که نهاده	غیر از تو بجهت و فلک مجوف
دست و جود آدم است	دیگر حد آب و گل و رنگ و رنگ
مهری و صلیبش اینست که	و چه اول رنگ و عادت چرخ
حق است سوال چونی و پند	بر بند و چه نیستی و مسکن
ای که با و چون و چرایی و کرد	از بد و او تو خویش را می پند

از دانه کش مردم فن بستگی	جز من بامن برده کلن بستگی
هر چه بسراج نور می آید	بر عرش عالی تو غیر من بستگی
خلفی فانی جو جو فاش است	حکمت و انی نه در فاش است
تا آنس که می بکشد	و آنکه ز پشت تو فاش است
عالم همه سر نه بصاحب کلک	که عشق و دوست هار از کلک
ذرات زخا نه در روزن آرد	نار و بی کرامت اب و آرد
نزدیج چه جز است بی شیشه	تقریب فلک مضطرب است
نقش ز انجیل که بی شیشه	شود بشری آرد و غمت بی شیشه
موج و کیمست که تو اهل دین	در هر دو نیک و فنی و شیشه
معراج محمدی تو اهل کیمست	آن لحظه که انجیل که کیمست
چون نه زینت یک شیشه	در کوشش این دایره هر کیمست
یعنی که گشته خاک در آرد	سرگردانی کرامت اب و آرد

بی کیم

ای آنکه هزار است نه را مقوفی	ای که دشمنی در فلک مقوفی
باز که چنین کرده خواهی جان را	صد که کج کرده دشت مقوفی
پرستی جو می شود و رسوا	روزی که قیامت انگشت مقوفی
عشق آمد و برده و گرفت از راه	کامر و نشود و بر تو مقوفی
در قدر نه آرد زنده کاس کیم	ناخ و سگی پیش من کیم
این وقت دور سگی و آواز	و آن وقت حبیبیت و آواز
تو من همان که کیم است	هر چه نفهم و در سراسر کیم
این شخص که می پسند از زبان	دشمنی که در دشت چاک کیم
بجای ترا در یکست از سوس	کل تو دن را بخور و سوس کیم
او را به و طبع آفرینم کیم	این آدمیان خود بطریق کیم
که زو فیروزه کیمست	بر پیش کی جو یک کیمست
آنکه که شنیده تو را در دشت	عاجز رسیدی اگر کیمست



عقلی و هم از دینی و دین گشتار	نه در آفتابین نه اهل آفتاب
کوش که یه سافرم بزم بگسره	نه نه گویند عاقلان نه آری
هر کس که قیسه بدو آسایه	زنگ من و او خلق هر دو آید
کجاست معنی و اثر و این صورت	باست و بین کدام را بگوید
ای چرخ فلک که بر برادر	سرش به حکمت فضا و کد
ماند بر س که این صورت چو	بلادت ولی از دین چون و کد
خود را بکنین که در جهان بایست	هم از دین و چن که اخوان می
چون عالمی بکشد و بکشد	مروار خود از این بگوید
کبرنی است دست بگوید	در کوی تو کم کنی و هم کم
کس را بد دست زبنت	زین ماسی لایب بجز
عاشق که بکشف مذبت	ساقی که معرفت مذبت
کره بالی بر اینک کس	آینه شلف مذبت

ای که

ای که فانه نیت از سستی	برداشت شده نه توره و سستی
و روا که مرآه لایم نیست	برای بشه رهنج خاک و بستی
دانی که چو چست کسب کوی	وان لور چو برتری ز بر سستی
معراج حقیقی عاقلان است	کجا بنو و بنسیر حق منظور
بس بنو باوه که دین بان سستی	در کجا هکمان بری که بگوید
و در آنکه و کسی را کشین تو	بخی و خرد دارن که خود و بخی
نی بنش اگر که بچ و قو	در دهر پستی اگر که نشو
ناید به جیده یقین چسبیرا	سو الطفت از دل نشو
در عالم حکمت آیت هر کس	تقریب وجود عاقل و معقول
لیطیع معینه و حاجت چنادر	اکبر که عقل بر او بگوید
بی پروا و بنودی و نمود	هر طره که داشتی اگر دی
تا از خود روی زبانی بود	آن سرگشی و ساهو و سجو

چون مرگ بر آسمان دیده شود	ببینم مرده ایست آن دیده شود
آن دیده هست هر که در عالم	ببینم مرده او در جهان دیده شود
عالم که تو نام تو را خبر کنی	که بشناسی کنی فلاش کنی
هر چه زودست در این عالم	اینست وظیفه اش که نامش کنی
جز بر تو نیست از صاحب نامی	که غلط شود در دل تو نامی
آن ذات ابدی و همیشگی	سهل است که در دست تو نامی
کفتم که هر چه کنی ز منی	گفتا که بد از دست تو نامی
کفتم که هر چه کنی ز منی	در خنده شد گفت که در نامی
از لاف و جود نیست جز از زنده	و عشق که است غیر از جامه
بر ساحل بحر میل سیکری	او سبکو که بر شتر نهاده
هر جا که تو نیستی که در کائنات	کو هیچ برایش حاصل از تو نامی
در خانه تو است نامی	هم کس نه است اوست بر نامی

در کبی

در کوی و قاهر من نهاده کسی	در عشق تو با من نهاده کسی
نی یار نه مرده و جسم دارم	در دام با من نهاده کسی
در کسوت قدرت سر پیشانی	یا در زخمی و بر هوای
کان شایسته را و لیا را دارم	و تحت قیاس غاری و رسا
رو حال بدست اگر مردم کردی	که قال بصرای تو هر کردی
قرآن تو شنیده و اینی را	در کرد و عبادت و گفت که کردی
ایزد که تو هست و درخ یابی	گفت بطلب بهشت میدانی
و این نیز که کل عیالان گفت	میخواست که آن بهشت آردا
که کفر داشت و امید کردی	که ذکر معادست در هر دلی
بل بیکه است کاندرا کینه حق	از خود با خود مید و عود می
که این دم خویش را قدم میدی	عش در کسی لوح توست میدی
یعنی که بر دینی می بودی	هر چه که او دید تو هم میدی



این شیخ را در خدمت سعادتی	عکس تو را و ایراد چهره ای
من خصم سیر را کولی گزاشتم	نشانه نام بجز سر کرد این
من	
هر لحظه از او گریه پدید آید	حقا که نه امر و نه زور و نه آید
و رانده جهان که عکس آید	باین نظر بی هر دم از او آید
من	
کو یا غافل ز غایت افکاری	نیک و بد خود که بنظر می آید
این نظر کی بر روی تجسیر	یعنی چه نیست چه منزل دارد
من	
در هر لایست اشارت از خود	خلق را گیر تا نوی بر جوید
در هر نری و کنایه و هم خبر است	کان سخن نودست ندارد بود
من	
بهر طبع طلب چیزی اگر آید	تا بدانی که اندر می آید
را نه نیست این کید و نه بازاری	و لشکر و باز نیز دیگر آید
من	
ای من بعد غم که زود و دور آید	از واسطه کان بودم و آید
نویس که ترا غم خواهم کرد	من بس که بوم ترا و جو و آید

در این باب

هر دم در باغ حسن و کرمی	غایت جهان چنان نام از کرمی
چون سوز سرست و دست بود	از هر چه نام غم و دیگر
من	
بخت نه مانع ز پیش کی	از زود مانعی شود و پیش کی
که نه هم و دیگران شک و دغدغه	و اوست مانع و پیش کی
من	
صاحب خطی که دارد از خود خبر	دارد و در کارش و درین خبر
و آنس که نه اهل این نظر ندارد	اندر غایت کمال آن دارد
من	
صورت بر خصلت و پیش کوی	بزم نیست آن می کش کوی
تا که نوزد که در غایت عارف را	شاید باین شایسته خوشی
من	
کشم که بانی که ترا داد	مال و زدی که آن شود شاد
کشم که زبانه طلب خدایت	که حال که آنس که یاد کی
من	
یمنی منشی که در غایت منشی	بشنو منشی اگر خاک و منشی
آن لعل جو خوشتر منشی	بهر صورت نوزد و خواب منشی

این

خوابت خیال عالم نیست	هر چند خوش نشسته با هر نشسته
در خوابی در خواب کسی نمی بخت	درین طرک که آفتاب توئی در کس
زین پیکر جبینی و چو کوی	آن دات خنی و در کشت برین
بعد از پست مردم را بود	دانسته درین کینه نجات از
ای تفت برین جهان کردی	دی طلع آفتاب بران کردی
از هر سخن تو در خطری آید	امکان در دو سه روز کردی
گر هم راز بودم کردی	پاک از خسته و کبر و ظلم کردی
آن دات که دست متعده شاد کردی	بانت چو پیش دره کم کردی
از خود کالی که در خیل کردی	بشنو سخن کامل کل کردی
درستی خویش را بانی کردی	خود را در جان نظر کنی کل کردی
را چه نهالی و غلوی نه آید	خود بر و ریح و راحه و ریحانی
ما خود کردیم آنچه از شن بودیم	تو نیز کن هر آنچه از شن آید

احسان فرمود آنکه خوش شو	هم ترک اشارت که تو باطل است
اثبات خود است جلدی نمی تواند	کرستی امر دینی او را و آ
ای که بید او حادی را چه	بانت یکی نه زود او کس نماند
ازین ماضی و غم استقبال	بحر حالت بر سر رسد چه
خوابی که می بر صیل آن خوشی	بجز ز این طالب و طالب نیست
در هر صفا آدم و در طلب	جز در کوه شوهری در صفت
ای غل اگر با قدم میر آید	افسانه این حدوت که می تواند
دی جان تو اگر پیش می آید	کی با فرج در کل غم می آید
در هر که رسیده آنکه دارد و خرد	درات خوش شرد و کوه شوهری
خوابی که کس نام ترا نیک بود	رود در حق چکس بند نشد
هر چند که آستین همچون کاسی	در هر حدیق درای مایه
ز عقل ز ترک عشق بران نشد	بجاری بی چهره آید



عشق است تمام نشد و بلبل	چران کن هستی کش نه امارت
که میکوبد که با چرخ بر سر خرسند	که میکوبد چه کرم شدت ناطق
هر چند که بستم زین گداز	خوش بود زنده و نه مرده
من بروی باغ با جان می بستم	بلبل زده و نه داوود که در آید
هر تب و کبر کش ابرو	چراون ز غایت کرمی و سخی
چون تنی در سطر عاقبت	تا خود شوی بنی مخالف
خوار احمد زبای مرسل	آن خط که مملکت متصل
قرآن لب نهی و چون در کبری	پوسته نه عالمش متصل
تا که بستم کرده همه در طبع	کاهی به پیر زده و هر کان
غیر از تن نیست عالم انا	که صورت او غالب و کس
و صورت نام تو هستی چو	سر قادم از عرش شوی
ز آنکس که بر وقت مراد	تا تو کجا پا پیش باری

از باد

از باد و حقیق که کاسی دارد	هر چند تر نه و قیاسی دارد
اگر کسی نمی خرد آن	که امید ی که هر کسی دارد
نارک و دینی و نخل	باز آن خبثتی رسل
تا که می کشد و نه سب	که کرم که توکل کنی و کل
ما دام که راه آرزوی	از ساینه خود چو سیر
برسد بی نیازی از	چنی که تو باشی اندک و میکوبی
غیر از رازی که منس خود دارد	اگر نه بایک نه باید دارد
زین کت و شفت ظاهر و	بک که باطن تو به مقصد دارد
در آینه تو عالمی بکوه	دارند اگر چه آن در تو در
کس با تو نیست همچو است	هر یک که است چون تو در
نمل زانان مکتب	که در زمین بسی چو
این کس خراب است درین راه	تو تو شوی که آن خود میدانی

آید صفت بدست هر یکوید	این سوی نو ده ولی است
اوید در آن عین سستی نوید	زانش نوید و کس است
<b>مست</b>	
این طاق را پنجست بر چوب	یعنی که گفت فردا عهد است
ای دم زد و از نو و بگویم	تا دم ندی بصاحب دم تر است
<b>مست</b>	
هر چند تو را است این تنی	آن نیست که غافل مر نیست
خوش میدانم ترا و آب است	تا آن حدی که شست خاک است
<b>مست</b>	
اندر تر اگر که بود در کار	چون بر میشت کاه بود در کار
در سار جنتی اگر نغمه خوانی	خو که بغیر اگر کتب در کار
<b>مست</b>	
مارانی احدی جز نبند کی	تو چه آور و جادوان زند کی
نخستین عشق که با سر لطف است	مرعاش از بر بر آید کی
<b>مست</b>	
خود است نه بمله نور عرصه دبی	چون بود که صفت خود است
کوداه اندیش جانانی دارد هست	صدا جان و کیش بر روی است

مست

از غافل

از غافل بغیر غافل نشناسی	زافسانه غافل نشناسی
بسیار اعضا دارد و یک کس نیست	بگل نشوی بگل نشناسی
<b>مست</b>	
از نطق دم نغمه صاحب سببی	اسباب پان پیش نه هر کس نیست
فربانیت با وجود مطلق	بعاد می ازین و آن و شبی
<b>مست</b>	
آن باشد دوست که همه خرسند	خواه که جدا شو با دوست
همه دوست یعنی بدون می آید	تا از تو راندت که در خود بند
<b>مست</b>	
ای دل خیال هرزه نازی ناک	رو به تحقیق مجازی ناک
زیر فلک اختران شمران ناک	چون لعل بیدمده باری ناک
<b>مست</b>	
در نقص مراد و قصه کام ایستی	کاهی اولاد که در فقر طبعی
دانا که که تا بر خوار و جند است	شمشیر دوستی و بر کوهی
<b>مست</b>	
داد و ده را در انجمنه رایی	یافن با علم و انب یا سببی
دانم که نادره انجمن مطلق	کوید که با نیت کشم و آگاهی



عقل از کجای گفت که درستی	عشق از کجای گفت که درستی
در هیچ صفت زود و غم توان	فراد و زینتی و آه از درستی
چندین صورت کار در پیش کس	خلاق چون کس که امر است
و چه بیکار مدتی و اسبلی	در سر بر باد و نیست و کس
که ساغر خلعت پایی بودی	بس از شاد و غم در آن بودی
این دهنی و دوستی من و طای	شست کل آب را بهم کی بودی
بیکه غنیمت جان و کاین	کافیه دل شادی و لب نمیدی
تا چند سوال عقل و کینه و کشف	اگر که سبب چون شدی چرا
هر دم زنده است در تو این کوی	کویانی نیست اصل تو و کوی
کوی کایان که کی درم پیش خدا	تو خود هر دم ز پیش او می آیی
آگاه نشد کس از حقیقت باری	هر کس دارد بوسه خود چند آری
گفتد بوش این جهانست و سنج	و چنانچه بوش دید که کف آری

بیز

لب نهی که ترک یار بگریه	چون لب که چو این قابل گریه
هرگز ز جانی بهسم و در غمی	چون کل گشتی که احسان گریه
هر چند که نیست چشم ابم جلی	شاد و غم که پست خدا و غمی
و غم از مروت زود ما تمنا بجم	کاری بکشد که نصیب از
در غصه روزگار در هر سو پی	با خود شده هرگز نه در روز پی
هر کس که نماده است نایم پی	بنو و بوشش که چون پی
نه در دنیا است بیکه حواری	نه در غصبات اشطاری
از بر محرم بذات بی باکی	غافل ز هر آغام و هر انجاری
فیض نظر بیدار قطعی کنی	یک خط که چشم زخم و کین
یعنی که ازین خلعت نمودی	تا بخل تویش را نشان کنی
ای پاک ز خوش کرد این بستی	دست از طلب هر چه در دست بستی
هر چند که خاک را بشوی پاک است	ان آب پاکی که دست بستی

که ره بنگ کسی بهرون سید	جندی که سری ز شمشیر برید
کوی کفان دیده حق باطل را	ایمان چنین دیگر چنان
این خلق دارند زگار و روی	خبر مومن و خاک شد آن کو روی
صد سال اگر طلب کنی نشت	در زیر فلک بغیر و دوری
و یک پنی نیست بجای	احلاق و نیکو را جمال
شیطان میانه دنی می باشد	مانند هوا که نیست جز در جوی
هر کس بنی و به چاروی لای	ز نیست بر دل ز بهر را لای
خلق و جوش از دود و دوزخ	ماهی به او بجز از صابون
حسرت و یکی و دو سارست	جان در کفری نقش و نگارست
چندین کل و خار و تر است	خود تربت ابر و بارست
غیر از دست که باو پیوسته	هر چه از دست و در سخن بر
که ز آتش نمانی جز آذران	کافه بپری و دستم یکست

دوین

بوجود کیت که تو صد و کرد	چند می که خلاص این من او کرد
در خلوت و صلح کاشانه بشم	کنجایش نیست اگر کرد
هر عالی از دست نه بهر دین	انجام به غایب چند و جوین
یکم یکم کرده محکم کرده	بر جوان دشت جزوی از جوین
هر خط قدیم کوکب و آثار	عادت که بود که بر آید کار
خوش بهد و شرف بگر بار	هر چند بر آید از پسر و دار
افسانه هستی از خلوت خوا	با دشمن خویش بر سر مید
در خود سر خود غامی ترا	هر چند که در انجمن پنهان
بس بد نما که دار و از عقل	بس عاقل و بهر شس چنین
خفاک بسی روی ای زبان	کلب تنکی پس خاک سپه
از کف جند کزوت بود سوده	همون غشی که او دار جوده
و اعطاک از غلط خود که کو	کی بر سر ترک عاود خود



در همه ازل که ز تبار است	کهین عالم عبادت آورد و بطن
لین که در کمال از ملک	چون که گشتند در کعبه و در
نفسا که در کرم از شراب وین	شده چرخ و در ذاق بر شیرین
و نیا چو شامش شوئی بخش	مانند زنی که عید شویست
عشق اول نیست جز نظر آینه	و آخر خود را تمام در آینه
و زار زوی اول و دین زین	آری بی برکت هر آینه
و عشق زین بر او بود	یعنی که نیست آن نو و شکی
هر کس که بر لب خرد غرق	تو بخوانی نه و خردانی
صد زکات بر دست امید و پی	کاستا و سوی و پست آن
و کلا که علم خداوند عظیم	هم شاکردی و کمال تعلیم
مهر بودن ازین دامن نیست	که بودن ز جلد خود که گشت
با که نباشم و نباشد از هم	با او باشم که غیر از نیست

این صفت

این خلق که گشتند از عالم و دین	با تو یکی اندر همه جان و دین
خود را از کس نه بشمارند	یعنی که باشند و از همه جان و دین
ای که در ظهور برین شد	زبان که در خورشید شد
خود را چه کنم که چون خود بچشم	یا چون عظم تر از دین شد
سفر نه بجای جهان آری	هر زده مرا ساقی به ساقی
ختم سدی و در یکشده شد	و در سر نو و کف می آید
در پرده چرب ز که روی کنی	سریت بزرگ که چرخش کنی
اما تو بر بس بر او بس و چرخ	خراجه پندت که چرخ
ای که خداوند است و ساقی	آن عهد که در است و ساقی
از کس که شمس و ماه گمان بران	یار ما بر جان و ساقی
آنم که ندارم به چوب لمان	نمایند جز چوب و چوب
که خلق جهان که چون بودند	لازم نشدی روی و چوب

بیش مطرب از خجست زندگان	خوشت تر ز بیاورنی دانه
بسی که حلال باومی سستی را	کاگوشه و ز سستی پیش را
این است نه خیر او اگر است	در کسوت بر که ای و هر است
ای ز بهستی نه راضی بخین	کی دیده از او چنانش خوا
و مجلس بدکاران است	افسانه جبریل نشا جانانه
کیست اورا تو هم از تو بین	هر چند که باوه او است چاده
چون هم به خجست جهم و جان	تا زده خاوند جامه و دانه
عاشاکه ستم کند چمن سلطان	کش عالم و اوست همان خوا
تا جلد نیستی ز جان دور	زیر که ندارد او یک جان دور
فراست گشتی بخند و در خنده	تا کل نشوی ز رشت ران دور
بیکر جهان اگر که شان به خوا	افسانه چو ازین دان به خوا
کوری رست بس دلیل روشن	کیر تصدیق و تو بیان به خوا

مستحق تعذبت بهر او کرم	شایسته خجست خونی بکرم
هر چند که درشت ده که ای کرم	هر کس در قدر و تر است از کرم
زود کسرت باقی بهیست	باریک ندان بود بهر کسرت
یعنی هر چند که در عالم گشتم	چیزی خوشتر از حق نیست
هر چند که کان جنت ایست	که تا دانه زینت بهیست
تولیت که ان فضل نزدیک تر	با عا کرم علامت بهیست
بیش بهر بهر او عمر باقی	مرات هند انفسه ایانی
یعنی که کانی بهر شایخ امید بخند	جز آنکه گرفت ساغر می بین
هر چند که کوئی بهیستی در فنی	در جنت در آن کی بهر و کی
نطق تو نه حرف چند خواهد گشت	ارضی بهامی و در جنت کی
بیسوخی و بیکو کرده و سو کی	همچون بزم تو در میان کرانی
این مرتبه است مرتبه انسانیست	ایچا رسید به چکس نشانی



که با او نهاده  
رسید

از نزع جسد و کفر و طرد	هر کس نسیب نه حرف و خبر
که با او نهاده	چون سحر است از اصول و فروع
<hr/>	
زبان نوزاد که بر تو دم بدم	و کس بود و هر دم و هر کس
چو ستاره در آینه عالم بگشاید	تا تو نباشی نه نظر حق
<hr/>	
هر چه در کس که هست ابرو دارد	هر کس در کار خویش ابرو دارد
زمره غطا در سیمان درخت	سجده خاک طایر بر طایر
<hr/>	
در مدب توحید برسان باشد	ظلمت بغیر اگر در سان باشد
زبان میرسی زمره غش	تا بر من عاقبت نباشد در سان
<hr/>	
که در تبرک هر اهل یک نفس	خبر بهجت و نصرت غش غش
که در تبرک هر اهل یک نفس	حق در قرآن عمل و فعل
<hr/>	
اشیا بهجت و طهر سحای	ان پیش مرد تو هم گشت
تفصیل تو در کس از انست	این را که هست و عدل است

پایان

نور شید از ان نوده روی	ذرات جهان در کی دوی
سبحان الله که در و عقل	و صل از ان جنت و جوی
<hr/>	
هر کس میزد بر او صورت کاس	بر منی بیت طاعت کاس
خلفی بهجت بر او صورت	مایه حیم از ان ارا
<hr/>	
فل عارف مسیح از ان	پاکت زبون چند بود
و کس غفل از ان	کل را بود حاجت اصلاح
<hr/>	
ای که کسیر عالم مرد	هر خطبه باینی سر کرد
عمر تو که شد در مرد و ایم	چون ختم کلام در ورق کرد
<hr/>	
هستی تو بهجت ساعی	و کس تجی بهجت ساعی
که کس که تو مالک دنیا یافت	ملک باو دید که ملک یافت
<hr/>	
خود از فنا کرد ما می مرد	در پیش که بقا سالی مرد
خوش زبستن لاف می جهان	با هر که اگر بدانی مرد

اشک تو منی نیست ز کبر و دار	کلی غیری شمرده کای پارس
با ایند از غش برانزید است	هم ادست که دست با خودی
ارض هرگز نیست جز باغ	حضرت نبات در دلی باغ
افلاک که پوست تیرت او	جز یک دم خوش در دلم در غم
ظلمت شد و پرتو نور است	بی غلظت آلهی دون سجد
نور ای غلظت آلهی نیست	بل سادگی منظر علمی جلد
هر سوت و جرات کی پیش	در نطق حق و تو نطق اگر با حق
با خود چونند و از قفا پاک	و ز جمل بهترین خلایق فدا
بانت نفخت نید و نشنید	با مظهر او خروش هر رازی کی
پیشی شمع بجز بیان نود است	هر اس صود او هم برین و کی
چون یافت مرد با جبار کی	تمازند آست دست از بکار
عانی شدت نیستی را و چو	ندیش بزرگ و طبع بسیار

از پی

از بس که ذلیل هر چه او بود	یک لحظه بخت غریزی رسی
یعنی آنکس که اوست بر	نه او نه جوینده او نمی جوی
با دام که در کوی خودی پاست	هر چند که زاهدی و عالی پاست
تا نیست زخو و گریان با	آنکس که نمی یایدت نیست
انما که نود و اند و راز مرد	در ایامه اند و ات نزد از فرد
هر جا که دوزخ و بهن بهم جانش	تو در غم کنی که سر بخان کرد
درین غم غم جبهه کشتی	با این همه فقر دین و ان اندیش
و نیست در آفتاب در جوش	نه چو کی و نه اسپد پیش
صدها تن یک نفس برابر یار	حق ذات قدیم و دید او گریار
نیک و بد با منی و هم اکنون از تو	در عین ظهور است اگر در یار
هر ما ز شد این ساجد و سجود است	در کار توئی تو سر بر سجود است
آن وقت که از آن ترا خرد و او نی	آن وقت توئی و این دمی کطبی



رو در آینه جهان چو آینه است	از بند جهان که نیست جود است
این خلق این ملک از راه است	و در دستش به عزایم است
لشکر از دل کند و از چو است	هر یک جهان یکی در به است
کرار باصل خویش و اگر دوست	نکست نکست نه چو و نه خد است
این خلق جهان چو در و در است	در این چنین بودی و در آن نیست
چو در و در جود و در و در است	این است خیال پس به کردی نیست
ما نم بودن نه هر دو او است	وین خلق نیند غیر خاشاک است
کس را در آتش نمانی نیست	ماران سر شکاری هم رست است
بان یک کرد و رشوت بی است	خلق چه از نطق یا خفا است
هر چند نگاه میکنم می چشم	بسی است که میرد نفس خفا است
ای کینه مقصود چرا در نیست	کلمه نشسته و ادبی نمی در است
خود را در یاب ز کس جهان نیست	بر ملک ملک مکتبی نیست

فی الحقیقه

فی الحقیقه این جهان خفا است	نه در آن ولایت و آن در است
اینما سید یار سید نمایند خفا است	آن کو یار است پس عزیز خفا است
عالم که جود است پر تو مکتبی	کس را از بود و جز بمان نیست
یاری که بشیوه را بود دوست	در برکشیش بهر یمنی که نیست
این باعث بر خوشی و هر راز است	در هر کاری تو در جود صبر است
کشتی که چو اسکندریه است	آباد درین سخن چه جکت در است
توحید جهان مرد و زن نه نیست	جز خویش نیافت کرد و نیست
صلوات محمد همه را در است	از عالم جبر را نیست
بدرخش که ازیت بان یک کی	زان پاک کرد و بشیوه او را کی
بس پاک روی که آسمان نیست	کبریا مقلع عاشق کرد و خاک کی
بجز آگاهی نیست و حسن خفا است	کرفت که آینه بود و کربا است
تا پیشتر از زنده بدین اکیا است	بر خویش نماند تا بهای عا است

در نظر و هر سخن از سید است	نهانی من مشا و برید است
هر چه که بعد که دم شد گفت	در کفش عشق هر کل رسوا است
از علم عین خودی مردی	نه شدت تجسین که صبا کی
زانست درج که بر روی برید	زان نیست که بر دوش می کرد
بکینه به خیال دل برید	سودی نه یون بر برید
القصه که نیست غایت کار جهان	بر آن آخر است نه جزا است
تا و از این ساقی وحدت گای	سهم از قید هر جا و گای
حق و امر محمد و جواد و جبر	بر ناصح و خوش چون ناز و گای
تا به خلق این و آن زید	بشتاب که در وحده و گای
بکند در جهان کوزه و کوزه کی	باشند که به شمشیر و گای
عشق و نازده انعام سیر	نه جای که به نازده جام و گای
بهر و کی شد آن کی و گای	آن رفت که بود غیر و گای

نایت

شاید درین عالم چه بود است	عشق نیستش کرد و نکار است
همه را از این بسد بفرایا	همه رفته و آیند و چه باور است
بیا من جهان نیست از بچون	من با او سرشته و محکم است
چو سده درین خیال سر کرد غم	کوتاهه برشت یا من برو
افسانه عشقت منش نشود	از ریش هر چه و عشم نابود
جان در آدم جگر است در آینه است	جز ناظر از نیست در وجود
بار از سخن بود دیدیم بے	غیر از روزه قبول هر جا است
دریا از موج خود چه حاصل دارد	جز برون و آوردن غاشاک و
تا با خودی از پس بس که کردید	نقشی زین کاخ از زو کردید
تو سیکو بی که ترک لب که کردم	زان چسبیری که محو کردید
از هر دم عشق عالی بود	هر یک که رفتی و شدی و گوی
ای که کشته نیست همه بی علم	همه هم بر این که از دوش می بود



بگذر از کرات که اول نشوید	محرک ذات شو که محل نشوید
کام که معانی تو بایش از خود را	نایب عین او بکل نشوید
میسر	
زمان عبودیت جاودانی بماند	کش چو دهر بر پستی و کوه است
هر چند که اندیشه خود دیدم	حیرانی بود بر سر چراغ
میسر	
مراسم از ادعای مادی نیست	در آینه حقیقت پر تو شک نیست
دلانی که لغت زمین روحی است	ببینی که لغت زنگنه حقیقت
میسر	
اشیا چو بدو صنعت محکم کار	خود را بگفت آن چه از آزار
که با درخت ازت این بار	از یقین بکل شئی استفسار
میسر	
من پرده جسمم نه بر لب لب	سرخ و از دشتیند و گزیند
لکان و صفت حرف از الویت	ای نه چنین بر چه روی در که
میسر	
باید که زیر کمانی دهر است	در خویش برسی که ذات کی است
تا به طلب کنی ز حق اکاسه	ای غیر تو نه که را جود و نیو است

برشت قوی مهر قوی و علی	از قوت اوست که ندری حقی
یعنی هر کس که داشت کوشش	از عادت نه خیر است نشیند
میسر	
بشتاب که کبر کعبه و دیر کینه	یک لحظه ز خویش بدست غریب کینه
بکشای کی کتاب عارفان علی را	تا عالم غریبی بدی سیر کینه
میسر	
شمار درایت از دهن فردا نیست	در پی طلب از دهن بیا نیست
خلق که اوست خیره آب و کند	موقوف به معیشت نیست
میسر	
در عالم که مکان موعود نیست	در کون و مکان بند دلی نیست
زیر بجا ز گفت و گو توان کرد	انسانی و فوقی و تحت خویش نیست
میسر	
در خواستش او خوشتر از باو نیست	کاینست مقام منزلی کنش نیست
سودا آن باز خواند غیر از عریض	یعنی که بدون باش از قول نیست
میسر	
در هر خطابت کی فصل کی	چندین مهور و مهور اوصل کی
یعنی نطق تو در ازل غرض نیست	در فرع به زوره دور اصل کی

فایده طرب عیسای افراطی	کرشمه شوی و فطرت چوین
زار و موس مقام عالی دار	تا شمره شوی فطرت کنی برود
بکشای فطرت ز خود هر نفسی	روح و دم کی مکن کوهری
تو خود زینکه در خود خود را	اینست خشم و مکر و دود
کر لاف زنده و فطرت	دستی فطرت کی کند از دست
نبشت کنی آدمی را خشم	نیده است کرا و که دارد و دست
خوشی به سخن که غریب تر است	گفت و دود و خشم برین آید
تو مایه و کعبه را یعنی او را	نماندی فطرت که غریب آید
خود را می کرد چه فطرت	عین مبدعش کعبه آید
قرآن که حقیقت و عالم با او	در جز و مثل آید و در کل آید
من هستی فطرت زونی و حقایق	چو کما می فطرت آن ندیدم
در بحر غم از فطرت کن کرتری	یک لحظه جایش از بهای خالی

در پ

در پرتو زینت و جوی فطرت	شده جوین فطرت و جوی فطرت
در مجلس با دوش و سیر و خست	شب و دی که بصبح و پرت
ای که با دوش و پنا و استی	مارا امر از ظهور ما و استی
کشتی که لطیف و حبیبی بسیار	این را کی دیدی از کجا و استی
کما که با شیم بدل و شید آید	سکرت به خوش زبانه و شید
خوش آید و می ترا خوش دارا	یا خنسی با خنسی یا ما و آید
در دایره جهان فطرت است	هم نقطه جادوان فطرت است
آنگاه که برین می نماند آید	کرین کویم که آن فطرت است
این و فطرت با نیت از فطرت	کمان در روی رسید فطرت
هر کشته و در کجاستی و فطرت	از فطرت سیر بر روی فطرت
به دلی که فطرت فطرت است	از دلی که فطرت فطرت است
انسان جاست کما فطرت	خود را فطرت فطرت است



در آردم و نه است و چاره کرد	هر چند بدید آن دگر که در کس
از شرق بفرست کرد و صف ایستاد	کیر و دهد یک دیکر چون کز یک
نه از مردن خط امانی دارم	نه از آخر کار خو و نشان دارم
بهر دو دم را که این و آن دارم	با خود و در از عقل و جان دارم
اگاه که بجا و جریست	بماند در آن موسی و نیا جریست
و بنظر که در میان این خوف و	از خود و خاطر بران و آن بخت
ای نهیست نه بر طرف از آن	فرسودن درون آن طایفه است
استخت زین و اسبان سرکش	یکه بیک که در چه و ای بار
ز آنجا که هر چه که اوست بخت	خو و خداید و جلی و بخت
دارم غم غم و زمان غم خجل	یارب تو بمن قریب ده کار و غم
ای عارف خود را که چه اهل ماست	میخند بر آن کیش هر دو سو است
در جواب خشی منی تاویل کنی	در قدر بر این شبت کز آن شمس است

حق نم

در جبه شبت باعث از هر جا	در رخ ناست خونی از کوب
کس ساید و لب جوهر بکند	بی تابش آفتاب عالم است
کرم غم بودت بجا نی	در آنکه تو نیست این دانی است
درین تکلیف است از خود	هم آردی در غم من صاحب شاد
این میر و میر است بدو راه کنی	تا وقت میر خود و هر چه کنی
بهر هر دو در حق او میر نیست	چرخه زمانی که در راه کنی
خوش شادی است که چه باید کرد	در کوشش غم چه در کین کنی
از آنکه عیشی که آنی آید اول	چوب و شیرین زرد و نار کنی
در افتاد است آفتاب اهدی	بهر زرد و آسمان صمدی
درین رانشناخته خاشاک نشان	کو را زلی که کور ایوبی
کم کردم که تو نیست و بویم کنی	آینه صفت روی بسویم کنی
در حق تو دار لطف تو کنم بسیار	یارب یارب و روح تو بوم کنی

دی نو





ایست خست جهان آری	موجودات پاک پهن است
خود را بنوعی درویشانه	آن نیست که درویشانه
که بوی تو عاز شد و از غم غما	که روی تو گشت بی نور و دریا
هر ز غم آنی که درون از کله از	که آریست و کلاه بی کرا
در هر چه رسی نه بجز خرا	جز دولت آشنایان
اگر دلت گشت از خیر خرا	استحقاق رعایت نادر
آن ناشی از سستی اگر گشت	قلب و دود خود را اگر گشت
از زینت خویش نه بگو	در دین خود چگونه شکار گشت
جز فانی خیر تو بخواهم می	بود که حساب کلام می
خود را فانی بخلق وی من در نه	نخستین است عرض حال بر
که ترا چوشت و کرد و در پیش	باریت که از سستی بگشت
غیر از غم و درویشانه	از خویش چه دید که بگشت

در

در هیچ مرادی نمی گشت	در هیچ جای فرج نیست
از روی که نیست خست چون	لطف از روی تو ز لطفی غا
قربت بخت اگر آن با نجا زری	هم قریب دوست اگر بدین کار
دور می از خود که خرد می خورا	پیشی جز بزرگی از خود با زری
خانی بخت که تا به دو پاک می	زاده شد این شت به ناک می
بر حکمت ز به خوف درجا	جستار به نیشان خرد ناک می
هر که که سر آید بی تاب شو	جز در میدان بجنب از ناک شو
هر که از آفت ابرو از دور آ	ز آتش مقصد هر کرم شو
هر که که نیست که غم	بر هم جویند و دید اول اهل
بجان الله که عالمی را بد	چون دهر در گشت از ناک
از خویش چستی غم ناک می	با دوست نشسته فکر وادی
در عشق رسیدی خبر عقل پرس	کم کرده جای نشی نادی

هر چه که از برای او بخت است	بختی که نمی باشد است
در هر حالی که بختان بختی بود	هر چه که بختش او بود و گزیند
یک گشت اگر ازین قافیه بختی	خود از دو کون فرو و قافیه بختی
رازیست که گشتی شود و راز	هر چند که او از غلطی بختی
با اینست جهان که در دور است	تا چند روزی دم ازین و او بختی
ارواح غایب همه دست بخت	جعدی که تو باشی اگر او بختی
که چون در خور بود با بختی	همچون بخت که بخت ترا بختی
موجودی بختی بختی بود	تا آن روزی که هم بختی بختی
حق بختی بختی بختی بختی	هر چند بختی بختی بختی
عارف چند بختی بختی بختی	که آینه بختی بختی بختی
عشق آمد و بر دامن این بختی	طالب نه بختی بختی بختی
داست و آرا و ز حال بختی	و عیان بختی بختی بختی

بخت

بختی که از برای او بخت است	بختی که نمی باشد است
در هر حالی که بختان بختی بود	هر چه که بختش او بود و گزیند
یک گشت اگر ازین قافیه بختی	خود از دو کون فرو و قافیه بختی
رازیست که گشتی شود و راز	هر چند که او از غلطی بختی
با اینست جهان که در دور است	تا چند روزی دم ازین و او بختی
ارواح غایب همه دست بخت	جعدی که تو باشی اگر او بختی
که چون در خور بود با بختی	همچون بخت که بخت ترا بختی
موجودی بختی بختی بود	تا آن روزی که هم بختی بختی
حق بختی بختی بختی بختی	هر چند بختی بختی بختی
عارف چند بختی بختی بختی	که آینه بختی بختی بختی
عشق آمد و بر دامن این بختی	طالب نه بختی بختی بختی
داست و آرا و ز حال بختی	و عیان بختی بختی بختی



عالم شود اندرون او سیر کند	در پیش ثبات باز پیش کند
کس را که زینت و دل	بازو که در دست و پا کند
هر کس که نیست از او سیر کند	و انگاه شود و نماند و حال بد کند
این عالم مختلف جیب بگردد	هم بت سازنی اردو و جیب کند
آن ذات که بهین از ویافت شود	بست اگر که عارف پیش کند
هر کس که برستی تو با او کرد	اسمی خیزدست هم زنده شود
اگر چو نبی بر سر افلاک شود	شاید تاج تخت و لاک شود
آخر خطاب با غافل شود	دست از راه افشانی و دنگ شود
زین مفت سازد و کشتی اندر چو	روا شودی آن کج بقا را خطو
زبان سوی که زینت سر اسرا	زین سوی که نیست همه در خور
مادام که با جنب زنده دارد	دعوی خود و غیر و شمر خود دارد
شاید که کسی عشق سر از	تور و سوز که سر خود دارد

مادونست مذکورت شد جیب	می تویش دست و پا کرد
در شناسی که دوستی نیست	دعوی کنی رچه دوستی میسازد
هر چو نیست هر دو کوشش چو	کاهی از زید و که ز غرض سازد
فول و فغان نیستی هر چو	فایل و گری باشد و فغان سازد
کسی نیست به عالم نمی از سودا	و نبال بر او خوشی و فغان سازد
هر چند نگاه کردم این طبع نیست	چو زگر بر آویس پی حوا سازد
هر دم جایست به این ساق	در نشا آن انفسی و افغان سازد
هر بیتن و مردان و هر که در	اسباب باشد او یکی سازد
نمانی هست و عفو و در خواست	رواده شود و جان شود خواست
شخص ایرانی روی خلقت مر	دل ایند که جمال حق که خواست
بشاک که انظر اعلی است	تا به زبان کست به آید است
ببینی که نور او روان در شکم	کافیا جریب مر کس اینجا است

میتواند بر جنت که داد و ستد	باخت بر غصه تو از ده تو
من از آدم هر دو عالم	استطاعتی و نصیب از من
دانی و نادانی خود را	این طوطی ظهور از این
حق مظهر علم است از کائنات	در نه کی درشت از این
که تو کی باش ز این	بسی که با شش جوی
خبر ده خود به دست تو	در هر شرط فتنه
هر که کند با شش	در کار پکار بود
یعنی انسان نه بجهان	که در شش از جان
خیزت نه از دست	شریب بود از دست
هر کس رسمی که بدست	در اصل و جوهر
ای که عشق را نه آید	با کس نشین که بود
از این سخن کن تو شمی	کافانی زمانی از

در

او که ز جهان بعد بود	منده او هر دو عالم
ای میانه جنت و جهنم	که با که تو از پیش
از تو شش خبر این دانی	خشان مردم که چو جان
او با کس اگر بودی	لا بد جانی ز خود
دیدم قدی برب	در کند هر جسم
لی از تو هر کس	توانست که بود
در کج چشم	نیارنده دوست
کاهی ز چشم زده	ای دل که ز من
ای که زوانه	به بخت بری
پشم بسیار ز من	ای که ز چو کشتی
نیز از دنیا که دست	او را که حسن
بسیار کند از طلب	آید که کند

ش



باید گیت انداخته باشد	در دوی منبریت چو کرم در
بیا که کان فصل چو گل کردید	تا دهنم که نیستم به یک
<b>سنت</b>	
تا چند در انجا که دهن انداخته	که دخیل و که به چون انداخته
ای نو که دستان من تار یک	دشت که بر توی بدون انداخته
<b>سنت</b>	
کارم چه غایت پیش از این	خوش تر زین کاره و چو باشد
بر خط و درایت بیان با هم	تا دهنم که نیستم به یک
<b>سنت</b>	
دل و دسو ای باری بر دایه	دارسته نه هر مردی انداخته
هر شب من دهنم تار یک	که دهنم که نیستم به یک
<b>سنت</b>	
انجام تو آغاز توی که باشد	تا دهنم که نیستم به یک
فران پی این آده اخبار	تا دهنم که نیستم به یک
<b>سنت</b>	
دو به نو و در طلب که باشد	جفت و دهنم که نیستم به یک
کو کوزه نو و پراک آنی باشد	این کوزه نو که دهنم که نیستم به یک

باید گیت انداخته باشد	در دوی منبریت چو کرم در
بیا که کان فصل چو گل کردید	تا دهنم که نیستم به یک
<b>سنت</b>	
تا چند در انجا که دهن انداخته	که دخیل و که به چون انداخته
ای نو که دستان من تار یک	دشت که بر توی بدون انداخته
<b>سنت</b>	
کارم چه غایت پیش از این	خوش تر زین کاره و چو باشد
بر خط و درایت بیان با هم	تا دهنم که نیستم به یک
<b>سنت</b>	
دل و دسو ای باری بر دایه	دارسته نه هر مردی انداخته
هر شب من دهنم تار یک	که دهنم که نیستم به یک
<b>سنت</b>	
انجام تو آغاز توی که باشد	تا دهنم که نیستم به یک
فران پی این آده اخبار	تا دهنم که نیستم به یک
<b>سنت</b>	
دو به نو و در طلب که باشد	جفت و دهنم که نیستم به یک
کو کوزه نو و پراک آنی باشد	این کوزه نو که دهنم که نیستم به یک





که قصار اویت بس بار یک	روشنی بصورت تار یک
از فضا پیش مردم حق دان	با جزو داشت جز فضا بیان
چو بصیر پیش ملک افسار	جان لیلان و حق بجا کسپار
سرخ شش میوه کم کجارت	گر تو یکست خبر دارت
سودا می پیش غایت	و به شخص و دو به باشکفت
انفس از دور نیز اودا	یکجان و رضا و تیر کشیده
بس که دیدی شخص از بی باس	تیر اندازیش نگرده حساس
شد جان تیر در کله کردن	که بغیر سوش اندکی کردن
بست و عازم را بآن دانست	حال او را که توان دانست
موقت کار هر رانی نیست	خوش ناسی خود نمایی نیست
بستی خوشی زب پا اود	آشوبی ملک ویر اود
پیش کس پیش کس نیست	راه این عرش جز ابر نیست
آشده و نشان نمرده کس	هرگز این ده بر نمرده کس
آقچه پودی و بوالهوس	بر بند می قدر خود رسی
راه این روشنی تبارکیت	عالم بین بعد بارکیت
روستایی شاد شهر بدید	خوابت تاب و دورش نرسید
نمودند از مناره و درشش	در شد و شد مناره از منارشش

باز کرد

باز کرد و یکین نمره بود	این نمره و یک یک چه بود
هر وقت که مضطرب بار	نرمی یک و عقب دارو
بلی چرت نه کن آوغ	شاد شو یا و کن زما فسخ
یکه از هر گرفت و دوا اودا	بست افسار خود و مراد اودا
هر چه برد از تو به از آن بخشید	هم شناسانی که جان بخشید
اود از آن خضر و اعلی باغات	گفت بطلب مرا خواه ایت
چون مرا با منی و چه بدست	شع جان بست بر تو شمع
هم تر آفید و ایا ایت	گفت و زود همان درن ایت
لیک پر دین زده و زبایت	در شش اندکیت انما ایت
در پایان سید آن بلی ایت	بر سر چه کی کشیدن آب
پای افراز و پیش از نیکی	داشت و دست و با فلک نیکی
میگشاید آب که فضا ناکاه	پای آینه از شش او فضا و چاه
بس نبود آن جا که کشیدن	با و تندی و کرد و تخته هم
ماند بران و عاقر آن سیکین	تا شد آن کرد و با و در سیکین
پا بر سینه ز راه می رسید	قد می چند بران در آن شد و
که شد و در ز کرد و سحر نه	کو با سایش قد هم بجه
بگذر از سید بر نشانی	کن جهان نیست جز ما شانی

کل این یک بود که خوش  
 در صفت اگر است  
 بی هیچ غرض و عمل  
 نیست چه کند مگر اینده خرد  
 با دم آید از آن که در باز  
 شمر زمان که ای جوهری  
 چون در دست بد کوشد  
 به عنبر در کف می نسیم  
 خوانده آخر باب و تاب گول  
 آخر الامر گفت آن که پیش  
 گفت دروشن خلیج کای هیچ  
 این بادل بود که تا کز م  
 کو دکی یکدشت فصل بهار  
 رفت و آوردنی که کل چینه  
 توان سرنی کل رسیده  
 بشو این چش را زده شد  
 سخن کاغان بود در جان

که چه دار و نمود و بدو شست  
 نیست جز خوشش که شست  
 به یک دم خیال طول و امل  
 که چه بدی شد جوهری و نه  
 بهر روز که شست آن باور  
 تا رسید او به بد طراز  
 طبع آورد و در خوشش آورد  
 او از آن خوشش که یافته  
 بهر بدوش بخاطر از بی بول  
 بارگ انداخت خوشش که ای در شست  
 بس که خوانده مفسد که کیم هیچ  
 هرزه هرزه کلوی خود در م  
 کلای دید بر سر و دیوار  
 آن کلک را بدست خود پند  
 بهی دنیا که رو نمود و کشت  
 که چه پران زده و دانش  
 است دارد و آنها در مان

فرد

قلب شک ترزند قالب  
 لاف و کیش نه از ادب و آفت  
 چون کسی درک آن که گفت کوه  
 در پایی اتم از تو حاصل نیست  
 بهارش چه رسد بیکین  
 بر دست تا بدست بسیار  
 تا غنی گفت با کسی شب تار  
 بود غافل از غفتم آن فرد  
 نه از اول غمیر و انسی  
 کاه کشی عجب ز پر غمت  
 کاه ازین کز سر غافل داشت  
 که چه از جمل روی زدی شد  
 در د آخر شوی او اش کشید  
 امر و عذر زب و دین بار  
 به حقیقت که او چه الهیست  
 نزد انحصار این جودیت  
 و عبادت جوهر کامل شد

با ده ریز و با غرت ناب  
 نزل آن نیز با طلب کار است  
 آن یکی گشت بنویت و دوست  
 نزد غمت بهل حاصل نیست  
 پیش این شیخ بر روی یکین  
 که نوید ناری اوست که نارد  
 که نوی دیده و تو شب دید  
 چشمت مرغ کار مرغ نکرد  
 نه بخود قسم آن تو انسی  
 کاخچمن در شب هم گشت  
 بهت و غار غار می کند است  
 یک در جرت اهل زدی شد  
 یعنی آمد چه آنچ شیند  
 سید به مرده یقین مارا  
 برین هر که نیست که هست  
 نیست جز مظهر بودیت  
 همه رسد مانده باطل شد



در عبادت کمال ده کثرت	تا سحر محرم اذ ان طهرت
بی غلظت مجرب بپوست	جز بلی نیت راه کوئی است
کنند عهد را راسکے حرکت	تا بنا شد زرب بر مرکب است
و ده چشم که جدم هم جدم است	که نشان قدم هم از قدم است
هر جاوت که سب دارد و دود	از عاصای فاجده بپای است
هر که بکثرت عبادت رب	ماند در محنتی لغو بعبادت
هر که اندر شغلی زانست	که رنگا رنگ از گزند است
آن کی گفت رند مجنونم	وز کجایست عفت چرخم
چه عبادت کنم چه قید است	این چه زبانی ده جبهه است این
که چه بخشش بعد افزون بود	چون ز نیست جدم و جی جدم
که چه سوسش کرد پند رسل	که غم خورده نشن ز غمی کل
شاه را بوشا پی ساده	شب و شب بخت است شاد
همچنان بود خواب از روی آب	که در ایستاده همچنان خواب
سکه کشد خیرای پادشاه	که دشمنان اشایه که دشمن
چون بخت چنین زیاده افتاد	خدمت او اکنون بجا افتاد
شاه و جدمش که کوشید	عز و شوشتن بر و پوشید
جست از خواهران جدم هم	گشت در کشته خان جو کج

کلیله

کس نرسد تا خواجه هر سوئی	بهر نقیض او هر کوی
کس نشانی از آن سیاه نش	رسیده بجز آن یافت
خواجیه می شد مگر بکند رسی	اهداد از پیش ز پشت و رسی
پیش رفت و نگاه کرد او بود	آن سیاه سفید به خلود
گفت ای روسیه کجائی تو	بچشمین در بدر خجائی تو
گشت حیران و گفت کم شده ام	و تو ای خواجیه گفت کم شده ام
هر چه جزو در اداست رب	بت عبادت نه عبادت رب
اگر نیکو درخت اند کم اند	در لای اسب تنم هم اند
هر جا بر سر بنی و دسی	بر این آمد و رفت و دسی
هر چه سحر است از خدای غنی	نیست جز برف و خنک
بست این خلق جز غم و سحر	این سدا ده از پی سحر
عشق را و ایم این سخن باشد	که چه خواهی که بر زمین باشد
تا زان لای غفلت کسی	که چه اورا نوا غفلت بی
خالص طاعت اندکیت بس است	کرد عالم حسین بکیت بس است
تا نه از کام خود جدا باشی	که بفرق شنی که آب باشی
تا سیر خودی خط و کاری	که چه افلاک زیر پر داری
بنوا فلک مگر کسی زده داشت	حسب راز لا عطیه شده داشت

آورد کرد که در طهران	از کجا پایش کند سیران
و دست نامانده مراد	داد اما بشرط امانش داد
که نه در نگاه و نیایه	نکند فکر که شایسته
از کسی هیچ خبر نبود	چیز کسی پر خای کسی نبرد
بگذراند هر روز خود را	نخایه هیچکس خود را
حاصل قفس آن رسید کام	یعنی افتاده بس و اندر کام
از طهارت بیست و پنج روز	که انی نشد ز غفلت بسور
نیستش او خیالی است	رفت و بر بام قصر شایسته
کاهی شد خنده کوشش با این	بیزان کوشش و کوشش با این
در فلان وقت آن سکین	شال سبزی بر نشانش این
بجویش فلان بوی کامش	تاری نشاد از جام و شش
رفت از آنجا موضع مراد	نشست و در چشم برده بود
شاد از آن حال در دو دمانه	مهری را احسب بوی خود را
که در در فلان جا بطلب	سبز پوشیت آوردش با و
رفت القعه تا رسید آنجا	اگر شست که بود به آب
احسب تمام کرد او را	رفت پیشش سلام کرد او را
گفت بر خیزش خوانده را	چشم آنک بر او مانده ترا

برو القعه اش مجلس شایه	شاد و او شش جبهوی خود را
گفت با او دور گفت و شنود	که خواب تو شب چه کرده بود
گفت و پدرم که بس که بودم	شاد علی که ز جودش آسودم
شاد گفتش بگو چه خبر است	که دهم از دوزیری ریشاهی
گفت ز شاد و نه وزیرم من	خود و القعه پذیرم من
که بخوابم بر چرخ اضافت	در اضافات جمله افتاد
شاد بگفت خاص از انعامان	خندش از صاحب انعامان
این خبر در تمام قصر افتاد	کمان که در این پیر افتاد
بوی ایچند تن و یکست	عصا دل که او بخانی بت
ماند از آسمان حسد و بلال	بر زمین بسجود می پرده بال
ان سبیل زبان زدم که راه رفت	یعنی از حلق در آب روند
حرکت کرد چرخش مایه	حالت قوت در خدا دارد
حق که هم شایسته و هم شود	ماریت از ریت خود فرو
مصطفی گیت نوع انسانیه	که توانائی این سخن و آیه
گیت انسان بجان حق زنده	با طش خواب نما برین
حق نه انت که شود و دیده	بلک آید چه خود و دیده
پرتو در چرخ بکری میند	که کند را و کاه بکری نیند

نقد

نقد



تول بدخل کسی که ناپیدا	آن را بدینش که غیر است
شکر و دی اگر نه بی حسیر	نه پسند و کسی نه و خیر
او کشت شکر غیر از نادر	شکر بشکر کرده روی باز آرد
خیر و شکر چه که در دستم	شدن بعل از آنکه شنید
مرد عاقبت بر بعل خود دید	بهر عالم فصل نمود دید
عالم آرد و در کار او بنود	کار او نیست کار عالم بود
و او چون فصل در آید	او را عالم نشان عالم بود
باطلت را بکشت ظاهرین	در رسیدی مجمع البحرین
که در آنجا برسی غیب بینه	بکشت خضرین که بپای
آنکه برود و زبانی در سر	در دم اخلاص من است
فصل فصلی که در آنم	نه جدا از دینم نه فدا
بلکه بوشش غرض از این حال	آیدانی که او است و حال
که غارزد و کرسن آرد	در پیش از دنیا آرد
هر چون در رسد به عالم	هر چه پیش نه خواندش برکن
بر زمان در توانی طبعش	نوش و خلق آدم و ایس
نمود و شکر بر پس و پیش	در پیشی و در اندیشه
بر زمان در تو نشو و علم	ای نو در شکر کینه آدم

نحوه

لری

لری

کار و

کار و قوف آدم از بود	حق با حمد جمال نمود
کار و پیش بود او از پس	کار حق نیست پیش پس از پس
هر که با حق جمال بنساید	رفته آید به حال بناید
از آسمان و بی که رفت حجاب	در آمد به خدا انساب
آی تو در عالم خدا انساب	بهر راه و به خود بخت قیاب
در که تو نویسی نام	فراخ از اسم و جسم و وقت نام
آوردنی از غیبش که بی	رفته در کعبه جانب غولیا
تو چو شخصی و عالم آید	هر را هر که کیست را کینه
هر که بشناسیش بخود نظیرت	تو همان میبری که او گریست
هر که بخود پیش ز نخست	نشانیست که چه صاحبست
چون رسل یافتند نور وجود	لا فخره فاطمه غیر زود
است بین تو هر کس و هر چه	که برانی و که نه ای نیست
و ده است ای دوستی نقد	در می نیاید دوستی نقد
از تو هر که خبر دهند	و ده با حمد سر نه سند
این ز فضل قنوت بیکایه	که یکی را هم در میاید
زین سب خلق که نظر شده آ	و شمن جان یکدگر شده اند
در میانشان نه فصل و نه سیر	و شمن دوست بهر آنکه بجز

نحوه

لری

لری

خفته های دیم زین طرا	دود و یوه بهیم این لقا
چراک و قاف و یاری شه	چاره نه نیست جاری شه
چراک احکامت ختم و عشق	دو رخ آید برین صفت طین
<b>فی جلاله فی القدر</b>	
موشکی میکانست خورشید	در چاکری کشش ای یک شه
گفت بنوا هم در دم آسمان	دارم اینجا از صفت عالم
ای طله هسته و لکمان گل	بخوان موشی بسو راج اهل
گر کسی شرح عمل فرموده است	وزیران و سوادستی بوده است
هستی از کار خدا آگاه نیست	و جورا در آسمان سار نیست
بخدا آما شدت هستی ال	سوزوت و زعفرانی آن گل
نگردی محو او هستی بخود	کل شمشیر لاک ال او جبه
مرداگر از شهر اگر از دست است	ظاهرش بکانه باطن است
رسم هر یک یکی از طاعت	باطن اندر آشتی مایه است
هر که در ظاهر بی شین	چون باطن بشکری بین
پیرض بر هر که داری کوشش	از میان جنت مایه است
و قهر خور کنی که جنت و جود	نیست حرفی در میان هر دو
او شاد دارد و در جسد جود	آهوی ناکه با کاه جسد آن

از جبه

انسان حیوانی بشناس که بود	بر دم آهوی و شیشه پیچید
آن غریبی که دایه و جود	ز آخر دنیا و کاه شین بود
گفت ای آهوی غم از او شو	ماز تو که ز تو مان شاد شو
گفت آهوی نه از جسد خرم	آهوی با آهوان خود چه خرم
من جسد ای خن کل خردم	لا اله الا الله و سبیل خردم
این زمان که چون خرم کاه زما	کاه بود و این چه کاه از ما
پرو خشت ترا بنوا ختم	سرخش خورای و خود بین تمام
آن خوراک که جان بود و طریف	گفت واپسید آخر زین
که طریف کج و لالان تو کو	توبره و جل و پالان تو کو
خفت خفت ای مایه	پنبه کی و پنبه کی و پنبه
صورت یکیت ای صافی تو	تا درون صورت بران تو
جی سخن را جوار یاسی	جمله تو می منج اگر باقی
وزیرانی خنش کنی شتاب	کم کنی اورا و در شتاب
شع صفت ناز با صفت	ناشوی جوهر اسی سینه
با مکتس تیر بانی مکن	در جسد جایش دانی مکن
پای ترا کار تو آماکت	راز ترا کوشش تو ماحرم
بر طرف ای در جنتی بند	رو بنهالی جو پر کشت بند

دشت



دست ازین ایج بدون حایلی  
 چون تو کشی بر سر دیوار  
 آنچه دوا بر سر دوده است  
 ای تو نه از پند پدر و لغوز  
 سوی من از خلق کی آشنای  
 اگر دگفت بسی اما چو نور  
 رشته نیکم جو جو دست وید  
 دست در آتوبسی آشتیاق  
 بودی اگر غافل من باش  
 خلق گرفتاری دفع نسیم  
 دست نشان نون کن سوسو  
 تو خنجر را که نه دل زنده داند  
 فردوی دولت سلطانیت  
 جمله جهان پسد و اثر در کی  
 سرحد را بر خط مشرمان او  
 خلق جلد پای بند نیست اند  
 متصل در حفظ و دفع روزگار

گشت بود با و از و ما سینه  
 این سخن آندم شود کارگر  
 در نظر ما چو نفس بوده است  
 در شکم ما در طبعی چو نور  
 آند و صد گونه سلام و دعا  
 بود و از غفلت او پاک دور  
 غایت پیشین گفت ای صمد  
 یک شده که گشت شغل و فراق  
 شغل کجا آمدی اندر و شش  
 چو شده و پنج شش و ده بهم  
 چست فلان رشت فلان  
 جمع خوانی که را کند و اند  
 کلو شدن عادت چو آفت  
 کوره پر از آتش زده اندر کی  
 چون رسته شسته بر اطفال  
 نستان آب غیر شربت اند  
 کاه سبز دکان چنگ آستان

نمی

ناسی که بدیش ان بکند رو  
 باد سوز بر تو کند سوز خفا  
 بعد از تو گوید در و احوال  
 خلق اگر نیکی نماید در چه  
 هر که را پس خرب و منت حال  
 گشت کی ز خود تو اندر خوش  
 فی کانی هر دوشش بخت  
 غیر زمین ندارد در شوس  
 بشنوا فی جون حکایت میکند  
 پیش حق مرد مسلح سکین  
 یک جلدی ز خلق سکین  
 تابدی ده بکار خانه دین  
 خلق خوش بین که دست اند  
 برهی یکدشت سلطانیت  
 بر سر راه جوی آبی بود  
 آن سکین چو کشیده نهی  
 جلد رانده بر چنان چو سی

مردی کاید خوشش زانجا برد  
 مکره رشت نقد چوبد شاخا  
 زان جلد ایستاد کار حال  
 نیست جز اسباب خلق ایند  
 صویش حیران بود منت حال  
 وصف حال فی زمانه پیشین  
 آلت کو بائی خود ساخت  
 واقف مضمون و پست موی  
 در جلد ایها سکایت میکند  
 بر سلطان مسلح سکین  
 بر صمد اینی و رکنی  
 صفت شخص بین و شخص بین  
 خلق فانی بر جلد چه کدا  
 با سپاه کران سکایت  
 تنگ دست شوی و کور کور  
 گشت زان آب تازه دین  
 رخت که جوی راز هر سوس

هر که در کشت آب رود شکر  
 آنکه آنجا رسیده در دست  
 زخمها را تمام ببت و کشت  
 هم چو گوشت و غیره بگوشت  
 آنچه موری نه از سلیمان  
 دیده و هر براط شطرنجی  
 با و یک لشکرش سفید و حسن  
 هر و شطرنجی که نادان بود  
 و آنکه داماد پیش پیر زشت  
 مردی را می شنید که  
 خواست آن شنیده را چینه  
 روز و صبح را بوی شهر نهاد  
 شاه را بوی عسری بی این  
 اتفاقا سیر هر سو و طور  
 گفت با خود که خوش شیب بود  
 تا به آنی که هر که حرفی چند  
 بگوید این شوق و هر چه شستند

بکشتند نه بکشتند  
 پادشاه را ندیم خاصی بود  
 که چو پادشاه بکشت این بی پاک  
 بشنید آن ندیم بر دست  
 که راه داده بود در دمی است  
 بودم امش و دخته عالی چرا  
 در زمان زشت نزد شاه وزیر  
 شاه گفت که حکم مار نیست  
 شد غیبه ز جبر خدا بر پیر  
 شاه را بولوب حکمی بود  
 گفت من دیده ام در اندیشه  
 کان قدر زهر کان بر و بگوش  
 اندک اندک خورد و سقط نشود  
 که چو خورشید رسد از آن چرخ  
 اندک اندک جز هر چه خورد و نبرد  
 گشت آن پادشاه عالی نزد  
 آن در زشت شفا شست و حکم



گر رسد غمی شو غناک  
 اندک اندک برو بسوزد باز  
 بیزاریت که عارف من شد  
 درین آخر کشید و درست  
 هر که انچه از برک میکند  
 این مفصل نشان افشونست  
 که در بطن و منبر و سر و نو  
 بر آنکه ایشان بخت اینند  
 نقش کش باکی از سپهر  
 خلق اندر علم خوف و رجا  
 کل نفس ذایقه الموت  
 که در شخصی سوال از هر  
 که بر عاشق ز عقل گشته جدا  
 عشق چه بود بمن پاشش کن  
 گفت آنروز و جواب او را  
 عاشقان را از ان نیز نیست  
 او بسوزد و سوای او میسوزد

کان که در شوق بود ز کوی پاک  
 تا نرسد به چو ایدت همه باز  
 خط از بر چرخ خود و در پاشش  
 معنی ترک ترک هر گشت  
 بر کذا و کذا هر که میکند  
 یعنی از اجل تو سپهر و نیست  
 چنین ابرام و هر که میگوید  
 نه خبر و از خلوت دین اند  
 مادر اسیر کوب و دم بکند  
 ذکر نای مست خون و خونها  
 خونها شمع الیسا را چون  
 که بگوای تو و جبهان فرد  
 پیش از کبر است شاه که  
 چند باشد نهان عیاش کن  
 منخی را از سوی جاب او را  
 که بر سر سجده نشود و خریشت  
 الکل اینجا چه میکند میسوزد

ثبت کتاب رباعیات شیخ سبحانی رحمه الله علیه  
 کتبه الفقیر المذنب  
 غفر ذنوبه و حسن  
 محمد بن  
 ۱۰۲۰

این دست که با دانه برود و کجا	این کار که با دانه این باشد کجا
آن خوش بیدارید بکشاید کجا	آن خوش بیدارید بکشاید کجا
ارباب است که می	
بانی گشت و مرغ بر بسته	بر بسته ماند راز سر بسته
اند پس این بود که این جلوه نمود	چرا آن که گشت چشم بر بسته
این تشق سزاوار کار با	
این چه خبری که که و تابش کار	وین شعله سینه خوشکار با
از رانی جان چشم از هم جدا	
بر خیزد ازین سرایستان به آ	
شیری بر این شش سوزان معوم	اما و مرکب چون دلیران آ
نان شمار رسد از اینستان به	
آفریند که می شود ویم ترا	
کاری نه تو جبهه و دنیا لخر	با خلق جهان غلط نمودیم ترا
نحوی بسیار از سو ویم ترا	
جبهه که خوشین غافل خود را	
هر چند که انواع بدیدار و سیه	از خویش با یکی ستانی خود را
نیشی از یک نه انی خود را	

کینه که

گویند که در چشم سواری بود	و فصل بسیار از داری بود
اسازی این جهان ویرانی نمود	باور که کفر که روزگار سیه بود
فریاد که صحن چمن از غم تبست	
بمژد بر کرد ازین سپاسان کرد	ای مرغ سحر که چرا با بیدست
لیبی چه که زنده و دیرین مملکت	
چشمه که در دشت ملامت	
تاسر که ام و درخ آری چون	شیطان بهیم دین بانه بود
بر خیز که در کاروان کم نبشت	
اند و بهار مشه باران غمیز	وقت فصل گلستان کم نبشت
جای که و دوزخ خوان کم نبشت	
هر چند که بخت و کاره با هم است	
دور از تو نه هر دید و بد و خدایم	هر چند که اسال چو پار هم است
هر کوشه دشت گلستان با گشت	
مرغان چمن با چغم ارعالم خوش	هر دامن که از خوان و گشت
مشت خن و غمزه شبان گشت	



شهادت عاشق را بسجده نیست	خوشیدم و این خط شهادت
هر چند که گشت اندازین چنان	و اندر کس که از خرافات
نهفته یکهکشت نه اصول نیست	کجا که توئی اینده بایک جریست
صدیق و از شرح در غم نیست	معلوم توام مرا همین علم نیست
من را ز نماند هیچ نماند	بی روی تو هیچ جانم نیست
من پیش هر حرف تو گفتم آنگاه	اگر کس که گفت نماند نیست
کفایتی هر در زان نماند	وین شکوید هر کار و ان نماند
خاموش نشین که ادا حال	هر کس که نماند آسمان در گرفت
همی که خوشی با هر کس نماند	باغچه باغ و عمارت نماند
زمان دور کرد و ز محمل آورد	کشتن باغ نماند هر کس نماند
بالذات دردت هر جا نماند	و ز غم غفلت و دعا نماند
شرست باو که کل جان نماند	صد کشتن اگر آب دهی نماند

در کتب

دوشینه ز با سرم آتش نیست	اگر که چشمم ز با سرم آتش نیست
صد شیب خرم از درون نیست	با کله ز با سرم آتش نیست
زانم چه که دل از عهده بی نیست	وین مرغ غم نماند نیست
از غم و غم رشت که بر باد دارم	هر جا که غم زار عالم نیست
کای ز حال دل نماند نیست	با هیچ امید از تو امید نیست
آن قاعده همیشه که گفت و شنید	شبهای سپید روز سفید نیست
هر چند که غم و غم و غم نیست	هر چند که غم و غم و غم نیست
هر چند که غم و غم و غم نیست	هر کس که غم و غم و غم نیست
در هر زلف و غم و غم نیست	ز بوسه و غم و غم نیست
یارب چه کند جو سان و بر جان	بیل جایی که قط آب نیست
صد شعله غم و غم و غم نیست	صد غم و غم و غم و غم نیست
در غم و غم و غم و غم نیست	جمیت خاطر می که در غم و غم نیست

دو شکر لب فشک حرف نسیانی است	ویرانه دل بوی کاستنی است
نخسرم بر بام پای پیشروانم	خاکستر این نو و طوفانی است
آنم که دل بسج نیدانم است	عقل و باور بسج نیدانم است
سیسوزم در آب جفا تم است	آبروانه ام در شش نیدانم است
دورم ز تور جان نسیم اندوا	اینست مراد این گفتنی است
کشته مراد و زنیان چون بید	ناخوشیدم اگر سیه روز است
رفتم و حدیث نام نیکو دلم	خود را حبیب بر سر شک است
در خنده ماسج فراخی افتادم	هر چند ز فغانه اینک است
جانا دل از تو گشت ز کرا	اندوه مرا سب تو شماره کرا
خواهی بگذر بیا و خواهی بگذر	مارا بر تو خط رسد کرا
کر سحر صد وانه شاری بخت	اگر جام می از گشت گذاری بخت
گشتی بگویم چرخه آرم برایت	پند رو چاکه هر چه داری بخت

بکارد

یک در دو جهان جهان در است	کوفت که باز وقت جد طوفاست
جنونی نیست در نه اندیش	لیلیست که در باده سر کرد است
جز عشق مجو که غیر او بودی نیست	وین تار و انجیر او بودی نیست
زان پای چه حاصل که در گمان	زان است که بر سر زنده شودی نیست
آن محوی دید که گشت دلی گشت	دست بی دل ریش نهادی گشت
دشوار که بر شش که بس گشت	شت غامی میاد او می گشت
این دای عشق طرفه در نیست	غافل نشین که طره بر نیست
بر دل که در عشق بی شکار گشت	هر جا میرد چسب آن کور نیست
آن فکر که زمار خرد بود گشت	و آن کار که شغل دیو دلو گشت
از مملکت طبع که گشتی خوب	خوشباش تو که بر تو بود گشت
گشتی که دست عقل کارم نیست	جامی جامی که دل سبب نیست
شربت با دار ز خویش گشت	بیل نکدام ساغر دمی نیست



عشق آمد از آنچه سیکریدم نیت	و آن دم که بپوشش سیدم نیت
نترام و نیار و نه زاری نشان	آلوده بدی که می شنیدم نیت
تا کی گویی که هر چه که می گوی	تا کی تا کی که نشنیدم از آب و گل نیت
ای فضل بر نصیحت خوشتر است	کین عشق به سبب زلفه که می گوی نیت
مجوی گشت آن به تامل گشت	در سوتن این دو دوران گشت
و آن این تو آن غله که خوشتر است	بخانه نامده سبب آن گشت
سودنی بغیر روزگار و گشت	دشت و گشت و در غار و گشت
از گشت خانه بدون آفرین	شد فصل سبب و کار و گشت
امسال باده و دشت جزای نیت	این سینه دیش بر سر دلق نیت
بارب چه ببارست که از نیت	کلیاکی ازین نوع با نیت
کشتی نفسی بخود و بر جستم	این دیک بپوشش و نشستم نیت
مجوی دل را در جهان معده است	در سینه مان نوبه نیت

من

عشق آمد و پرده از رخ نشان نیت	قتل از جنب کفر و ایمان نیت
این سوچ کجا بود که بپوشش نیت	آرام هزار سال لطوفان نیت
در باد کی که چرخ از دو یک نیت	این بود چکان را بر سر نیت
مجوی و بدی و صله را دید	در گشت خود خیز که عالم نیت
مجوی که جنب الی نیت	مستانه بوج سوی ساه نیت
صد با و صبه با نیت	روزی که ندیدم چیت و نیت
هر چه که منخ نیت	هر چه بپوشش که چشم نیت
و هم در خود کن که بپوشش نیت	این نیت و چیت که نیت
مشت نمک بر دل پر شور نیت	این فایده که ز عشق میجو نیت
کشتی بی خنسه که میجو نیت	مهر ای او که نیت
در خانه ماسری و ستار نیت	ایجا که من مستاع و باز نیت
ای نواجده تو را که نیت	سرگردانم که نیت

محمی دخیب زیر شمشاد	نوشش ادا که با دشت فرنی
در کل چو خبر بود که دانت حمر	شب میل است و جزین فرنی
عشق که زیت اگر است	عشق اگر نظر اگر است
کشی که کاروم که عشقی باشد	عالم عشقت دل کم باشد
این شمع است و زنده است	تا سر تو زشت این بود سعاد
زنان پیش که کعبه و جی باشد	در یاد و ناله جرس سعاد
این گشت ز پاریز است	کو نشش که این چه دود و دخت
گشت چه و مرغ چه و جان چه	در هر گشت هم هزار چه و دخت
عشق آمد و سخت جان در گشت	کشی شد و خود بود که گشت
خود طوطی خود شد و رسم ز فرشت	آینه شد و در پس آینه
کی با و نا جام و سب و بد است	کی نشسته او را که کلید است
کی چو کل نام هم لم و بد است	کرلیل باغ رنگ و بد است

این شود که در جان پریشانی	این سبیل که برده و در این گشت
این چه زخم تازه بر سینه	این گشت که در کمر چاه گشت
شد فصل سب رو بر دکان کل	عالم هست جام رخسار کل
بیل چه که هم جانی دارد	در که چه و باز رخسار کل
ای سده که کی ساری نیست	کلی نیست امید واری نیست
تا چند ره شرب و بطی تا چند	تا بد نیست هرزه کاری نیست
بسم بطواف کعبه جان و کار	در میکده هم زود ایمان گشت
ایان هر که بر دوش اند	زنان رشت که که سحر و کار گشت
رسو شده و همان شایسته	در سر مار آهسته سو و آهسته
کشی ز چه که دین برت گشت	خاموش کشتی را آهسته
افغان و کرد و جرس چه است	دوری عجبی ز جرس چه است
آورد و شعله که اندازد	این باد که در غار جرس چه است



جان پایی آهنگ در میگوید	دستی نه چند درد عا میگوید
در بادیه کرد باد جنو و حوی	می آید و از شوق تو پای میگوید
خوش میترسم که دل در طلبید	باوی کل از با حبس با طلبید
از پای شستم و شام و دم و نین	بهران دستم که دل در طلبید
موی چشمم آموختنک میبازد	از زبان سبلا و نعل میبازد
ای مرغ تو در بین کار شد و بربا	بخواند به پر و پست میبازد
بر فصل دلی از عقب تو می آرد	به جاسازی نظر بسوز می آرد
صبری صبری و لا که این شام	به زنده شب منست و روز می آرد
دوشم دل زاره بخاری افتاد	چشم من قناری بخاری افتاد
در شور و زبیدی که نرسید	چشم کنار را از زاری افتاد
از دل چشم را کان چنان بود	وان نفس میاد و چشم با بود
آواره شد آن مبارکت با دلی	هر کم شد ذرا و جان کوب شد

اول دل جان نشا میباید	آنگاه و دیده چای میباید
برین بر سر راهی که امید میباید	خود را سر خط را میباید
عاشق چهل آشنای میباید	در هیچ طرف بوی وفا میباید
کشتی عشقم نه در راه میباید	عشق آن باشد که روی میباید
مجوی آنگاه این جان سر کرد	حرف بنار شیو و زگر کرد
یار چو زبانت که کند میباید	بر خود بستی و حمله با کرد
که دل شوری از آن بکند میباید	در جان بکسی از آن بکند میباید
دل کوخون کرد و خود چه خواهد کرد	جان کومه درد شو چه دانا کرد
ای دای بر آنکه عشق تو بکشد	آواره بر شهرو و یار بکشد
رحمت بر آنکه صید آنگاه میباید	از یک کمره که شکارش بکشد
تا چند بهر گشت شمار میباید	در هر سر کویت خرو بکشد
آن موی آن چه حمله شب بکشد	شاید چوبست بر دکان میباید

این قوم که نام خود پاک نیستند	آنکه بر تو خست او را نکشند
این که روی بین که بر در غش مجید	از بهر نیست روی چنان کشند
یاد تو ز خاطر خرابم رواه	در سینه ریش اضطرارم رواه
این شود جیشت در شراب رواه	بوی جگر از دود کبابم رواه
کاهی خوابان برین نازت بخزند	کاهی بسندار دل نیازت بخزند
موی مکن از دیش که در غش بران	زانت بفروشند که بازت بخزند
دل و دوش که با درم بهمان بگرد	صد و جلد خون صحرایان بگرد
بیل شورش و نفس بود اما	آن زمره که که دیکستان بگرد
کایم جو شعله درستان دارد	کایم چسبیل در دیران دارد
این درد محالست که تسکین یابد	هر چند که صد هزار درمان دارد
این عشق علاخان و علما نامم کرد	در اندام آلف بریت نامم کرد
از کعبه خبر هیچ ندارد در رسم	این زمره روی در بیا نامم کرد

موی که ز روی عقل بیرون کشند	سرشته تر از هزار مخزن کشند
دور از تو دور دیدم آن کم شده	دیرا وید که با دور خون کشند
نغم از دل و دل ز حسن نامم کرد	بکندار که این کار از ان دور کرد
این شیخ کباب را ناکم سوخته	کز هر طشتش که میچی شور کرد
از مابست که حرف با حرف تو	درین روز تو ز مابست برفت
از مابست سواد مابست	کین منطق طبع تو مابست برفت
عشق است ز لوط باب و دمان تو	کنجیت ولی در دوزیران تو
ای صوفی خانه ازین شعله بگرد	خانه مش که این شمع و کمان تو
شد فصل خزان و دگرش ببارت	تا چند توقف که هنوز از آغازت
ساقی قدیمی که در ماست نماند	مطرب سازی که آسان بماند
این باو یکش همگه بنش آرست	کاماش تمام خار و خارش آرست
بیان زوی که چش آبوی است	آبی بر در آفتابی درش آرست



کرنا که خصله امرانک است	در دم زخم عرصه صبرم است
تا عشق ترا بگشتم آونک است	هر ذره من بچویشن شکست
ایام جوانی شد و آن نازک است	در شب پیرم غم پر و اندک است
ببین بشین که در هر نفس جان	کین جود فروشت و آن شکست
جانا محو جان کرده است	کمرست ازین مرض و اگر در است
کشتی محو است کز دست جدا	محو است کز دست اگر در است
کشتی که بیا لست نایب است	ازین بشینم کم از تو بدو است
زان ساکن که گشته کشتی ناز	در مغیره یزدید حسد و نیت
هر چند که چشم نخت را خوابی است	بازم به سبوی باقی است
هر چند که خانه آن خرابیم اما	دیرانه مارا شب بهمانی است
رفتم خواب که بشنود است	بایستی که صد جهان را بود است
نوش بشینم که رنج راه آفر شد	در باخم و هنوز بازی و است

در سحر کبی که دست از جان نیست	بلی سحر بسبب چرخ تداون نیست
اگر نشدم ز حال محو به انا	طوفان زده روی بطوفان نیست
صد خیر بود از نون و کاف است	صد فعل برای یک جنون و کاف است
تو طالع تجربند و اری بگریز	کاش تا محبت و اگر کون و کاف است
بود و مبطو است کز شمار و کاست	تا که مر می که از بهر و کاست
در یاد بر آور و کمان نوحی مان	بشین بشین که کار و کاست
تا که کو است نمیدانم است	بایستی که می نمی گریه است
الفصله نه آشت نامه یاری از	در پیرم قدم کسی نمیدانم است
کشتی تا چند دید و چون کرد	تا چند بیند خاک از نون کرد
کروست نیست تیغ بازو است	بگذر از که هر وقت و چون کرد
انجیل جان هر که کشتی دارد	ای مردم هر سینه که ریش دارد
باغزه که کز سر محو به کینز	تا بر دل شک جانی نشی دارد

این دجله که شور و باغستان دارد	پوسته نهایی آتشناهی دارد
دین با دیو بی جزس جدا می دارد	کین عارضی لان کف با می دارد
شوق کمر روید با سبب آورد	پنا خوشی شمع غزل است آورد
چون چرخان کند شمع بودم	با دهم بر سر کار می آورد
شوق آمد و نامش بر آرزو بودم	چو شمع بکوه دشت چون نام
اگر نشد مگر از که این آینه	این سبیل که نام علی بنده او بود
است که هر چند موج غم دارد	اگر شمع که کوه باد با سبب از
در چشمش قطره ناید اما	بکشتی فوج در طالع نام
عاشق دل با ده باره میجوید	در پیران کسان را میجوید
گرایانند چاره گزینانند	بچاره کسی که چاره میجوید
آزاد که نشاط بر سر زانند	از چرخ کند و دارد که زانند
ترشش که گیش میویشی	رویش کنی نام بر زانند

موی کارت چه دستان دارد	دین کشتی با ده باره طوفان دارد
ز نسیان که توئی کسی چه دارد با تو	و بر آینه نشینی بتوارانی دارد
صحنی که چمن بروی خود بخشد	چون غنچه بروی بوی خود بخشد
موی بره که پیو که یان کرمان	میرفت قبا زوی خود بخشد
کوشش که هر دو نام یکا کم کرد	کرا و شوم پیو کم کرد
کشتی چه و نوح چه بر و عقل	بکده اگر که طوفان در و با کم کرد
چون یوسف در زندان شد	در آینه چهره بر دانه و کم شد
و کم کرد ازین کند و دانه	زینان که بر دانه بر و کم شد
آتش من و جمال او خا شد	در سر هر چه دیدم از خا شد
عشق آمد و حل مال بخیل	طایر خیر کار و رسا شد
شمی کل آب را غش شد	دین مرغ چای صلیک شد
کرده نام جسد و با و نوز	این یک و دانه شست بشمار شد



دست دول سپهرم آخر از کار افتاد	رموای بابر سپهر مبارک افتاد
جانی تور چجب ز روز انکه مرا	در بادیه دگر خروید باران
از روز که این خوشه بسوزد	مردمان سلیمان صف بنام شد
آن نامه که چاکش ناکش	بر بال و پر شکسته باشد
هش آه و بجزشم بدوشم نهاد	افغانی لب نه زده شمشیر نهاد
من سپید بکوش کرده بودم	آواز کی شعل بکوشم نهاد
هر نیم شب در دو تو پدید آمد	از شب زمین کی بدست کار آمد
ز آن بر سرم که آخرین دلم	روزی چنین شبت گرفتار آمد
دشمن ز پاشا و سیبای	امید بسا و داده سیبای
آنجا که همه در دلی تو کز	و ندان بجای که نهاده سیبای
مجوی تا چند کوی از تو دانه	تا چند زنی که هست خود بود
خاموش کشتن ازین دوستی	بی خار و جنس این شعله دانه

هنگام حسرم می بسوی آید	هر که شد و راه بکوی آید
ای صبح باغ اگر شکفتی	آنوقت کشت کز تو بوی آید
با مرغ حریف هم آوازی چند	یکسو بکوشد و دانه چند
تا کی بدعا دست براری تا کی	یکبار بس از چند ساز می چند
هش آه و داده و چرب بودم بر باد	بارب ز کار رسید و شمشیر نهاد
حاصل کدو که ز خجسته می کند	زخی دارم که چشم زخمش نهاد
از ساق و دل خون بکرم نشود	وین اشک دمی چشم بکرم نشود
گویند که قصه خون با دارد	این نامه را در اثر کرم نشود
مجوی خوش با سال و ماه خوش	هر جا که روی منزل را بست خوش
رفی بطواف و کعبه را هم دید	در سیکه کنون ناست خوش
هر با تمیست باطلی می باشد	هر با خطی کام دلی می باشد
ای سبیل باغ چشم بر هم نهی	ایام خزان سبیل کل می باشد

هر شکله که از دوزخ بگریزد	که شود و از سبیل ما بگریزد
موری بر خزان سیاه رود	و دی اگر از مطیع ما بگریزد

زان در که بطوق کت ریخته اند	اگر چه نیز بر سرست ریخته اند
بسم الله اگر ره بر روی کشیده اند	این دایم که بر بال ایت ریخته اند

اگر از آسمان نه اینها هستند	ره کم شد و راه ما میوه اند
سرگردانند و سخت گردانند	حق در دارند و آتش میوه اند

زان خاد که بر نه کار میباشند	صد و سینه کل بر نه کار میباشند
می سازند و نظار هم کشیده اند	این در که بر دی انتظار میباشند

رفت اگر چه چشم جگر خالی بود	یامان وصل شمع بی باکی بود
نه جوی و نه سیم کون در ده	با و آه و بر و در شمع و خاشاک بود

هر که شب را شب میباشند	وین نیز نشین بر هم کس نمیشد
شد و در و بر سیم نه میباشند	در غار و دم دل ما بد نمیشد

زاد چلی

زاد چلی دل پاشنای میبرد	در زمزمه اگر نوا میبرد
و اما نه خائف نمی بود چمن	که صوفی مارا به بیاض میبرد

هر که سخن عشق جبین خرم بود	این لاله که به دوست خازن بود
محبوبیت و گردن پیش این هم بود	این خرمستانه درین بود

عشق آن بود که روشانی طلبند	با و بی کللی که کشتانی طلبند
بشنیدن شستن شطرنج و برش	کین اختری نیست که خرافی طلبند

نوشته اش پادشاه که کون بی باقی	از کوی آسمان که با هم طلبند
اما که بجا بست بجز نمی باشند	بر نو و نه بر نو بر حریفان طلبند

امید چسب و دایم و آسودم	از پای طلب فدا دم و آسودم
کفنی که بر غم دل بر کردی سو	و ندان بجای رنما دم و آسودم

کشی که در آغوشم خسته گزینند	جز با چشم بر دل که نمینند
باری جو بردن نیست توانی آید	خاموشی که گشت بر سر نمینند



محبوبت که می رسد دلجو	نموده میخورد و میخورد
از غله شوق تو که نشسته	آتش که میخورد و میخورد
در دل خود گفت می باید	و بر اندر غیر رفته می باید
آن باو دناست را بنگام صحر	موی چو توبه نشسته می باید
مرغان صحر و کینستان میسند	مشتی بصد هزار دستان میسند
کما موی کجا چنین میسند	در کوه ماباده برستان میسند
اما بگر چشم خویش نهد بکند	از خطه زمین و آسمان را بکند
مرسم نماند خوش را	هر جا که جز نیست بودی بکند
هر چند که در کاره میسند	رفی بوی یار خوش میسند
مقارن و بست بوی زان بل	کین دهنده در بسا خوش میسند
این باو یکش سر نه با پای بود	در هر کسش بوی خطه فانی بود
از منزل دره شان دارد آوا	خوش مرحد خوش بانی بود

عاشق

عاشق بدل با شنای نبرد	در هیچ طرف بوی نوا می نبرد
کشی غم نموده رده این غلط است	عشق آن باشد که در بوی نبرد
وقت که نشسته بر سر میسند	این صفتان خیال خراب میسند
چون کاغذ زده بهم در جبهه	در رفته دیوار خراب میسند
چرخینه با کسی خرابی نشیند	مانده و ناز و عبت بی نشیند
هرگز نمی گذر برین کوه میسند	کز خانه مابوی کجا بی نشیند
از بادیه ناله در آید	این صفت نازم از کجا میسند
ای فانی لایزال زمان میسند	کین ناله بگو شمشاد میسند
دل با بستم زمان ندانم بکند	در رخن مسد مان بکند
بیا و حسن تران که درین آتش	ما تم زده باغبان ندانم بکند
تا زلف بران رخ جوهر خواهد بود	تا خطه حسن را سپهر خواهد بود
کز خانه زشت اقباب سار	موی ز نورنت سماں خواهد بود

دوشینه نماز آن تنهای است	میرفت ز رخسار آن سیه پرست
مهری ز که خورده بود آن محکم	در خزان گشت و بخت کل نمی خند
تا چند بهر گشت شماری است	در هر سر کایت خند باری است
مان خوی مان چرخه شبکری	شاید شربت بر روزگاری است
سوز دل سینه کبابان است	وین رنج خار بی شرابان است
تو نموری جشم تو در غم	آبادی ما خانه خرابان است
دل باغز ابات نشین دارد	رسوای همه روی زمین دارد
کشتی زنده خاغان غریب است	از عشق بر سر کوه چین دارد
کوچشم که خیزل راه گریه	بر شوی بخت بکناست گریه
مهری ز که ام کو در آرم	آن آری که بر روز سیاهت گریه
عشق آمد و بر آن ام از چنگ	ز چنگ و کباب و لقمه سرچنگ
در سینه گشت یاد و خندم	مان دور که میل مست مان چنگ

کشتی

کشتی تا بود و سربل آیین بود	تا بود زمانه پای کس بر کین بود
مهری تعیین شکوه دوداری	در پیلوی هر کس کشتی بود
کویند که مهری از صفای کعبه	یا از دایره شمشاد ایستاده
آری ز چهار میرسد یک ادو	تحقیق کنید که کجای است
مار و سم ره بکوی ناکامی	وز حسرت کان نصیب نمانی
ناکامی بهر گشت کام دل دوت	کام دل با همیشه ناکامی
خوبان دل جهان بتلا میجویم	زنجی جویند صد و عا میجویم
این قوم این قوم چشم به دوری	خون میرزند و خوبها میجویم
هر ز غفلت یایل اورا کشند	این گروه خاک بر افلاک کشند
در خاک باغ و اذات خوانده یل	از باد بروت خست پاک کشند
صد خانه مشک از خطای آید	کز باد ویره نوره ما می آید
نه ابری و نه برقی و نه بار آینه	این سبیل نه انم از کجای آید



در بر رخ روزگار بسینه نشسته	مانیک و بد زمان نشسته
کشم که نیمه برین چاک زخم	صد سوزن الماس کشیده
<b>مست</b>	
مجوی اگرست سردی می بود	ایست لایتم جانی می بود
چکانی مرار خود میدید	بوی اگرست آشنای می بود
<b>مست</b>	
مجوی دیدی که هر چو خاکست	آن زهر زار ساله و کارست
اسات اگر چه زنده دارد انا	حسرت کش مرگ پادشاهست
<b>مست</b>	
این بخت کش ز سوز و روشنی	فکرش بغیر این نیاوشد
تا تو ده خاک سپید نشیند	صد بارش اگر بر آسمان دهرند
<b>مست</b>	
در باشد بود عقل و راجت بود	روزم و شب خویش نیاوشد
توفیق فریق شد غریبان مرده	حب الوطنم بدو رخ انداخته بود
<b>مست</b>	
کشتی بکان در شب پروازند	بر ناله بی اثر شب پروازند
دم در خود کش که دم در خود	سزود و چشم تر شب پروازند

کی

کی زخم تور سینه می آید	کی دردم از نو و کس آید
کی در دل جان خون منی جانی	کس غم داند که از کی می آید
<b>مست</b>	
ای شمع که شوق بدلم خود دارد	بهرت جرباین جان با خود دارد
معدوم اگر کعبه دردم ندارد	کشم که مگر بوی ازین کو دارد
<b>مست</b>	
این سینه خروش بر نیار و کندار	مین ناله سروش بر نیار و کندار
این دیک که خون مگر در لخت	بگذار که جوش بر نیار و کندار
<b>مست</b>	
خداهی که شود غم و کار بست	مقی بشود روزگار بست
آندم که هزار بست توانی بست	کردم زنی هزار بارت بست
<b>مست</b>	
بگذار مرا که مست شو و بگذار	بگذار که در است شو و بگذار
ای خضر حرف ایر که در احم منما	بگذار رخبان بست شو و بگذار
<b>مست</b>	
در سینه شعله زب خویش بگذار	آبان با سینه ز خویش بگذار
این فتنه صور روز چشم منما	بگذار بر سینه ز خویش بگذار

موی کستی با ششبار دارد	در بادیه ناله در می رود
شیرل بس دوشب بستی کند	ای کینه دای خوشی با
<hr/>	
موی از خوشی بکس بکشد	چون باد طوفان جو باران
بر تو بسیار روزگار بگذشت	کیمیا تو هم روزگار بگذشت
<hr/>	
بر خیز و بپا در می نماند	این غرقه و سجاد و بحر انبار
شاید که ترشی شود مانع هست	موی سنگی تو هم درین آید
<hr/>	
ای خضر ادرین سال بگذشت	دین شعله چشم به نیستان گذشت
رو آبیات خود با بکشد	بشکلی مرا بطرفان بگذشت
<hr/>	
چشم تو جو در تمام نیاز دارد	پیار تو بر سر نیاز آید باز
حق تو هیچ یک جلوه کند نشد	از راه حقیقت بجز نیاز
<hr/>	
موی آتش آرد و بران انداز	این دوزخ آتش و دلهای
شوریت نشسته بر نیاید بجز	لش بگری در نیستان

جان هست گریه با ششبار	درجه بنو و دگر است انداز
موی دل استین کرات دارد	رو سلسله سازد بر آتش انداز
<hr/>	
این نرم تمام ناز و شوشت	دین بک و چانه و دگر و شوشت
آن غره همان کباب دل است	و آن چشم سیه ناز و شوشت
<hr/>	
ای داد و با نقد هستی بکشد	و یکد و با شرب و هستی بکشد
دین داری این غره پرستان	موی شش کون نمی بکشد
<hr/>	
با دو سیه نامه شمائی باشد	یا شعله شمع مجلس آید
یک چشم و دونه رگم از گشت	تا اینجای منیت اینجا می
<hr/>	
ای جبهه چشم و تمام آید	مان تکلی بخود حرام آید
بر بره تا زخمت بکورت	در خون نشسته کدام آید
<hr/>	
موی نو و غم آن سر کو واقع	این آردوی زشتن آن واقع
ای پاناسر تمام احوال شر	این چشم آنکه دیدن آرد واقع



لکشی که شدم بدین خود عشق	اکون نیست و دید من روی عشق
این سر باقیین دایم	تشخیص تو بهت مطلق عشق
<hr/>	
در دست تو چو کف دست دل	بر خاک دست چه آید آرد دل
موی کورت و زلفی بلند جان	از کجایم که بر آرد دل
<hr/>	
در باغ ام دو قریب از دل	من بعد من و چه رسد از دل
مهر شدم من زلفی بلند جان	آه شدم ز خانه و در از دل
<hr/>	
جان که چه در وصل به پشانی دل	در دیده و زهر خون پشانی دل
هر چند که شمری جان کز درد	خوش باش که در وادها نشانی دل
<hr/>	
جز بوی خوش چشم پشانی دل	بر روز سیاه من پشانی دل
باجو رمان خوی کف من	آه خون نشود و می نیاید دل
<hr/>	
آه و پشیمون در دای دل	این پشیمون نام از خون بود دل
بر سر رخسار من از دل	باز نهد عشق بی نشان بود دل

از کجایم

دست که در بسوی باز آید دل	وز نام تو بر سر باز آید دل
در کوی تو ای پو فانی	نرم جان نشد که باز آید دل
<hr/>	
هر چند که بر دهن پشانی دل	بی دهنم اگر بسیر آید دل
در خاک بسوی کوی کوی	کز هر چه غیر دست در آید دل
<hr/>	
در یک نشو و فرغ ز غل غل	نیمه سبیل ز غل غل
کز آینه دست داری خوش	آب و نمکی هم بر آینه دل
<hr/>	
دست که بسج راه پای ز غم	یادست غیر ز جایی ز غم
من حسی این درم بسج راه	ز غم که کعب هم مسکانه ز غم
<hr/>	
هر چند که با سینه یاران	بیا دل زین یاران
ز غم چه که زین جهان	نرم کز با و ناز نازان
<hr/>	
که کوشش کعبه از غل غل	کوبی که کعبه از غل غل
کوهر هم که کعبه از غل غل	نرم کز با و ناز نازان

هر چند برود کار بخشدیم	هرگز شش خیزد بر ما بخشدیم
از دور تمام گیرد دوم چون بر	از دور که چون بسیار بخشدیم
در باغ خواب دشت خرمیم	در حلقه سوز و زخم ما خرمیم
بختی بخوار خویش فدی بجزد	ویرانه بپرازد عالم خرمیم
گشتی که بخت شش خرمیم	ازین بشد که هر دو عالم خرمیم
بی دلور سن نشد لبی زخم	هر چند بجزد چاه از خرمیم
طوبه از حرف روزگار خوشیم	و یک طرف از دست چار خوشیم
زبان لغت سیر که شود بین	هر چند که پاردوم مار خوشیم
هر چند ششکان طوفان تویم	بخشای که در مانده است تویم
کردیم دین طرب دورا ما	بر حاشیه باوایان تویم
بر سفره عاتم استین نزدیم	کردیم طواف و حلقه بر نزدیم
باری بخوان بر شش در ساندیم	هرگز کل باغ غیر بر ساندیم

چون چو کشتی گشتی ازین طوفان	گر ساهل انبست که من بدیم
گر ایامه زندگان ایامه	بجزد روین کوش کور ستیم
بی رسته حدیث تار و پودگی بدیم	بی هیچ سخن آتش دودگی بدیم
ما با و ندیم و بس که دروغ	مستانه دین باغ سرو دگی بدیم
مایم اگر هست بس بدیم	درست برین مثل کلیدی بدیم
تو را بجزد که در امان خطی	آن نزد ناهی که شنیدی بدیم
من بوی ست با و د چای تویم	از عید برین تو باشای تویم
انصریح کنیم که با سیمان سازیم	در قافه غایت غرض غفای تویم
با آن دین جان از دل جان نزدیم	زبون و خجسته دکان نزدیم
از دست تاییم هر توفیق نبه	این سبب که بشهر همدان نزدیم
بلکه دو کون را ز خود ساختیم	و انهم که بناید ز خود انداختیم
ایسکن زانجا کلمه است	هر چند بجزد و بس که ما ساختیم





من هر چه دیگرم ز سبیل چشم	از یاد یکدیگر دستمال چشم
اسی قافله سالار جو و رفیق	و بنا که رو خودم ز محفل چشم
من	
من مجوی ویرانم و برانه خودم	بر هر سر کو دست و کرمانم
کر او خفاست و کر او مراد	من کشی که شکسته طوفانم
من	
از ره رسم فراقم	شکو که رسم و رسم چنانم
از خفا شمع که در آن باد	بر دم دل و دین شکست چنانم
من	
کاشی نشان که به جانم	کاشی برین و آسانم
یکبار بان کعبه خفا نم رسد	تا کی چو بر سر کار و اینم
من	
بنا بر سر بل پسند دارد بکلم	ز آنم که غیب کرده کردم
تو دیدن این دیدن لاری در	بهم نه هم جسم صری و هم کلم
من	
که شمع و کشته که خفا و انم	که باو بخت کام خفا و انم
نزد غلظت نه این نه آبی چشم	ای می شود نه از بخت خفا و انم

از یاد

از یاد که سر درین کربانم	سبیل خندم و رو به جانم
بر شکسته که درین شکست	خون دل منده ز طرفانم
من	
ایمید ببا و او دم و اسودم	از باطلی طلب فست و اسودم
کشی که خشم دل چو روی تو	و نه آن بکشت دم و اسودم
من	
بام رسم سینه از ملک ساخته ام	لی سحج بروی سپر انداختیم
در چرخ که خفا هم بر طرف بسا	صد باری غایبانه با خفا هم
من	
بر سر رات ابرو خوشم	آتش زار بست سینه پر دم
کر او بر دم خبری بخود	خون صفت کام ز هر دم
من	
لی سحج بساط بازی انداختیم	صد کعبه تقدیریه پر انداختیم
مهری ز قافله نایب و اسب	شاید شتایی رسد که در با خفا هم
من	
بسیار قیاس بخت انداختیم	بر آتش خود پسند خود سوختیم
خوانم به سبیل بکار نامه	ای یک دو سه جز خفا و انم



دانه آب سوز ز دنیا را آوردم / کین خست را باین دانه آوردم  
خاری نشو و سوز دین شور و ده / مرغی بهای نشانی را آوردم

که باشت سر سبزی شور تاغم / که شبنم خرم ده و در انغم  
و کوه بنگ و در پامان انبار / باران به سزار باره سر کرد انغم

بچند زور و دانه آب سوز / بچند دگر خون جگر آید بزم  
افسوس که منویش تیر منویش / هر چست که چشم بهشت تر مالید بزم

ساقی چکنم که می بستی کنگه / این زور زور بهشت و بهشتی کنگه  
و طوطی تو آن بستی که ساقی / در و سوسن این بستی که ساقی کنگه

این لقمه که با هزار دوسه خورم / آلوده چون جود ازین لقمه خورم  
موی ناکی زین ننگ این لقمه / بکبار که ناز به لقمه خورم

خیزد برینان که خوشی زینم / جسمی بهر بهی که خوشی زینم  
ناز ز ساقی ده به جامی کیر / کمتر ز حسی نه ایم خوشی زینم

ای کعبه پاک آتشنا می آیم / بگنفت صد مایه سبای آیم  
استیقام لیکن معذور / آگاه نه که از کعب می آیم

من کرد آتش بنید استم / من سوز دل جز بنید استم  
نه نام من که آشتی نه نشان / ای عشق تر چمن بنید استم

عقلم که به کفر نشاستم / زور به دنگ به بهشت نشستم  
باین سر را بر سر کفر نشستم / باین سر که چشمت به بهشت نشستم

کی مرد ز کام خود تو دگر خست / ز بخت و نام خود تو دگر خست  
بر دگر عشق بهر عاست لقا / آن کین که نام خود تو دگر خست

تا چند حرف عشق به بهشت / تا چند جیب و لای خود به بهشت  
ناکی ناکی بخویشش از بهشت / در ناکی جیبش خود به بهشت

کیا بهیاد که لای بهیاد / ستار شوی دنی خود بهیاد  
برین سر چه مرده نه سببه مرده / با هر چه مرده نه سببه بهیاد

هجر زمین دین و دری ملان زمین	شوق زمین و درین حالت
موی از نو مکه و بطح از تو	سرگردان این جهان زمین
زاد یک راه پادین جاوین	چون اقصی با و چسپا
نجه سد بری نظار و کن	چشم داری تو نیز یکش
کویم نمی زمین زانو شین	مخروم شود شینی پوشش کن
و مجلس مخط این که با شین	بر نیز سزار پای و کوشش کن
ای دست ز کویت ال بران	این سینه پیش و شکر کون
آخر هزار غصه خواهم مرده	زین در و که از دست غلج
و سرفه بود چوب از این قیامت	بالوت بود باز این قیامت
ترسم و بخله از این رنگ	از روز و داز غل از این قیامت
نای ای کیست و چون بود	یک قطره نه هزار حسیه چون بود
نای نای که کس قنایم بکشود	اسکو و هم نپرد و چون بود

نای نای که کس و دین برود	بعد از قصب این قدم او شین
ان موی مان اگر چنین خواهی	ایمان هم مرگ نخواهی
زاد از تو و کرد با شین از تو	و ان کشف و روز اسانی از تو
ماد و میخانه که و ابادم	و بسبب شینت جاد و انی از تو
مرغی یک شینت وی بر می گوید	آن کل که کشف است نه شینت
ماد تو زور جلود می نیم	بیل و اند که آن چو شینت
نای نای که جان کرد و جاد	نشین شینت به شینت
رو مرده خویش با شینت چون آن	این راه بهر می سر خضر و
زین چرخ که میزد از رخا	یکو یکو چوب مرده چوب
باز بر کنی زمین تو هم کورده	یکبار پس از این کیت
ای موی جان از نسائی شین	از اسخنی بر سپه زانی شین
بر طو که کن تر اسه شین	باز از انبات و ترانی شین



محمی هر چه مسجد در کارند	چون دامن شهر ز شمس است
وقت خوشش باورند و خوش	هر که حاجی بر دل کس بارند
<hr/>	
محمی نفسی تار و پودی پرده	در آتش سینه می دود
بر خیزد خفته که عالم سرت	چشمش کشتا دزد و دزدی پرده
<hr/>	
یک شمشیر ازین هزاران درنده	بودت همان شهاب لیک شمشیر
این سازج سازت بهم کشند	تا چرخ زمین کوشش یک نفره
<hr/>	
در عرصه و هردت پر کارند	ز هر هست تمام رنگ را بپزند
ان ای خورشید اندرین عالم	رو بپلوی خورشید رنگ را بپزند
<hr/>	
مدی باید کام و زبان خوش	ز در و خور و حرف و لک و خشت
تا چند ازین قافیه بجان بیاورد	که آتش می از خوشتر از خشت
<hr/>	
ای خم جوکان شکسته تری بکنی	بیا ز شبنم و دانه و دی بکنی
شرشت باور که چو کردی بکنی	ایام جوانی که به سپهر بکنی

ای که زبانت گشت مگوی بدار	دو لال شبنم که آروی دارد
محمی دیدی محبت کردون دید	بر آتش نه که آرد وی دارد
<hr/>	
چنانچه دم بسیار و سوزاند	تا چند بسیار و سوزاند
روزم شب آمد و تو چه قسم سوز	روزم شب و شب و شب آمد
<hr/>	
و یک در شب برگ را بچوب	در خانه ماسری بخاری محو
یکبار کی چشم بر فراوانش کش	شکرا نه این که تپاری محو
<hr/>	
شماره شنگ سال امارت جوید	بر باد خزان قوت بهارت محو
اگر نشد کی که غرق می باشد	تا خوار نگردد روزگار محو
<hr/>	
سند فصل بسیار و باوه خوردن دریا	صد بزم می و نفس شمر و ان
دانی که از نوب چه دادند بیا	یک زیستن و نیز از مردان
<hr/>	
عمریت که یکم من این باوید	کر من کسی باویشان برودند
در کوشش نباید صدای برب	تا کی که دم بگو و صبحه امانی

دیده می که جودان چندی می سپرد	نمی نمود و خود می سپرد
مهری از تو زیاده نیست از تو	ای کاشش چنانکه اده می سپرد
مهری بهای دل توانی زین	در کوچه کس در مرئی زین
بیکانی تمام لم و بی	زنا که حرف نشانی ز
زانه که خوشتر از خودی چیده	نمای ابدی و کردی و جوده
ماکی کوئی که کیده از در سیاه	مهری سیری کننده و لودی
صد بال و پر از خوشترین بریده	ای عشق چه راجه چند بریده
بی ماری سوزن نشود جاده	صد رشته اگر بر سر هم بریده
ای عشق که جوش از تو دریا بی	هم بگویم و می و هم و جوده
آری حقیقت از چمن طریقه	از هر طرف هزار سال انظر
از غیر اگر چه باجر ای می	بشد از که فیض کشتی می
شد اید و مر حله بر بانک تنال	مهری تو همان صفت در ای

مهری خود را ز لوث این کشتی	فرستاد به زخم این کشتی
بای داری با ازین خود بگذر	دستی داری با ازین خود بگذر
ایام که کشتی نشانی بر	ز هیچ امید زنده گانی
دنا سارا یک یکم از کام شید	مهری که در کام جانی
زین کشتی که زین خاک فرسوده	جندی که زین ساهت و پاوده
ای خضر حباب زنده گانی و چهر	در آتش ناشین که سودا
مهری ماکی جواز بهار و خبی	بجز کشتی بود است
آواره شود اینجا که در قافله	هرگز ز کشتی بگذر
غیر به نصیب من غم بایستی	یا چشم من صبر بایستی
یا غم چشم بر چهر کم بایستی	یا غم بر بازو غم بایستی
در بر رخ آید نبی می	مردانه طلشش نکستی
ای که زنی بهر و غم عالم	اسودد کشتی و کشتی



ایست بر دست صد و اورد	وقت خوش باو خوش بکار د
موی نو ویرانه برون می آ	این دهن پر کل از کجا و
آکی ناکلی اسی دل ازین کمر آ	تا چند ازین کوری و نا ا کاسی
ناکی بر اول عالم بودن	یک خط چنان باشد که خود می آ
در هر سجن کند خیمه افکند	چندان ماندی که کور و پر افکند
اکنان عجب کرد بنیازه دیند	ای دو غیب که شش و در افکند
موی دور بکی بر سر و سر	چشمی واری کوییت معده
انجامی نازات اگر انباشد	نکست سب که یکی محکم و
موی نو و زینگی در کمار	خود هر چه بیس که در کار
نانت وادند و درت از کج و	ای کول بین که نا کجا و
موی تو سب زبان کرداری	وان شوق بان که کور واری
برق آمد و آتش تنبیه نهد	ای کج تو همان زبانه داری

موی مست بهار و بکر کینه	رو چنان لب از زار و بکر کینه
ویدی که چنان در کار است کرد	اندر بشت دور کار و بکر کینه
سند من ز سپر و ساسی	موی نو و سینه از سر کرد
بدر و زینت نه بسد فتنه	جایی کند آبت و نه لیا و
نه چون ایونی و بری طاعت کرد	نه چون را و مرد و مناجات کرد
این طاعتی و چندان کی فتنه	موی تو همان زنده طاعت کرد
از سبکده سوی در سه رد کینه	خود و بشت اسیران کینه
فان بر خد از قتل اضمار باشد	زبان بر این مژگان کینه
ای فتنه و بدون حلقه برین و زد و	رشی و کلی ز عشق بر سر زد و
کشتی که کشت سر را بر خنک	صد شکر کشت بهر سر زد و
نوش اینجه می بلوی ساسی	خوش آنده در دورنج لی و
آباد سبا و موی آبا و سبا	نکند نشت مرا بخان و مان و













۱۴۲



۱۷۵۱۷۱



